200
۱-۹۳۶۶

سخن و سخنوران

چاپ دوم

نوشتهٔ

بدیع‌الزمان فروزانفر

S.No. 5,156

972
908
570

2450

Call No. [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سخن و سخنوران

472
908
570
1950

Call No. A412509[illegible] *Date* ....

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سخن و سخنوران

نوشتهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ... 10448
Dated ... 21.12.81

بدیع‌الزمان فروزانفر
سخن و سخنوران
چاپ اول، ۱۳۰۸-۱۳۱۲ ه.ش - تهران
چاپ دوم، شهریورماه ۱۳۵۰ ه.ش - تهران
چاپ سوم، فروردین ۱۳۵۸ ه.ش - تهران
چاپ وصحافی، چاپخانهٔ سپهر
تعداد، ۳۳۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ وانتشارمخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

فهرست

یادداشت ناشر	۷
دیباچهٔ مؤلف کتاب	۹
۱. حنظلهٔ بادغیسی	۱۵
۲. ابوسلیك	۱۶
۳. ابوالحسن شهیدبن‌حسین بلخی	۱۶
۴. ابوعبدالله جعفربن‌محمد رودکی سمرقندی	۱۸
۵. ابوشکور بلخی	۲۵
۶. ابوعبدالله محمدبن‌صالح ولوالجی	۲۶
۷. ابوطاهر طیب‌بن محمد خسروانی	۲۶
۸. ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی	۲۷
۹. ابوعبدالله محمدبن‌حسن معروفی بلخی	۲۷
۱۰. ابومنصور دقیقی	۲۸
۱۱. ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی لوکری	۳۵
۱۲. منجیك ابوالحسن علی‌بن‌محمد ترمذی	۳۶
۱۳. ابوبکر محمدبن‌علی خسروی سرخسی	۳۷
۱۴. حکیم کسائی مروزی	۳۸
۱۵. ابومنصور عمارةبن محمد مروزی	۴۲
۱۶. بدیع بلخی	۴۳
۱۷. استغنائی نیشابوری	۴۳
۱۸. ترکی کشی ایلاقی	۴۴
۱۹. ابوالمؤید رونقی بخاری	۴۴
۲۰. معنوی بخاری	۴۴
۲۱. ابوالقاسم فردوسی طوسی	۴۴
۲۲. عنصری	۱۱۲
۲۳. غضائری رازی	۱۲۱
۲۴. ابوالحسن علی‌بن‌جولوغ فرخی سیستانی	۱۲۴
۲۵. منوچهری دامغانی	۱۳۴
۲۶. زینبی علوی	۱۵۱
۲۷. ابونظر عبدالعزیزبن منصور عسجدی مروزی	۱۵۲
۲۸. استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی	۱۵۳

۲۹. ناصرخسرو	۱۵۴
۳۰. ابوحنیفهٔ اسکافی	۱۹۸
۳۱. ازرقی هروی	۲۰۲
۳۲. مسعودسعدسلمان لاهوری	۲۰۷
۳۳. معزی	۲۳۰
۳۴. عمعق بخارائی	۲۳۷
۳۵. ادیب صابر	۲۴۰
۳۶. سنائی غزنوی	۲۵۴
۳۷. عبدالواسع جبلی	۳۰۹
۳۸. سوزنی سمرقندی	۳۱۵
۳۹. رشید وطواط	۳۲۲
۴۰. انوری	۳۳۲
۴۱. امیرفخرالدین خالدبن‌ربیع	۳۵۸
۴۲. محمودبن علی سمائی مروزی	۳۵۹
۴۳. اثیرالدین شرف‌الحکما فتوحی‌مروزی	۳۶۱
۴۴. شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه	۳۶۱
۴۵. فخرالدین اسعد گرگانی	۳۶۲
۴۶. ابونصر علی‌بن‌احمد اسدی طوسی	۴۳۸
۴۷. قطران تبریزی	۴۹۲
۴۸. کافی ظفر همدانی	۵۱۴
۴۹. ابوطاهر خاتونی	۵۱۵
۵۰. عمادی	۵۱۷
۵۱. اثیر اخسیکتی	۵۳۲
۵۲. جمال‌الدین اصفهانی	۵۴۷
۵۳. مجیرالدین بیلقانی	۵۷۸
۵۴. فلکی شروانی	۶۰۱
۵۵. خاقانی شروانی	۶۱۲
فهرست اعلام	۶۸۵

یادداشت ناشر

کارافزودن یادداشتهائی به‌کتاب «سخن‌وسخنوران»، و کاستن وحذف بعضی مطالب‌آن ـ چون بحث دریوسف‌وزلیخای فردوسی ـ از نیمهٔ کتاب گذشته بود که استاد بدیع‌الزمان درگذشت و تجدیدنظر در متن کتاب ناتمام ماند. استاد پیش از آنکه به‌اصلاح متن کتاب بپردازد، به‌مرور زمان اشعاری را که در چاپ اول کتاب آمده بود و به‌سبب نبودن مآخذ معتبر، نادرستیهائی بدانها راه یافته، اصلاح کرده بود. ازین‌رو اشعار کتاب تا پایان، دوباره تصحیح شده‌است ودرین چاپ آن اصلاحات رعایت شده.

آنچه ازین کتاب،درآن تجدیدنظر شده است، از آغاز است تا بخش «۴۷ ـ قطران». تجدیدنظر در متن را می‌توان به‌دوقسمت‌کرد؛ یکی افزودن چند جمله یاتغییر یکی‌دوعبارت که جای جای صورت گرفته است و برشمردن همهٔ آنها جز درازی سخن حاصلی ندارد، و دیگر آن جاها که چندین صفحه به‌متن افزوده شده‌است یا ازآن‌کاسته شده، که‌آوردن فهرست بخشهای آن درینجا ممکن است محققان را سودمند باشد:

۱ـ حنظلهٔ بادغیسی، ۳ـ شهید بلخی، ۱۲ـ منجیك ترمذی، ۲۱ـفردوسی، ۲۲ـعنصری، ۳۳ـمعزی، ۳۵ـادیب صابر، ۳۶ـ سنائی، ۳۷ـ عبدالواسع جبلی، ۳۹ـ رشید وطواط، ۴۰ـ انوری، ۴۱ـ خالدبن‌ربیع.

چاپ اول کتاب در دو مجلد ـ جلد اول به‌سال ۱۳۰۸ و جلد دوم به‌سال ۱۳۱۲ ـ منتشر شده بود. جلد دوم کتاب، بی‌هیچ مقدمه یا مطلبی دیگر با بخش «۴۵ ـ فخرالدین اسعد گرگانی» شروع می‌شدکه درحقیقت ادامهٔ جلد اول‌بود. ازین رو درین چاپ این دو مجلد به‌دنبال هم دریك جلد آمده است.

نقص چاپ اول، نداشتن فهرست اعلام بود که کار مراجعه به‌کتاب را دشوار می‌ساخت. درین طبع‌فهرست‌اعلامی دقیق به‌آخر کتاب افزوده شده است.

چاپ‌کتاب پس از درگذشت استاد آغاز شد و این‌توفیق حاصل نشد که آخرین نمونه‌های مطبعه ازنظر ایشان بگذرد.

درطبع اول به‌هیچ روی موازین چاپ کتاب، رعایت نشده بود و در حاشیه‌ها نظم و نثر بهم‌آمیخته و اشعار پشت سرهم، بی‌هیچ فاصله چون نثر آمده بود. درین طبع دقت شده است که این دشواریها در میان نباشد و اصول چاپ تا حد مقدور رعایت شود.

در کار غلطگیری دقت بی‌اندازه شده است. بااینهمه اگر لغزشی به‌نظر دانش‌پژوهان رسید، چشم نپوشند و ناشر را مطلع کنند تا در چاپ بعدی جبران شود.

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

دیباچهٔ مؤلف کتاب

بنام خداوند بخشنده مهربان

بعدالحمدوالصلاة از طرف کمیسیون محترم معارف (سال ۱۳۰۷) اشارت رفت‌که منتخباتی با رعایت شرایط ذیل تألیف شود:

۱ـ منظور داشتن ترتیب تاریخی شعراء و ادوار تاریخی شعر فارسی و تحولات و سیر تاریخی زبان و شیوهٔ نظم در چهار جلد.

۲ـ در ابتدای منتخبات اشعار هرشاعری نقل چند سطر مختصر از حالات او مثل تاریخ عهد و سلاطین معاصر و ولادت و وفات او در صورت امکان و خصوصیات نظمی و مسلکی شاعر.

۳ـ حتی‌الامکان ذکری از تمام شعرای سلف و خلف که تاحدی از مشاهیر عصر خود بودند منتهی از بهترین شعرا بیشتر و از آنها که عیار ادبی‌شان نازل است و جنبهٔ مهم دیگری‌هم ندارند کمتر و از متوسطین در اهمیت بقدر متوسط.

۴ـ احتراز از نقل اشعاری که دارای الفاظ یا معانی ناپسند باشد و کلیهٔ آنچه مخالف اخلاق و آنچه راجع به‌عشق غیرطبیعی و منافی تمدن است.

۵ـ حتی‌الامکان انتخاب اشعار سهل و فصیح و خالی از پیچیدگی و عاری از کلمات مشکل.

۶ـ توجه به‌این نکته که اشعار منتخب محسناتش منحصر به زیبائی الفاظ و صناعات لفظی تنها نباشد بلکه معانی بقدری خوب و عالی باشد که در ترجمهٔ به‌زبانهای دیگر نیز لطافت آنها محفوظ ماند.

۷ـ توضیح بعضی لغات غیر مأنوس اشعار در پای صفحه.

بنده نااندیشیده و غور این مهم نادیده از شوقی‌که به‌انجام این خدمت داشت بپذیرفت، هرچند از قلت وسائل می‌اندیشید و از کمی فرصت بیم داشت و باآنکه می‌دانست بسیاری از فضلا انجام این تألیف را از وی سزاوارترند و تدوین اینگونه‌کتب قبائی است که بربالای آنان راست‌تر آید و اگر خواهند توانند عالم علم و جهان دانش را به‌نور فکر و فروغ نوشته‌های خود روشن سازند ولی دید که هریك را در حد لیاقت و شایستگی خویش کارهای بنام و شغلهای بزرگست که ازآن به‌دیگر کار نپردازند و بیم آنست که اگر امثال نگارنده با همهٔ کمی وسائل نیز ازین کار مهم روی تابند

که این فن شریف هم یکباره رخت و بیمایگی را سرمایهٔ عذر سازند دیری نگذرد که این فن شریف هم یکباره رخت بربندد و چون فنون دیگر در دماغ دیگران جای گزیند لیکن ازآنجا که پیشرفت علوم بهمددکاری افکار و برهرکس لازم است که بهفراخور توانائی خویش درین راه بیانجام و مسیر بینهایت قدمی بردارد و اثری بگذارد و چنانکه از مساعی و آثارگذشتگان فایده میبرد آیندگان را بهافکار و آثار خویش برخوردار کند تا حق علم را گذاشته باشد و دوست میداشت که فکر خود را اگرچه نادرخور است برنظر دانشمندان ژرفبین عرضه کند تاآنکه بهمدد رأی روشن ایشان تاری و تیرگی خیال خود را بهروشنی وصفا مبدل سازد و نیز ایشان را برعرض خزائن گرانبهای فکری خود که شاید از فرط احتیاط مستور میدارند جرأت بخشد و دل دهد تا فرزندان این کشور و نوباوگان زبان پارسی که اینك بهرجهت بهتحقیقات کامل و نوشتههای استوارشان نیازمندند بهره برگیرند، ناچار بدین شغل خطیر همت گماشت و برخود هموار ساخت که اگر نیز جان و جوانی باید در سر این خدمت گذاشت بخیلی نکند و از این هردو گوهر بیعوض چشم درپوشد تا مگر بدینآرزو دست یابد که دولت بههمت توان یافت و چون نگارنده بهموجب آنچه تقریریافت بهتألیف این نامه دست برد و قلم برگرفت غور این کار بدید و صعوبت آن بشناخت و هرچه بیشتر بهمنابع این تألیف وکتب تذکره مراجعه کرد پیچیدگی فزونیگرفت و اشکال دشوار وگره محکمتر شد زیرا قبلازاین بهاختلافگوئی و تخلیط تذکرهنویسان پارسی برنخورده بود و این اندازه در صحت منقولات اینکتب شك نداشت و اغلب آن را بصحت مقرون میشمرد ولی چون درین کتب بسزا تأملکرد و اخبار آنها را برابر یکدیگر بداشت اضطراب و تناقضی عجیب نگریست که دیدهٔ روشن امیدش تاریكگردید و راه بهمقصود نبرد ناچار درصدد قرائت دواوین شعرا برآمد تا مگر از اشارات‌آنها فایدهای بدستآرد وسرمایهای پیداکندکه درشرححالگویندگان کمکی باشد و این خود اشکالات دیگر تولید کرد چه نسخ دواوین همهجا و نزد همهکس خاصه آنان که سرمایهٔ مالی ندارند موجود نیست، گذشته از اینکه بعضی کتب فسانهٔ سیمرغ است نام آن همهجا مذکور و خود در میان نه و آنچه هست در جاهائی استکه دسترسی بهآنها مشکل است، این بود که نگارنده بههمراهی دوستان فاضل خود بعضی دواوین را بدست آورد و پساز تأمل ومطالعه سخت بهحیرت افتاد. چه قطعنظر ازتطبیق حوادث تاریخی با کتب تواریخ که آن هم بهجهت تناقضگوئی مورخین از مشکلات این تألیف بود نتائج تتبع خود را با روایات تذکرهها مخالف یافت و بالجمله استنباط خویش را تا جائی که بهادلهٔ واضح تأیید میشد ترجیح داد و بحدیکه ازگنجایش کتاب خارج نبود اختلافها را نیز نوشت و تا توانست اقوال مختلف را وفق داد و از تحقیقات محقق نحریر آقای میرزامحمدخان قزوینی و آقای تقیزاده استفادهٔ بسیار کرد و باز چون خواست مرتبهٔ هرشاعری را تعیینکند ابتدا بهکتب تذکره نگریست و محال بسیار دید زیرا بر وفق حکومت این کتب همه را شاعر و استاد بینظیر یافت و هرچه گشت مابین فردوسی و هاتفی و سعدی و عرفی و فرخی فرقی ندید و این بهنظر وی ستم بود و محال مینمود دست از فکرخود نکشید و دلیل عقل را ترجیح داد و درتشخیص این بزرگواران شك کرد خاصه وقتی ملتفت شد که در تشخیص مکانت ادبی و منزلت شعریگذشتگان جز قدمتکه نزد مقلدان وظاهربینان قویترین برهان تقدم است دلیلی در دست نداشته و هیچ اصل ادبی یا ذوقی را پیشنهاد خاطر نساختهاند و از اینرو متقدمان را اگرچه از افکارشان بقدرکفایت و از ابیاتشان بهاندازهٔ لزوم با خبر نبوده استاد خواندهاند و این حکم بیمأخذ که شاید هم صحیح باشد ازآن دست داده که تذکرهنویسان پای عقل را بهزنجیر جنونفزای تقلید بسته و بهدلیل بیبنیان شهرت یا برهان واهی اساس نقل متمسك شده و عقل صریح نمای را که دیدهبان دل و دستنشاندهٔ خدایست از قضا و حکمرانی معزول داشتهاند بااینکه شهرت غلط بسیار است و هرچه نقلکنند درست نیست وچون قدیمترین تذکرههای موجود مانند لبابالالباب تألیف محمد عوفی دیده شود

معلوم و مقرر خواهد گشت که به‌نقل تذکره‌نویسان قدیم اگرچه در عصر فصاحت پرورش یافته‌اند هم اعتماد نشاید کرد، چه حکومت آنان اغلب از روی تناسبات لفظی بوده است. نگارنده در تعیین مراتب شعرا برگفتهٔ تذکره‌نویسان اعتماد نتوانست و باز اندیشه و فکر خود را که لااقل برخود وی حجت است کار بست واز تقلید روی برتافت وپس‌از دقت و اندیشهٔ بسیار همهٔ شعرا را برابر ندید واغلب را مقلد و عده‌ای را مؤسس و مخترع یافت و معانی و افکار هرطبقه را بایکدیگر مقایسه کرد و بعضی را در تأدیهٔ معنی و ادای مقصود استاد و چیردست و جمعی را به‌ضعیفی و ناتوانی شناخت و ازآنچه دانست و شناخت هرچه واضحتر و به‌فهم نزدیکتر بنوشت و از ابیات خود آنان دلیل آورد و سرموئی عقیده و رأی خود را مستور نداشت و مداهنه نکرد، اگرچه می‌داند که عوام و غوغائیان و مشاغبان از سخن حق چشم درپوشند و هوی را کار بندند وآنچه نباید و نشاید گفتن گیرند و حق را به‌صورت باطل فرا نمایند، لیکن نگارنده این همه را در اظهارحق تحمل می‌کند و یقین دارد که دانشمندان ژرف‌بین و حق‌پرست وآیندگان که این هردو طائفه از دائرهٔ هوی و وهم بیرون باشند و به‌دیدهٔ انصاف نگرند شاید اساس فکر او را که‌تمسك به‌حق است و ترك تقلید تصدیق کنند و هریك در حد خود و فراخور آنچه می‌دانند پرده از روی کار برگیرند و مردم را از ظلمات تقلید و تبعیت نقل رهائی بخشند تا مگر باز درین کشور که آرامگاه فلسفه و دانش بود ستارهٔ فضل بدرخشد و آفتاب علم فرو تابد و آفاق افکار را به‌فروغ ظلمت‌زدای خود روشن‌کند و باز بدانند که مطاوعت برهان از تقلید برتر و متابعت عقل نجات دهندهٔ بشر و قیمت هرکس به‌اندازهٔ فکر اوست وعرصهٔ فکر و استدلال جولانگاه اوهام نیست و استادان فنون اگرچه بزرگ و راهنمای حقیقی انسان و به‌پرستش سزاوارند لیکن این مقدار واجب نکند که پردهٔ عصمت برگفتار و رفتار ایشان کشند و عقل سلیم و فکر صحیح و برهان متین را که مایهٔ بزرگی و عظمت ایشانست خوار دارند و اقوال آنان را کورکورانه و بتقلید فرا گیرند و اگرغلطی بینند و نادرستی، آن را از راه حجت بشناسند و صواب شمارند و درست انگارند و ازمراعات حق دست بدارندکه گذشتگان اگرچه بزرگند ولی حقیقت از همه چیز بزرگتر است و ارسطو گوید: اختلف‌الحق وفلاطن وکلاهماالناصدیقان الا ان الحق اصدق لنا من فلاطن بلکه برحقیقت‌جویان لازم است که اگر به‌حق رسند بشکرانهٔ این موهبت دیگران را آگاهی و از رنج طلب‌رهائی بخشند و اگربه‌غلطی ازآن‌گذشتگان پی‌برند از بیم غوغاء خصمان و عوام نهفته نسازند و آشکار بگویند زیرا که تا شیوهٔ انتقاد مرسوم نگردد و مردم بخطاء یکدیگر برنخورند علم و هنر را ترقی دست ندهد و افکار از حرکت بازماند و رفته رفته آرامش و سکون پذیرد چنانکه براثر همین عقیدهٔ ناخجسته چون ایرانیان‌گذشته از ادب در فلسفه هم تقلید را راه دادند و اقوال‌گذشتگان را چون قضایای بدیهی و اولی انکارناپذیر شمردند و خویش را از نعمت تفکر قرین حرمان پنداشتند علم و ادب روی به‌انحطاط نهاد و پستی گرفت و کار بدانجا رسید که قرنی ناگذشته یك شاعر و نویسندهٔ توانا یا فیلسوفی آزادفکر پیدا نشد چنانکه‌گوئی فلسفه درین ملك پای ننهاد و ادب روی ننمود. و نه همانا که بزرگان ادب و فلسفه اگر زنده شوند وپیروان خود را درین افراط و غلو و حق‌ناپرستی بینند بدین رضایت دهند و آنان را در خطاگوئی بازگذارند و خود را بشر ندانسته بلکه فرشتهٔ آسمانی و از هر خطا معصوم پندارند و حسن ظن مقتضی است که اگر زندگی از سرگیرند و بر سهو و غفلت خود که نیز باهرکس همراه است واقف‌گردند خطاگیرنده را شکرگویند چنانکه در ایام زندگی رسائل برای آگاهی یکدیگر می‌نوشتند و اگر به‌مقتضای طبع بشری غفلتی دست می‌داد متنبه می‌ساختند.

و نگارنده چون ازین‌همه پرداخت برای انتخاب ابیات درنظرگرفت‌که تنها ذوق شخصی را به‌داوری نپذیرد چه ذوق هرکس مخصوص خود و درخور مزاج و تربیت و مشاهدات اوست و چون این معدات متحد نتواند بود پس همیشه ذوقها موافق یکدیگر

نیست و ذوق حاکم شخصی است و فصل دعوی نتواند کرد که حکم باید نزد طرفین مسلم باشد و از این‌رو موافقت دوتن که هردو مدعی ذوق باشند بسیار کم است و اگر ذوق به‌حکمیت برقرار شود هریك دیگری را به‌خطا و ذوق او را به‌خلل منسوب کند و ناچار خصومت به‌انجام نرسد و حق در پردهٔ اختفا ماند. بلکه درصدد برآمد که برای انتخاب میزانی ادبی، معیاری علمی مقرر دارد که ابیات را بدان توان سنجید و نیك را از بد باز شناخت و این معیار جز علم بلاغت نیست و هنوز بلاغت زبان پارسی مدون نشده ولی قریب هفت سال است که خود برای استخراج قواعد این فن به‌تتبع کتب بلغا سرگرم است و بسیاری ازقواعد آن را استخراج و تقریر کرده اما هنوز جرئت وفرصت تألیف نیافته است. لابد در انتخاب به‌اصول این فن که تا اندازه‌ای متداول و مشهور است متمسك گشت و ابیات را پس از رعایت شرائط مذکور به‌دستیاری ذوق به‌معیار اصول بلاغت سنجید و تا توانست اندیشه بکار برد و از ابیات ناپسند تجنب واجب داشت و ازآن‌رو که ماخذ تقسیم کتاب باید اختلاف سبك باشد و سبك خراسانی با عراقی و این هردو با سبك شیرازی و هندی مختلف بود کتاب را که به‌سخن و سخنوران موسوم است به‌چهار جلد تقسیم نمود:

جلد اول مشتمل بر ذکر شعراء خراسان و ماوراءالنهر.

جلد دوم مشتمل بر ذکر شعراء عراق و آذربایجان.

جلد سوم مشتمل بر ذکر شعراء شیراز و هندوستان.

جلد چهارم مشتمل بر ذکر نویسندگان.

این‌تقسیم مانند اغلب تقسیمات ادبی تقریبی است وممکن است بی‌اشکال نباشد ولی از تقسیمات دیگر مانند تقسیم ادب برحسب تحول دول و تبدیل سیاست یا تقسیم شعرا به‌داستان‌سرا و قصیده‌سرا و غزل‌سرا بهتر و به تقسیمات حقیقی نزدیکتر است.

بدیع‌الزمان

سخن و سخنوران

472
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

۱ـ حنظلهٔ بادغیسی[1]

ازین شاعر جزدو قطعه درتذکره‌ها نقل نشده است‌ولی‌به‌حسب نقل چهار مقاله[2] معلوم می‌شود دیوانی داشته و مسلماً قبل از سنهٔ ۲۶۰ و به‌قول مجمع[3] ۲۱۹ و به‌قول شاهد صادق ۲۲۰ وفات کرده.

*

یارم سپند اگر چه برآتش همی فکند
از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و مجمر[4] ناید همی بکار
باروی همچوآتش وبا خال‌چون سپند

•

مهتری‌گر بـه‌کام شیر در است — شو خطر[5] کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رو با روی

نسبت این ابیات بدینگونه که هست بدو سخت دشوار می‌آید بخصوص که روایات نظامی عروضی غالباً با موازین تاریخی سازگار نیست و تنها جنبهٔ ادبی وفصاحت آنها معتبر است. ابونواس حسن‌بن‌هانی (متوفی ۱۹۸) و ابوالینبغی عباس بن‌طرخان که تا زمان واثق خلیفهٔ عباسی (۲۳۲ ـ ۲۲۸) زنده بوده است (طبقات ابن‌المعتز) شعری پارسی گفته‌اند ولی بدین موزونی و منقحی (که از طرازاشعار

---

۱. ناحیه‌ایست از اعمال هرات و مروالرود ـ معجم‌البلدان طبع مصر جلد دوم صفحهٔ ۳۱.
۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحهٔ ۲۶.
۳. مجمع‌الفصحاء چاپ طهران صفحهٔ ۱۹۹.
۴. مجمر به‌کسر اول و سکون دوم و فتح سیم ظرفیست‌که درآن آتش افروخته و بخور دودکنند و به ضم اول هم صحیح است.
۵. خطر کردن بزرگی کردن و خود را به‌زحمت افکندن.

اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم است) نیست.

۲ـ ابوسلیک[1]

از معاصرین عمروبن لیث ۲۶۵ ـ ۲۷۸ بوده.

خون خود را گر بریزی برزمین — به‌که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم‌پرست — پند گیر وکار بند و گوش‌دار

۳ـ ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی

به فارسی و عربی شعر می‌گفته فرخی غزل او را به‌دلاویزی و نغزی[2] می‌ستاید و رودکی او را شاعر مطلق می‌داند[3] و گذشته از شاعری در علوم فلسفی مهارت و با محمدبن زکریا مباحثات داشت‌ولی به‌شعر مجرد معروف گردید و رودکی او را مرثیه گفته است پس باید قبل از سنه ۳۲۹ که سال وفات رودکی است درگذشته باشد و به‌قول شاهد صادق در سنه ۳۲۵ وفات یافته است.

ثعالبی در کتاب لطائف المعارف (طبع‌مصر، ص ۲۰۳)می‌گوید: و کان شهیدبن‌الحسین یقول: العیش فی‌الصیف ببلخ‌کتصحیفها. که بپارسی چنین می‌شود: در بلخ بتابستان زیستن، مانند تصحیف‌بلخ یعنی تلخ است.

ظاهراً شهید بلخی عمری دراز یافته است و شهرت او، دست‌کم، مصادف بوده است با اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم‌به دلیل آنکه یاقوت در معجم‌الادبا (طبع مصر، ج ۳، ص ۸۰ ـ ۷۹) نقل می‌کند که: ابوزید بلخی به هنگام جوانی و به‌وقتی‌که فقیر و تنگدست بود از ابوعلی منیری گندم خواسته بود و ابوعلی گفته بود که ابوزید انبانی بفرستد، ابوزید فرستاد و ابوعلی انبان را نگاه داشت و گندم هم نداد و برین قضیه سالهای بسیار گذشت تا شهیدبن‌الحسین نزد محتاج‌بن‌احمد به‌چغانیان رفت و چندین نامه به ابوزید نوشت که او پاسخ آنها را ننوشت و شهید این دو بیت را به ابوزید فرستاد و اورا از جهت انبان که به ابوعلی منیری فرستاده بود سرزنش کرد:

امنی النفس منك جواب کتبی — واقطعها لتسکن و هی تأبی

---

۱. ظاهراً این کلمه به ضم اول و فتح دوم و سکون سوم تصغیر سلك باشد و به‌این کلمه چند نفر در عرب موسومند از جمله سلیك‌ابن‌سلکه که یکی از شعراء و عدائین عرب است.

۲. اشاره است به مصراع فرخی: از دلاویزی و نغزی چون غزلهای شهید.

۳. اشاره است به‌این بیت:

شاعر شهید و شهره فرالاوی — وین‌دیگران به‌جمله همه راوی

اذا ماقلت سوف یجیب قالت اذا ردالـمنیری الجـرابـا

بی‌گمان مقصود از «محتاج بن‌احمد» نیای ابوبکر محمدبن مظفربن محتاج است، ابوبکر محمدبن مظفر بنص ابن‌الاثیر جزو بزرگان و اعیان سالاران احمدبن اسماعیل سامانی و در جنگ سیستان (سال ۲۹۸) جزو امرای احمد بوده است و بنابراین مسافرت شهید نزد جد او (محتاج‌بن‌احمد) دست‌کم، در اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم باید اتفاق افتاده باشد و چنانکه از شاهد صادق نقل کرده‌ایم وفاتش به سال ۳۲۵روی داده است وکسی‌که در اواسط نیمهٔ دوم قرن سوم، از اقران ابوزید بلخی (۳۲۲ ـ ۲۴۴) باشد ودرتاریخ ۳۲۵ درگذشته باشد بی‌گمان از عمری دراز برخوردار بوده است.

گر فـرامـوش کـرد خـواجـه مـرا
خـویشتن را بـه‌رقعـه دادم یـاد
کـودك شیـرخـواره تـا نـگریست
مـادر او را بـمـهـد شیـر نـداد

*

چنـد بـردارد ایـن هـریـوه خروش
نشـود بـاده بـر سـرودش نـوش
راست گـویی کـه در گلـوش کسی
پوشکـی را همـی بمـالـد گـوش

*

بر فلك بر دو شخص پیشـه‌ورنـد
ایـن یکی درزی و آن دگـر جـولاه
ایـن نـدوزد مـگـر کـلاه مـلـوك
و آن نبافـد مـگـر پـلاس سیـاه

*

عـذر با همت تو بتـوان خـواست
پیش تو خامش و زبـان کـوتـاه
هـمـت شیـر از آن بـلـندتـرسـت
کـه دل آزار بـاشـد از روبـاه[۱]

*

دانشا چون دریغم آئی از آنـك بی‌بهائی ولیك از تو بها است
بی‌تـو از خواسته مبادم گنج همچنیـن زاروار با تو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است بی‌ادب با هزار کس تنها است

*

اگر غم را چوآتش دود بـودی جهان تاریك بودی جـاودانـه

---

۱. ازکتاب «اشعار پراکندهٔ پارسی» طبع تهران، در این کتاب مجموعاً ۱۰۶ بیت بدو نسبت داده‌اند که بعضی را از مآخذی نامعتبر گرفته‌اند.

خردمندی نیابی شادمانه · درین گیتی سراسر گر بگردی
که به یک جای نشکفند به هم · دانش وخواسته است نرگس وگل
وانکه را خواسته است دانش کم · هر که را دانش است خواسته نیست

۴ـ استاد ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی

اصلش از رودك است که یکی از قراء سمرقند بوده و ظاهراً در اواخر عمر کور گردیده[۱] آوازی خوش داشته و به‌مطربی افتاده و از ابوالعبك (ظ: ابوالمثل‌ابولعبك) بختیار بربط بیاموخته[۲] اولین کس نیست که به‌فارسی شعر سروده ولی‌نخستین شاعر است‌که شعرهای پخته بسیار گفته و شعر فارسی به‌توسط‌او کمال یافته شعرای بزرگ و استادان گذشته مانند دقیقی و فرخی و معزی و مسعودسعد ازاو به عظمت نام برده و عنصری با همه عظمت و قدرت طبع به‌قصور خود و استادی رودکی در فن غزل اعتراف کرده گوید:

«غزل رودکی‌وار نیکو بود · غزلهای من رودکی‌وار نیست»

اشعار رودکی هرچند دیوانش موجود نیست به بلاغت اسلوب و طبیعی بودن معنی ممتاز است. سبك او دلکش و متناسب و لطیف و در همین حال جزالت مخصوصی دارد که برای کمتر کس از شعرا میسر شده است. آن اشعار وقتی که به آواز دلنواز و آهنگ شیرین سراینده و گویندهٔ سخن‌آفرین فارسی همدست می‌شد تأثیرات فوق‌العاده داشت و مانند نصربن احمد[۳] سلطانی را از عزیمت منصرف و بی‌موزه به‌طرف بخارا تهییج کرده روانه می‌ساخت. قطعهٔ معروفی که[۴] در همین واقعه سروده لطافت و روانی و در همین حال جزالت و متانت خاصی دارد که با نداشتن معنی دقیق گفتن مثل او دشوار یا ممتنع است.

رودکی به‌کثرت شعر معروف و رشیدی سمرقندی مدعی‌است که شعر او را برشمرده[۵] و یك میلیون و سیصدهزار برآمده و اگر

۱. حواشی دیوان حکیم ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران.
۲. لباب الالباب ج ۳ ص ۶.
۳. چهارمقاله ص ۳۱ و ۳۲ و ۳۳.
۴. مقصود قطعه‌ای است که ابتدای آن این است:
بوی جوی مولیان آید همی · یاد یار مهربان آید همی
۵. اشاره است به این بیت رشیدی در سعدنامه (شرح عتبی ج ۱، ص ۵۲)
شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار · هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری
و ممکن است شعر اینطور معنی شود که سیزده مرتبه اشعار او را شمرده‌ام صدهزار←

چونانکه باید بشمرند از این هم فزونتر است و عوفی نقل کرده که اشعار او صد دفتر برآمده[۱] این مقدار شعر به مبالغه نزدیکتر است تا به واقع و اکنون از این ابیات جز مقدار کمی بجا نمانده و مابقی دستخوش حوادث گردیده است. یکی از منظومات رودکی کتاب کلیله و دمنهٔ منظوم بوده که فردوسی در شاهنامه و عنصری در قصیدهٔ معروف خود «ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر» بنا به یکی از روایات[۲] بدان اشاره می‌کند و عنصری می‌گوید که چهل هزار درم به‌صلت آن گرفت و امروز از این نامه جز مقدار کمی در دست نیست. ابیات چندی به بحر تقارب در فرهنگهای فارسی به‌رودکی نسبت می‌دهند که محتمل است از بقایای یکی از مثنویهای او باشد. رودکی با نصربن احمد سامانی ۳۰۱ـ۳۳۱ معاصر و در دولت او نعمت و حشمت بی‌اندازه حاصل کرده.

از قطعهٔ ابوزراعهٔ معمری جرجانی:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم — عجب‌مکن‌سخن ازرودکی نه‌کم‌دانم
اگر به‌کوری‌چشم او بیافت گیتی‌را — زبهر گیتی من کور بود نتوانم

استفاده می‌گردد که عظمت و نعمت یافتن رودکی به شعر تنها نبوده و کوری او هم در رواج اشعارش دخالت داشته است. رودکی با ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی[۳] مرتبط و اختصاص کامل داشته و در مدح او قصاید غرا گفته و صلتهای بیکران یافته و قیمت عیار را که این مطلع رودکی:

داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

به‌او راجع است و از عشق او چنانکه سوزنی می‌گوید:

→ است و اگر باز بدقت شمرده شود از صد هزارهم افزونتر است.

۱. لباب‌الالباب ج ۲، ص ۷.

۲. اشاره به‌این بیت:

چهل هزار درم رودکی زمهتر خویش — بیافته است بتوزیع ازین‌وآن اندر
. . . . . . — عطا گرفت به نظم کلیله در کشور

ولی این بیت ازرقی:

حدیث میر خراسان و قصه توزیع — بگفت رودکی از روی‌فخر دراشعار

نسخهٔ اول را تأیید می‌کند.

۳. ابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزیر نصربن احمد سامانی دوستدار علم و فضل و به رودکی عنایت مخصوص داشته است. سوزنی گوید:

صد یك از آنکه تو به‌کمین شاعری دهی — از بلعمی به عمری نگرفت رودکی

و باز گوید:

رودکی‌وار یکی بیت زمن بشنیده است — بلعمی‌وار بدان ده صلتم فرموده است

و بلعمی منسوب است به بلعم که شهری است در آسیای صغیر و چون رجاءبن معبد که یکی از اجداد ابوالفضل است درآنجا اقامت داشته اولادش به‌آنجا منسوب شدند و ابوالفضل مذکور در سنه ۳۲۹ وفات یافت.

کردم دل خویش ای بت عیار زعشقت
عیار شکسته
چون رودکی اندر غم

زار و شکسته شده بود، از دیگری وام کرده و بلعمی از گردن رودکی آن وام را برداشته و اورا از عشق رهائی بخشید. سوزنی گوید:

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام

دور نیست مصراعی که معروفی بلخی درین بیت:

از رودکی شنیدم سلطان شاعران
کاندر جهان به‌کس مگرو جز به‌فاطمی

تضمین کرده جزء قصیده‌ای بوده در مدح و به قافیه بلعمی، که سوزنی هم‌یك بیت‌آن رادر قصیدهٔ راجع به‌شمس‌الدین‌صدرجهان محمدبن‌عمربن عبدالعزیزبن‌مازه تضمین کرده گوید:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی
صدرجهان جهان همه تاریك‌شب شده است
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

وفات رودکی در سنهٔ ۳۲۹ یا ۳۳۰ واقع گردید.

رودکی از روی قطع و یقین‌کور مادرزاد (اکمه) بوده است زیرا علاوه بر گفتهٔ ابوزراعهٔ گرگانی از معاصرین وی در قطعه‌ای که نقل کرده‌ایم، و سخن دقیقی که نزدیك به زمان رودکی می‌زیسته است:

استاد شهید زنده بایستی
وآن‌شاعر تیره‌چشم روشن‌بین

ابوحیان توحیدی (متوفی ۴۰۱) در کتاب «الهوامل والشوامل» که مجموع سؤالات اوست از ابوعلی مسکویه دانشمند معروف که هم در قرن چهارم می‌زیسته و بنابر مشهور به‌سال (۴۲۲) وفات یافته است، تصریح می‌کند که رودکی اکمه یعنی کور مادرزاد بوده است (الهوامل، طبع مصر، ص ۸۰) و سکوت ابوعلی در جواب‌این‌سؤال از تصدیق گفتهٔ ابوحیان حکایت می‌کند و بنابراین روایت حمیدالدین نجاتی در شرح تاریخ یمینی موسوم به بساتین‌الفضلاء که در سال ۷۲۱ و سیصد و نودو دو سال بعد از وفات رودکی تالیف‌شده ودرآنجا گفته است «وقد سمل‌فی‌آخر عمره» با تصریح معاصرین و کسانی‌که نزدیك بزمان رودکی می‌زیسته‌اند، برابر نتواند بود.

بنابگفتهٔ عوفی (لباب‌الالباب، لیدن، ج ۲، ص ۸) ابوالحسن محمدبن محمد مرادی را که از شعراء ذواللسانین بود و ثعالبی در یتیمة‌الدهر (طبع دمشق، ج ۴، ص ۱۴—۱۳) شرح حال وی را آورده، مرثیت گفته است ولی این سخن درست نمی‌آید زیرا بگفتهٔ ثعالبی که قریب‌العصر با ابوالحسن مرادی است، وی در مدح بکربن‌مالك، این قطعه را سروده است:

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. [illegible]

قلد الجیش سید　　　وهوجیش علی‌حده
یدبکر وسیفه　　　ویدالله واحده

بکربن مالك در سال ۳۴۳ از جانب عبدالملك‌بن نوح (۳۵۰ ـ ۳۴۳) امارت خراسان یافت (ابن‌الاثیر، حوادث ۳۴۳) و بنابراین قطعهٔ عربی مذکور چهارده سال بعد از وفات رودکی بنظم آمده و مرادی برین فرض مدتی پس از مرگ رودکی زنده بوده است، من در مقاله‌ای که بعنوان «شعر و شاعری رودکی» نوشته‌ام (ضمیمهٔ شمارهٔ سوم وچهارم سال ششم‌مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات) به استناد روایت عوفی این‌قطعه را به رودکی نسبت داده‌ام و بقرینهٔ آنکه ثعالبی می‌گوید که مرادی ابوجعفر صعلوك(متوفی‌بعداز سال ۳۰۹) را مرثیت‌گفته وجیهانی‌بهنگام مرگ برای مرادی، کفن فرستاده است حدس زده بودیم که قطعهٔ رودکی میانهٔ سالهای (۳۱۷ـ۳۰۹) باید سروده شده باشد و این اشتباه از آنجا ناشی شده بود که تصور کرده بودم مقصود از جیهانی ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی است که وزارت او تا سال ۳۰۹ مسلم است و بدین قطعه که مرادی در مدح بکربن مالك بهنگام نصب او به سالاری و امارت جیوش خراسان سروده است (سال ۳۴۳) توجه نکرده بودم در صورتی که بی‌شك مقصود ثعالبی از جیهانی مذکور، احمدبن محمد جیهانی است که وزیر ابوصالح منصوربن نوح بوده است از سال ۳۶۵ تا سال ۳۶۷.

برای تکمیل اطلاع گوییم که مرادی از معاصران و مداحان نصربن احمد سامانی (۳۳۱ـ۳۰۱) بوده است و علاوه برتصریح ثعالبی، زمخشری نیز در ربیع‌الابرار (باب الکریم‌والجود) نقل می‌کند که برای نصربن احمد ابریقی از زر ساخته و برآن دو بیت از گفتهٔ مرادی نقش کرده بودند:

طالب‌الدنیا جمیعاً　　　طالب‌مالیس یوجد
انماالدنیا عروس　　　زوجهانصربن‌احمد

نصربن احمد پرسید این شعر از آن‌کیست گفتند از آن مرادی است فرمود تا آن ابریق زرین را به وی دادند و گفت او بدین ابریق از من سزاوارتر است.

اما قطعهٔ منسوب به رودکی اینست:

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ‌چنان خواجه‌نه‌کاری است‌خرد
جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

که مضمون آن مقتبس است از گفتهٔ حسین‌بن منصور حلاج:

هیکلی الجسم نوری الصمیم　　　صمدی الروح دیان علیم
عادبالروح الی اربابها　　　بقی‌الهیکل فی الترب ذمیم

(البلغة، تألیف ابن‌عربی، طبع استانبول، ص ۴۹.)

به‌حجاب اندرون شود خورشید
گرتو برداری از دولاله حجیب[1]
وان‌زنخدان به‌سیب ماند راست
اگر از مشك خال دارد سیب

*

رودکی چنگ برگرفت ونواخت
باده انداز کو سرود انداخت
زان عقیقی مئی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده[2] دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارك اندر تاخت

*

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیك‌کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

*

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی
من و آن ماه روی حور نژاد
نیك‌بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه بادا باد

*

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود
شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویم به‌رنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد زی من هماره ارزان بود

۱. مثال حجاب است.
۲. بسودن، مس کردن.

بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
از آن‌سپس که به‌کردار سنگ وسندان بود
همیشه دستش زی زلفکان خوشبو بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرودگویان گوئی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود
همی خریدمی و بی‌شمار داده درم
به‌شهر هرچه همی ترك نارپستان بود
شد آن زمانه که شعر ورا جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

*

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز[1]
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

*

مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان
بچهٔ او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچهٔ کوچك زشیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردی بهشت تا بن آبان
آنگه شاید زروی دین و ره داد
بچه به زندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری به حبس بچهٔ او را
هفت شبان روز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر وزبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن زغم نجوشد چندان

۱. به فتح یا کسر اول شهری بوده در سرحد ترکستان.

باز بکردار اشتری که بود مست / کفک[۱] برآرد زخشم وراند سلطان[۲]

مرد حرس[۳] کفکهاش پاک بگیرد / تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

آخر کارام گیرد و نچخد نیز / درش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد / گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی / چند ازو لعل چون نگین بدخشان

ورش ببوئی گمان کنی که گل سرخ / بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان

هم به‌خم اندر همی گذارد چونین / تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان

آنگه اگر نیمشب درش بگشائی / چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

ور ببلور اندرون ببینی گوئی / گوهرسرخ است به‌کف موسی عمران

زفت شود رادمرد و سست دلاور / گر بچشد زوی، وروی زرد گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو / رنج نبیند از آن فراز[۴] و نه احزان

انده ده ساله را بطنجه رماند / شادی نو را ز ری بیارد و عمان

*

ای آنکه در غمی و سزاواری / وندر نهان سرشک همی باری

رفت آنکه رفت و آمد آن کامد / بود آنچه بود خیره چه‌غم داری

مستی[۵] مکن که نشنود او مستی / زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن / کی رفته را به‌زاری باز آری

هموار کرد خواهی گیتی را / گیتی است کی پذیرد همواری

اندر بلای سخت پدید آرند / فر بزرگواری و سالاری

---

۱. کف دهان.

۲. نگهبان.

۳. مصدر و به معنی تسلط است. مجازاً قدرت نمودن.

۴. فراز به معنی بعد.

۵. گله.

*

می‌آرد شرف‌مردمی پدید
وازاده نژاد از درم خرید
می‌آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندرین نبید
هرآنگه که‌خوری می‌خوش آن‌گهست
خاصه چوگل و یاسمین دمید
بسا دون بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید

۵- ابوشکور بلخی

عوفی[۱] به‌او کتابی موسوم به‌آفرین‌نامه نسبت می‌دهد که آن را در سنه ۳۳۶ به انجام رسانید و آغاز آن در سال ۳۳۳ بود وصاحب مجمع‌الفصحا[۲] با اینکه ظهورش را در سنهٔ مذکور می‌داند او را بر رودکی متوفی در سنه ۳۲۹ و شهید بلخی‌که مسلم پیش از رودکی وفات یافته مقدم می‌شمارد.

از دور بدیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن‌چهرهٔ پرحسن و ملاحت
وزغمزهٔ توخسته شد آزرده دل من
وین‌حکم قضائی‌است جراحت‌بجراحت

*

ای گشته من ازغم فراوان تو پست
شد قامت من زدرد هجران تو شست[۳]
ای‌شسته من‌از فریب ودستان‌تو دست
خود هیچکسی به‌سیرت وسان‌توهست

*

به دشمن برت مهربانی مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخت آرد پدید
ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ـ ص ۲۱.
۲. مجمع‌الفصحاء ص ۶۵.
۳. حلقه ریسمان و کمند است و خود را در خمیدگی به‌آن تشبیه می‌کند.

•

تا بدانجا رسیده دانش من
که بدانم همی که نادانم

•

مکر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار

۶- ابوعبدالله محمدبن صالح ولوالجی

از شعرای سامانیان است و زمان زندگیش بدست نیامد. تذکره‌نویسان از او تمجید کرده‌اند و عوفی اورا ولوالجی دانسته، صاحب مجمع[۱] و آقای میرزامحمدخان قزوینی[۲] اورا نوائحی شمرده و از این بیت منوچهری:

بوالعلا و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
آنکه آمد از نوائح آنکه آمد از هری

او را مقصود می‌دانند و ظاهراً مصراع اخیر چنین بوده است: «آنکه از ولوالج آمد آنکه آمد ازهری» نسبت «نوائحی» در جایی نیامده است.

جعد برسیمین پیشانیش گوئی که‌مگر
لشکر زنگ همی غارت بغداد کند

وان سیه‌زلف برآن عارض‌گوئی که‌همی
به پر زاغ کسی آتش را باد کند

۷- ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی

محمد عبده این بیت او را:

جوانی به بیهودگی باد دادم
دریغا جوانی دریغا جوانی

تضمین کرده است[۳] و ازین بیت استنباط می‌شود که خسروانی به‌پیری رسیده و شکستگی پیری و تذکر ایام جوانی اورا غمگین‌داشته است. ازین قطعهٔ سوزنی:

بیچاره سوزنی که به‌سودای غازئی
شد همچو خسروانی خسران زده‌تنش

چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش

---

۱. مجمع‌الفصحاء ۵۰۱.
۲. حواشی چهارمقاله ۱۲۷.
۳. آنجا که گوید:

به‌یاد جوانی کنون مویه‌آرم — بدین بیت بوطاهر خسروانی

ای کاش خسروانی بودی بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش

بدست می‌آید که خسروانی را آتش عشق گداخته و بدنش را نحیف کرده است (غازی ظاهراً به‌معنی ریسمان بازاست) وفاتش در سنه ۳۴۲ [1] واقع گردید.

چهارگونه کس از من بعجز بنشستند
کز آن چهار به‌من ذره‌ای شفا نرسید
طبیب وزاهد واخترشناس و افسونگر
به دارو و به دعا و به طالع و تعوید

*

تاباز کردم ازدل زنگار حرص و طمع
زی‌هردری که‌روی‌نهم درفراز[2] نیست
جاهست‌وقدرومنفعت‌آن‌راکه‌طمع‌نیست
عز است‌وصدر ومرتبه‌آن‌راکه‌آز نیست

۸ـ ابوالعباس فضل‌بن عباس ربنجنی

از شعرای قرن چهارم و معاصر نصربن‌احمد سامانی ۳۰۱ ـ ۳۳۱ و نوح‌بن‌نصربن احمد ۳۳۱ ـ ۳۴۳ است در تعزیت نصروتهنیت نوح قصیده‌ای دارد که فرخی دو بیت آن را تضمین کرده و آن قصیده این است:

پادشاهی گذشت خوب نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین
زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو
هرچه بر ما زایزد آمد داد
گر چراغی زپیش ما برداشت
باز شمعی به‌جای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد
مشتری نیز داد خویش بداد

۹ـ ابوعبدالله محمدبن حسن معروفی بلخی

قطعه‌ای را که در ذیل می‌نگاریم در مدح امیررشیدعبدالملک بن

۱. مجمع‌الفصحاء ص ۱۹۹ و شاهد صادق.
۲. به‌معنی بسته و به‌معنی بازهم استعمال شده و این لغت از اضداد است.

نوح‌بن‌نصر گفته و سلطان مزبور از سنه ۳۴۳ تا ۳۵۰ سلطنت‌داشت پس عصر وی بتقریب معلوم گردید:

ای آنکه مرعدو را صبری و حنظلی
وی آنکه مرولی را شهدی وشکری

آنجا که پیش‌بینی باید موفقی
وانجا که پیشدستی باید مظفری

*

این دل مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلاشد

جادو کی بند کرد و حیلت بر ما
بندش برما برفت و حیله روا شد

حکم قضا بود وین قضا بدلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد

هرچه بگویم زمن نگر که نگیری
عقل جدا شد زمن که یار جدا شد

۱۰ــ ابومنصور دقیقی

اسم او محمدبن احمد یا محمدبن محمدبن احمد یا منصوربن احمد، کنیه او چنانکه‌محمد عوفی نقل‌می کند ابومنصور است. دو روایت اول در اسم متفق و در طرد نسبت مختلفند ولی این اختلاف چندان مهم نیست زیرا در کتب و انساب گاهی جد را به‌جای پدر ذکر می‌کنند. در روایت سیم یعنی اینکه نام دقیقی منصوربن‌احمد است احتمال‌می‌دهیم‌که منصورازهمان‌کلمه ابومنصورکنیه دقیقی تحریف وبه جای‌اسم استعمال‌شده باشد و بنابراین‌اسم اوبه‌احتمال‌قوی ابومنصور محمدبن محمدبن احمد خواهد بود. کلمهٔ دقیقی که لقب مسلم اوست از دقیق به‌معنی آرد گرفته شده و شاید خود در اوایل حال یا پدر یا یکی‌از اجدادش‌آرد فروش بوده و بدین‌مناسبت‌مانند ثعالبی وفراء به دقیقی لقب یافته است و اینکه محمدعوفی می‌گوید اورا به‌سبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتند ازقبیل مناسبات بعدالوقوع‌ومستلزم تمحلات نحوی است زیرا دقیق خود صفت و نسبت بدان بی‌اشکال نیست و به لغت عربی در مثل این مورد دقیق الالفاظ اوالمعانی‌گفته می‌شود و در مولدش هم تذکره‌نویسان خلاف کرده اورا بلخی یا طوسی یا سمرقندی یا بخارائی می‌دانند و بعضی سمرقندی بودنش را قویترین احتمالات شمرده بقیهٔ اقوال را تضعیف می کنند. دقیقی از شعرای بلند مرتبه و ارجمند زبان فارسی است. قطعات متفرقی که از او بجاست نهایت قدرت طبع و قوت اسلوب این شاعر را نشان

می‌دهد قطعهٔ معروف او:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی دگر زعفرانی

منظور استادان بزرگ مانند عنصری و فرخی و معزی گردیده آن را استقبال کرده ولی هیچیك بدان خوبی از عهده برنیامده‌اند و شاید در زبان فارسی بدان حسن سبك و قوت بلاغت و پرمغزی قطعه‌ای نباشد ولی قسمت بحر تقارب یا گشتاسبنامهٔ او که فردوسی آن را در شاهنامه به‌واسطهٔ خوابی که می‌گوید دیده‌ام و ظاهراً برای فرار از اظهار عقیده درباب زرتشت پیغمبر ایرانی‌باتعصب محمود نقل کرده، دارای ابیات مضطرب و سست و کلمات متنافر و مصراعهای مقطوع است و با دیگر اشعار او متناسب نیست و به‌همان مایه می‌توان تصدیق کرد که دقیقی خیال وسیع و فکر عمیق‌نداشته و به همین جهة بحر تقارب‌او قصه صرف، آن هم‌مقطوع و ازهم‌گسسته است و استطرادات بدیع فردوسی‌که ناشی از فکر بسیط و وسیع او است آنجا بنظر نمی‌رسد و با همهٔ آنچه گفتیم هرچند مخالف مذاق اکثراست بی‌پروا اظهار می‌کنیم‌که گشتاسب نامه دقیقی در حسن عبارت و جودت نظم پس از شاهنامهٔ استاد طوسی اولین مثنوی بحر تقارب است و بر همهٔ این مثنویها برتری دارد. دقیقی زرتشتی بوده و عقیده خود را بدون پروا و با کمال صراحت اظهار داشته است نام او و اشعاری‌که آثار اسلامی در آنها موجود است این اعتقاد را رد نتواند کرد زیرا این هردو محمول بر تقیه و پاره‌ای از قسمت دوم شاید برای مراعات عقاید ممدوحین بوده است، همچنین این بیت فردوسی:

ببخشا خدایا گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا

هم دلیل مسلمانی او نیست چه ما به قوی‌ترین حدس می‌دانیم که‌اگر فردوسی زرتشتی نباشد چنانکه بعضی احتمال می‌دهند ازآن عوام خشك مغز هم نیست که بهشت و آمرزش خدای را ملك و حق طایفه مخصوصی بداند بلکه برخلاف این استاد وسیع الخیال طوس‌به همهٔ ادیان به‌چشم حرمت می‌نگریسته و به عقاید ملل‌احترام می‌گذاشته است. دقیقی با امیر سدید ابوصالح منصوربن نوح ۳۵۰ ـ ۳۶۵ و امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور ۳۶۵ ـ ۳۸۷ معاصر و این دورا ستوده است و گویا به امر سلطان اخیر درنظم شاهنامه شروع‌کرده یك یا سه یا بیست‌هزار بیت ساخته ولی ناگاه مرگ براو تاخته در جوانی و حدود سنه ۳۶۷ تا ۳۷۰ بدست یکی بنده کشته گردید و این نامه ناگفته ماند.

چرخ گردان نهاده دارد گوش
تا ملك مر ورا چه فرماید
زحل از هیبتش نمی‌داند
که فلك را چگونه پیماید

*

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی

ور نبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی

ور مرکب نیستی از نیکوئی
جانم از عشقش مرکب نیستی

ور مرا بی‌یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی

*

در افکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردی بهشتی

چنان گردد جهان هزمان‌که در دشت
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی

زمین بر سان خون آلوده دیبا
هوا برسان[۱] مشك اندوده مشتی[۲]

بدان ماند که گوئی از می و مشك
مثال دوست بر صحرا نبشتی

بتی رخسار او همرنگ یاقوت
متی بر گونه جامه کنشتی

جهان طاوس گونه گشت گوئی
به جای نرمی و جای درشتی

زگل بوی گلاب آید بدانسان
که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیده است
به‌گیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و کیش زردهشتی

*

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی ارغوانی یکی زعفرانی

یکی زر نام ملك بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی

که را بویهٔ[۳] وصلت ملك خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی

---

۱. نیل‌اندود.
۲. حریر نازك.
۳. بویه: آرزو.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاری است کورانگیرد
عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زرکانی
به‌شمشیر باید گرفتن مر او را
به‌دینار بستنش پای ار توانی
که‌راتخت و[1] شمشیر و دینار باشد
نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد رایگانی

آغاز پادشاهی گشتاسب

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بر بست‌رخت
به بلخ گزین شد بدان نو بهار
که یزدان پرستان بد آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست
فرود آمد آنجا و هیکل[2] ببست
نشست اندران خانهٔ بافرین
پرستش همی کرد رخ بر زمین
خدا را پرستیدن آغاز کرد
در داد و دانش بدو باز کرد
ببست آن در بافرین خانه را
نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را براینگونه باید سپاس
بیفکند یاره[3] فرو هشت موی
سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای
بدینسان پرستید باید خدای

۱. بخت و.
۲. هیکل معبد، دعا، تعویذ.
۳. یاره دستبند و گلوبند.

نیایش همی کرد خورشید را
چنان چونکه بد راه جمشید را

ز روز گذشته شب نامدار
همی جست آمرزش کردگار

نشستن گشتاسب بر اورنگ شاهی

چو گشتاسب بر شد به تخت پدر
که فر پدر داشت بخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد به آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاك داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

چو آئین شاهان به جای آوریم
بدان را بـه‌دین خدای آوریم

پیداشدن زرتشت و گزیدن گشتاسب و لهراسب کیش اورا

چو یك چند گاهی برآمد بر این
درختی پدید آمد اندر زمین

زایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن[1] بیخ و بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کو چنان بر خورد کی مرد

یکی پاك پیدا شد اندر زمان
بدست اندرش مجمر عود و بان[2]

خجسته پئی نام او زردهشت
که اهریمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین

۱. فراوان و انبوه.
۲. بان، بیدمشک.

که بی‌آب و خاکش بر آورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدون که دانی که من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه آئین اوی
نگر تا چه گوید برآن کار کن
خرد برگزین این جهان خوارکن
بیاموز آئین دین بهی
که بیدین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید از او شاه به دین به
پذیرفت ازو دین و آئین به
پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بد سگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد
به یزدان پرستی بر آکنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمه‌ها
وز آلودگی پاك شد تخمه‌ها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراکند گرد جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر بر زین نهاد
به کشور نگر تا چه آئین نهاد
که آن مهر بر زین ابی دود بود
منور نه از هیزم و عود بود
یکی سرو آزاده را زردهشت
بپیش در آذر اندر بکشت
نبشته بر آن زاد سرو سهی
که بپذیر گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد بر این سالیان
ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آن زاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا برآورد بسیار شاخ
بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل رش[1] به بالا و پهنا چهل
نکرد از بنه اندرو آب و گل

یک ایوان برآوردش از زرپاک
زمینش همه سیم و عنبرش خاک

بر او بر نگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه و خورشید را

فریدون ابا گرزهٔ گاو سار
بفرمود گردن برآنجا نگار

همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگو تا چنین کامکاری که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
به دیوار ها بر نهادش گهر

به گردش یکی بارهٔ آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هر سوی کشور پیام
که چون سرو کشمر به‌گیتی کدام

زمینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت از اینجا به‌مینو به رای

کنون جمله این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید

بگیرید یکسر ره زردهشت
به سوی بت چین بر آرید پشت

به برز و بر شاه ایرانیان
ببندید کستی همه بر میان

به آئین پیشینگان منگرید
بدین سایهٔ سروبن بگروید

سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی

به یزدان که هرگز نبینند بهشت
کسی کو ندارد ره زردهشت

پراکند گفتارش اندر جهان
سوی نامداران و سوی مهان

همه تاجداران به فرمان اوی
سوی سرو کشمر نهادند روی

---

۱. مسافت میان دو دست که ازهم بازکنند و به معنای زراع هم آمده.

بهشتیش خوان گر ندانی همی
چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت
که چون سرو کشمر به‌گیتی که‌کشت
پرستشکده شد از ایشان بهشت
ببست اندر او دیو را زردهشت

۱۱ـ ابوالحسن علی‌بن محمد غزوانی[۱] لوکری[۲]

معاصر نوح‌بن منصوربن نوح ۳۶۵ ـ ۳۸۷ است و در مدح او و وزیرش ابوالحسین عبیدالله‌بن احمد عتبی مقتول ۳۷۱ ابیاتی گفته که در لباب‌الالباب[۳] مسطور است.

زعنبر زره دارد او بر سمن
ز سنبل گره دارد او بر قمر
برون برد از چشم سودای خواب
در آورد در دل هوای سفر
بتابید سخت و بپیچید سست
بگرد کمر گاه دستار سر
شتابان بیامد سوی کوهسار
به آهستگی کرد هر سو نظر
برآورد از آن وهم پیکر میان
یکی زرد گویای نا جانور
نه بلبل زبلبل به دستان فزون
نه طوطی زطوطی سخنگوی تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان
چو دوشیز سفته همه روی وبر
ز بسد به زرینه نی در دمید
بارسال نی داد دم را گذر
به رخ برزد آن زلف عنبر فراش
بنی بر زد انگشت وقت سحر

---

۱. کلمهٔ غزوانی در لباب‌الالباب، غزالی ضبط شده و صحیح همان غزوانی است و آن نسبت است به غزوان به فتح اول و سکون دوم محله‌ای در هرات و بدین نسبت معروف است ابومحمد رافع‌بن ابی‌سهل قصاب هروی غزوانی از اهل هراة که سمعانی در مشیخهٔ خود از وی یادکرده است.

۲. لوکر به ضم اول و سکون دوم و فتح کاف دهی بزرگ بوده است بر نهر مرو و در ۶۱۶ که یاقوت بدانجا گذشته خراب و جز مناره‌ای از آثار آن برجا نبوده است معجم‌البلدان ج ۷ ص ۳۴۳.

۳. ج ۲ ص ۱۵.

همی گفت درنی که ای لوکری
غم خدمت شاه خوردی مخور

۱۲ـ منجیك ابوالحسن علی‌بن محمد ترمذی

از فحول شعرای قرن چهارم و در هزل قوی دست بوده است چنانکه سوزنی گوید:

من آن کسم که چو کردم به‌هجو گفتن رای
هزار منجیك اندربرم ندارد پای

منجیك معاصر ابوالمظفر طاهربن فضل‌بن محمد مظفر چغانی است که خود از شاعری بهره داشت و در سنه ۳۷۷ یا ۳۸۰ درگذشت.

مرا زدیده گرفت آفتاب‌خواب زوال
کجا برآید خیل ستارگان‌خیال

به‌خامه بربنبشتم بحار[1] می‌خوردم
به جام ناله، می داغ دوست‌مالامال

هزار دستان آواز داد گفت چه بود
مرا زشاخ فکندی به‌ناله‌بیش منال

•

نیکو گل دو رنگ را نگه کن
در است به زیر عقیق ساده

یا عاشق و معشوق روز خلوت
رخساره به رخساره بر نهاده

•

بساطبیب که‌مایه نداشت‌دردفزود
وزیر باید ملك‌هزارساله چه سود

وزیر نوستدی کو ز رای بیمعنی
به‌گوش ملك‌تو اندر فکندکری زود

چو ملك کر شود ونشنود مراد ملك
دو چیز باید دینار زرد و تیغ‌کبود

•

به‌منظر آمدباید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند ولاله روی نمود

بنفشه طبری خیل‌خیل سربرکرد
چوآتشی که بگوگرد بردوید کبود

بیار ماها آن آفتاب کش بخوری
فرو شودبه‌دولب وزدو رخ برآیدزود

---

۱. به‌جای.

*

الا به من ده آن‌داروی روان نژند
زمانه دیده فراوان و دیرمانده ببند
چوجان‌عاشق‌سوزان‌چوروی‌حاسدزرد
زمهر پخته و نایافته ز دود گزند

*

ای به دریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فرو زن به آب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه

۱۳ـ ابوبکر محمدبن علی خسروی سرخسی

در عصر خود از مشاهیر شعرای زبان فارسی بوده ودرتاریخ یمینی[۱] نام او با رودکی قرین است. به همین مقدار کم‌که از اشعار او بجاست قدرت طبع و فصاحت بیان او معلوم می‌گردد قطعه‌ای که در مذمت روزگار گفته و ما خواهیم نوشت در شعر فارسی بی نظیر است و اگر کسی ادعا کند که بدین بلاغت و حسن مواقع فصل و وصل و سهولت و تناسب مفردات با جزالت اسلوب در فارسی شعر نیست خطا نگفته باشد در علوم فلسفی دست داشته و اصطلاح و معانی آن را در شعر بکار می‌برد و همچنین عوفی اورا به نام حکیم می‌خواند[۲] خسروی نخستین شاعر است که افکارفلسفی را با خیالات شعری مخلوط ساخت و بعد از او این طریقه پیروان بسیار پیدا کرد و شامل قسمت مهمی از اشعار فارسی گردید. خسروی با شمس‌المعالی قابوس مقتول ۴۰۳ و صاحب‌بن عباد متوفی ۳۸۵ معاصر و از ایشان وظیفهٔ سالیانه داشته که برای او می‌فرستاده‌اند[۳].

باخرزی در دمیةالقصر او را تنها به عنوان «الحکیم ابوبکر الخسروی‌السرخسی» یاد می‌کند و شعر پارسی اورا می‌ستاید و درین فن از بزرگان و ناموران می‌شمارد، از مرثیه‌ای‌که ابوبکرمحمدبن‌عباس خوارزمی (متوفی شوال ۳۸۳) در وفات وی گفته معلوم می‌شود که او به کنیت مشهور بوده است، باخرزی دو بیت ازین مرثیه را نقل می‌کند بدینگونه:

---

۱. عتبی درتاریخ یمینی ج۱ ص ۵۲ چاپ مصر گوید فوجدتهم قدعولوا فی‌معانیها علی ما سازفی أکناف الحضرة من‌الاشعار الفارسیة لازدحام شعرائها علی بابه‌الرفیع بقصائدهم التی غبروابها فی‌دیباجةالرودکی و صنعةالخسروی.

۲. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۸.

۳. شرح عتبی به‌نقل از دمیةالقصر باخرزی ج ۱ ص ۵۳.

طوت المنون محاسن الدهر بید لها طی بلا نشر
صبحت ید الدنیا ابابکر کاساً سیغبقها ابابکر

ابوبکر اول سرخسی و دوم ابوبکر خوارزمی است، بنابراین وفات خسروی پیش از سال ۳۸۳ که سال وفات خوارزمی است اتفاق افتاده است. (دمیةالقصر، نسخهٔ خطی متعلق بنگارنده).

همتی دارد او که پنداری آسمان زیر و همتش زبر است
او قضا گشت و دشمنانش حذر در قضا مرگ را ره حذر است
گر فلک بسپرد شگفت مدار قدم همتش فلک سپر است
کوه با حلم او به یک نسبست مرگ با بأس او زیك گهر است
مکرماتش[۱] به نوع ماند راست نوع باقی و شخص برگذراست

*

ای بسا خسته کز فلک بینم بی‌سلاحی همیشه افکار است
وی بسا بسته کز نوائب چرخ بند پنهان و او گرفتار است
وی بسا کشتگان که گردون راست ندود خون و کشته بسیار است

۱۴ـ حکیم کسائی مروزی

نظامی عروضی کنیه‌اش را ابوالحسن[۲] و صاحب مجمع‌الفصحاء ابو اسحاق و لقبش مجدالدین می‌شمارد محمد عوفی و امین احمدرازی هیچیك ازین دو کنیه را ننوشته و تنها او را به‌کسائی مروزی معرفی می‌کنند کسائی از شعرای بزرگ ایران است و به‌همین مایه اندك که از اشعارش باقی است اندازهٔ وسعت فکر و دقت خیال وحسن‌بلاغت و براعت طبع اورا می‌توان دانست. اشعار کسائی به لطافت و دقت تشبیه ممتاز است ودرین فن عدهٔ کمی به پایهٔ او می‌رسند، ناصرخسرو در موارد متعدد از کسائی اسم می‌برد و با او در نظم اظهار معارضه می‌کند و این کار اگر چه ممکن است به‌واسطه مروزی بودن (چنانچه

۱. جمع مکرمت یعنی بزرگواری.
۲. چهارمقاله، ص ۲۸.

آقای تقی‌زاده در شرح حال حکیم ناصر متذکر شده‌اند) یا به‌واسطهٔ تشیع کسائی باشد که صاحب مجمع‌الفصحاء تصریح بدان کرده و دیگران اشاره نموده‌اند لیکن باز هم بر شهرت ادبی و استادی کسائی دلیل تواند بود، زیرا حکیم ناصر خودپسندی مخصوصی‌دارد و با هرکس درآویز نمی‌شود محمد عوفی[1] و امین‌احمدرازی و صاحب مجمع[2] او را صوفی و عارف می‌شمارند[3] کسائی از ابوالحسین عتبی وزیر نوح‌بن‌منصور[4] احسان دیده و در حق او مدح سروده. سوزنی گوید:

کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب
ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده نام

ولادت کسائی در سنهٔ ۳۴۱ [5] و وفاتش مسلماً بعد از ۳۹۱ یا در همان سنه بوده.

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود
که دیده‌ها همه‌مصقول‌کردو رخ‌مجروح
زآب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو
جنازهٔ تو بر آن‌آب همچوکشتی نوح

*

بگشای چشم و ژرف نگه کن بشنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
برسان عاشقی که زشرم رخان خویش
دیبای سبز را به‌رخ خویش‌درکشید
چون خوش بود نبیذ برین تیغ آفتاب
خاصه‌که عکس‌آن به‌نبیذ اندرون پدید

---

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۳.
۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۲.
۳. در ابیات موجود کسائی براین دعاوی دلیلی نیست.
۴. ابوالحسین عتبی وزیر امیر رضی نوح‌بن منصور از بزرگان وزراء آل سامان است تقریباً مدت شش سال به‌وزارت اشتغال داشت تا در سنهٔ ۳۷۱ به‌تحریك ابوالحسن سیمجور و فائق‌الخاصه مقتول گردید. برای شرح حالش رجوع شود به‌تاریخ عتبی جلد اول چاپ مصر صفحات ۸۹ تا ۱۲۴.
۵. مدت تحقیقی حیات و سنهٔ ولادت کسائی از این چند بیت که از خود اوست استفاده می‌گردد:

به‌سیصدوچهل‌ویك رسید نوبت سال — چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم به جهان تا چگویم و چه‌کنم — سرودگویم وشادی‌کنم به‌نعمت ومال

تا آنجا که گوید:

ایا کسایی پنجاه برتو پنجه فشرد — بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال

محمد عوفی گوید این قطعه را در حین وفات گفته و گویا منشأ خیال او این بیت است و این دلیل نمی‌شود زیرا معلوم نیست پس از گفتن این ابیات مرده باشد:

گذاشتیم وگذشتیم وبودنی همه بود — شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال

جام کبود وبادهٔ سرخ وشعاع زرد
گوئی‌شقایق است‌وبنفشه‌است‌وشنبلید

آن روشنی که چون به پیاله فرو چکد
گوئی عقیق‌سرخ به‌لؤلؤ فرو چکید

وان صافئی‌که‌چون به‌کف دست برنهی
کف از قدح ندانی نی از قدح نبید

•

آن خوشه‌های رز نگر آویختـه سیاه
گوئی همـی‌شبه به زمرد درو زنند

وان بانگ خرد بشنو درباغ نیمروز
همچون سفال نوکه به‌آبش فرو زنند

•

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکـان آن صنـم خلخـی نژاد

گوئی مگر کسی بشد از آب زعفران
انگشت زرد کرد و به‌کافور بر نهاد

•

نیلوفـر کبـود نگـه کـن میان آب
چون تیغ آب داده و یاقوت آبـدار

همرنگ آسمان و به کردار آسمان
زردیش بر میانـه چو مـاه ده وچهار

چون راهبی که دورخ اوسال وماه زرد
وز مطـرف کبـود ردا کـرده و ازار

•

گل‌نعمتی‌است‌هدیه فرستاده ازبهشت
مردم کریـم‌تر شـود انـدر نعیم گل

ای گلفروش گل چه‌فروشی برای سیم
وزگـل عزیزتر چـه ستانی‌بسیم گل

•

به‌سیصدوچهل ویك‌رسید نوبت سال
چهارشنبه وسه‌روز باقی از شـوال

بیامدم به جهان تاچه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی‌کنم به‌نعمت ومال

ستورروار بدینسان گـذاردم همـه عمر
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال

به‌کف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
شمار نامهٔ با صد هزار گونـه وبـال

من این‌شمار به‌آخر چگونه فصل کنم
که ابتداش‌دروغ‌است وانتهاش‌خجال[۱]
درم خریدهٔ آزم ستم کشیدهٔ حرص
نشانهٔ حدثانم شکار ذل سؤال
دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن‌و جمال
کجاشدآن‌همه‌خوبی‌کجا شد آن‌همه‌عشق
کجاشد آن‌همه‌نیرو کجاشد آن‌همه‌حال
سرم به‌گونهٔشیر است‌ودل به‌گونهٔ قیر
رخم به‌گونهٔنیل است وتن به‌گونهٔنال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب وروز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم وگذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه برتو پنجه گذاشت
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
توگر به‌مال وامل‌بیش ازین نداری میل
جدا شواز امل‌وگوش وقت خویش‌بمال

*

سرودگوی شد آن‌مرغك سرود سرای
چو عاشقی که‌به‌معشوق‌خوددهد پیغام
همی‌چه گوید گوید که‌عاشقا شبگیر
بگیردست دلارام وسوی باغ خرام

*

دستش از پرده‌برون‌آمده‌چون‌عاج‌سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستش به‌مثل چون‌شکم‌قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه

*

ای ز عکس رخ تو آینه ماه
شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس
هرکجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبی است
چه بود نامه جز سپید و سیاه

---

۱. محال ظ.

دست ظالم ز سیم کوته به
ای به رخ سیم، زلف کن کوتاه

۱۵- ابومنصور عمارة بن محمد مروزی

از شعراء سامانیین و غزنویین است بدین مایه شعر که از او باقی است قوت فکر و حسن بیان او ظاهر می‌شود و آن قطعه که در رثاء ابوابراهیم اسماعیل منتصر[۱] گفته از مراثی کم‌نظیر زبان‌فارسی است. و می‌توان گفت بدین جزالت سبك و متانت معنی چنانکه رثاء آنگونه مرد را شاید (هرچند معانی و الفاظ مرائی باید رقیق باشد) مرثیتی نیست و از اینجا می‌توان دانست‌که تا سال قتل آن شاه یعنی ۳۹۵ مسلماً حیات داشته است.

از خون او چو روی‌زمین‌لعل فام شد
روی وفا سیه شد وچهر امید زرد

تیغش بخواست خوردهمی خون‌مرگ‌را
مرگ از نهیب‌خویش‌مرآنشاه‌رابخورد

•

جهان زبرف اگرچند گاه سیمین بود
زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم

بهارخانهٔ کشمیریان به‌وقت بهار
به‌باغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

بدور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته برشکل‌پشت ماهی‌شیم

•

بر روی او شعاع می از رطل برفتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی‌بخست

می‌چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی‌کران‌ماه به پروین درون‌نشست

•

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزراکه جهان‌کرد زودخوار

ماراست این‌جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار بر آرد شبی دمار

•

۱. آخرین سامانیان و مقتول در سنه ۳۹۵.

۱۶ـ بدیع بلخی

ابو محمد بدیع بن محمدبن محمود بلخی معاصر طاهربن فضل چغانی متوفی در سنه ۳۷۷ است[۱]. یك مثنوی به‌نام پندنامه انوشیروان به‌او نسبت‌می‌دهند و اورا معاصر سلطان محمودمی‌شمارند.

نفیر ابر فروردین بر آمد
ز بانگ مرغ بانگ رود عاجز
بدان منگر که می منع است می‌خور
لوقت[۲] الورد شرب الخمر جائز
نگاری باید اکنون خلخی‌زاد
به رخساره بت چین را مجاهز
به میدان نشاط اندر خرامد
نبشته بر قدح هل من مبارز
به‌یاد سید[۳] حران عالم
ابو یحی الذی یحی به العز
مگرد ای چرخ گردان جز بنیکی
بر این رستم دل حاتم جوائز

*

چه پوشی جوشن غفلت که روزی
تو باشی تیر محنت را نشانه
امل با عمرت اندر نه به معیار
نگه کن تا کجا گردد زبانه

۱۷ـ استغنائی نیشابوری

ابوالمظفر نصربن محمد از شعرای سامانیان است جز قطعهٔ ذیل چیز دیگر از او معروف نیست.

به ماه ماندی اگر نیستیش زلف سیاه
به‌زهره‌ماندی اگرنیستیش مشکین‌خال
رخانش‌را به‌یقین‌گفتمی که‌خورشیداست
اگر نبودی خورشید را کسوف‌وزوال

*

۱. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۴، ولی آنجا بدایعی ضبط شده.
۲. به‌وقت الورد ظ.
۳. بیاد سید احرار عالم.

۱۸ـ ترکی کشی[1] ایلاقی

اگر این بیت منوچهری:

در خراسان بوشعیب وبوذر آن ترک‌کشی
وآن صبور پارسی وآن لوکری چنگ‌زن

به او راجع باشد کنیه اوبوذر خواهد بود.

امروز اگر مراد تو بر نآید
فردا رسی به دولت آبابر

چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شده به گردن فردا بر

•

رادمردی و مرد دانی چیست
با هنرتر زخلق گویم کیست

آنکه با دوستان بداند ساخت
وانکه با دشمنان بداند زیست

۱۹ـ ابوالمؤید رونقی بخاری

نبیذی که نشناسی از آفتاب
چو با آفتابش کنی مقترن

چنان تابد از جام گوئی که هست
عقیق یمن در سهیل یمن

۲۰ـ معنوی بخارائی

گویند در اواخر سامانیان و اوایل غزنویان بوده[2].

هرچه آن برتن تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش

ندهی داد، داد کس مستان
انگبین خر مباش و زهر فروش

۲۱ـ ابوالقاسم فردوسی‌طوسی

کنیه و تخلص او مسلم لیکن در اسم خود و پدرش خلاف است به روایات مختلف نام او حسن و احمد و منصور و نام پدرش

۱. کش شهری است نزدیك شهر سمرقند آثارالبلاد قزوینی. ایلاق شهری است در ده فرسخی چاچ. معجم‌البلدان یاقوت ج ۱ ص ۳۹۰ چ مصر.
۲. مجمع‌الفصحاء ص ۵۱۰.

علی و اسحق‌بن شرف شاه و احمدبن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلا در دست نیست.

مولدش به احتمال اصح قریهٔ باژ[۱] از ناحیه طبران یا طابران مرکز ولایت و یکی از دو شهر عمدهٔ طوس می‌باشد و ولادتش[۲] ظاهراً در سال۳۲۳ اتفاق افتاده است. فردوسی بزرگترین شاعر و نامی‌ترین سخنوران ایران و به‌قول مطلق استاد همه‌گویندگان و سخن‌سرایان پارسی است و به‌گردن کلیهٔ شعرای متأخرین یا پارسی‌گویان حقی عظیم دارد چه نطاق بیان را وسعت داده و طریق سخن را تمهید و شاعری را آسان‌کرده و راه کلمه‌سازی و تعبیرپردازی رابه صریحترین اشاره باز نموده و برای افکار مختلف در مقامهای متعدد یا به جهات متفاوت تعبیرات گوناگون و کنایات رنگارنگ پرداخته و به یادگار گذارده است.

کتاب شاهنامه که امروز یکی از خزائن لغت و گنجینه‌های فصاحت زبان ماست برای وسعت و قوت فکر و قدرت بیان واستواری طبع و اقتدار کلامی و احاطهٔ تعبیری این استاد بزرگ بهترین‌نمونه و قویترین دلیل است و از آنجا می‌توان دانست‌که در گزارش معانی و پرداخت افکار وی را چه مایهٔ فراوان حاصل بود تا توانست آن داستانها و معناهای سخت عبارت را به‌این صورت زیبا و در این‌الفاظ جزل و روان جلوه دهد.

استاد طوس[۳] در تمام فنون سخن[۴] از نسیب وحکمت و اعتذار و انذار و غیره و همچنین در قصیده و قطعه و غزل دست داشت و از دیگران کم نمی‌آمد ولی برای احیای ملت و زبان پارسی آنگونه شعر را کافی ندید و به داستان سرائی پرداخت چه مقدمات و تنظیم برهانی و هرچه بدان ماند[۵] در اذهان عامه کارگر نیست و در اقناع و تحریض آنان به‌کار نمی‌رود و اگر به‌کار برده شود فایدتی نخواهد بود زیرا مقدمات برهانی هرچند ذاتاً بدیهی باشد از افکار عامه دور است و تنظیم برهانی را نوعی از مغالطه‌والزام حجت می‌پندارند واگر مقدمات نظری بود و ناچار باید به بدیهی رسد مقدمات متعدد مرتب

۱. باژ وباز و فاز از قرای طوس است و میانه‌آن و نیشابور واقع شده و این‌قول صاحب چهارمقاله است ولی مولدش به‌قول دولتشاه قریه شاداب از نواحی طوس و به‌قولی قریه رزان بوده است.

۲. چون در موقع ختم شاهنامه مطابق حدس صحیح فردوسی ۷۷ ساله یا ۷۶ ساله بوده پس سنهٔ مزبور سال تولد اوست.

۳. از اینجا اشاره است به رد توهم اشخاصی‌که این استاد را قصه‌پرداز می‌شمارند مخصوصاً در عصر ما این خیال فاسد از طرف بعضی از منتحلین ادب ترویج می‌شود.

۴. این فنون عبارت است از نسیب یا تغزل و مدح و افتخار ورثا و اقتضا وعتاب و انذار و هجا و اعتذار و حماسه که اغراض شعرهم نامیده می‌شود.

۵. مانند جدل که از وجهی به‌برهان نزدیك است.

و قیاس مرکب تشکیل خواهد داد و عامه در نگه‌داشت و ترتیب مقدمات و گرفتن نتائج متتالی و ارجاع آنها به مطلوب واحد غالباً قاصرند و مقدمات ظنی و خیالی در آنها مؤثرتر است واز میانه اینگونه مقدمات هرچه به‌حس نزدیکتر تصدیق را شایاتر. و تمثیلات وداستانها معانی را به‌کسوت محسوس درآورده به تصدیق نزدیك می‌کند و از این جهت تمثیل در اقناع جمهور بهترین وسیله است و به‌توسط آن عامه را می‌توان بی‌آنکه ملتفت باشند به‌طرف هر مقصود متوجه‌ساخت و تحریك نمود و غرض شاعر تحریك عواطف و احساسات است پس تمثیل برای او از همه وسائل نافع‌تر خواهد بود و اگر استادطوس مقاصد ملی و اخلاقی خود را در قصائد پراکنده و بطرز غیرتمثیلی گفته بود کجا این همه تأثیر می‌بخشید و داستان هر کوچه و بازار می‌شد که هنوز با این همه انحطاط ادبی و اخلاقی در بعضی ایلها و محافل عمومی در مواقع و شبهای مخصوص بعضی از داستانهای شاهنامه به‌وضع خاصی خوانده شده عواطف و احساسات را تحریك و رشادت و وطن‌پرستی ایرانیان باستانی را درنظرشنوندگان مجسم می‌کند.

از این بگذریم شاهنامه خود دارای معانی مختلف است و تنها کتاب قصه نیست. فلسفه هست اخلاق هست غزل هست و بالاخره تمام فنون سخن هست و فردوسی از عهدهٔ تمام برآمده و حق هریك را به واجب اداکرده است. مگر داستان رودابه و زال و بهرام‌گور و دختر گوهر فروش از شاهنامه نیست آیا بدان لطافت و ملاحت و عفاف در فن غزل به‌آسانی می‌توان یافت؟ مگر مدائح محمود و بزمهای نوشیروان و خصوصاً[1] داستان رستم و اسپندیار از میان رفته است تا بتوان وسعت فکر و قدرت بیانش را انکار کرد و شاعری اورا در قصه‌پردازی منحصر دانست؟

فردوسی[2] بزرگترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها ازین جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد و مجد و عظمت ازمیان رفتهٔ ایران را با تعصب‌طرفداران عرب برخواطر و انظار ایرانیان گذرانید و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند چه هرکس در فن بلاغت کارکرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالك دقیق آن را بدیده انتقاد دیده و مواقع حروف و جمل را شناخته و وجوه اتصال و انفصال را دانسته باشد تصدیق خواهد کرد که در ابداع

---

۱. عقیده نگارنده این است که عالیترین قسمت شاهنامه همین داستان است.

۲. از اینجا اشاره است به رد اشخاصی‌که شهرت فردوسی را به‌واسطهٔ حماسه‌سرائی او دانسته و او را (ای عجب از نادانی) شاعر متوسطی می‌شمارند.

اسالیب[۱] و حسن تراکیب و معرفت[۲] مواقع فصل و وصل[۳] وابتدا و ختم مقاصد و استطرادهای[۴] بدیع و ارسال امثال[۵] و دقت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست.

محاورات[۶] لطیف و ایجازهای بلیغ که درغالب قسمتهای شاهنامه موجود است برای هیچیك از فحول شعرا چه رسد به متوسطین میسر نشده و کسانی که درین میدان برای مقابله و خودنمائی قدم نهاده‌اند شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته‌اند.

اسلوب[۷] و روش نظمی شاهنامه از اسلوب قرآن گرفته شده و هرچه در آنجا از حیث بلاغت منظور و طرف بحث بلغاست اینجا تقلید و نظیر آن ایجاد می‌شود و همینطور کنایاتی که در اشعار عرب مقبول است به شخص یا به نظیر ترجمه شده وگاهی از اصل[۸] بهتر

---

۱. مقصود از اسالیب در اینجا نظم و ترکیب جمل است مانند این دو بیت:

چنان شد زگرد سپه آفتاب — که آتش برآید ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت — توگفتی زمین برهوا لاله کشت

۲. این باب مهمترین قسمت بلاغت و دانستن او بس دشوار است و برخی ادبا بلاغت را به معرفت فصل و وصل تعریف می‌کنند و فردوسی را دراین فن دستی غریب است.

۳. برای این قسمت رجوع شود به احتجاجات رستم و اسپندیار و ستایش هریك خود را.

۴. استطراد در اینجا اینست که مقصودی را در ضمن مقصود دیگر ذکر کنند برای مثال ابیات اخلاقی شاهنامه و انتظام بلیغانه آن را نشان می‌دهیم.

۵. مثل در این مورد به معنی هرجمله مختصریست که با وجود ایجاز و بلاغت نظم دارای معنی کلی و مفیدی باشد.

۶. مثل محاوره پیران و رستم در جنگ هماون.

۷. در این موضوع باید مفصل بحث کرد و اسلوب قرآن را شرح داد تامقصود بخوبی واضح گردد لیکن درینجا به دو مثال قناعت می‌کنیم که یکی راجع به نظم جمل است و آن اینست:

پیامی فرستاد پیران چو دود — به گلشهر تازی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاهزاد — بگفت‌آن زمان با فرنگیس شاد

که برای ارتباط مصراع دوم از بیت دوم با مصراع اول از همین بیت ناچار باید چند جمله تقدیر کرد چنانکه درین آیه انی انبئکم بتأویله فارسلون یوسف ایها الصدیق چند جمله حذف شده و منظور بلغای قدیم و جدید گردیده است و دیگری راجع به نمایاندن معانی در عباراتی رساتر و روشنتر یا پنهانتر و آن این بیت است:

تهمتن بیامد بگسترد پر — بخواهش بر شاه پیروز گر

که از این جمله قرآنی واخفض لهما جناح الذل ترجمه شده است.

۸. مانند این بیت:

وگر دیر یابم ازو آگهی — تو جای خرد را مگردان تهی

که جای خرد ترجمه وطن‌النهی است درین قطعه ابوتمام طائی:

کم صارم عضب اناف علی قفا — منهم لا عباء الوغی حمال
سبق المشیب الیه حتی ابتزة — وطن النهی من مفرق و قذال

و از آن بهتر است.

و روشن‌تر است و از[1] همینجا می‌توان دانست و مسلم داشت که فردوسی از اشعار عرب نه مایهٔ اندك بلكه سرمایهٔ فراوان داشته و به‌احتمال قوی در علوم عربیت استادی توانا و زبردست بوده وچنانکه خود گوید[2] بسی نامه از گفتار تازی خوانده است‌لیکن‌حس‌وطن‌خواهی او مانع است و نمی‌گذارد که زبان ملی خود را با مفردات زبان‌اجنبی آمیخته یا مانند بعضی از شعرای عرب دوست، فارسی را در عربی‌تباه کند و می‌خواهد به نویسندگان و شعرا بیاموزدکه زبان شیرین‌پارسی از دیگر زبانها کم نیست و هرگونه فکر را بی‌همدستی لغات خارجی می‌توان بدان تعبیر کرد و همچنین از استعمال‌لغات دور و غریب‌فارسی برکنار بود و این‌هم به‌جای خود یکی از قویترین دلائل توانائی و زبردستی این استاد است و ازین رو شما در خواندن شاهنامه کمتر به کتاب لغت محتاج می‌شوید تا در خواندن گرشاسب‌نامه. ولی بعضی ازین قضیه نتیجه بد گرفته پنداشته‌اند که استاد طوس را درعربیت بصیرتی نبوده یا اطلاع کمی داشته است و ما از ابطال این عقیده ظاهرالفساد خودداری کرده و هیچ به‌ازین نمی‌دانیم که شرح‌نادرستی این عقیده را به‌خود آن بازگذاریم زیرا هرکس ازین دو زبان (فارسی عربی) مطلع باشد و بتواند خیالات را به‌یکدیگر مربوط و سلسلهٔ افکار را به‌هم پیوسته کند به‌این عقیده بی‌مأخذ خواهد خندید و آن‌را به حیثیت بطلان از قضایای[3] فطریةالقیاس خواهد شمرد.

فردوسی از اخبار و احادیث اسلامی مطلع بوده و جای جای ترجمه آنها در شاهنامه دیده می‌شود. اما اینکه او علوم‌برهانی (فلسفه و ریاضی) را می‌دانسته هم قابل تردید نیست زیرا باقطع‌نظر از استدلالهای[4] محکم‌شاهنامه که‌آن‌را جز دماغهای‌ورزیدهٔ برهانی‌ایجاد نمی‌کند در آغاز شاهنامه به بعضی از قوانین الهی و طبیعی (مانند[5] اینکه فیاض مطلق چون توانا و دادگر است باید استعدادات مواد

۱. ازینجا راجع است به‌رد آنان که اطلاع او را در عربیت کم شمرده یا انکار می‌کنند.

۲. اشاره است به این بیت فردوسی:

بسی رنج دیدم بسی‌نامه خواندم — زگفتار تازی و از پهلوانی

۳. قضایای فطریة القیاس قضایائی است معلوم به توسط قیاسی که حد اوسط آن بالفطره در ذهن حاضر است چنانکه چهار جفت است.

۴. مانند این قطعه:

اگر تندبادی‌برآید زکنج(گنگ) — به‌خاك‌افکندنارسیده‌ترنج (ترنگ)
ستم‌کاره خوانیمش ار دادگر — هنرمند خوانیمش ار بی‌هنر
اگرمرگ داد است بیدادچیست؟ — زداد این‌همه بانگ‌وفریادچیست؟

۵. درین ابیات:

چو دانا توانا بد و دادگر — ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
نگه‌کن برین گنبد تیزگرد — که درمان‌ازویست‌وزویست‌درد
نه‌گشت زمانه بفرسایدش — نه‌آن رنج و تیمار بگزایدش
نه ازگردش آرام گیرد همی — نه چون ما تباهی پذیرد همی

را به‌حیز فعل کشاند و هریك را فراخور قابلیت عطیت وجود بخشد و نیز به‌عدم قابلیت جرم ابداعی یعنی فلك برای کون و فساد که از خواص اجرام عنصری است و به دوام حرکت افلاك) اشاره می‌کند و چون در تمام این موارد زبان و روش‌نظم را از دست نمی‌دهد و اصطلاحات فیلسوفان را بکار نمی‌برد بعضی در احاطهٔ او بدین علوم مردد شده‌اند.

اخلاق او– فردوسی بپاکی اخلاق وعفت نفس و سخن برهمه شعرا فزونی و برتری دارد و می‌توان گفت او نخستین شاعر است که سخن خود را به عبارات ناشایست و کلمات ناپسند و زشت نیالوده و گاه گاه اگر بدینگونه کلمات حاجت افتد به کنایه‌ای پسندیده که نشان کمال عفت و بسیاری شرم است برگذار می‌کند او دوستار کم‌آزاری و دشمن جفاپیشگی وستمکاری‌است. خونریزی را بد می‌داند و پیوسته به نکوکاری می‌خواند و اگر چه شاهنامه سراپا داستان آشوب و خونریزی است وجز کشتن و بستن حاوی چیز دیگر نیست ولی او همینکه وظیفهٔ شاعری خود را به‌انجام رسانید و پیروزی پهلوانان را به‌شرح گفت یکباره عاطفهٔ سرشار و دل‌نازك و بی‌آزار او به جنبش آمده از گفت خود با دیگران در ناپایداری جهان وفرجام سخت و سهمناك مردم آزاران باسوز تمام داد سخن می‌دهد.

فردوسی وطن‌پرست بوده و به سرزمین نیاکان خود یعنی‌ایران بسیار عشق داشته و شور مخصوصی آشکار می‌سازد چنانکه این خیال بر احساسات مذهبی او فائق آمده همه‌جا وطن‌پرستیش بر مذهب فزونی می‌جوید و هرجا که[۱] در شاهنامه به‌شکست ایران برمی‌خورد ناله‌های جانسوز برآورده مانند آنکه عزیزترین کسانش از دست رفته زاری می‌کند و می‌نالد.

از داستانهای عاشقانهٔ شاهنامه و معنیهای لطیف‌که در آنها به‌کار رفته توان دانست‌که او تا چه حد صاحب ذوق و دلداده وکار آگاه بوده و چه اندازه در عوالم عشق سیر کرده و منازل پیموده وآن لطائف عشق و دقائق محبت راکه باید دید و گفت چه خوب دریافته تا بدان مایه که هرچند جا افتادگی و سنگینی او در برابر این احساسات ایستاده و از اظهار آن جلوگیری می‌کند باز همکارانش که به‌نگاهی همه اسرار نهان می‌دانند به‌راز درونش پی‌برده هم درین‌فنش استاد می‌خوانند.

آثار او– اول شاهنامه، معروف چنان است‌که فردوسی شاهنامه را در زمان سلطنت و به امر محمود غزنوی ۳۸۹ – ۴۲۱ پس از سی

---

۱. چنانکه در رزم هاماوران و حمله افراسیاب گوید:

دریغ است ایران‌که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی وجای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

سال رنج به‌نظم آورد ولی این سخن خطا و از پیرایهٔ صواب عاطل است زیرا شاهنامه بتصریح خود فردوسی[۱] در سنهٔ ۴۰۰ به انجام رسیده و این سال یازدهمین سال سلطنت محمود است و رنج[۲] سی سال هم بنص خودش ثابت، پس باید شاهنامه به فرمان محمود آغاز نشده باشد بلکه فردوسی قسمت مهم شاهنامه را در زمان سامانیان منظوم و به احتمال قوی بعداز کشته‌شدن دقیقی سنه ۳۶۷ نظم آن‌را آغاز کرده است و اگر مدت نظم را سی سال که بیشتر ذکر شده فرض نمائیم و از مدت[۳] ۳۵ که باز خود فردوسی بدان اشارت کرده یا ۲۵ که روایت[۴] نظامی عروضی است صرف‌نظر کنیم تاریخ شروع بطور حتم سنه ۳۷۰ خواهد بود. به‌هرصورت فردوسی بعداز سنه ۳۶۷ در صدد تحصیل نسخهٔ شاهنامهٔ منثور (که ظاهراً همان شاهنامهٔ ابومنصوری[۵] بوده) و نظم آن برآمد ولی این مقصود به‌واسطه انقلابات خراسان (بر اثر قتل ابوالحسین عبیدالله بن‌احمد عتبی وزیر نوح‌بن منصور سال ۳۷۱ وعزل حسام‌الدوله ابوالعباس تاش از سپهسالاری خراسان وشاید موانع‌دیگر) انجام نگرفت تابالاخره یکی‌از همشهریان[۶] و دوستان مهربانش یك نسخه از شاهنامهٔ منثور بدو داد و به نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم‌کردن آن پرداخت ویك دورهٔ مختصر به‌سال ۳۸۴ به‌انجام رسانید و درین مدت یکی از بزرگان طوس[۷] که وی را نام نمی‌برد و می‌ستاید فردوسی رابه‌همراهی

۱. گوید:

زهجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم من این‌نامهٔ شاهوار

۲. درین ابیات:

بسی رنج‌بردم درین سال سی — عجم زنده‌کردم بدین پارسی
کزو هیچ شد رنج سی‌ساله‌ام — شنید آسمان از زمین ناله‌ام
چو سی‌سال بردم بشهنامه‌رنج — که شاهم ببخشد بپاداش‌گنج

۳. گوید:

سی‌وپنجسال از سرای سپنج — بسی رنج بردم به امید گنج

۴. چهارمقاله صفحه ۴۷ چاپ لیدن.

۵. ابومنصور محمدبن عبدالرزاق از امرای خراسان بود و در سنه ۳۵۱ ازطرف امیرمنصوربن نوح سپهسالاری خراسان یافت و کمی بعد مرد این امیر ظاهراً درحدود سنه ۳۴۶ فرمان داد تا جمعی از مؤبدان و دهقانان که از آنها بود ساخ (یا ماخ) و یزدانداد پسر شاپور و ماهوی خورشید و شادان برزین داستانهای کهن را گرد آورند و مباشرت تألیف را به پیشکار پدر خود ابومنصور معمری یا مسعودبن منصور معمری واگذار کرد و این نامه شهرت تمام یافت و دقیقی نیز قسمتی از آن را منظوم ساخت و فردوسی نظم آن را به‌انجام رسانید.

۶. گفته است:

به‌شهرم یکی‌مهربان‌دوست بود — توگفتی‌که بامن‌به‌یك‌پوست بود
مراگفت خوب‌آمد این‌رای تو — بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — به پیش تو آرم مگر بغنوی

۷. نام این امیر بنا به سرلوحهٔ اشعاری‌که در مدح اوست ابومنصوربن محمد بوده.

خود وعده داد و حوائج اورا برآورده بی‌نیازی می‌بخشید ولی این رادمرد نماند و پس از وی حیی‌قتیب[1] به مراعاتش کمر بست وازخراج معاف داشت. بعد از اختتام شاهنامه در سال مذکور به عراق رفت و موفق وزیر بهاءالدوله دیلمی را دید و کتاب یوسف و زلیخا را بنا به درخواست او به هم پیوست و سپس به‌خراسان بازگشت و از نو به‌تنظیم شاهنامه بنام محمود غزنوی پرداخت و آن‌را در سال ۴۰۰ انجام داد و در همان سال یا چندی بعد برای تقدیم آن به سلطان‌جانب غزنه رفت که مگر به پاداش نظم آن نامهٔ بزرگ و رنج خطیر صلتی بیکران دریابد که مایهٔ آسایش او تا آخر عمر یا وسیلهٔ تهیهٔ جهاز دخترش یا بستن بندآب طوس باشد ولی مورد توجه سلطان نشدو نکرد اندران داستانها نگاه و به‌واسطهٔ غمز شعرا یا رجال دولت بقرمطی بودن و تشیع و اعتزال متهم شد و یا به سبب بدگوئیهای تند و سخت از ترکان مورد غضب سلطان متعصب و ترك غزنوی گردیده متواری شد و از غزنه به هرات از راه اندراب فرار کرد و در آنجا مدت ۶ ماه در دکان اسمعیل وراق پدر ازرقی شاعر مخفی بود و به پاره‌ای روایات به‌طوس برگشت و نسخهٔ شاهنامه را نزد اسپهبد طبرستان از اولاد شهریاربن‌دارا برد و خواست تا شاهنامه را به نام او کند و محمود را هجا گفت و بر اسپهبد بخواند وی هجارا که صد بیت بود به صدهزار درهم خرید و از انتشارش بازداشت. فردوسی به‌طوس برگشت و هیچ فائده از رنج سی‌ساله ندید و ناکام ماند.

شاهنامه که به قول معروف و نص فردوسی[2] ۶۰۰۰۰ بیت و فعلا بر ۵۰۰۰۰ بیت مشتمل است بهترین منظومات فارسی و بطور قطع یك ربع آن بحدی عالی است‌که مانندش نتوان گفت و ربعی از ابیات خوب و دو قسمت دیگر متوسط. این کتاب اگر چه به‌جهات ادبی عالیترین مرتبهٔ نظم را حائز است و شاید گفت که نظم فارسی را ورای این کمالی نیست ولی به‌واسطه عدم تناسب با موضوع کتاب و تکرار داستانها رعایت معانی دقیق چندان موردتوجه استاد عالیمقام نبوده و بالجمله شرح خصوصیات ادبی و فکری این کتاب را وقتی دراز لازم است و هم دراین مختصر نگنجد پس:

این سخن را ترجمه پهناوری — گفته آید در مقام دیگری

---

۱. گوید:

حیی قتیبه است از آزادگان — که ازمن نخواهد سخن رایگان
ازویم خور وپوشش وسیم و زر — ازو یافتم جنبش وپا و پر
نیم‌آگه از اصل وفرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج

۲. گوید: بود بیت شش بار بیور هزار. و باز:زابیات غرا دو ره سی هزار

به نام یزدان پاک

بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد
خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس
ازو شادمانی و زو مردمی است
ازویت فزونی وزویت کمی است
چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا زگفتار او بر خورد
کسی کو خرد را ندارد زپیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داندورا
همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار

•

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
زآموختن یک زمان نغنوی

•

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهی برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست
به رنج اندر است ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نا برده رنج

•

چه گفت آن سخنگوی باترس و هوش
چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به‌یزدان هرآنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید زهر سو هراس

•

چه باید همی زندگانی دراز
که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش

یکایك چو گوئی که گسترد مهر
نخواهد نمودن ببد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدوی
همه راز دل بر گشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد
بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است کیهان ناپایدار
تو در وی به جز تخم نیکی مکار

*

اگر بارهٔ آهنینی به پای
سپهرت بساید نمانی به جای

*

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
به یك روی جویند هر دو هنر
چو این کار او جوید او کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین

*

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود
به مشك و به عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

*

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال
جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هرچه دانید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید
بکوشید تا رنج کوته کنید

•

برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

•

گرت سر به کار است بپسیچ کار
در گنج بگشای و بربند بار
نباید ز گیتی ترا یار جست
بی‌آزاری و راستی یار تست

•

پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
میازار موری که دانه‌کش است
که‌جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهدکه موری شود تنگدل

•

یکی داستان زد جهان دیده کی
که مرد جوان چون بود نیک‌پی
بدام آیدش نا سگالیده میش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رأی و خرد
هژبر ژیان را به دام آورد

•

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچهٔ تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن
بیندیش و بنگر زسر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد
به ویژه به هنگام جنگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هرچه باشد به ژرفی ببین

*

جهانا سراسر فسونی و باد
به‌تو نیست مرد خردمند شاد
به کردارهای تو چون بنگرم
فسوس است و بازی نماید برم
خنك آنکه زونیکوئی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار

*

کسی را که یزدان نگه‌دار شد
چه شد گر بر دیگری خوار شد

*

کنون گرد خویش اندر آور گروه
سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بیابی ز هردانشی رامشی
ز جود و زبخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین
که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود

*

جهان را فزایش زجفت آفرید
که از یك فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز دادگر کردگار
که اورا نه انباز و نه جفت و یار
زچرخ بلند اندر آری سخن
سراسر همین است گیتی زبن
اگر نیستی جفت اندر جهان
بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی‌جفت دین خدای
ندیدیم مرد جوان را به پای
به ویژه که باشد زتخم بزرگ
چو بی جفت ماند نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان
که گردد زفرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش
به فرزند نوروز باز آیدش

•

سنان گر به دندان بخاید دلیر
بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود
اگر چند دندانش سندان بود

•

پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزار است گفت آرزوی
پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر
روا نبود ار کمتر آرد هنر

•

به بازو کند شیر همواره کار
هر آنجا که او شد بیابد شکار

•

اگر توشه مان نیک نامی بود
روانمان بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم پیچان شویم
پدید آید آنگه که بیجان شویم

•

مژه کرد سام نریمان پرآب
که عمرش به‌زردی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر
نگر تا نباشی جز از دادگر
به فرمان شاهان دل آراسته
خرد را گزین کرده برخواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی
همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان
یکی بایدت آشکار و نهان
براین پند من باش و مگذر ازین
بجز بر ره راست مسپر زمین

چنان باش در پادشاهی و داد
که هرکس بنیکی کند از تو یاد
چنان دان که هرکوجهان را شناخت
در او جای آرام بودن نساخت

*

بر مرگ درویش و سر تاج زر
یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باش اندر سپنجی سرای
که رنجه نباشی به نزد خدای
فریدون شد و زو ره دین بماند
به ضحاك بدبخت نفرین بماند

*

به هر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیابد چنان روزگار

*

نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازی‌گر است
که هر دم ورا بازی دیگر است
یکی را زماهی به ماه آورد
یکی را زمه زیر چاه آورد

*

هرانگه کت آمد ببد دسترس
زیزدان بترس و مکن بد به‌کس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هرکسی
به‌نزد کهان و به نزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان
دراز است دست فلك بر بدی
همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندر خورت

*

ز امروز کاری به فردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز گردد بهار
تو فردا چنی گل نیاید بکار

•

سخن بشنو ای نامور شهریار
برادی یکی پند آموزگار
که رادی سرخوبی و مهتری است
ز رادی فزونی وهم بهتری‌است
جوانی خردمند و برتر منش
به گیتی زکس نشنود سر زنش
همه ساله خرم ز کردار خود
پسندیدهٔ مردم پر خرد
بدان گیتیش پیش یزدان پاك
زکردار بد نبودش ترس و باك
خردمند پیروز با سنگ و هنگ
بنیك و ببد خود شناسد درنگ
به‌هوش و به اندیشه و هنگ و رای
زمین و زمان آورد زیر پای

•

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بخوانندش ارچند ماند بسی
کسی کو جهان را به نام بلند
بگیرد به رفتن نباشد نژند

•

به‌جائی که تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاك یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یك خدای
بپیچد خرد را ندارد به جای

•

بدان ای گرفتار بند غرور
که این است رسم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاك دین
زهر کس نیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بدکنش
زچرخ بلند آیدت سر زنش
جهاندار گر دادگر باشدی
زفرمان او کی گذر باشدی

*

چو پیوستهٔ خون نباشد کسی
نباید براو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر
ببرد ز تو تا بگرددش چهر
ز نا دوستی راز پیدا کند
همان کو دروغ است رسوا کند

*

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی
رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بد ها ببایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز
همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد
دلیرت زجنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگر است
سخنهای نیکو ببند اندر است

*

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
جهان را چنین دست‌یازی بسی‌است
زهر رنگ و نیرنگ‌سازی‌بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
نه نومید گشتن به روز نیاز
براین وبر آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

*

بزرگان پیشین به آئین و کیش
گرامی ندیدند کس را چوخویش
ندادند بیهوده دل را ز دست
نگشتند از بادهٔ مهر مست
صد آهوی مشکین بخم کمند
گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان

کسی را رسد گردی و مهتری
که مهر فلک را کند مشتری
نه رسم جهانگیری و مهتری است
که از مهر ماهی بباید گریست
تونی مرد میدان این سروران
چکاوت به عشق پری پیکران
تو ای نوجوان از دلیری خویش
گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یک دلی کام حاصل کنی
وگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری که دارد دوام
بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری نبردی به سر
چرا دست یازی به کار دگر
به نیروی مردی جهان را بگیر
زشاهان بدست آر تاج و سریر
چو کشور به دست تو آید فراز
زهر جای خوبان برندت نماز
کسی بستهٔ مهر دلبر بود
که او را زر و زور لاغر بود

•

نبینی به جز راستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
به گیتی به از راستی پیشه نیست
زکژی بتر هیچ اندیشه نیست

•

دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی
وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همی رفته را باز جای
روانش کهن شد به دیگرسرای

•

سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
بدان ناخوشی رای اوکش بود

همی خویشتن را چلیپا کند
به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت
بجوی تو در آب چون دیده گشت
تو چندان که باشی سخنگوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیك باشدت کار ار بداست
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی زکس نشنوی نرم گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی

•

کسی کو ببیند سرانجام بد
زکردار بد باز گشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته
چو گنجی بود پر زر و خواسته

•

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد برآن رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او
به پروردگار اندر آویزد او

•

جهان سر بسر حکمت و عبرت‌است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است
تو چنگ فزونی زدی در جهان
گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی و گیتی بماند دراز
کجا آشکارا بدانیش راز

•

هرآنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

از او خویشتن را نگه‌دار باش
شب و روز بیدار و هشیار باش
چو بشناخت او راه سامان تو
تواند بدی کرد بر جان تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج
پراگندن دوده و نام و گنج

*

اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش اورا زشیر و شکر
عمیشه ورا پروراند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد زآهنگ پیل سترگ

*

زشب روشنائی بجوید کسی
کجا بهره دارد زدانش بسی

*

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش دربان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است
پشیمانی و رنج جان و تن است

*

مکن بی‌گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنج است بر باد و دم
یکی را به چاه افکند بی کلاه
یکی بی کله بر نشاند به گاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند
زاختر به چنگ مغاك اندرند

*

چپ و راست هر سو بتابم همی
سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان به‌هم
به گیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار
چنین بود تا بود این روزگار
چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر
ازو تو به جز شادمانی مجوی
به باغ جهان برگ انده مبوی
مرنجان روان کاین سرای تو نیست
به جز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید به‌خوردن نشین
بر امید گنج جهان آفرین
زگیتی ترا شادمانی است بس
که او هیچ مهری ندارد به‌کس

*

یکی داستان دارم از روزگار
که هر جای دارم همی یادگار
سگ کار دیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

*

کسی کو خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش اهریمنی
تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش به پای آورید
جهان را جز او کدخدای آورید

*

چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج بند
به رنج است و با رنج نام است و گنج
همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه نماند به جای
همان نام به زین سپنجی سرای

*

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند
زبهر بزرگی پسندیده اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست
ازو بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که آید زمانی دراز
به تارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است
کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد
بر او نیز شادی همی بگذرد
همان مرگ زیر پیش بسپرد
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس

*

بخور هرچه داری فزونی بده
تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است
جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر
همی شادی آرای و انده مخور

*

به هر جایگه یار درویش باش
همی راد بر مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی
چه دانی که فردا چه آید بروی

*

به هر سو که باشد یکی نام‌جوی
نوندی فرست از برش پوی پوی
نخستین بنرمی سخن گوی باش
به‌داد و به‌کوشش بی‌آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی
درشتی کن آنگاه پس رزم جوی

همه کارها را سرانجام بین
چو بدخواه چینه نهد دام بین
منه تو رهی کان نه آئین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود
در داد بر داد خواهان مبند
زسوگند بگذر نگه‌دار پند
چو نیکی نمایدت کیهان خدای
تو با هرکسی نیز نیکی نمای
نگیری تو بدخواه را خیره خوار
که نر اژدها گردد او وقت کار
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند

*

جهاندار چون شد سرافراز و گرد
سپه را به دشمن نباید سپرد
که او از سپاهت به نیرو شود
چو نیرو زتو یافت بدخو شود

*

نیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوشید جز با کسی هم‌نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج
که برکس نماند سرای سپنج

*

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به یاد و زمانی به میغ
زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

بزاد و بسختی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاك است بالین اوی
دریغ آن دل و رای و آیین اوی

•

چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار
تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی و تندی نیاید به کار
هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد بزنگار کند

•

چنین است آئین و رسم جهان
که کردار خویش از تودارد نهان
به رنج درازیم و در چنگ آز
چه دانیم باز آشکارا ز راز
زباد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

•

زدانا تو نشنیدی این داستان
که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گرد و برادر نهد پشت پشت
تن کوه را خاك ماند به مشت
عنان بزرگی هر آنکس که جست
نخستش بهخون دست بایستشست
اگر خود کشد یا کشندش به درد
بهگرد جهان تا توانی مگرد
مشو غره زآب هنرهای خویش
نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری
هماورد خود همچو خود برگزین
بخیره میارای تندی بر این

*

به مردی نباید شدن در گمان
که بر تو دراز است دست زمان

*

نباید کشیدن کمان بدی
ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی
نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی
زکژی بود کمی و کاستی

*

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد
بنیک و ببد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج

*

چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفته‌های کهن
که هر کو به بیداد جوید نبرد
جگر خسته بازآید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یا زدوست
بدو نیک را داد دادن نکوست

*

چنین گفت رستم که کشتن بس است
زمان هر زمان بهرهٔ هرکس است
زمانی همی بار زهر آورد
زمانی زتریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج
که دارد گهی شادو گاهی برنج
زمانی چو اهریمن آید به جنگ
زمانی عروسی پر از بوی ورنگ

بی‌آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

•

جوان گرچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر
بدو نیک هرگونه باید کشید
زهر شور و تلخی بباید چشید

•

جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را به نزدیکش آزرم نیست
همیشه به هر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کار سپنجی سرای
بدو نیک را او بود رهنمای
زبهر درم تا نباشی بدرد
بی‌آزار بهتر دل راد مرد
زبهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو به گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

•

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز
به‌یك روی جستن بلندی سزاست
اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه‌تنگ
پرستندهٔ آز و جویای کین
به‌گیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد به باغ
براو برشود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست
برآید زخاك و شود باز خاك
همه‌جای ترس است و تیمار و باك
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
به گیتی بی‌آزاری اندر خورد

اگر خود بمانی به گیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

*

سه چیزت بباید کزان چاره نیست
وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری
سزد گر بدیگر سخن ننگری
کز این سه گذشتی همه رنج وآز
چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی

*

سیه مار چون سربرآرد بکوب
زسوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت
بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به جنگت نبندد میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر
سپنج است گیتی و ما برگذر
به هر کار با هر کسی دادکن
زیزدان نیکی دهش یاد کن

*

مرا مرگ بهتر ازین زندگی
که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ
چو با شیر جنگی برآمد بهجنگ
به نام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون

*

سپهدار کو ناشمرده سپاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شد از جنگ جنگ‌آوران اوزبون

•

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در ببارد همان نغز نیست

•

چو پیروز گشتی بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند
ستیزه به جائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن

•

زمانه سراسر فریب است و بس
نباشد بسختیت فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست

•

روانت مرنجان و مگداز تن
زخون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود برکسی
کز او نام زشتی بماند بسی

•

همان نام بهتر که ماند بلند
که مرگ افکند سوی ما هم کمند
زمانه به مردن به کشتن یکی است
وفا با سپهر روان اندکی است

•

زمانه به‌زهر آب داده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار

•

بدان خواسته نیست مارا نیاز
که از جور و بیداد آمد فراز
که را پشت گرمی زیزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود

•

همان به که با کینه داد آوریم
به کام اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار
نماند به کس جاودان روزگار

همی چرخ گردنده با هر کسی
توانـد جفا گستریـدن بسی

*

به هر کار چربی ببایـد نخست
نبایـد به آغاز پیکار جست
بکوشید و خوبی به کار آوریـد
چو دیدید سرما بهار آوریـد
زخون ریختن دست بایـد کشید
سر بی‌گناهان نبایـد بریـد
نه مردی بود خیره آشوفتن
به زیر انـدر آورده را کوفتن
زپوشیده رویان بپوشید روی
هرآنکس که پوشیده دارد بکوی
زچیز کسان سر بپیچید نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند
که جویند بر بی‌گناهان گزند
و دیگر که خوانند بیداد و شوم
که ویران کند مهتر آباد بوم

*

سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند
مکافات یابد زچرخ بلند
چنین گفت مؤبد به بهرام تیز
که خون سر بی گناهان مریز
چوخواهی که تاج تو ماند به جای
مبادی جز آهسته و پاك رای
مکن بد که بینی به فرجام بد
زبد گردد انـدر جهان نام بد
نگه کن که این گنبد تیز گرد
نهانی ندارد مگر گرم و سرد
به‌گیتی همی باش با ترس و باك
ستایش همی کن به یزدان پاك
که پیروزی و شوربختی ازوست
تن آسانی و رنج و سختی ازوست

•

چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانه مرنج
به شادی نشین و همه کام جوی
اگر کام دل یافتی نام جوی
همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کان را در دیگر است

•

چنین است فرمان یزدان و راه
که هرکس که برد سر بی‌گناه
سرش را ببرند بی‌ترس و باک
سپارند ناپاك دل را به خاك

•

بدو گفت بنگر به کار جهان
که با آشکارا چه دارد نهان
کهن گنج را روزی آکندن است
بسختی و روزی پراکندن است

•

نگه کن رباطی که ویران بود
پلی کان به نزدیك ایران بود
دگر کودکانی که بی مادرند
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
دگر آن کش آید به چیزی نیاز
زهرکس همی دارد او رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار
نگه‌کن به‌شهری‌که ویران شده است
کنام پلنگان و شیران شده است
دگر چاهساری که بی‌آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن
درم خوار کن مرگ را یاد کن

•

مگردان زبان زین سپس جز بداد
که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن آشنا دیو را با روان
چو خواهی که بختت بماند جوان

خردمند باش و بی‌آزار باش
همیشه زبان را نگه‌دار باش

•

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ جیب پیراهنش
بنیکی بباید تن آراستن
که نیکی نشاید زکس خواستن

•

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به زدوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
بر اندیشد آن کس که دانا بود
ز کاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان
تن آنگه بود بی‌گمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ
به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ

•

چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند تنش پست و تیره روان
بود مرد از بهر کوپال و گرز
که بفرازد اندر جهان یال و برز

•

بگویش که هرکس که گردد بلند
جهان داردش از بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید و نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکوئی
بپرهیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزینند زکردار زشت
بیابند بدان گیتی اندر بهشت

•

هر آنکس که دارد روانش خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته
ورا باشد و گنج آراسته
به گیتی براینسان که اکنون توئی
نباید که دارد سر بد خوئی
بباشیم بر داد یزدان پرست
نگیریم دست بدی را به دست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست
درختی بود کش برو بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی‌سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتار بدکار پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد
زگفتار گوینده رامش برد

•

حدیثی بود مایهٔ کارزار
خلالی ستونی کند روزگار
ستیزه به جائی رساند سخن
که ویران کند خانه‌های کهن

•

جهان یادگار است و ما رفتنی
ز مردم نماند بجز گفتنی
به نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست

•

زدانا تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار

*

چه جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی به خاك ار همه آهنی
اگر دین پرستی گر اهریمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی به دیگر سرای

*

تو اکنون همی کوش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیك دار
جهان بر بداندیش تاریك دار
همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی
نگیرد ترا دست جز نیکوی
گر از مرد دانا سخن بشنوی

*

هر آنکه که گوئی رسیدم به‌جای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان‌ترین کس توی
اگر پند دانندگان بشنوی
اگر نیك باشی بماندت نام
به تخت کئی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس
ببد روز نیکی نجسته است کس
تو راز جهان تا توانی مجوی
که او زود پیچد ز جوینده روی
بیاموز دانش تو تا ایدری
که آنجا زدانش همی برخوری

*

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
نسازند با پند آموزگار
به گیتی همه تخم زفتی مکار
بترس از گزند و بد روزگار

•

سکندر بدو گفت هرگز مهان
به مردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد ز راه گزند
که بد دل نگردد به گیتی بلند

•

بپرهیز و تن را به یزدان سپار
به گیتی جز از تخم نیکی مکار
نه هرکس که شد پادشاهی ببرد
برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز
که نفرین بود بر تو تا رستخیز

•

همی نیکوئی ماند و مردمی
جوانمردی و خوبی و خرمی
جز اینت نبینم همی بهره‌ای
اگر کهتر آئی و گر شهره‌ای

•

چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند ایدر سخن
بجست آنکه هرگز نجسته است‌کس
سخن ماند از وی در آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن
چو از باد و باران سرای کهن
چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه
ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم، نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بیگناهان بود
نباشد کسی بر جهان پایدار
همه نام نیکی بود پایدار
ستایش نبرد آنکه بی‌داد بود
به تخت و به گنج مهی شاد بود
گسسته شده از جهان نام اوی
نجوید به گیتی کسی کام اوی

نباید که مردم فروشی به گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و مردانگی
زتو دور باد آز و دیوانگی
درم بخش هر ماه درویش را
مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری به داد
بمانی تو آباد وز داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد ببیم
همان جان فروشی بزر و بسیم
نباید که برهیچ درویش رنج
رسد هم برآن کش بود نام و گنج
به دشمن هر آن‌کس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت
جهاندار چون بود باداد جفت
زمانه پی او نیارد نهفت
چو خواهی که آزاد باشی زرنج
بی‌آزار و آکنده بی رنج گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین
که یابی زهرکس به داد آفرین
هر آن‌کس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاك یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیر دستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون باشد از دار و از بند و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی
نگیرد به نزد کسان آبروی
هزینه مکن سیمت از بهر لاف
به بیهوده مپراکن اندر گزاف
میانه گزینی بمانی به جای
خردمند خواندت پاکیزه رای
زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد به فرهنگ‌دار — زمانه زبازی بر او تنگ‌دار
غم پادشاهی جهان جوی راست — به گیتی فزونی سگالد نه‌کاست
سر تخت شاهان بپیچد سه کار — نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بیمایه را بر کشد — ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند — به دینار کوشد که بیشی کند
ببخشندگی یاز و دین و خرد — دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج — که مردم زدینار یازد برنج
اگر پادشا زر به گنج آورد — تن زیر دستان به رنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست — وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا — به بار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم — به مردی به‌خواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی — بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا — سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است بد خواستن — بباید بخوبی دل آراستن
به فردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بد آموز را
بترس از بد مردم بد نهان — که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با راز دار — که او را بود نیز همساز و یار
خردمند باید جهاندار شاه — کجا هر کسی را بود نیک خواه

نباید که باشی فراوان سخن
به روی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر
مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بد اندیش را
نه تیزی نه سستی به‌کار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار
بداندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن
بخندد بر او نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش جان بود
نگه‌دار گفتار و پیمان بود
هر آن کس که اندر سرش مغز نیست
همه رای و گفتار او نغز نیست
هرآنگه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز و رایت جهانگیرتر

*

خنك آنکه در خشم هشیارتر
همان بر زمین او بی آزارتر
که تنگ دستی دلش راد و شاد
جهان بی تن مرد دانا مباد
بخواب اندراست آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چونکه بیدار گشت
زگفتار نیکو و کردار زشت
ستایش نیابی به خرم بهشت
همه نام جوئید و نیکی کنید
دل نیك پی مردمان مشکنید
زکار زمانه میانه گزین
چو خواهی که یابی زخلق آفرین

*

تو کردار خوب از توانا شناس
خرد نیز نزدیك دانا شناس

دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود

*

خنک شاه با داد یزدان پرست
کز او شاد باشد دل زیر دست

به داد و به بخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند

نگه دارد از دشمنان کشورش
به ابر اندر آرد سر و افسرش

به داد و به آرام گنج آکنند
به بخشش ز دل رنج بپراکنند

گناه از گنهکار بگذاشتن
پی مردمی را نگه داشتن

هر آن کس که او این هنرها بجست
خرد باید و حزم و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر
هم آموزش مرد برنا و پیر

نباید در پادشا بی‌سپاه
سپه را در گنج دارد نگاه

اگر گنجت آباد داری بداد
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلیح تن آرایش خویش دار
سزد کت شب تیره آید به‌کار

*

کسی را کجا مغز باشد بسی
گواژه نباید زدن بر کسی

دروغ آزمائی نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی به جای

اگر دانشی مرد داند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن

مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای

کسی کو به بخشش توانا بود
خردمند و بیدار و دانا بود

نباید که بندد در گنج سخت
به ویژه خداوند دیهیم و تخت

بد و نیک ماند زما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار

*

هر آن کس که دارد خورد گر نهد
سپاسی بر آن داشتن بر نهد
که هرکس که دارد دلش روشن است
درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشك لب
چنان چون توئی گرسنه نیمشب

*

سخن بهتر از گوهر آبدار
چو بر جایگه بر برندش به‌کار
خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بی‌رنج باشد روان

*

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند به کس
بی‌آزاری و داد جوئید و بس
همان بندگان را مدارید خوار
که هستند هم بندهٔ کردگار
بدانش روان را توانگر کنید
خرد را همان بر سر افسر کنید
زچیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشید و یزدان پرست
هرآن چیز کو دور شد از پسند
بدان چیز نزدیك باشد گزند

*

تن مرد نادان زگل خوارتر
بهر نیکوئی ناسزاوارتر

*

همه رای با مرد دانا زنید
دل کودك بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور
که رزم دشمن مجوئید سور

*

به جای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار
نباشی به چشم خردمند خوار

•

سر مردمی بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود

•

هر آن نامور کو ندارد خرد
زتخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد
نشست کیی دیگری را سپرد

•

سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست
چو داننده مردم شود آزور
همی دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مر اورا چه درشوره آب
چو عیب تن خویش داند کسی
زعیب کسان بر نگوید بسی
مرآن را که دانش بود توشه برد
بمیرد تنش نام هرگز نمرد

•

به تخت مهی بر هر آن کس که داد
کند در جهان باشد از بخت‌شاد
هرآن کس که اندیشهٔ بد کند
به فرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد
کند بی‌گمان هرکس از داد شاد
بدانکه که یابی تن زورمند
زبیماری اندیش و درد و گزند
گلستان که امروز باشد به بار
تو فردا چنی گل نیاید به‌کار
بدانگه که در کار سستی کنی
همه رای ناتن‌درستی کنی
به‌کاری که تو پیش دستی کنی
بد آید که تندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد زبخت سپهری فروغ

سخن گفتن کج زبیچارگی است
به بیچارگان بر بباید گریست
اگر شاه با داد و بخشایش است
جهان پر زخوبی و آسایش است

•

سپهبد که مردم فروشد بزر
نیابد بر این بارگه بر گذر
پلنگی به از شهریاری چنین
که نه شرم دارد نه آئین و دین
گشاده است بر ما ره راستی
چه کوبیم خیره در کاستی
اگر دادگر باشی ای شهریار
به گیتی بمانی یکی یادگار
که جاوید هرکس کند آفرین
بدان شاه کآباد دارد زمین

•

به گیتی نباید که از شهریار
بماند جز از راستی یادگار

•

جهاندار نپسندد از ما ستم
که ما شاد باشیم و دهقان دژم

•

چه پیچی همی خیره دربند آز
چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین‌جهان‌را مجوی
گلش زهر دارد بخیره مبوی
مگردان سر از دین و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی
میازار هرگز روان پدر
اگر چند از او بخت آید بسر
کسی را که مغزش بود پر شتاب
فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخنگوی در مردمی خوار گشت
به گیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش بپیکار نیست
هر آن کس که در کار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند دانای خرم نهان
تنش زین جهانست و دل زآن جهان

بنایافت رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن

زدانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

توانگر شد آن‌کس که خرسند گشت
از او آز و تیمار دربند گشت

به آموختن چون فروتن شوی
سخنهای دانندگان بشنوی

چوداد از تن خویشتن داد مرد
چنان‌دان که پیروز شد در نبرد

مگوی آن سخن کاندر آن سودنیست
کزان آتشت بهره جز دود نیست

فروتن بود شه که دانا بود
بدانش بزرگ و توانا بود

هر آن کس که او کردهٔ کردگار
بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند
زدل کاوش دیو بیرون کند

بپرهیز از هرچه ناکردنی است
میازار آن را که نازردنی است

•

دگر گفت بر مرد پیرایه چیست
وز این نیکوئیها گرانمایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
که او نیکوئی با سزاوار کرد

دگر گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم
وز آغاز فرجام نیک آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه
جهان را همه چون تن خویش خواه

دگر گفت بد چیست بر پادشا
کز او تیره گردد دل پارسا

چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد زدشمن بجنگ
و دیگر که از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد
به یك سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب
نجوید به کار اندر آرام و خواب
خردمند به کو ندارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر مرآن هوشمند
که اندر جهان کیست کو بی‌گزند
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
در پاك یزدان بدانست جست
تن خویش نا پروریدن بناز
بر او سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را
بر افزودن توشه درویش را
سپردن به فرهنگ فرزند خرد
که گیتی به نادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر
دگر گفت با نام و تاج بلند
که را خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار
که ایمن ازو مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان شود
زمین زیر تختش تن آسان شود

*

در نام جستن دلیری بود
زمانه زبد دل بسیری بود
چو پرسند پرسندگان از هنر
نباید که پاسخ دهی ازگهر
گهر بی‌هنر ناپسند است و خوار
بدین داستان زد یکی هوشیار
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد
در این بیت خواهم ترا یاد کرد
که‌گر گل نبوید زرنگش مگوی
کز آتش نجوید کسی آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار
بگنج نهفته نشد نامدار

بگفتار خوب ار هنر خواستی
بکردار پیدا کن آن راستی

به‌رامش بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل
زکژیش چون گردد آزاده دل

•

هر آنکس که جوید همی برتری
هنرها بباید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست
دوم آزمایش بباید درست

سیم بار باید به هنگام کار
به هر نیک و بد برگرفتن شمار

چهارم خرد باید و راستی
به شستن دل از کژی و کاستی

به پنجم گرت زور مندی بود
به تن کوشش آری بلندی بود

ازین هردو چون جفت گردد سخن
هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیارد سر آرزوها ببند

•

خوی مرد دانا بگوئیم پنج
وزین پنج عادت نباشد به‌رنج

چو نادان که عادت کند هفت چیز
نباشد شگفت ار به رنج است نیز

نخست آنکه هرکس که دارد خرد
ندارد غم آنکه زو بگذرد

نه‌شادی کند زانکه او یافته
نه گر بگذرد زو شود تافته

بنابودنیها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود
زنابودنیها هراسان شود

زنادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه

گشاید در گنج بر ناسزا
نه‌زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس
نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که با هرکسی راز خویش
بگوید بر افرازد آواز خویش
به پنجم به گفتار ناسودمند
تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار
همی پرنیان جوید از خاربار
به هفتم‌که بستیهد اندر دروغ
ببی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند
که از بد نبیند کسی جز گزند
سپردن بدانای گوینده گوش
چنان‌دان که افزایدت رای و هوش
بدانش بود جان و دل با فروغ
نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن
همان تا بگوید تو تندی مکن
زگفتار گویا تو دانا شوی
بگوئی از آن پس کزاو بشنوی
زدانش در بی‌نیازی مجوی
وگر چند ازاو سختی آید بروی

*

بپرسید پس موبدی تیز مغز
که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد
زرنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بیابد زهردو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی
خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است
چو دانا شود بر مهان او مه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست
بدین آب هرگز روان را نشست

چنین داد پاسخ که با مرد گرد
تن خویش را خوار باید شمرد

اگر تاو دارد بروز نبرد
تن بد سگال اندر آرد بگرد

بدو گفت اگر نیستش بهره زین
نه دانش پژوهد نه آیین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
نهد بر سر او یکی تیره ترگ

بدان کز زبان است مردم برنج
چو رنجش نخواهی سخن رابسنج

زشادی که فرجام آن غم بود
خردمند را آز آن کم بود

تن آسانی و کاهلی دور کن
بکوش و زرنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست

•

چو پرهیزگاری کند شهریار
بر آساید از کینه و کارزار

ز ناکردنی کار بر تافتن
به از دل باندوه و غم تافتن

چه نیکو زد این داستان هوشیار
که نیکوست پرهیز با شهریار

نباید که اندیشهٔ شهریار
بود ناپسندیدهٔ کردگار

زبان راست گوی ودل آزرم جوی
همیشه جهان را بدو آبروی

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند

به نادان اگر هیچ رای آورد
سر تخت خود زیر پای آورد

چو دارد زهر دانشی آگهی
بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسبد کسی دردمند
که آید مگر شاه را زآن گزند

•

فزودن بفرزند بر مهر خویش
چو در آب دیدن بود چهر خویش

زفرهنگ و از دانش آموختن
مجو چاره جز جانش افروختن

•

زدستور بد گوهر و جفت بد
تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن زنادان سخن
چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن

•

به آزادی است از خرد هر کسی
چنان چون نناند زاختر بسی
خرد پرورد جان دانندگان
خرد ره نماید بخوانندگان

•

ابر شاه زشت است خون ریختن
به اندك سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار
بی‌اندیشه دست اندر آرد به کار

•

توانگر که باشد دلش تنگ وزفت
بزیر زمین بهتر اورا نهفت
چو کژی کند پیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

•

زنادان بنالد دل سنگ و کوه
ازیرا ندارد بر کس شکوه
نداند از آغاز انجام را
به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار نزد گروه
نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ
پزشکی که باشد بتن دردمند
زبیمار چون باز دارد گزند

•

زکردار نیکو چو بیشی کنی
همان برهماورد پیشی کنی

•

بی‌آهو کسی نیست اندر جهان
تن و جان چو بپساود اندر نهان

بچیزی ندارد خردمند چشم
کز او باز ماند بپیچد زخشم

تنومند کورا خرد یار نیست
به گیتی کس او را خریدار نیست

زدانش نخستین به یزدان گرای
که او هست و باشد همیشه به جای

بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجائی که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آری از روی آوردنی

بخورد و بپوشش بپاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای

چو آیدت روزی بچیزی نیاز
بدست و بگنج بخیلان میاز

هم از پیشه‌ها آن گزین کاندر اوی
زنامش نگردد نهان آبروی

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

تو بر انجمن خامشی بر گزین
چو خواهی که یکسر کنندآفرین

چو گوئی همان گو که آموختی
به آموختن در جگر سوختی

زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش
تنت را زدشمن نگهدار باش

•

چو بینی به آورد کس هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی ار پیش دستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افکنی گوش‌دار
سلیح هماورد را هوش داز
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد
هشیوار یاران گزین در نبرد
چو با دشمن خود نتابی مکوش
ببرگشتن از رزم بازآر هوش

•

مگرد ایچگونه بگرد بدی
بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده‌تر آن کس بود در جهان
که نیکش بود آشکار و نهان

•

میاسای زآموختن یك زمان
زدانش میفکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم
همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

•

کسی کو بود پاك یزدان‌پرست
نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود
بفرجام زو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود
نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرم است آواز تو
گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان
همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای
ازو بهره یابی به هر دو سرای

•

اگر دادگر باشی ای شهریار
نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر
جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی
چنان دان که گیتی تو آراستی

•

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار

•

اگر مرد برخیزد از تخت بزم
نهد برکف خویش جان را برزم
زمین را بپردازد از دشمنان
شود ایمن از رنج اهریمنان
شود پادشا بر جهان سربسر
بیابد سخنها همه در بدر
بگیرد بمردی جهان فراخ
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته
گر ایدون که درویش باشد برنج
فراز آرد از هرسوئی نام و گنج
ز روی و ز ناروی گرد آورد
زصد سال بر بودنش بگذرد
شود خاك و بی‌بر شود رنج اوی
بدشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

•

زگیتی دوچیز است جاوید و بس
دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیك
بماند چنان تا جهان است ریك
زخورشید و از آب و ازباد و خاك
نگردد تبه نام و گفتار پاك
چو دانش تنت را نگهبان بود
همه زندگانیت آسان بود
هر آن چیز کان بهرهٔ تن بود
روانش پس از مرگ دشمن بود
سخن مشنو از مرد افزون منش
که با جان روشن بود بدکنش

•

همیشه خردمند امیدوار
نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان
ره تیر گیرد نه راه کمان
کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

•

زدانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد زگوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
زگوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست
بفرهنگ باشد روان تندرست
هنرمند کز خویشتن در شگفت
بماند، هنر زو نباید گرفت
بپرسید از او نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آن‌کس که کوشاتر است
دو کوشش بدانش نیوشاترست
ازآن پس چنین گفت با رهنمون
که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی
بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشد از روز بد
مگر بی‌گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست
که با مغزجان خواهد و خون وپوست
سه دیگر زبیدادگر پادشا
که بیکار[۱] نشناسد از پارسا
چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته یار و آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر
زگردون نیابی فزون زین هنر

۱. ظ: بمعنی بدکار، بی، بمعنی «بد» می‌آید. جع: فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات ضمیمهٔ مجلد هفتم دیوان کبیر مولانا، انتشارات دانشگاه تهران.

بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند هم گوشه و هم سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دوست
جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد بتو بد به آزرم کس
بسختی بود یار و فریاد رس

بدو گفت کسری کرا بیش دوست
که باشد از ایشان ورا خون وپوست

چنین داد پاسخ که از نیک دل
جدائی نخواهد جز از دل گسل

دگر آن کسی کو نوازنده‌تر
نکوتر بکردار و سازنده‌تر

بپرسید دشمن کرا بیشتر
که باشد بر او بر بداندیش تر

چنین داد پاسخ که برتر منش
که باشد فراوان بدو سرزنش

هر آن‌کس که آواز دارد درشت
پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت

بدانش بود شهریار ارجمند
نه از گنج و مردان و تخت بلند

•

کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و گنج و رای و سپاه

•

چو بیدادگر پادشاهی کند
جهان پر زگرم و تباهی کند

اگر پشه از شاه یابد ستم
روانش بدوزخ بماند دژم

•

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای

•

هر آن کس که جویند نام بزرگ
زگیتی بیابند کام بزرگ

جهانجوی اگر کشته آید بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام

•

بپادافره بیگناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد
که از داد باشد روان تو شاد
اگر زیر دستی شود گنج‌دار
تو او را از آن گنج بی‌رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
همه در پناه تو باید نشست
زبر دست باشد وگر زیر دست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن
ابا دشمن دوست پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند
زرنج تن اندیش و درد و گزند
همیشه یکی دانشی پیش‌دار
ورا چون روان و تن خویش‌دار
کسی کو ندارد هنر با نژاد
مکن زو هگرز از کم و بیش یاد
ببخشای بر مردم مستمند
زبد دور باش و بترس از گزند
گزافه مفرمای خون ریختن
وگر جنگ را لشکر انگیختن

•

به گیتی زبخشش بود مرد مه
تو گر گنج داری ببخش و منه
در دانش از گنج نامی‌تر است
همان نزد دانا گرامی‌تر است
سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

•

غم این جهان از پی آن جهان
بباید که داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان
گراینده را رامش جاودان
زاندازه بر نگذرانی سخن
که تو نو نگاری و گیتی کهن

نداری دریغ آنچه داری زدوست
اگر دیده خواهد اگر مغز وپوست

اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی به‌کار

چو با مرد بدخواه باید نشست
چنان کن که نگشاید او برتو دست

چو جوید کسی راه پیوستگی
هنر باید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد دادگر

اگر بد گمانی گشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بد گمان

وزانپس که سستی گمانی برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را به اندازه گوی
سخنهای چرب آور و تازه‌گوی

بهر کار کوشا بباید شدن
بدانش نیوشا بباید بدن

بکاری نیازی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد بروی

ببخشای از درد بر مستمند
میاور دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار
نباشد بچشم جهاندار خوار

بداند که چند است با او هنر
به اندازه آرد به هرکار سر

همان مرد ایزد ندارد برنج
اگر چند گردد پراکنده گنج

پرستش کند پیشه و راستی
بپیچد زبیراهی و کاستی

•

بپاسخ خردمند پیدا شود
بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفل است و پاسخ کلید
بپاسخ بد از نیک آید پدید

•

جهان را نمایش چو کردار نیست
نهانیش جز درد و تیمار نیست

•

هنرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه
بماند بتو تخت و گنج وسپاه

•

زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم‌چه‌سور

•

کسی را که آید زمانش بسر
زمردی بگفتار جوید هنر

•

دروغ آزمای است چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند

•

یکی موبدی داستان زد بری
که هرکس که دانا بود نیک‌پی
اگر پادشاهی کند یک زمان
روانش بپرد سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز
بگنج جهان دار بردن نیاز
کسی کو خریدار نیکی شود
نگوید بدی تا بدی نشنود

•

چه گویم ازین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سرو پا و دست
نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد بدیبا وخز و حریر
سر انجام هر دو بخاک اندرند
بتاریک دم هلاک اندرند

•

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
که پیمان‌شکن باشد و کینه خواه
زچیز کسان دست کوتاه کن
روان را سوی راستی راه کن
نوازندهٔ مردم خویش باش
نگهبان کوشنده درویش باش

•

چو مهتر شدی کار هشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن
هر آن‌کس کز او در جهان جز گزند
نبینی مر او را چه بهتر زبند

•

چو بی گنج باشی نیابی سپاه
ترا زیردستان نخوانند شاه
سگ آن به‌که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود

•

خردمند گویا ندارد بها
که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

•

هر آن کس که دارد زگیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید
چه پوئی بدینگونه گم کرده راه
بروز سپید و شبان سیاه
ازو هرچه یابی بدل کن پسند
گر ایدون که جان را نخواهی گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان
اگر دسترس باشدت یکزمان
جوان مردی و راستی پیشه کن
همه نیکوئی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم
که جز این دگر جمله درد است وغم

•

بدانش بود مرد را آبروی
ببیدانشی تا توانی مپوی

بکاری که زیبا نباشد کسی
نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند
همه مردمی باید آیین تو
همه رادی و راستی دین تو

•

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز
نماند همی بر کسی بر دراز

•

بیارای خوان و بپیمای جام
زتیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو
اگر شاه گردی سرانجام چه
زآغاز تخت و ز فرجام چه
دلت را بتیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند

•

تو بیجان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نئی
چو پرویز با تخت و افسر نئی

•

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و بر افراز نام
زنام است تا جاودان زنده مرد
که مرده شود کالبد زیر گرد
چه نیکو بود شاه را داد و دین
زنامش زبانها پر از آفرین
برآنم که تا زنده ماند تنم
بن و بیخ بد از جهان برکنم

•

ببد گوهران بر بس ایمن مشو
که این را یکی داستان است نو

اگر چند بر گوهر افسون کنی
بکوشی کش از رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بر بند یزدان نیابی کلید

•

چنین بودتابود و این تازه نیست
گزاف زمانه باندازه نیست

یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

نه پیوند با آن نه با آن بکین
نه شرم و نه دانش نه آیین نه دین

گرت هیچ گنجی است ای پاك رای
بیارای دل را بفردا مپای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد
زمانه نفس را همی بشمرد

بدین مایه روز اندرین کالبد
بدین تخم نیکی بکاری سزد

در خوردنت چیره کن بر نهاد
اگر خود بمانی دهد آنکه داد

می‌آور کزین روز ما بس نماند
چنین بود تا بود و برکس نماند

•

وزان پس بیامد بخسرو خبر
که پیران شد از رزم پیروز گر

سپهبد به کوه هماون کشید
زلشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز گشوادگان
تهی شد زگردان آزادگان

ستاره بر ایشان بنالد همی
بپالیز گلبن نبالد همی

از ایشان جهان پر زخاکست و خون
بلند اختر طوس کشته نگون

چو بشنید کیخسرو نامور
دلش گشت یکباره زیرو و زبر

بفرمود تا رستم پیلتن
خرامد به درگاه با انجمن
به نزد تهمتن برفتند باز
به زابلستان پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین
سر افکنده کردند صد آفرین
به رستم بگفتند کای پهلوان
جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده‌ایم از بر شهریار
ترا شاه ایران کند خواستار
کنون خیزو پیش شهنشه خرام
دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم گو نیک بخت
که جانم فدای شه و تاج وتخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست
بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان که او را سزاوار دید
سر نامداران زبان بر گشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گراید به سوی نشیب
دلم شد زکردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید
زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش تو را چاکر است
زمان برتو چون مهربان مادر است
زتیغ تو خورشید بریان شود
زگرز تو ناهید گریان شود
زپیروز پیکان کلک تو شیر
به روز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه
به ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس و سران
فراوان ازین مرز گندآوران
همه دل پر از خون و دیده پرآب
گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان زگودرزیان کشته مرد
شده خاك بستر بروز نبرد
هر آن کس کز ایشان بجان رسته‌اند
به کوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان
سوی کردگار زمان و مکان
که ایدر بیاید مگر پیل تن
به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کاین نامه بر خوانده‌ام
بسی خون دل بر رخ افشانده‌ام
نگفتم سه روز این سخن را به‌کس
مگر پیش یزدان فریاد رس
کنون چون زاندازه اندر گذشت
دلم زین سخن پر زتیمارگشت
امید سپاه و سپهبد به تست
که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز بادا دلت شادمان
تن پاك دور از بد بد گمان
زمن هرچه خواهی فزونی بخواه
زاسب و سلیح و زگنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست
نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چونکه شد کارزار
ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان
که توران شود تیر و ایران کمان
بجز تو که داند گشاد این گره
جز از تو به کس بر نزیبد زره
نداری تو همتا به روز نبرد
سر سرکشان اندر آری بگرد
به رزمی که نام تو گویند بس
به گردون نگویند فریاد رس
بپاسخ چنین گفت رستم به شاه
که بی‌تو مبادا نگین و کلاه

که با فر و برزی و با رای و داد
نـدارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیـده است خسرو که تا کیقباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
به ایران بکین من کمر بسته‌ام
بـه آرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر
چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران
شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز
گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
کـه روزی زشادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهان هستی و من رهی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی‌درد باد
رخ بد سگالان تو زرد باد

•

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد زدریای قار

فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست وپای

زمین زیر آن چادر قیر گون
تو گفتی شدستی به خواب‌اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس بر گرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد ایچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم زجای
یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
در آمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم زباغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ‌ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون گه روز کرد

*

بهار آمد و خاك شد چون بهشت
به روی زمین بر هوا لاله کشت

همه بومها پر ز نخجیر گشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت

گرازیدن گور و آهو بشخ
کشیدند بر سبزه هرجای نخ

*

اگر شاه دیدم وگر زیردست
وگر پاك دل مرد یزدان پرست

چنان دان که چاره نباشد زجفت
زپوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای‌زن
یکی گنج باشد پراکنده‌زن
بویژه که باشد ببالا بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم

*

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزاو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بد گمان
گنه کارتر در زمانه منم
ازیرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهی‌است
نه هنگام فیروزی و فرهی‌است
بچارم همی بنگرد آفتاب
به جنگ بزرگانش آید شتاب
زبهرام و زهره است مارا گزند
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده است
عطارد ببرج دو پیکر شده‌است
چنین است و کاری بزرگ است پیش
همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی
وزان خامشی بر گزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
که مارا از او نیست جز رنج برخ
به‌ایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت
دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

ازیشان فرستاده آمد به من
سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار
زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس کجا بر گشایند راه
به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز
وزآن پس فزونی نجوئیم نیز
پذیریم با باژ ساو گران
نجوئیم دیهیم گندآوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست
بجز اختر کژ در کار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان
که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتار ایشان همی ننگرند
چو گلبوی طبری و چون ارمنی
بجنگند با کیش اهریمنی
چو ماهوی سوران و این مهتران
که کوپال دارند و گرز گران
همی سر فرازند آنان که اند
به ایران و مازندران بر چه‌اند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم
بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر
دگرگونه گشته است با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران
برانداز و بر ساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جایهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان
به جای بزرگان و آزادگان
همی دون گله هرچه داری بر اسب
ببر سوی گنجور آذر گشسب

ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آن کس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شادمانیم وزو پر نهیب
زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد بگیتی نژند
ور از من بد آگاهی آرد کسی
مباش اندر این کار غمگین‌بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دسترنج
زگنج جهان رنج پیش آورد
از آن رنج او دیگری بر خورد
چو بودت بسی اینچنین رنج و آز
که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار
نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود
اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین
خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار
تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزان تخمهٔ نامدار ارجمند
نمانده است جز شهریار بلند
نگه‌دار او را بروز و بشب
که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
بگیتی جز او نیست پروردگار

ز ساسانیان یادگار اوست و بس
کز این پس نبینند ازین تخمه‌کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد
که خواهد شدن تخم شاهی بباد
تو بدرود باش و بی‌آزار باش
همیشه بپیش جهاندار باش
گر اورا بد آید تو سر پیش اوی
بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بو بکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز
نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز
شود شان سر از خواسته بی‌نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
نه گوهر نه افسر نه رخشان‌درخش
برنجد یکی دیگری برخورد
به‌داد و به‌بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند
نهفته کسی را خروشان کند
شتابان همه روز و شب دیگر است
کمر بر میان و کله بر سر است
زپیمان بگردند وز راستی
گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزم جوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر
نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این از آن آن از این
ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر زآشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره‌گر

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی نماند کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترك و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش به دشمن‌دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش به هنگام بهرام‌گور
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
بکوشش ز هرگونه سازند دام
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش بدید
زپیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار زین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشك و لبها پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه روئین زنم
گذاره کنم زانکه روئین تنم
کنون تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر
فکندی بزخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان
زدانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی گر خرد نیستی
گر آگاهی از روز بد نیستی

بزرگان که از قادسی باامنند
درشتند و با تازیان دشمنند

گمانند کاین بیشه پر خون شود
زدشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست
ندانند کاین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
چه سود آید از رنج و از کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی دخمه گاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من‌است

چنین است راز سپهر بلند
تو دل را بدرد برادر مبند

تو دیده زشاه جهان بر مدار
فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهریمنی
چو گردون گردان کند دشمنی

*

یکی نامه‌ای بر حریر سفید
نوشتند پر بیم و چندی امید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ
جهان کرده برخویشتن تار و تنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاك
نباید که باشیم بی‌ترس و باك

کز اویست بر پای گردان سپهر
همه پادشاهیش داد است و مهر

وزاو باد بر شهریار آفرین
که زیبای تاج است و تخت ونگین

که دارد بفر اهرمن را ببند
خداوند تیغ و کلاه و کمند

بپیش آمد این ناپسندیده کار
ببیهوده این رنج و این کارزار

به من باز گوی آنکه شاه تو کیست
چه مردی و آئین و راه تو چیست
به نزد که جوئی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه
نه‌پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران تو را زندگانی بس است
که مهر و کله بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فروگاه
پدر بر پدر نام بردار شاه
به بالای او تخت را شاه نیست
به دیدار او بر فلک ماه نیست
هر آنگه که بر گاه خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان
که گنجش نگیرد زبخشش زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زراند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه‌وران
نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید بیوز و بسگ
که بر دشت نخجیر گیرد بتگ
زشیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیده است کار
که تاج کیان را کند آرزوی
تفو باد بر چرخ گردان تفوی
شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر واین‌مهر و این‌راه وخوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جوئی همی
سخن بر گزافه نگوئی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست
جهان دیده و گرد و دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست
به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم به نزدیک شاه
بخواهم ازو هرچه خواهی بخواه

تو جنگ چنین پادشاهی مجوی
که فرجام این خواری آرد بروی

نبیرهٔ جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گشتی جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه ندارد چنو یادگار

جهان را مکن پر زنفرین خویش
مشو بد گمان اندر آیین خویش

نگه کن بدین نامهٔ پند مند
مکن چشم و گوش خرد را ببند

۲۲ـ عنصری

ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری بلخی کنیه و تخلص واسم او در قصیدهٔ معروف منوچهری که در مدح اوست وارد شده:

تو همی‌گوئی و من برتو همی‌خوانم به مهر
شب همی تا روز دیوان ابوالقاسم‌حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌غش ودل‌بی‌مکر وجانش بیفتن

عنصری بزرگترین استاد قصیده پرداز و مدح سرای قرن پنجم بلکه زبان پارسی است و تاکنون بدین پایه و مایه در جزالت لفظ ورشاقت سبك هیچیك از شعرای قصیده‌سرا با کثرت عده و توجه به معارضه نتوانسته‌اند قصیده‌ای انشا کنند و اگر از عهدهٔ لفظ برآمدند گرو معنی شدند و اگر حق معنی ادا کردند فخامت لفظ رااز دست دادند. درتمام دیوان اویك‌قرینهٔ غیر متوازن و تعبیرغیرمناسب[۱] بدشواری می‌توان یافت و یك جمله که در افادت غرض و پرورش مقصود دخالت نداشته باشد نمی‌توان دید عباراتش با معانی متوازن (مگر در چند مورد که از شدت[۲] مراعات ایجاز عبارت وافی نیست) نه عبارتها کوتاه است و نه معانی ناساز و بی‌اندام دعاوی شعری را[۳] به معانی و ادلهٔ فلسفی متقن و بنای مدح و تغزل را بر پایهٔ محکم

۱. جهان را بگذرانی‌نگذری‌خود — بدان ماند که گشت روزگاری
مصراع اول به اظهار ملالت از بقاء ممدوح شبیه‌تر است تا وصف و مدح به بقاء.

۲. همیشه بودی تأثیرآسمان به‌زمین — زفضل اوست‌کنون اندر آسمان‌تأثیر
که مصراع دوم هردو طرف یعنی تأثیر و تأثر آسمان را افاده می‌کند با اینکه مقصود دوم است و این احتمال از شدت ایجاز است.

۳. بیش‌ازاین نصرت نشاید بود کورا داده‌اند
چون زنصرت بگذری زانسو در خذلان بود
از تمامی‌حان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

برهان و استدلال گذاشت و با این همه تعبیرات شاعرانه را ازدست نداد و این خود بر قدرت طبع و تصرفش در انحاء تعبیر بهترین‌دلیل است زیرا هریك از معانی شعری و علمی قالب مخصوصی دارد و بیان هندسی جز بیان حکیم و شاعراست و تاگوینده مقتدر و اقتدارش در حد اعلی نباشد نمی‌تواند یکی ازاین معانی را در طریق دیگر تعبیر کند. چنانکه حکیم ناصرخسرو و انوری معانی فلسفی را جز با تعبیرات فلسفی ادا نکرده‌اند و عنصری و سنائی همان معانی را در لباس شعر جلوه می‌دهند. عنصری در مدح میانه روی را کمتر از دست می‌دهد و شهامت و علو همت خود را محفوظ می‌دارد. دماغ او از دو شاعر بزرگ عرب ابوتمام‌طائی[1] و احمدبن حسین متنبی[2] متأثر و به طرز خیال و سبك ایشان پرورش یافته طریقهٔ این دورا درفارسی نشان می‌دهد بلکه اشعارشان را هم گاهی ترجمه می‌کند[3] روح او درشت و علو طلب و مبارز است و این صفات را همه‌جا مراعات می‌کند تا بدین‌واسطه لطافت ورقت غزلی راازدست داده و به‌اعتراف

۱. ابو تمام حبیب بن اوس طائی متوفی سنهٔ ۲۳۱ یا ۲۳۲.

۲. ابوالطیب احمدبن حسین متنبی متوفی ۳۵۴.

۳. مثل این بیت:

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان / که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

که ترجمهٔ این بیت ابوتمام است:

السیف اصدق انباء من‌الکتب / فی‌حده الحد بین‌الجد واللعب

و این قطعه در همین قصیده:

کسی‌که زنده‌بمانده‌است ازآن‌هزیمتیان / اگرچه تنش‌درست‌است هست‌چون‌بیمار
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته / به‌چشمش اندر تیر است اگر بودبیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد / گمان بردکه همی‌خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر / وگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سؤال کند گوید ای سوار مزن / وگر جواب دهد گوید ای ملك زنهار

که از این قطعهٔ ابی تمام با تصرف مناسبی ترجمه شده است:

فان باشرالاصحار فالبیض والقنا / قراه و احواض المنایا مناهله
و ان یبن حیطانا علیه فانما / اولئك عقالاته لا معاقله
و الا فاعلمه بانك ساخط / علیه فان‌الخوف لاشك قاتله

و منشأ این تصرف از این قطعهٔ اشجع سلمی است در مدح هرون:

و علی عدوك یاابن عم محمد / رصدان ضوء الصبح و الاظلام
فاذا تنبه رعته و اذا هدا / سلت علیه سیوفك الاحلام

و مثل این بیت:

تو ای شاه ار ز جنس مردمانی / بود یاقوت نیز از جنس احجار

که ترجمهٔ بیت معروف متنبی است:

فان تفق الانام و انت منهم / فان المسك بعض دم الغزال

و این بیت:

گر به‌رزم اندر بود لشکر پناه خسروان / چونکه روز رزم باشد تو پناه لشکری

که ترجمه صریح این بیت متنبی است:

بالجیش تمتنع السادات کلهم / والجیش بابن ابی‌الهیجا تمتنع

خودش غزلهای او رودکی وار نیست[۱] عنصری در غالب علوم متداولهٔ آن عصر دست داشته و گذشته از شاعری مردی دانشمند و شاید در قسمتی از علوم عقلی ماهر و مبرز بوده. این استحکام فکر و دقت خیال و حسن تقسیم[۲] و استدلال[۳] که باعث متانت سبک و جزالت اسلوب و جا افتادگی جمل شعری است جز در نتیجهٔ ارتیاضات علمی و ورزشهای فلسفی برای هیچکس میسر نمی‌گردد چه فطرت وغریزه را در مردمان عادی حدی محدود است که مگر به وسائل خارجی و اسباب علمی که در حقیقت باعث فعلیت قوای فطری است هرگز از آن حد تجاوز نمی‌کند وبدیهی است که‌هرگاه فکر محدود باشد تعبیر هم محدود خواهد بود. قطع‌نظر از اینکه خود معانی‌فلسفی و ریاضی را[۴] و گاهی با اصطلاحات آنها، به رشتهٔ نظم درآورده ومعلوماتش راظاهر می‌سازد ولی افسوس که خیالات و الفاظ این شاعر مانند عزوجلال[۵] بر سلطان محمود وقف گردیده جز همان مدایح از افکار و خیالات او چیزی باقی نمانده است.

اخلاق او.- عنصری اگر چه شاعری مدیحه‌گو است لیکن چنانکه گفتیم میانه‌روی را از دست نداده یعنی از تملق بی‌اندازه‌کناره گیری می‌کند. هرگز چیز نمی‌خواهد و به ادعای‌خودش اشخاص نالایق

---

۱. می‌گوید:

غزل رودکی‌وار نیکو بود — غزلهای من رودکی‌وار نیست

۲. چون این قطعه:

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد بود مرشاه را این‌یادگار
آنچه بستاند ولایت‌آنچه بدهد خواسته — آنچه‌بندد دست‌دشمن‌آنچه‌بگشاید‌حصار

۳. هر که ناشاعر بود چون‌کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه مدحش جمع گردانید معنیهای نیک — چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

و قسمت اول قصیدهٔ معروف او:

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

بهترین نمونه این کار است.

۴. مانند این بیت:

وگر فرو شود آهن به‌آب و طبع این است — چرا برآید جوشن همی بروی غدیر

معنی این بیت از قول حکما گرفته شده که می‌گویند: هرثقیل به مرکز مایل است.

و گوید:

وگر حدیث به قول منجمان رانی — به حکم اختر و ایام و طالع و دوران
به صد دلیل عیانست پادشاهی او — که‌کدخدای جهان‌است وپادشاه قران

۵. اشاره به مطلع معروف عنصری:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف‌کرده براو ذوالجلال عز وجلال

را نمی‌ستاید[1] و دانش و آزادگی و دین[2] و مروت را بهرهٔ درم نمی‌کند و به همین واسطه وقتی که امیر ابویعقوب برادر سلطان[3] مرسوم اورا قطع می‌کند به حضرت او نرفته زبان به مدح او نمی‌گشاید.

آثار او– از عنصری دیوانی بجاست که مشتمل بر مقداری از قصاید اوست و به نقل مجمع‌الفصحاء اصل این دیوان سی‌هزار بیت بوده است. چند مثنوی بنام عین‌الحیاة و شادبهر و وامق و عذرا و سرخ‌بت و خنگ‌بت[4] به او نسبت می‌دهند که هیچیك باقی نیست.

وامق و عذرا نام داستانی است که اصل آن یونانی است و نامهای اشخاص این داستان ازقبیل: فلقراط، رنقدوس (ذی‌فنوس)، فلاطوس – گواه این معنی است، ظاهراً این داستان مرتبط است با قصه‌ای که مؤلف الفهرست (ابن‌الندیم) در فصل: اسماء کتب الروم فی‌الاسمار والخرافات به‌نام: خبر ملك‌لد یاد می‌کند (الفهرست، طبع مصر، ص ۴۲۵) زیرا فلقراط باشاه‌لد (لیدیا) جنگید وشکستش‌داد وبر متصرفات او در آسیای صغیر استیلا یافت و اگر چنین باشد می‌توان گفت که قصهٔ وامق و عذرا پیش از تألیف‌الفهرست (اواسط قرن چهارم هجری) بعربی ترجمه شده بوده است.

ابوریحان بیرونی نیز این افسانه را به زبان عربی ترجمه کرده بود. در رسالة البیرونی فی‌فهرست کتب محمدبن‌زکریاء الرازی، (طبع پاریس، ص ۳۹).

قسمتی ازاین داستان در داراب‌نامهٔ طرسوسی‌بنثر ذکرشده‌که مطابق تحقیق پروفسور محمد شفیع از محققان بی‌نظیر پاکستان در قرن حاضر (متوفی ۱۳۸۲ قمری) از منظومهٔ عنصری و یا مآخذ آن اقتباس شده است. پروفسور محمد شفیع‌از روی روایت‌طرسوسی و باقی ماندهٔ ابیات وامق و عذرای عنصری، بخش مهمی ازین افسانه‌را در کتابی به‌نام: وامق و عذرای عنصری، درهم پیوسته است با شرحی بسیار دقیق و جامع در مآخذ آن و منظومه‌های وامق وعذرا که شعرا پس از عنصری بنظم آورده‌اند. از اتفاقات نیك، قسمتی از

---

۱. می‌گوید:

مرا نباشد دشوار شاعری‌کردن   که در محاسن تو عرض‌کرده‌ام لشکر
سخن توانم گفت اندر او که در دل او   نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

۲. اشاره است به‌این قطعه:

برخرد خویش بر ستم نتوان کرد   خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت   این همه را خادم درم نتوان کرد

۳. در یکی از قصایدش که در معذرت امیر ابویعقوب است می‌گوید:

دبیر میرابوسهل گفته بود مرا   بروکه شاه سوی بلخ شد همی به‌سفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی   به جشنها و نیائی به‌وقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من   همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم   مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر

۴. سرخ بت وخنگ بت نام دو بت سنگی است در بامیان. (آثارالبلاد قزوینی)

مثنوی عنصری شامل سیصد و هفتادو دو بیت که در میانهٔ جلد کتابی کهن صحافی شده بود به‌دست پروفسور محمد شفیع افتاده بود، این نسخه برای ابوبکر عتیق‌بن محمدبن خسرو نوشته شده است و مطابق نظر محمد شفیع او همان ابوبکر عتیق سورآبادی صاحب تفسیر قرآن است و نسخه‌ای بوده است بسیار کهن بشیوهٔ خطوط قرن پنجم. و اگر آنچه او می‌گوید درست باشد که به‌احتمال قوی چنین است این نسخه باید در اواسط قرن پنجم و نزدیك به زمان عنصری نوشته شده باشد زیرا ابوبکر عتیق مطابق گفتهٔ عبدالغافر فارسی به سال ۴۹۴ درگذشته است و از دعاء کاتب دربارهٔ ابوبکر عتیق «رزقه‌الله العلم والادب» معلوم می‌گردد که آن را به‌وقت برنائی ابوبکر عتیق نوشته‌اند و اگر جلد این نسخه همان جلدی فرض شود که ابتداء نسخهٔ کتاب الوقف را برای ابوبکر عتیق رونویسی کرده‌اند بی‌گمان تاریخ کتابت این اوراق از اواسط قرن پنجم متأخر نتواند بود و از گفتهٔ پروفسور محمد شفیع برمی‌آید که او صحافی جلد را متعلق به همان روزگار کتابت نسخهٔ کتاب‌الوقف تشخیص داده است.

مرحوم سعید نفیسی از روی فرهنگهای پارسی مقدار صدو چهل وسه بیت از وامق و عذرای عنصری را استخراج‌کرده که پروفسور محمدشفیع آنها را بعنوان ضمیمه برسالهٔ خود دربارهٔ وامق و عذرای عنصری ملحق ساخته است، این رسالهٔ مفید جزو انتشارات دانشگاه پنجاب بطبع رسیده است.

و چون در ضمن ابیاتی که مرحوم سعید نفیسی گرد آورده است دو بیت از داستان «سرخ بت و خنگ‌بت» درج شده بنابراین، صدو چهل و یك بیت از وامق و عذراست و با آنچه پروفسور محمد شفیع بدست آورده است اکنون مقدار پانصد وسیزده بیت از این منظومهٔ بلند در دسترس ما قرار گرفته است.

مثنوی شادبهر و عین‌الحیاة: مشتمل بوده است بر داستانی کهن و ظاهراً یونانی (مطابق حدس پروفسور محمد شفیع، وامق و عذرای عنصری، ص ۵) که ابوریحان بیرونی آن را بعنوان: حدیث قسیم‌السرور و عین‌الحیاة، بعربی بازگردانیده است. (رسالهٔ بیرونی در فهرست کتب محمد زکریای رازی، ص ۳۹) و عنصری در همان روزگار در نظمش کشیده و مطابق گفتهٔ پروفسور محمد شفیع از روی بیتی مذکور در لغت فرس‌اسدی (طبع عباس اقبال، ص ۴۴۹) که در آن، نام «شادبهر» می‌آید، در بحر خفیف‌اصلم مسبغ بوده وپنجاه و هفت بیت هم بدین وزن، منسوب به عنصری در لغت فرس بتفاریق آمده که جزو همین منظومه بوده است.

این داستان منظوم تا اواسط قرن ششم شهرت داشته و اشارت گونه‌ای بدان در اسکندرنامهٔ منثور که به احتمال قوی بعد از عنصری و پیش از نظامی گنجوی تألیف شده مذکور است، بگفتهٔ مؤلف

اسکندرنامه: «و این داستان سخت معروف و مشهور است و حکیم عنصری آن را نظم داده است و اغلب مردم بیاد دارند.»[۱]

مثنوی سرخ بت و جنگ‌بت: ابوریحان بیرونی این قصه را نیز به‌عربی‌نقل وترجمه کرده‌است، به عنوان: حدیث‌صنمی‌البامیان. (رسالهٔ بیرونی، ص ۳۹) و عنصری آن را در بحر متقارب بنظم‌آورده است، محمدبن عمررادویانی ازین مثنوی بدینگونه یاد می‌کند: چنانك بداستان خنگ‌بت، سرخ‌بت، اندر وصف لشکر، عنصری گوید:

همه نـام کینشـان بپرخـاش مـرد
دل جنـگ جـوی و بسیـج نبـرد
همی تـوختنـد و همـی تاختنـد
همی سوختند و همـی سـاختنـد[۲]

در اسکندرنامهٔ منثور هم اشارتی بدین‌داستان هست‌که‌بموجب آن، موضوع داستان، پسر شاه مصر است که عاشق دختر پادشاه چین شده بود. «و این قصه حلاوت ندارد و عنصری بنظم آورده و معروفست.» اسکندرنامه، ص ۲۸۹ ــ ۲۸۸.

و بنابراین به داستان عاشـق شدن‌پسر پادشاه حلب (خورشید شاه) بر مه‌پری دختر پادشاه چین که موضوع قصهٔ سمك عیار است بی‌شباهت نیست.

این سخن دلیل است که این منظومه نیز تا اواسط قرن ششم و زمان تألیف اسکندرنامه مشهور بوده است، خاقانی هم در اشارت بدین قصه گوید:

در کف از جـام «خنگ‌بت» بنگـر
بـر رخ از بـاده «سرخ‌بت» بنگـار[۳]

سلاطین معاصر او: ۱ــ سلطان یمین‌الدوله‌محمودبن سبکتکین. عنصری درآغاز سلطنت‌محمود به‌دربار او به‌توسط برادرش‌امیرنصربن ناصرالدین سپهسالار خراسان‌که حامی‌او بود معرفی‌شد ومرتبهٔ‌بلند در حضرت سلطان به واسطهٔ حمایت او حاصل کرد[۴] و با آنکه در جهان پیش از آن معروفیت نداشت و هیچکس را از او خبر نبود به جاه او چنان معروف گشت که خود به حضر و نامش در سفر بود و جوان خرد[۵] و پیر بخت به حضرت او رفت و به دولتش با خرد پیر و بخت

۱. اسکندرنامه، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۴۳۱ ــ ۴۳۰.
۲. ترجمان البلاغة، طبع استانبول، ص ۸۶.
۳. دیوان خاقانی، طبع دکتر سجادی، ص ۱۹۵.
۴. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۵۵.
۵. اشاره است به‌این قطعه که در خطاب به‌نصر مذکور گوید:

که بودم من اندر جهان پیش ازین — کـه را بود در گیتی از من خبـر
ز جـاه تـو معـروف گشتم چنین — من انـدر حضر نـام من در سفـر

و این بیت:

مرا جوان خرد و پیربخت بگزیدی — به‌نام تو خردم پیرگشت وبخت جوان

جوان دمساز گردید.

عنصری در دربار سلطان قربت تمام داشت و در مجلسش منصب ندیمی با شاعری ضم بود و در سفر نیز در زمرهٔ ملتزمین‌رکاب شمرده می‌شد و در یکی از فتوح هندوستان[۱] به ده بیت صد بـرده و بدره‌یافت و حشمت و مالش بدان مایـه رسیدکه ازنقره دیگدان زد و از زر آلات خـوان- ساخت و ملك‌الشعرا لقب گـرفت. از حکایت معروف ایاز[۲] و خشمگین شدن محـمود و بار ندادن امـرا و رفتـن عنصری و شعر خواندن و غضب محمود را فـرونشانـدن می‌تـوان دانست که تا چه حد عنصری در نزد محمود مقرب و سخنش مؤثـر بوده است. عنصری فتوحات سلطان را منظوم ساخت و زبان خویش را بر آفرین او وقف کرد[۳] و نامش را در صحیفهٔ روزگار باقی گذاشت ولی عطایای محمود از میان رفت و مدایـح عنصری همچنان باقـی است.

۲ــ مسعودبن محمود که از سال ۴۲۲ تا ۴۳۲ سلطنت کرد.

شعرای معاصر اوــ فردوسی و فرخی و عسجدی و زینبی علوی و منوچهـری دامغانی و غضائری رازی که با او معارض شـده بود، کلیه شعرای معاصر او که می‌گـویند عدهٔ آنها به چـهار صد می‌رسید به بزرگی او اقرار کرده استادش می‌شمردند و تا قصایدشان از نظر او نمی‌گذشت در حضرت محمودی خوانـده نمی‌شد[۴] و خضوع شعرا در پیش او نه از روی اکراه بود زیرا عنصری به معلومات‌واخلاق خود بر تمام آنان برتری داشت و طبعاً محمود را به دونظر بیش بود و شعرای درباری می‌بایست در مقابل عظمت او خاضع باشند.

وفات اوــ عنصری در اواخر سلطنت مسعود یعنی سنهٔ ۴۳۱ وفات یافت[۵].

منتخب اشعار عنصری

هـر سـؤالی کـزان لب سیـراب	دوش کـردم همـه بـداد جـواب

---

۱. اشاره است به‌این قطعه خاقانی:

به‌ده بیت صد برده و بـدره یافت	ز یـك فتـح هـنـدوستـان عنصری
شنیدم کـه از نقـره زد دیگـدان	ز زر ساخت آلات خـوان عنصـری

۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۵.

۳. اشاره است به‌این قطعه هرچند در مدح نصر است:

مرا بهره دوچیز آمد به‌گیتی	دل پاك و زبـان مـدح‌گستر
یکی برمهر جانان وقف کردم	یکی برآفـریـن شاه کشـور

۴. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۵.

۵. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۶ مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۵.

گفتمش جز شبت نشاید دید
گفت پیدا به شب بود مهتاب
گفتم آتش به چهره‌ات که فروخت
گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی
گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام
گفت عاشق نکو بود بعذاب

•

سده جشن ملوك نامدار است
زافریدون و از جم یادگاراست
زمین امشب تو گوئی کوه طور است
کز او نور تجلی آشکار است
اگر نه کان بیجاده است گردون
چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی
که بر یك اصل شاخش صدهزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار
عقیقین گنبد و زرین نگار است
گر از فصل زمستان است بهمن
چرا امشب جهان چون لاله‌زار است

•

بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست
بت من دل برد که صورت اوست
آزری‌وار و صنع آزر نیست

•

باد نوروزی همی دربوستان‌بتگر شود
تا زصنعش هر درختی لعبت‌دیگر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون‌حجابی‌لعبتان، خورشیدرابینی‌ز ناز
گه‌برون آید زمیغ‌وگه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد زسر کوه بلند
بازمیناچشم ودیبا روی‌ومشکین‌برشود

•

گر نه مشك‌است ازچه معنی‌شد سرزلفین یار
مشك رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار

ور دل ما را ببست او خود چرا دربند شد
ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد کوژ پشت
ورنه می خورده است چشمش چند باشد درخمار

•

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن‌خجسته‌رسوم وازآن‌خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمرد آن روز کاندر او نکند
بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیرخاستن هرگز
نه ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر

•

اگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم
مثل زندکه حسدهست‌درد بی‌درمان

•

بخار دریا بهر نثار فروردین
همی فرو گسلد رشته‌های در ثمین
زآب پاك دهان پرستاره دارد ابر
زباد پاك شکم پر ستاره دارد طین
بمشك‌رنگ‌لباس‌اندرون شد است هوا
که گل ستاند از گلستان‌مشك آگین
هوای روشن اگر عرض‌کردلشکر زنگ
زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگارگر است ابرو باد دیبا باف
بدشت‌وبیشه نموده‌است‌کارشان‌شیرین

•

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران‌یکسان‌کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشك آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را هم زره سازی و هم چوگان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلتی همی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

*

گل بر رخ تست و چشم من غرقهٔ آب
من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
بی‌خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

*

چون نار رخی زنور پیرایه که دید
گسترده زنوربر بشب سایه که دید
بر توبه بر از گناه پیرایه که دید
ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

*

ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای‌شب‌وصل آنچنان باش که‌دوش

*

در عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

۲۳- غضائری رازی[۱]

ابویزید محمد غضائری رازی‌از شعرای عراق ومداح بهاءالدولهٔ دیلمی است و چون ولایت[۲] عراق به واسطهٔ نزدیکی به مرکز خلافت عباسی در تحت تأثیر زبان عرب بود و از طرفی‌صیت جهان‌گشائی و شاعر نوازی محمود غزنوی شعرای اطراف را به خود متوجه می‌کرد غضائری قصیده ساخته به حضرت محمود فرستاد و سلطان دو بدره زر بدو عطا کرد. خود او می‌گوید:

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارائن
بفتح رومیه صد بدره گیرم وخرطال

و چون این قصیده در تشکر از عطای سلطان و پس از قصیدهٔ اول

---

۱. غضاره گل چسبندهٔ سبزی است که ازآن ظروف سفالین سازند و غضائر جمع قیاسی آن و غضائری منسوب به غضائر و برخلاف قیاس است زیرا که در نسبت باید جمع به مفرد برگردد.

۲. چگونه ممکن است در مملکتی که یکی از وزراء مهم آن می‌گوید هیچکس فارس را برعرب ترجیح نمی‌دهد مگر اینکه در او عرقی از مجوسیت باشد زبان فارسی رواج یابد.

است احتمال مـی‌دهیم اولین قصیده را در تهنیت فتح نارائن گفته باشد و نارائن یا نارین یکی از قلاع هندوستان است که محمودغزنوی آن را در سنهٔ ۴۰۰ فتح کرد[۱] و به دوبیت که در صفت ایاز گفت دو بدره دینار و دوهزار درم به او بخشید چنانکه گوید:

مرا دو بیت بفرمـود شهریار جـهان
بران صنوبر عنبر عذار مشکین‌خـال

دو بدره زر بفرستاد و دوهزار درم
برغم حاسد و تیمار بدسگال نـکال

غضائـری در شکـر گذاری سلطـان قصیده‌ای ساخت و به غزنین فرستاد، این قصیده معروف و مفصل و بـر غث و سمیـن مشتمل است و در ابتـداء آن دو بیت در فضائـل خـود گفتـه بعد در صورت نهی از عطا محمود را شکر گذاری می‌کند و مدح را به‌آخرین درجه غلو می‌رساند و در آنجا گفتگوهای خود و حاسدان را منظـوم ساخته ودر آخرین‌قسمت به شعرای دربار محمودطعنه می‌زند. عنصری این قصیده را جواب گفت و ایرادهائی براو گرفت و اشتباهات لفظی و معنوی اورا تعیین کرد. غضائری‌دوباره قصیده‌ای سرود واعتراضات عنصری را که غالب آن درست و بجاست به خیال خود رد کرد و با اینکه خود در این بیت:

هرآنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد بر او شیر آسمان چـنـگال

برای شیر آسمان چنگال فرض کرده براین بیت عنصری:

هوا که بزم تو بیند برآیدش دندان
اجل که‌تیـغ تو بیند بریزدش چنگال

اعتراض کرد و گفت:

مگر به‌شهر تو باشد به‌شهر ما نبود
هوای با دندان و قضای با چنـگـال

دولتشاه سمرقندی انشاء قصیدهٔ اول را در غزنین دانسته و می‌گوید بصلت این دوبیت:

صواب کـرد کـه پیدانکردهردوجهان
یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و هـمـال

وگرنه هردو ببخشیدی او بروز سخـا
امید بنده نمانـدی به ایـزد متعـال

محمود، غضائری را هفت بـدره زر بخشید ولی ابتداء قصیدهٔ دوم:

پیام داد به من بنده دوش باد شمـال
ز حضرت ملک ملک‌بخش اعـدا مـال

که‌شعرشکر به‌حضرت‌رسید وبپسندید
خدایگان جـهان‌خسرو خجسته‌خصال

---

۱. ابن اثیر.

تصریح می‌کند که قصیده را از ری فرستاده است، زیرا مراد به حضرت در اینجا پایتخت (غزنین) است. صاحب مجمع‌الفصحا مدعی است که بعدها غضائری به غزنین آمد و نزاعشان با عنصری درگرفت وعنصری دیوان او را به‌آب شست[1] این قضیه به‌چند جهة مستبعد است اول ظاهر شعر مسعود سعد که می‌گوید:

به هر قصیده‌که از شهرری‌فرستادی
هزار دینار او بستدی ز زر حلال

این است که غضائری به غزنین نیامده و از همان ری شعر می‌فرستاده است.

دوم عنصری چرا دیوان او را بشوید اگر از راه حسد باشد غضائری چندان شاعر مهمی نیست و عطا دادن محمود به‌او نه ازجهة خوبی شعر او بود بلکه وی می‌خواست مردم ری را به خود جذب کند چه از دیرباز به مملکت ری چشم داشت و حسد عنصری به او هیچ مورد ندارد و فرخی بمراتب به این حسد سزاوارتر است وعنصری او را بنیکی نام می‌برد آنجا که گوید:

خارج شود زنعت خطت طبع عنصری
عاجز شود ز وصف لبت طبع‌فرخی

و اگر برای از میان بردن شعر او باشد از کجا که نسخهٔ دیوان او منحصر در فرد بوده است. با اینکه به ادعای غضائری مردم از شدت شوق هنوز مصراع دوم بیت او گفته نشده مصراع او را برنگین‌نگار می‌کنند زیرا می‌گوید:

نخست مصرع من برنگین نگار کنند
هنوز مصرع دیگر خردسکال سکال

احتمال می‌رودکه به مناسبت‌کمی شعر غضائری ومعارضه عنصری این حکایت جعل شده باشد.

وفات او- وفات غضائری به‌قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۲۶ بوده است.

جام می آورد بامداد بمن داد
آنکه مرا با لبانش کار فتاده است
گفتم مهر است‌گفت مهرش پرورد
گفتم ماه است گفت ماهش زاده است
باده بمن داد از لطافت گفتم
جام بمن داد لیك باده نداده است

*

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی
ز خرگاهی بخرگاهی دواند پارهٔ اخگر

---

۱. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸.

وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و بی‌تابی
وزان آسیب بخروشد روانی بفکند آذر

*

اگر کمال بجاه اندر است‌وجاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن‌کسم‌که به‌من تا به حشرفخر کند
هرآنکه بر سر یك بیت من نویسدقال

۲۴ـ ابوالحسن علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی

کنیه و نام او در تذکرهٔ[۱] لباب‌الالباب وهفت اقلیم و نام پدرش هم در چهارمقاله[۲] و تخلصش در همهٔ تذکره‌ها و نیز اشعار خودش[۳] مذکور است.

اینکه اصلش از سیستان بوده مسلم است چه در تذکره‌های مهم و اشعار خودش[۴] بدان تصریح شده و قول[۵] دولتشاه که او را ترمذی[۶] می‌پندارد قابل اعتماد نیست.

فرخی شاعری است ظریف طبع و خوش بیان با لهجهٔ نرم و سبك ساده، در سخن پردازی مسلط و در تعبیر مقتدر، دارای معانی و عبارات سهل و کلمات خوش آهنگ که بر ظرافت طبع و سماحت خاطرش بهترین دلیل است.

ابیاتش به اندازه‌ای ساده و طبیعی و از هرگونه تعقید وحشو برکنار است که‌گوئی اسلوب شعر و نظم مخصوص آن را از یاد برده و به‌جای اینکه شعر بگوید محاوره کرده و صحبت داشته است ولی پس از اندك تأمل و توجه می‌توان دانست که فرخی در آن ابیات شیرین و روان نظم شعری و اسلوب نظمی را بتمام و کمال به‌کار برده و در اعمال قوانین بلاغت خودداری نکرده و فقط توانائی‌خاطر و روانی قریحهٔ اوست که نظم را (با همه دقت) در صورت محاوره نمایش می‌دهد.

لطافت احساس و ظرافت فکر فرخی ازین بود که وی گذشته

---

۱. لباب‌الالباب ج ۱ چاپ لیدن صفحه ۴۷.
۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۶۳.
۳. مثلا گوید:
فرخی‌زیبد و واجب‌بود وهست سزا — که همه‌ساله بدین‌شکرزبان‌داری‌تر
۴. گوید:
من قیاس از سیستان دارم که آن شهر منست
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
۵. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحه ۵۵.
۶. ترمذ به فتح تا و کسر میم یا ضم هردو شهری بزرگست برکنار جیحون. معجم‌البلدان ج ۲ چاپ مصر صفحه ۳۸۲.

از شعر در موسیقی[۱] نیز دست داشت وشعر خوش[۲] می‌گفت‌وچنگ‌تر می‌زد و هریك ازین دو عامل در ظریف‌کردن فکر و احساس اثرهای مهم دارد و اگر فکری در تحت تأثیر هردو واقع گردید ظریف‌تر خواهدشد.

سبك و اسلوب او همان طریقه و روش ابوالحسن کسائی است که از تشبیهات آن کاسته و بر معانی عشقی آن افزوده است اشعارش بر الفاظ متداول مشتمل و از کلمات غریب و ناهنجارخالی است خیالش هرچند وسیع است لیکن عمق ندارد معانی فلسفی و اخلاقی در دیوانش بندرت دیده می‌شود پس اگر خیالش همانطور که وسیع است عمیق و اشعارش چنانکه روان است دارای معانی دقیق می‌بود دیوانش از مهمات کتب به شمار می‌رفت.

اخلاق او- فرخی مردی عشرت دوست و عیش طلب بوده به خوش گذرانی علاقه داشته و جز به وسائل شادی کمتر همت می‌گماشته است و با کمال[۳] صراحت میل و رغبت درونی خود را به لذائذ مادی ظاهر کرده[۴] و همه‌کس را با خود همرای و همکار انگاشته و با همهٔ اینها از حمایت دین و خلافت عرب خودداری نکرده[۵] به بیدینان و قرمطیان و هرکه مخالف مذهب و دین باشد بد گفته و به غارت و قتل ایشان تحریص می‌کند.

او دارای فکر ساده و طبع دهقانی بوده و با اینکه در آخر صاحب جاه و مقام بلند گردیده و خواسته‌ای درخور آن بدست آورده و از محتشمان عصر خود شده باز هم از خیالات و روش دهقانی دست برنداشته خود را خادم[۶] همان دهقان سیستانی پنداشته از ممدوحان جو اسب[۷] و تاوان[۸] شتر سقط شده خواسته منش و طبع نخستین را

---

۱. گوید:

شه روم خواهد که او همچو من ... نهد پیش او بربطی در کنار

*

گاه گفتی بیا و رود بزن ... گاه گفتی بیا و شعر بخوان

۲. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۶.

۳. گوید:

هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم ... مردمان را دهم از راز دل خویش خبر

۴. گفته است:

عالم شهر همی‌خواهد لیکن به‌زبان ... ناورد همچو من ابله دیوانهٔ خر

۵. می‌گوید:

جاودان زی وهمین خوی وهمین‌عادت‌دار ... خانه قرمطیان را بفکن لادازلاد

۶. رجوع شود به چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۳۶.

۷. گوید:

دی کسی گفت که اجری تو چند است ازمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امسال دو سال است که بی‌امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم

۸. گوید:

←

نشان داده تا او را بدان‌سمت‌شناخته به‌غربه[1] کردن فیل گماشته‌اند.

آثار او– اول دیوان شعر که تقریباً دارای نه‌هزار بیت و بر مدایح سلاطین و بزرگان عصر مشتمل است.

دوم کتاب ترجمان‌البلاغه که در صنایع شعر بوده و رشید وطواط آن را دیده و گویا از میان رفته است.

سلاطین معاصر: ۱– ابوالمظفر محمدبن احمدبن‌محمد از آل محتاج و امرای چغانیان[2] که فرخی اولین بار از سیستان به دربار او عزیمت کرد وقصیده‌ای[3] در وصف‌شعر و مدح‌او بگفت و پس ازانشاء[4] قصیدهٔ داغگاه به‌توسط کدخدای او خواجه عمید اسعد به حضرتش راه یافت و نوازشها دید و مال و منالی حاصل کرد و از آنجا به غزنین رهسپار گردید[5].

۲– یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتکین. فرخی‌در خدمت این سلطان محتشم و در سفرها ملتزم رکاب و از خدمتش[6] محمود بزرگان بود با موکبیان[7] در موکب او جای داشت و با مجلسیان در مجلس او بار می‌یافت و حشمتش بدان پایه رسید که تا بیست[8] غلام سیمین کمر با وی برمی‌نشستند ولی این حال به‌جای نماند و حاسدان او را نزد سلطان به‌اینکه با ایاز باده‌گساری کرده متهم ساختند. محمود به‌خشم‌آمد و فرخی را از در براند و پس ازین فرخی[9] معذرت خواست و ندیمان

→ میر. با تو ز خوی نیك بدل گرمی کرد   گرچه در سرما با میر برفتی به سفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن   عیسی مریم گشتی تو بدین حال‌اندر
چندگوئی که مرا چند شتر گشت سقط   این‌سقط باشد برخیز وکنون اشترخر

۱. گفته است:
بگذاشتی مرا به لب جیلم   با یك دو پیل لاغر بی‌جولان
گفتی مرا که پیلان فربی‌کن   بایشان همی‌رسان علف‌ایشان

۲. چغانیان یکی‌از ولایات ماوراءالنهر است. معجم‌البلدان ج ۵ چاپ مصرصفحهٔ ۳۶۱.

۳. مطلعش این است:
باکاروان حله برفتم زسیستان   باحله‌ای‌تنیده ز دل بافته‌زجان

۴. مطلعش این است:
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار   پرنیان هفترنگ اندر سرآرد کوهسار

۵. برای کلیهٔ این مطالب رجوع شود به چهارمقاله چاپ لیدن صفحات ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰.

۶. اشاره است بدین بیت فرخی:
محمود بزرگان شدم از خدمت محمود   خدمتگر محمود چنین باشد هموار

۷. گوید:
با موکبیان یابم در موکب او جـای   با مجلسیان یابم در مجلس اوبار

۸. چهارمقاله چاپ لیدن صفحه ۴۰.

۹. درین باب فرخی قصیده‌ای گفته که ابتدای آن اینست:
ای ندیمان شهریار جهان   ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق   همنشینان او ببزم وبخوان
پیش شاه‌جهان شما گوئید   سخن بندگان شاه جهان ←

شاه را به شفاعت برانگیخت تا شاه چشم رضا و مرحمت بروی بگشود. فرخی از آغاز جوانی[۱] به غزنین رفت و تا روز وفات محمود را ستایش کرد و پس از وفات اورا مرثیه‌ای[۲] بسیار عالی گفت که در فارسی نظیر آن کمتر می‌توان یافت اما اینکه او در کدامین سال نزد محمود شتافت هنوز بقرائن موجود معلوم نگردید ولی اینقدر مسلم است که پس از سلطنت محمود به زمان کمی فرخی به دربار او رفته است.

۳ـ جلال الدوله ابو احمد محمدبن یمین‌الدوله محمود که پس از وفات پدر چهار ماه سلطنت کرد ۴۲۱.

فرخی به این امیرزاده علاقه و اخلاص مفرط داشت و او را از دل و جان مدح می‌گفت و از طرفداران جدی او و مخالفان برادرش مسعود بود و همیشه در قصائد خود محمود را بر تفویض ولایت عهد به امیر محمد تحریض می‌نمود و محبت به خرج می‌داد و اگر یك روز[۳] بساط اورا نمی‌دید جهان بر فرخی زندان می‌شد و ملك محمد از او قدردانی می‌کرد و به ندیمی خاصش رسانیده عطاهای فراوان می‌بخشید چنانکه از عطایش هیچ‌روز خانهٔ فرخی از سائل و زوار تهی نبود و مرکبان ختلی و تازی و لعبتان شیرین سخن بدست آورد و به‌آرامش روز می‌گذاشت.

۴ـ ابوسعید مسعودبن محمود ۴۳۲ ـ ۴۲۱

شعرای معاصر اوـ فرخی باهمان شعرا که در ترجمهٔ عنصری یاد کردیم معاصر بود.

وفات اوـ در سال ۴۲۹ و اواخر سلطنت مسعود واقع شده است.

سپیده‌دم که هوا بردرید پردهٔ‌شب
برآمد از سرکه روز با ردای قصب
چنان سیاه شبی اندکی سپید بروی
چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب

→ من هم از بندگان سلطانم　　گرچه امروز کم‌شدم زمیان

۱. در حق محمود وقتی‌که مریض بوده گوید:

کاشکی چاره دانمی کردن　　که بدو بخشمی جوانی وجان

۲. مطلعش این است:

شهر غزنین نه همانست‌که من دیدم پار　　چه‌فتاده است‌که امسال دگرگون شدکار

۳. این سطور اشاره به‌این ابیات است:

من که یك روز بساط تو نبینم ملکا　　*　　این جهان برمن‌که گورشودکه زندان

همی‌فزود مرا قدرو خوار مایه نداشت　　*　　عزیز کرد مرا از توافر احسان

چنان شدم زعطاهای او که خانهٔ من　　*　　تهی نباشد روزی زسائل و زوار

لعبتان دارم شیرین‌سخن و رومی‌روی　　مرکبان دارم ختلی کهر و تازی زاد

زبهر بدرقه با شب همی شدند بهم
ستارگان که هوای شبستشان مذهب
ستاره در شب تاری بدیع‌تر باشد
اگر ستاره هوادار شب بود نه عجب

*

هنگام خزان است و خزان را بدر اندر
نو نو ز بت زرین هر جای بهاری است
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هرچه به‌باغ اندر ناری‌است
بر دست حنا بسته نهد پای به هر گام
هرکس که تماشاکه او زیر چناری است
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راه‌گذاری است
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی از او گونهٔ انگشت نزاری است
نرگس ملکی کشت همانا که مر او را
در باغ زهر شاخ دگرگونه نثاری است
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز
کوئی زکلنگان پراکنده قطاری است

*

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلائی که هست جمله مراست
کاشکی دل نبودیم که مرا
این همه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد
عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیت است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بیند و دید
کند و کرد هرچه خواهد و خواست

*

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید
درباز کند ناگه و گستاخ درآید
ور در به دوسه قفل‌گران‌سنگ ببندم
ره‌جویدوچون مورچه از خاك برآید
ورشب کنم از خانه بجای دگر آیم
او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم زدل‌خویش است‌از عشق‌چه‌نالم
عشق ارچه دراز است هم آخربسرآید

*

ای دل من ترا بشارت باد
که ترا من بدوست خواهم داد
تا نکوئی که مر مرا مفرست
که نه‌کس دل به دوست نفرستاد
دوست از من همی ترا طلبد
رو بر دوست هر چه بادا باد
دست و پایش ببوس و مسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی
وز لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لب است و لبش
نپسندد به هیچکس بیداد

*

عاشقان را خدای صبر دهاد
هیچکس را بلای عشق مباد
هر که را عشق نیست انده نیست
دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست
عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که زتو
هیچ عاشق همی نیابد داد

*

ای دریغا دل من‌کان صنم سیمین‌بر
دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی‌ودلی دیگر یافت
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار کجاست
تا دلی‌یابم از ایشان چو دل‌خویش‌مگر
اندراین شهرکسی‌رادل‌افزونی نیست
ور دلی هست همانا نفروشند بزر

*

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
نه شرم آنکه ز اول به کف نیاید دوست
نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار

منی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
چو شب‌دوبهرگذشت از دوگونه مست شدیم
یکی زباده و دیگر ز عشق باده گسار

•

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من به روی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت ازین غم‌چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم
زدرد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من
زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی‌دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو من است
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

•

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
به فضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و ببذل کردن زر

•

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زاسمان بر بوستان بارید مروارید تر
گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
گه به روی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر

در بیابان بیش‌ازان حله است کاندر چینستان
در گلستان بیش‌ازان دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغی است برشد بانگ مرغان ازدرخت
هر کجا کوهی‌است برشد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش‌روی
نرگس مشکین، عصابه برگوفت از گرد سر
بر توان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر

•

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم
آبها تیره و می روشن و دلها بی غم
خاك هر روزی بی‌عطر همی گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی باشد نم
بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم

•

به بد روز همداستانی نکرد
که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کو به بد بود همداستان

•

هان که کنون روشنی گرفت چراغت
چند برد دشمنت چراغ به روزن
دولت تو روغن‌است و ملك چراغ‌است
زنده توان داشتن چراغ به روغن

•

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان
که دل نبستم بر گلستان و لاله‌ستان
کسی که لاله پرستد به روزگار بهار
زشغل خویش بماند به روزگار خزان
گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
چرا نهم دل نیکو پسند خویش برآن

•

نیکخوتر زو همانا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بی‌کران

*

دل مردم به نکوکار توان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمان را خرد و عقل بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
نیک و بد هر دو توان کرد و لیکن سخت است
نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان

*

ای نیمشب گریخته از رضوان
واندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نا رسیده به تو آفت
ای ماه نارسیده به تو نقصان

*

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

*

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله‌ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای بریشم ترکیب او سخن
با حله‌ای نگارگر نقش او زبان
هر تار او به رنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی براو اثر
وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان
نه حله‌ای کز آب رسد مر ورا گزند
نه حله‌ای که آتش دارد در او زیان
نه‌رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فرو سترد گردش زمان

*

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند
دلم بنرگس بر شیفته شده است وتباه
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی‌سرو وبدان تمامی ماه
بمجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من
همی تپد که مگر مانده‌گردی ای‌دلخواه
نه‌رنج تو بپسندم نه‌از تو بشکیبم
در این تفکر گم گشته‌ام میان دو راه
کسی که نام‌بزرگی طلب‌کند نه‌شگفت
که کوه زرین در چشم او نماید کاه

*

به من باز گرد ای شده گر توانی
که تلخ است بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو ناچیز کردم
جمال و جوانی دریغا جوانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی
براه اندر ای بت همی دیر مانی
چگونه به تو راه جستن توانم
چگونه به من باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد
دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی
گرفتم که من دل زتو بر گرفتم
دل من کند بی‌تو همداستانی

*

مرا دلی است گروگان عشق چندین جای
عجب تر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای
شگفت و خیره فرو مانده‌ام که چندین عشق
بیك دل اندر باری چگونه یابد جای
حریص تر دلی از عاشقی ملول شود
دلم همی نشود وای از این دل من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او ندارد پای

*

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پری چهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یک دل نشستن
به هم نوش کردن می ارغوانی
به وقت جوانی کنی عشق بهتر
که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد جز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است ازاو روزگار جوانی

*

دل من همی داد گفتی گوائی
که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هر چه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
من این روز را داشتم چشم و زین غم
نبود است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندان که یکسو نهی آشنائی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بی وفائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن
نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش از این آزمائی

۲۵ــ منوچهری دامغانی

ابوالنجم احمدبن قوس منوچهری دامغانی کنیه و نسب را کلیهٔ ارباب تذکره ضبط کرده‌اند به‌تخلص و نسبت محلی در این بیت:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی

خودش اشاره کرده و گویا این تخلص را از نام منوچهر بن قابوس ۴۰۳ ــ ۴۲۴ گرفته. دولتشاه سمرقندی او را بلخی می‌داند واین سهواست زیرا پس‌از اظهارخودش‌در دامغانی‌بودنش‌جای‌شبهه‌نمی‌ماند.

منوچهری شاعری جوان طبع و برنا فکر است سبک شعری او طرب و شادمانی مخصوصی جلوه‌گر می‌سازد پای می‌کوبد و دست می‌افشاند می‌خواند و می‌نوازد. در تمام دیوانش که نزدیک به سه هزار بیت است یك لفظ اندوهگین و یك عبارت غمناك نیست همه بشاش و خرمند و این یکی از مزایای شعر اوست که در شعرای دیگر

کمتر دیده می‌شود چه اغلب اشعار آنها اگر چه در وصف مجالس طرب و یاد ایام خوشی و کامرانی است درشکنهای خود ناله‌های جانسوز دارند و هرچند بظاهر می‌خندند در نهان می‌گریند و زاری می‌کنند.

اساس شعر او تشبیه و مقایسه و تمثیل و در این طریقه پیرو عبدالله‌بن المعتز عباسی است[۱] تشبیهات او[۲] گاهی درنهایت دقت و حسن است و تمام جوانب و اطراف و شرایط کمال و بلاغت تشبیه در آنها مراعات می‌شود و برخلاف این قسمتی عین اول و بدون مناسبت و ناهنجار و باعث تنفر طبع و ملالت خاطر است.

طبعش ورزش علمی ندیده، افکار وخیالات‌عمیق‌ندارد. حشوهای ناپسند[۳] عبارات سست[۴] جمل‌غیر متناسب[۵] در شعر او بسیار وبعضی فقط[۶] عبارت موزون و کلمات منظوم و خلاصه الفاظش از معانی بیشتر

---

۱. ابوالعباس عبدالله‌بن‌المعتزبن‌المتوکل از بزرگان ادبا و تشبیهات او معروف است در سنهٔ ۲۹۶ مقتدر به‌دست اتراك مخلوع و عبدالله‌بن المعتز خلیفه و به‌المرتضی‌بالله ملقب گردید و پس‌از یك شبانه‌روز خلع و براثر همین قضیه مقتول شد سنهٔ ۲۹۶.

۲. مثل این بیت:

کبك پوشیده‌بتن پیرهن خزکبود — کرده باقیرمسلسل دو بر پیرهنا

و مثل این قطعه اگرچه اصل آن از عربیست:

بامدادان برهوا قوس قزح — بر مثال دیبهٔ شاهنشهی
هفت دیبای ملون برتنش — باز جسته دامن هر دیبهی

که در مراعات جهات تشبیه دقت کاملی کرده، و مانند این بیت:

سروبالا دار در پهلوی مورد — چون درازی در کنار کوتهی

و مانند این بیت:

وان سیب به‌کردار یکی مردم بیمار — کزجملهٔ اعضا وتن او را دورخان است

و این بیت:

کباب از تنوره درآویخته — چو خونین ورقهای جوشنوران

که در بیت اول مشبه‌به عین مشبه و در دوم تشبیه ناقص است. زیرا که آنچه فقط دو رخ دارد مردم نیست و در سوم جز تشویه مشبه نتیجهٔ دیگر ندارد زیرا ورقهٔ خونین نفرت‌آور است.

۳. مانند این بیت:

شقایقهای عشق‌انگیزپیشاپیش طاووسان — بسان قطره‌های قیرباریده براخگرها

که پیشاپیش طاووسان در اصل غرض بی‌دخالت و واسطهٔ تقویت معنی‌هم نیست و حشو به معنی حقیقی است.

۴. مثل این بیت:

دومارافسای عینینش دومارستند زلفینش — که هم مار است مارافسای و هم زهر است تریاقش

و جز این در غالب قصایدش ابیات رکیك موجود است.

۵. مثل این بیت:

آید هرساعتی وپس بنیوشد — تا نشود هیچ قیل وتا نشود قال

۶. مثل این ابیات:

بااحمر اربـاشد بااصفر اربـاشد — نه‌اصفر اربـاشد نه‌احمر اربـاشد
. . . . — ... هم باشماع باشد هم‌باشرار باشد.

است قسمت مهم مسمطاتش که خود بدان می نازد[۱] و شاید این روش را در فارسی او آغاز کرده باشد بر یك زمینه و اساس فکری ساخته شده و در همهٔ آنها رزبان به انگورستان رفته و به دختر رز پس از بحث و جدال خشم آورده و گلوی او را بریده به تبنگوی کش سپرده به خانه برده به چرخشت افکنده بلگد کوفته خون آن را گرفته در خم ریخته سر آن را بسته پس از سه ماه آن را گشاده خم را روشن و فروزان دیده جامی برآورده و به یاد امیر نوشیده است و با همه اینها تا کنون هیچکس به آن خوبی و متانت اسلوب و ثبات قوافی و اتصال بیتها و مصراعها مسمطی نساخته. منوچهری از ادبیات عرب به معنی جامع اطلاع کامل داشته و اشعار شعرای بزرگ آن ملت را[۲] از بر کرده بر خیالات ایشان محیط بوده می‌خواهد آنها را در فارسی بدون تصرف و به همان حسن که در عربی است ادا کند[۳] و به همین جهة قسمتی دیگر از قصائدش مطابقه و مناسبت محیط را که بزرگترین شرط سخن (خطابه یا کتابت یا شعر) تفاوت نمی‌کند) و مهمترین علت تأثیر کلام محسوب می‌شود از دست داده مخصوصاً تحریف نساخ هم کمك کرده بر غالب نامعلوم و بیفایده مانده است ولی در همین حال هرچند مفردات و خیالات خارجی رابکار می‌برد اسلوب زبان فارسی را ازنظر نیفکنده نظم و طرز کلمه‌بندی‌زبان ملی خود را مانند انوری از خاطر نمی‌برد و بدین سبب دارای سبك جدا و طریقهٔ خاصی می‌شود که بعضی آن را می‌پسندند، اسامی‌شعرای عرب و ابیات و ترجمهٔ آنها و اوائل مطالع قصائدشان را در شعر آورده بحدی که بعضی از قطعاتش فهرست اسامی ایشان شده است[۴] از تشبیهاتی که راجع به کواکب و صور ایشان دارد تصور می کنم از مبادی هیئت و نجوم بی‌اطلاع نبوده به ادعای خودش علم طب و علم دین نیز[۵] می‌داند ولی چنانچه پیش گفتیم این شاعر تعمق

---

۱. گوید:

طاوس، مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری

۲. خودش گوید:

من بسی دیوان شعر تازیان دانم ز بر — تو ندانی خواندن الاهبی بصحنك فاصبحین

۳. مثل این قصیده:

فغان ازین غراب بین ووای او — که در نوا فکندمان نوای او

۴. امرؤالقیس‌ولبید واخطل و اعشی‌قیس — برطللها نوحه کردندی و بررسم طلی

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام‌القری

آنکه گفته است آذنتنا وانکه گفت الاهبی — آنکه گفت السیف‌اصدق وانکه گفت ابلی‌الهوی

۵. گوید:

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو — تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

زیادی نداشته و شاید فرصت آن نیافته، زیرا خیالاتش به افکارشاعر متفکر و فیلسوفی شبیه نیست و به ادیبان ساده ذهن عریض‌الفکر بیشتر می‌ماند. تقی‌الدین کاشی به نقل مجمع‌الفصحا او را سالک طریقت و به‌امام‌الحرمین[۱] ابوالمعالی عبدالملک‌بن ابی‌محمد عبدالله‌بن یوسف جوینی منتسب می‌شمارد و این سهوی عظیم است چه امام مذکور در سنهٔ ۴۱۷ یا ۴۱۹ [۲] متولد شده و منوچهری در ۴۳۲ وفات کرده بنابراین امام‌الحرمین در وقت وفات او ۱۳ ساله یا ۱۵ ساله بوده است و صلاحیت پیشوائی ارباب طریقت نداشته. گذشته از اینکه امام به فقه شافعی و اصول‌معروف است و صاحب‌طریقت نیست و همچنین مستبعد است که منوچهری از حدود ظاهر به معنی توجه کرده باشد.

اخلاق او- منوچهری مردی عشرت طلب و خوش گذران بوده است[۳] همهٔ همش این است که از ملامتگر و رقیب بر کنارشده مجلسی بسازد و باده‌ای بگسارد زیرا[۴] به اعتقاد او فساد می باعث حرمت نیست چه بسا فساد که در یثرب است و در مکه. در تمام اشعارش روح عیش پرستی ظاهر است و بدین ماند که آنها را در حال بیخودی وقتی که مانند یاسمین[۵] گاهی چنان گاهی چنین کژ می‌افتاده سروده است تظاهرات علمیش بسیار و آثار اخلاقی نادر است.

سلاطین معاصر او: ۱- مسعودبن‌محمود ۴۲۱ - ۴۳۲ منوچهری مسلماً قبل از[۶] سنهٔ ۴۲۶ که مسعود به گرگان و طبرستان آمد به

---

۱. امام‌الحرمین عبدالملک جوینی از بزرگان فقهاء شافعیه و دارای تصانیف متعدده است وقتی که عمیدالملک کندری مقتول سنهٔ ۴۵۶ فرمود تا شافعیه را برمنابر لعن کردند ابوالقاسم قشیری و امام ابوالمعالی مذکور و جمعی از ائمهٔ خراسان از این قضیه متنفر شده از خراسان مهاجرت کردند. امام عبدالملک به حجاز رفت و در حرمین مکه و مدینه درس می‌گفت و بدین‌سبب به امام‌الحرمین ملقب گردید. بعد از چهارسال به‌وطن بازگشت و نظام‌الملک مدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور را برای او ساخت و او به‌تدریس مشغول بود تا در سنهٔ ۴۷۸ زندگانی را وداع گفت (ابن‌خلکان جلد اول صفحهٔ ۳۱۲ و ۳۱۳ - معجم‌البلدان یاقوت جلد سوم چاپ مصر صفحهٔ ۱۸۲ - ابن‌الاثیر جلد دهم صفحهٔ ۱۲ و ۵۳).

۲. ابن‌اثیر جلد دهم صفحه ۵۳ - ابن‌خلکان ج ۱ ص ۳۱۳ چاپ تهران.

۳. اشاره است به‌این قطعه:

ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز — چون برون‌آید از مسجد آدینه خطیب
می دیرینه گساریم بفرعونی جام — از کف سیم بناگوشی باکف خضیب

۴. اشاره است به‌این بیت:

اگر حرام بود هرچه او فساد کند — بسا فساد که در یثرب است و درمکه

۵. اشاره به‌این بیت دانا و عارف بزرگ مولوی رومی:

من همی خواهم که همچون یاسمین — اوفتم گاهی چنان گاهی چنین

۶. خود منوچهری گوید:

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه — تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری

و سلطان مسعود در سنهٔ ۴۲۶ به ساری آمده است.

خدمت او پیوسته به مدح او اشتغال ورزید.

۲ـ فلک‌المعالی منوچهر بن شمس‌المعالی قابوس ۴۰۳ ـ ۴۲۴ نام این شخص در دیوان منوچهری مصرحاً ذکر نشده ولی ارباب تذکره نوشته‌اند که منوچهری در آغاز کار به مدح منوچهر پرداخت و تخلص از نام او گرفت. صاحب مجمع‌الفصحا گوید منوچهری پس از مرگ قابوس در سنهٔ ۳۸۶ استقلال یافت و در ۴۱۱ جهان را بدرود گفت و این اشتباه است زیرا وفات قابوس در سنهٔ ۴۰۳ و وفات منوچهر در ۴۲۴ یا ۴۲۶ است و قابوس در سنهٔ ۳۸۸ از خراسان به گرگان آمده به مساعدت سبکتکین پس از هجده سال غربت دوباره به سلطنت رسید، پس چگونه در ۳۸۶ وفات یافت. دولتشاه و امین احمد رازی اورا از شعرای محمود می‌شمارند لیکن در دیوان او به نام محمود قصیده‌ای نیست، بلی عوفی گفته که منوچهری در قصیده‌ای در مدح یمین‌الدوله می‌گوید:

قیصر شرابدار تو چیپال پاسبان
بیغو رکابدار تو فغفور پرده‌دار[۱]

یمین‌الدوله لقب محمود است، لیکن این قصیده در مدح مسعود و نام محمود آنجا به مناسبت مدح مسعود ذکر شده است.

شعرای معاصر اوـ منوچهری با فرخی و زینبی علوی و عسجدی و عنصری معاصر و در مدح عنصری قصیده‌ای دارد که بسیار معروف است و در آنجا شرایط ادب را بجا آورده اظهار خضوع می‌کند و با یکی از شعراء عصر[۲] معارض بوده از او شکایت دارد که گویا در دیوان عرض شغلی داشته و اصلا از شروان بوده است و بنده ندانستم این شخص کیست.

وفات اوـ این شاعر در جوانی مرد و افکار خود را تمام نگفته به خاک رفت وفاتش به قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۳۲ بود[۳].

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها

سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها

به می‌خوارگان ساقی آواز داد
فکنده به زلف اندرون تابها

---

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵۳.

۲. در حق این شخص گوید:

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
بازشروان شوبدان جائی که دادندت همی

از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
گوشت خوک مردهٔ یک‌ماهه ونان خشین

۳. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۴۳.

به بانگ نخستین ازاین خواب خوش
بجستیم ما همچو طبطابها[۱]
عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان
بی‌آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من
زبگمازها[۲] نور مهتابها
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس[۳]
زننده همی زد بمضرابها

•

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یك شیشه شراب‌است
وین نیز عجبتر که خورد بادهٔ بی‌چنگ
بی نغمهٔ چنگش به می ناب شتاب است
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نی‌مرد کم از اسب و نه می کمتر ازآب‌است

•

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

•

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرداست رای تاختن و قصد کارزار
واینك بیامده است بپنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بحرب
زاول بچند روز بیاید طلایه‌دار
این باغ وراغ ملکت نوروز ماه بود
وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

۱. طبطاب به‌معنی گوی است.
۲. بگماز به معنی شراب است.
۳. اعشی‌قیس از شعرای معروف عرب است.

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز ازاین وطن سفری‌کرد چون ملك
آری سفر کنند ملوك بزرگوار

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سفید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

باد شمال چون ز زمستان چنان بدید
اندر تك ایستاده چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خاندان ملك
از فرو زینت تو که پیرا ربود وپار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
تا چندگه برآرم از ماه‌ـدی دمار[1]

گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله‌عذار

قوس قزح کمان‌کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بیشمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامگار

گفتا برو به نزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

۱. نخ: کز ماه دی برآرم تا چندگه دمار.

چون اندر او رسی به شب تیره و سیاه
زین آتشی بلند بر افروز روز وار

*

آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد بر عجم
آخر دیری نماند استم گران
زانکه جهان آفرین دوست‌ندارد ستم
ایزد ما این جهان از پی داد آفرید
نز پی‌جور و فساد نز پی کین و نقم

*

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسین معجرو قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب
بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون زآهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب[1]
چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
به کردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره در و باره افکن
زروی بادیه بر خاست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

---

۱. نوعی از حرکت اسب است.

چنان کز روی دریا بامدادن
بخار آب خیزد ماه بهمن
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن
بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی
بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی زنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد زگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن
زصحرا سیلها برخواست هرسو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم
بتك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن[1]
بدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده
ز زر مغربی دست‌آورنجن[2]
و یا پیراهن نیلی که دارد
زشعر زرد نیمی زه بدامن

•

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

۱. معکن یعنی پرشکن.
۲. دست‌آورنجن: دستبند.

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نئی کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نئی عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هرکسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تا همی‌خندی‌همی‌گرئی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی‌مهرگان
بگرئی بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دوگریانیم و هر دو زرد و هردو در گداز
هر دو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم‌همی
آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم نا خفتن بروز است و من از بهرترا
بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن
تو همی تابی و من برتو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

•

نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفتگان یکسر
بگشاده زبان رومی و عبری
یك مرغ سرود پارسی گوید
یك مرغ سرود ماورا النهری

در دامن کوه کبک شبگیران
در رفت بهم برقص باکدری[1]
بر پر الفی کشید نتوانست
خمیده کشید الف ز بیصبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل
ماند بمثل معری عری[2]
بی‌وزن عروض شعرها گوید
شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری

*

اندر آمد نو بهاری چون مهی
چون بهشت عدن‌شد هر مهمهی[3]
بر سر هر نرگسی ماهی تمام
شش ستاره بر کنار هر مهی
بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون بر تنش
باز جسته دامن هر دیبهی
هرکجا پونی ز مینا خرمنی است
هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنخ زرین چهی

*

چنین خواندم امروز در دفتری
که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانهٔ گبرکان
بماند است بر جای چون عرعری
نه بنشیند از پا و نی یکزمان
نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب
نگوید سخن با سخن گستری

---

۱. کدری نوعی از قطاست.
۲. نسخ اینطور است ولی باید باشد: ماند بجمیل معمر عذری.
۳. مهمه بیان است.

مرا این سخن بود تا دلپذیر
چو اندیشه کردم من ازهردری
بدان خانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن به افسونگری
بر افروختم زروار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود
ز زر هریوه سر خنجری
در آن خانه دیدم بیکپای بر
عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرما بنان پهن فرق سری
بسی خاك بنشسته بر فرق او
نهاده بسر بر گلین افسری
برو گردنی ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری
دویدم من از مهر نزدیك او
چنان چون برخواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبك
تنك تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین
ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازئی مغفری
بدیدم به زیر کلاهش فراخ
دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی زنگیانه سطبر
چنان چون زجوعی لب اشتری
همی بوی مشك آمدش از دهان
چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
چو عشق پری چهرهٔ احوری

ببردم ازو مهر دوشیزگی
وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره زو بر کفم برچکید
کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را وزان بوی او
برآمد زهر موی من عبهری
بساغر لب خویش بردم فراز
مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سبیل
زلهو و طرب گرد من لشکری

*

مسمط

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه‌بکار است‌وچه شاید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گویدکه شما دخترکان‌را چه‌رسیداست
رخسار شما پردگیان را که‌بدیداست
وز خانه شماپردگیان راکه‌کشید است
وین‌پردهٔ ایزد به شما برکه درید است
تا من‌بشدم‌خانه دراینجاکه رسید است
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من به نگه‌داشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته بگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن ادبار گرفته

رخسارکتان گـونهٔ دینـار گـرفتـه
زهـدانکتان بچـهٔ بـسیار گـــرفته
پستانکتـان شیـر بچــه دار گرفته
آورده شکم پیش وزگونـه‌شده‌رخسار

مـن نیز مکـافات شمـا باز نـمایـم
اندام شما یك بیك از هم بـگشایـم
از باغ به زنـدان برم و دیـر بیایـم
چون آمدمی نزد شمـا دیـر نپـایـم
اندام شما بـر بلگد خـرد بسایـم
زیراکه شما را بجزاین نیست‌سزاوار

دهقـان بدر آید و فراوان نـگردشان
تیغـی بکشد زود و گلـو باز بردشان
وانگه به‌تبنگوی[۱] کش اندر سپردشان
ورزانکه نگنجـند بدو در فشـردشان
بر پشت نهدشان وسوی‌خانه بردشان
وزپشت فرو گیرد و بر هم‌نهد انبار

آنگه به یکی چرخشت[۲] اندر فکندشان
بر پشت‌لگد بیست‌هزاران بزندشـان
رگها ببردشان ستخوانها بکـندشـان
پشت وسروپهلوی بهم درشکندشان
از بند شبان روزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پـاك بیکبـار

آنگاه بیارد رگشان و ستخـوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشـان
خـونشان همه‌بردارد وبردارد جانشان
واندر فکند بـاز به زنـدان‌گرانشان
سه‌ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داندکه بدان خون نبود مرد گرفتـار

یك‌روز سبك‌خیزد شاد وخوش‌وخندان
پیش آید و بردارد مهر ازدر زنـدان

---

۱. تبنگوی به‌معنی زنبیل.
۲. چرخشت حوضی که درآن انگور ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن برآید.

چون در نگرد باز به زندانی و زندان
صدشمع وچراغ اوفتدش برلب و دندان
گل بیند چندان وسمن بیند چندان
چندانکه به‌گلزار ندیداست و سمنزار

گوید که شمارا به‌چه‌سان حال بکشتم
اندر خمتان کردم و آنجای بهشتم
از آب‌خوش و خاك یکی گل بسرشتم
کردم سر خمتان به گل و ایمن‌گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنبشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز به‌خم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گزارم
من حق شما باز گزارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده بر آرد
دهقان و زمانی به کف دست بدارد
بر دورخ اورنگش ماهی بنگارد
عود بلسان بویش در مغز بکارد
گویم که مرا این می مشگین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

مسمط

آمد بانگ خروس مؤذن می‌خوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان

که به کتف بر گرفت جامهٔ بازرگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب‌الصبوح یا معشرالنائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود
هر که صبوحی زند بادل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حورعین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز دست به می بردنا
مطرب سر مست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا
گردان در پیش روی بابزن و گردنا[1]
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک به سوراخ‌گوش
بلبکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز مه اردی بهشت دهر بهشت برین

چوك[2] زشاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشك سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی[3] کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده‌چتر سبز در دو صف کارزار

۱. گردنا: سیخ‌کباب.
۲. چوك یك نوع مرغی است.
۳. سماط، صف.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

گوئی بط سپید جامه بصابون زد است
کبک دری ساق پای در قدح خون زد است
برگل تر عندلیب گنج فریدون زد است
لشکر چین در بهار خیمه به‌هامون زد است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زد است
خیمهٔ آن سبز گون خیمهٔ این آتشین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است
کم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است
از شغب[1] مردمان لاله بهوش آمده است
زیر ببانگ آمده است بم بخروش آمده‌است
نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین

مسمط

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست
وندر این بستان چندین طرب‌مستان‌چیست
گل سرپستان بنموده در آن پستان چیست
این نواها به‌گل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است به‌سروستان چیست
اورمزد است خجسته سر سال و سرماه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گوئی‌ازیارک‌بدمهر است‌اورا گله‌ای
کرده پنداری گرد تله‌ای هروله‌ای
تا در افتاده بحلقش در مشکین تله‌ای
هر چکاوك را رسته‌زبر سر کله‌ای[2]
ماغ[3] بازاغ گرفته به یکی کنج پناه

۱. شغب به‌معنی فریاد است.
۲. چکاوك قبره‌است که عرب ابوالملیح گوید وکله به‌معنی‌زلف جمع شده‌است.
۳. ماغ مرغابی است.

کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی
ساخته پایکها را زلکا[۱] موزگکی
وز دو تیریز[۲] سترده قلم و کرده سیاه

مسمط

هر روز درخت با حریر دگر است
وز باد سوی باده سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
مسکین ورشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

در باغ به نوروز درم ریزان است
بر ناروانان لحن دل انگیزان است
باد سحری سپیده دم خیزان است
با میغ سیه بچنگ آویزان است
وز میغ سیه چشمهٔ خون ریزان است
تا باد دگر زمیغ بردارد چنگ

۲۶ـ زینبی علوی

از شعراء دربار محمود و مسعود و نزد این هر دو محترم بوده و صلتهای گران ستده چنانکه یك شب هزار هزار درم و یك پیل مسعود مدد بخشید و بار دیگر پنجاه هزار درم با پیل بخانهٔ او فرستاد[۳] مسلم است که سلطنت مسعود را ۴۲۲ ـ ۴۳۲ دریافته پس ازین از او خبری نیست مگر اینکه صاحب مجمع‌الفصحا می‌گوید با ابوحنیفهٔ اسکافی به دربار سلطان ابراهیم‌بن مسعود ۴۵۱ ـ ۴۹۲ راه یافته و این به‌نظر بعید می‌آید.

۱. لکا به‌معنی تیماج و سختیان و هرچرم دباغی شده.
۲. تیریز تریج جامه است.
۳. تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۱۲۵، ۲۷۶.

ای خداوند روزگار پناه
مطربان را بخواه و باده بخواه
تا بدان لعل می فروشوئیم
کامها را ز گرد و خشکی راه
پس جوان مرد وار بر سازیم
مجلسی پر نهنگ شیر آگاه
میسره مطربان خوش سازیم
میمنه دوستان نیکو خواه
علم از ساقیان بپای کنیم
باز منجوقها ز زلف سیاه
بدل نیزه دسته‌ها گیریم
از گل و سنبل شکفته پگاه
بدل جوشن و زره پوشیم
بر خود از دوستان خطا و گناه
بر سر اسپر کنیم تا داریم
خویشتن را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چونانک
خان و قیصر ز پیش شاهنشاه

*

آن قطره باران به ارغوان بر
چون خوی به بناگوش نیکوان بر
وان فاخته بر شاخ او نشسته
عاشق شده بر وصف این و آن بر
عطار مگر وصل کرد عمداً
کافور ریاحین به زعفران بر
بر خوید چکیده سرشک باران
مانند ستاره بر آسمان بر

۲۷ـ ابونظر[۱] عبدالعزیزبن منصور عسجدی مروزی

نسبش را به سیاق مزبور عوفی ضبط کرده و او را از اهل مرو می‌شمارد، جامی در بهارستان و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز اورا مروزی شمرده‌اند و دولتشاه سمرقندی او را هروی شاگرد عنصری می‌داند[۲] عسجدی از معاریف شعرای عصر محمودی و همه جا نامش با عنصری و فرخی مقرون است و گویا در حضرت

۱. ظ: ابوالنظر یا ابومضر، ابونظر کنیتی غیرمتداول است.
۲. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن ص ۴۷.

یمین‌الدوله منظور بوده[۱] ولی دیوانی از او در دست نیست تا در حق او و مرتبهٔ شعریش عقیده‌ای اظهار کنیم و دولتشاه نیز دیوان اورا ندیده و در تذکرهٔ خود که در اواخر قرن نهم تألیف شده می‌گوید دیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او در مجموعه‌ها و رسائل فضلا مسطور و مذکور است[۲] وفات عسجدی مسلماً بعد از سنهٔ ۴۱۶ یعنی فتح‌سومنات که‌در تهنیت محمود به‌فتح آن قصیده گفته و به‌قول مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۴۲۲ اتفاق افتاده.

اگر چه دیدهٔ افعی به خاصیت بجهد
بدانگهی که زمرد بدو بری بفراز
من‌این‌ندیدم‌دیدم‌که خواجه‌دست‌بداشت
برابر دل من بترکید چشم نیاز

*

چرا نه مردم عاقل چنان بود که به عمر
چو درد سر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن‌که‌گر سرش ببری
به سر بریدن او دوستان خرم گردند

۲۸- استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم اورا از معاصرین‌سلطان محمود غزنوی شمرده و صاحب مجمع‌الفصحا او را معاصر ناصرالدین سبکتکین متوفی سنهٔ ۳۸۷ دانسته وفاتش در سنهٔ ۵۰۰ گرفته و این چنانکه آقای قزوینی متذکر شده‌اند سهوی عظیم است چه این قول مستلزم است که برای بهرامی عمری خارج از حد معتاد ادعا کنیم. بهرامی گذشته از فن شعر در دو فن عروض و قافیه مهارت داشته و کتب مهمی در آن فنون تصنیف کرده چون غایة‌العروضین وکنزالقافیه و رسالهٔ خجسته، از اشعارش چیز قابلی باقی نیست این دو بیت از اوست:

ما هر دو بتا گل دو رنگیم
بنگر به چه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن تو‌ئی بسرخی
وین نیم دگر منم چنین زرد

---

۱. ابوالفضل بیهقی درضمن حال ابوحنیفهٔ اسکافی گوید: «اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر چون عسجدی و عنصری و زینبی و فرخی» بیهقی چاپ طهران.

۲. تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۷.

۲۹ـ ناصر خسرو[۱]

حکیم ناصربن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنی به ابومعین و ملقب و متخلص به حجت در ماه ذی‌القعده از شهور سنهٔ ۳۹۴ هجری قمری مطابق با تیر یا مرداد ماه سنهٔ ۳۸۲هجری شمسی در قبادیان از نواحی بلخ متولد شده و بعد از سنهٔ ۴۶۰ و به روایت اقرب بصحت در سنهٔ ۴۸۱ در یمکان از اعمال بدخشان وفات یافته است.

شکی نیست که دودمان و خانمان و اقارب او در بلخ بوده و در آنجا خانه و باغ و ضیاع و عقار و دوستان و طایفه و برادران داشته و به احتمال قوی بعد از عودت از سفر حج و مصر تا موقع متواری شدن و فرار در بلخ اقامت گزیده است، در اسم او که ناصر است و اسم پدرش خسرو هیچ شکی نیست و خودش همیشه در اشعار و مصنفات خود، خود را به این اسم و نسب می‌خواند، کنیتش نیز مسلم است و هم در سفرنامه و هم در اشعار او ذکر شده، لقب حجت که اشعار او پر از آن است و اغلب مانند تخلص شعری می‌آید ناشی از این بوده که وی بعد از عودت از مصر به خراسان یکی از حجتهای دوازده‌گانه دعوت فاطمی بوده و از طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله ابوتمیم معد بن علی که از سنهٔ ۴۲۷ تا ۴۸۷ خلافت کرد حجت جزیرهٔ خراسان برگزیده شده و برای نشر دعوت در ایران و ماوراءالنهر مأمور شده بود، شهرت علوی که اغلب به اسم او در کتب تذکره و غیره تردیف می‌شود مأخذ و اساس صحیحی ندارد و ظاهراً از جعلیات متأخرین است. ناصرخسروظاهراً از خانوادهٔ محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول‌بوده‌اند بوده است. قبل از سفر حج در ۴۳ سالگی به قول خود دبیر پیشه و متصرف در اموال و اعمال سلطانی بوده و به کارهای دیوانی مشغول بوده و مدتی در آن شغل مباشرت نموده درمیان اقران شهرتی یافته بود و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت.

حکیم ناصرخسرو استادی قوی‌الطبع و نادرالاسلوب است شعرش عمیق و پر معنی و طریقهٔ بیانش در نهایت درجهٔ متانت و جزالت است نظم ادله و قوانین علمی را که خسروی سرخسی‌پی‌افکنده بود حکیم ناصر به حد اعلی رسانید و چون به شاعری نظر نداشت و به لحاظ نشر دعوت و نفاذ عقیدت شعر می‌گفت ابیات او مجموعه‌ای از ادلهٔ عقلی و مذهبی گردید و از شور و افکار شاعرانه خالی ماند و اگر احیاناً بدان افکار متوجه می‌شد روح فلسفی و مذهبیش او رابا کمال شدت منصرف ساخته به طرف خود جذب می‌نمود برای همین هر

۱. این شرح‌حال جز قسمتی‌که راجع به‌سبک حکیم ناصر است از تحقیقات آقای تقی‌زاده در مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران اقتباس گردید.

قصیده‌ای که در وصف یکی از مناظر طبیعی گفت و مثلا بهار یا شب را وصف کرد از آن، تحول و عدم ثبات احوال روزگار رانتیجه گرفت و بدین سبب توجه به عالم معنی و بی‌اعتنائی به عالم طبیعی و مناظر دلکش طبیعت را بر هرکس لازم دانست، بطوری که هرگاه ابتدا یکی از قصاید بهاریهٔ او را خواندید و آن تشبیهات عجیب را دیدید انتظار دارید او هم مثل شعرای دیگر به مغتنم شمردن این‌فصل و باده‌گساری و کامرانی دعوت کند ولی یکباره بر خلاف انتظار شما می‌گوید بهار را چه قدر و قیمت او هم مثل سایر فصول و امسالش چون پار است از فلك گردان که هر شب زی ما به شکار آید بترس و عمر را به غفلت مگذران و از گذشتن فصول به‌گذشتن زندگانی خود اقرار کن و حقیقت مذهب و قرآن را بدست‌آر[۱] این‌زمینه اساس غالب قصاید اوست و به‌صورتهای مختلف مکرر و بیشتر به ادلهٔ فلسفی ثابت می‌شود و در تمام این مراتب حکیم ناصر مفردات فارسی را از دست نداده و اگر به استعمال یکی از اصطلاحات برمی‌خورد لغتی مقابل آن وضع و استعمال می‌کند لیکن اسلوب‌علمی را عوض نمی‌کند و به‌همین جهة سبکش از انوری ممتاز می‌شود زیرا حکیم عقائد فلسفی را در اسلوب فلسفی و نه به اصطلاحات‌فلاسفه منظوم می‌سازد و بدین جهت فرهنگ علمی فارسی را وسعت و راهی برای وضع لغات علمی نشان می‌دهد و اشعار انوری مشتمل است بر آن عقائد و اصطلاحات ولی در اسلوب شعر، قدرت طبع حکیم را از اینجا می‌توان یافت که این معانی دقیق بی‌عبارت را به خوشترین صورت در مشکل‌ترین بحور نظم کرده و خوب از عهدهٔ بیان برآمده است هرچند گاهی قلبها و تعقیدات لفظی عجیب یافته[۲] و به اشعاری که می‌خواهند قوانین شاذهٔ نحو را در آن اجرا کنند شبیه می‌شود.

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی و مخصوصاً علوم یونانی از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس و طب و موسیقی وبالاخص علم حساب و نجوم و فلسفه و همچنین در علم کلام و حکمت متألهین تبحر پیدا کرده بود. در علم ملل و نحل و کسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه‌تنها مذاهب اسلامی را تتبع و غوررسی نموده بلکه ادیان دیگر مانند دین هندوان و مانویان‌وصابئین که گویا مقصود حرانیین بودند که این نسبت را بر خود بسته بودند

---

۱. برای تحقیق این سخن رجوع شود به‌قصیده‌ای که مطلعش این است:

چندگوئی که چوهنگام بهارآید | گل بیاراید بادام ببار آید

۲. مانند این بیت:

بسنده است با زهد عمار و بوذر | کند مدح محمود مرعنصری را

در اشعار ناصر و یهود که به کثرت آنها در بلخ اشارات متعددی در اشعار ناصر موجود است و نصاری و زردشتیان را نیز تحصیل نموده و از کتاب زند و پازند مکرر صحبت می‌کند و در طلب علم و فحص حقیقت با غالب ملل معروف آن زمان آمیزش و مخالطه نموده و از آنها کسب معرفت کرده. اشعار عربی و حتی دیوان عربی هم داشته است. درشعر گفتن او قبل از سفر مصر شبهه نیست اگر چه غالب و بلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهراً بعد ازاین سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه و هم در دیوان خود به شعر گفتن خود قبل از سفر اشاره می‌کند و در عودت از سفر و وصول به بلخ هم چند بیت گفته که در سفرنامه درج است و در دیوان نیست.

عاقبت حکیم حقیقت جوی ما که ذهن وقاد و خاطر تیز او به اصول نقلی و عقلی زمان خود که اذهان متوسط را تسکین می‌داد قناعت نمی‌کرد به واسطهٔ خوابی که در ماه جمادی‌الاخره ۴۳۷ در جوزجانان دید به قصد وصول به حقیقت به سفر قبله عازم و با برادر کهتر خود ابوسعید و یك غلام هندی روانهٔ حجاز شدند، این مسافرت که هفت سال طول کشیده و با عودت به بلخ در جمادی‌الاخره سنهٔ ۴۴۴ و دیدار برادر دیگر خود خواجه ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه‌یافته مبدأ یك دورهٔ جدید زندگانی اوست. در این سفرچهار بار حج کرده وشمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس و شام و سوریه و فلسطین و جزیرةالعرب و مصر که قریب سه سال آنجابوده و قیروان (در تونس) و نوبه و سودان را سیاحت کرده و پس از آنکه اغلب ایام خود را در پایتخت خلفای فاطمی یعنی مصر سر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقهٔ فاطمیان شده به قصد ترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی در خراسان به وطن خویش عودت نموده است، مشارالیه درجات سیر باطنیه را طی کرده و ازمراتب مستجیب ومأذون و داعی بالاتر رفته به مقام حجتی رسیده و یکی ازحجتهای دوازده‌گانهٔ فاطمیان در دوازده جزیرهٔ نشر دعوت شده و از طرف امام فاطمی آن زمان ابوتمیم معدبن علی المستنصر بالله حجت جزیرهٔ خراسان تعیین شده و به این مأموریت، یعنی دعوت مردم به‌طریقهٔ اسمعیلیه و بیعت فاطمیان در ممالك خراسان و سرپرستی شیعیان آن سامان و به قول خودش شبانی رمهٔ متابعان دین حق به ایران برگشت به‌این فقره در اشعار خود او اشارات لایحصی هست.

در موقع مراجعت از مصر و حجاز به وطن خود پنجاه سال قمری از عمر او گذشته بود. فرار او از بلخ به هرحال قبل از سنهٔ ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است واقع شده چه در آن‌کتاب از اخراج بلد شدن خود حرف می‌زند و چون هم غالب قصاید واشعار او که در دست است و هم اغلب مصنفات او بعد از هجرت از بلخ

نوشته شده از کار او در بلخ پس از عودت از سفر مصر اطلاعی نداریم جز آنکه مسلم است که زهد و ترك دنیا و عبادت اختیارکرده و به شوق و همت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده وداعیان و مأذونان به اطراف می‌فرستاد و به ترویج مذهب اسمعیلیه‌می‌پرداخت و قطعاً به واسطهٔ شهرت و معروفیت تمامی که در فضل و حکمت و قدرت عظیمی که در فن مناظرهٔ شفاهی و کتبی اورا بوده در کار خود پیشرفت نیز داشته و به واسطهٔ همین فقره و مباحثات با علمای اهل سنت کم‌کم دشمنان وی زیاد شده و ظاهراً به سبب خصومت علما و غوغای عامه و هجوم آنها برضد او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و اورا تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و از خانه و خانمان خود که در آن‌همه‌گونه راحت و عزت و ناز داشته آواره شد و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوری جستند.

پس از چندی اقامت در بلخ مجاهدات ناصرخسرو در ترویج مذهب اسماعیلی و دعوت به سوی خلیفهٔ فاطمی که او را میانجی و امام زمان و خداوند زمان و امیرالمؤمنین و خود را بنده و نایب و مأمور و امین و مختار و سفیر او می‌خواند و مکرر در دیوان خود اسم او را می‌برد موجب تحریك غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ و شورش عامه و سخط سلطان یا امیر سلجوقی و شاید تکفیر خلیفهٔ بغداد شده و به تهمت بد دینی و قرمطی و ملحد و رافضی بودن بر او غلبه کردند و او را از مسکن و شهر خویش براندند. بعد از فرار از بلخ یا متواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کارمی‌کرد و مقرش معلوم نبود و فقط جمعی خواص جای او را می‌دانستندچنانکه از بعضی اشعار او استنباط می‌شود و در کتاب وجه دین هم گوید که حجتها از انظار پوشیده‌اند ولی معلوم می‌شود عاقبت مجبور به مهاجرت و قرار گرفتن دریك مرکز معینی شده و لهذا به مازندران پناه برد و شاید به مناسبت اینکه امرای گرگان و اسپهبدان طبرستان شیعی مذهب بوده‌اند وی به حمایت بزرگان آن سامان روی آورد.

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدتی در دیار طبرستان بوده و قبل از آن و بعد از آن تا رسیدن به‌بدخشان‌کجاها بوده است. به‌هر حال ممکن است میل به‌نزدیکی به خراسان او را به قصبه یا قلعهٔ یمکان در اقصای خاك بدخشان کشید و ازقرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقر و به ادارهٔ کار دعوت فاطمی در خراسان‌مستقر بوده است. اخراج ناصر از وطن خود و سخت‌گیری و تهدید و بدگوئی و نفرین و طعن و لعن و هرگونه آزاری که به او وارد آمد او را خیلی متأثر نموده و از این ستمها و مظلومیت و بیچارگی و آوارگی و محبوسی خود در تنگنای درهٔ یمکان اغلب می‌نالد و ازجفای روزگار و بد حالی و سختی زندگی و بی‌خانمانی و تنهائی و ناراحتی خود در آن زندان و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوزی‌می‌کند ولی با

وجود این، همه‌جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آن را تحمل می‌کند وگرنه عاجز از تحصیل جاه و عزت نیست و اگر از راه خود برگردد همه‌گونه عزت و مقام درپیش امرا وی را مسلم است.

شکی نیست که ناصرخسرو در همان زمان خود خیلی معروف و مشهور بوده و صیت علم و فضل و حکمت و همچنین دعوت او به طریق اسمعیلی و تشیع همه جا رسیده بود و با وجود طعن به دین او خاص و عام به فضل و حکمت او معترف بودند و حتی گاهی انحراف او را از دین به فضل مفرط او نسبت می‌دادند. در شعر نیز همان وقت مقام بلندی داشت و با آنکه غزل سرائی و مدیحه‌گوئی و هجو و هزل شعرای زمان را سخت تقبیح و خود از این کار بشدت تبری می‌کند خود فن شاعری و دبیری را که هنر خود وحرفت قدیمش بود بی‌معنی نمی‌پندارد و گاهی می‌ستاید. ولی این دو فن را علم و هنر ندانسته پیشه می‌خواند و به خود اسم شاعر نمی‌دهد و شعر را بتنهائی فخر خود نمی‌داند و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حکمت و یا منقبت اولیای حق و یا مصیبت وارده بر ائمه راممدوح می‌داند و خود نیز گوید که اغلب اوقات خود را صرف انشای اشعار و خطب در دو زبان و مناقب و مقتل و تصانیف و جواب سؤالات‌وارده و نوشتن دعوت‌نامه‌ها که به‌قول خود یکی هر ساله به‌اطراف ولایات می‌فرستاد و نشر حکمت به نثر و نظم می‌نموده است و خودفوق‌العاده به بلندی اشعار خود و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم و نثر فارسی و عربی معتقد و به پایهٔ علم و حکمت خود مفتخر بوده‌خصوصاً بعد از عودت از سفر مصر که به قول خودش پایهٔ علمش یك برهزار بالا رفته و نسبتی با زمان سابق نداشته است نظم و نثر او در زمان خودش پیش دوست و دشمن مطلوب و مرغوب بوده و وی خود را در عهد خود در کتابت یگانه و بی‌نظیر می‌دانسته چنانکه درنظم عربی خود را با جریر و بحتری و حسان و در نظم فارسی با رودکی و عنصری معادل می‌شمارد.

عقاید و اخلاق او- عقیدهٔ ناصرخسرو مطابق طریقهٔ اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه گاهی هم شیعهٔ سبعیه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه می‌نامیدند. ولی وی به معنی تام کلمه قرمطی نبوده و در سفرنامهٔ‌خود از قرامطهٔ بوسعیدی‌لحسا به لهجهٔ‌طعن‌حرف‌می‌زند. وی چنانکه از کلمات او برمی‌آید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متقی وعابد بوده، شراب نمی‌خورد و به نماز و روزه مداومت داشت و بلکه به درجهٔ ریاضات شاقه و به قول خودش ترك حلال در زهدمبالغه وبه احکام شرعیه از واجبات ومستحبات مواظبت می‌کرد

و در سفرنامه[۱] به ترک مال دنیا تصریح و در[۲] بیت اول از صفحهٔ ۸۰ دیوان به دست شستن از لذات دنیا از روزی که از نهر فرات عبور کرد یعنی به قلمرو فاطمیان قدم گذاشت اشاره می‌کند.

وفات او- در تاریخ وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر و روی‌هم‌رفته تاریخ ۴۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال به‌صحت به‌نظر می‌آید و مخصوصاً اینکه مؤلف کتاب بیان‌الادیان ناصرخسرو را معاصر خود و در همان زمان معروف و صاحب جریده (جزیره) می‌خواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنهٔ ۴۸۵) از ناصر به عبارت بوده است حرف می‌زند مؤید وقوع وفات وی قبل از تاریخ تألیف آن کتاب‌است.

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار
کس را مگر از روی مکافات و مساوا
پرکینه مباش ازهمگان دایم چون‌خار
نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
آن‌به‌که نگوئی چوندانی سخن ایراك
نا گفته بسی به‌بود از گفته رسوا

*

هرکس همی حذر زقضا و قدر کند
وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خردکن و نام قدر سخن
یاد است این سخن زیکی نامور مرا
واکنون‌که عقل‌ونفس‌سخنگوی خودمنم
از خویشتن چه بایدکردن حذر مرا

*

زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریان است
به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
جهان زمین و سخن تخم وجانت دهقان است
به کشت باید مشغول بود دهقان را
ترا کنون که بهار است جهد آن تکنی
که نانکی به کف آری مگر زمستان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

---

۱. ص ۴.
۲. بیت اول از صفحه ۸۰.

*

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن زسر باد خیره سری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

اگر تو زآموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی‌بر
سزا خواهی این است مر بی‌بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را

صفت چند گوئی زشمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفك عنبری را

به علم و به گوهر کنی مدحت آن‌را
که مایه است مرجهل و بدگوهری‌را

به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری‌را

بسنده است[1] با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دری را

*

غره مشو به زور و توانائی
کاخر ضعیفی است توانا را

والا نگشت هیچ کس و عالم
نادیده مر معلم والا را

بر رس به کارها بشکیبائی
زیرا که نصرت است شکیبا را

باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روی آن که خارا را

یاری زصبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید
این بود قول عیسی شعیا را

فضل تو چیست بنگر بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را

---

۱. کافی.

تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیهده ترسا را

*

خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را
از گفتهٔ ناخوب نگه دار زبان را
مردم که سخن گوید آنست که دارد
عقلی که پدید آرد برهان و بیان را
پس بچهٔ عقل آمده گفتار و نزیبد
که بچهٔ عقل تو زیان دارد جان را
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانك
مغرور نداری به چنین خرد کلان را
بشناس که توفیق تو این پنج‌حواس است
هر پنج عطا زایزد مر پیر و جوان را

*

مرغ درویش بی‌گناه مگیر
که بگیرد ترا عقاب عقاب
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت و ثواب

*

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت بحساب است نگه دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن‌کن که‌مگر پاك‌کنی دامن‌وجیب
خویشتن را به زه[1] بهمان و احسنت فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات[2] و فریب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
چوب بی‌مغز مخر جامهٔ پر کوس[3] و اریب

۱. زه کلمه‌ایست که در مقام تحسین استعمال می‌شود.
۲. سخنان مشتبه و مخلوط.
۳. گوشه جامه‌ای که از گوشه‌های دیگر زیاده باشد.

ای برادر سخن نادان خاری است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب
زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

•

گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوند تراست
بدکنش زی تو خدایست بدین‌مذهب زشت
گرچه می‌گفت نیاری کت ازین بیم‌قفاست[1]
راست آنست ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست
عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که‌جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید زیر پیش از خاک سزاست
بی‌خرد گر چه رها باشد دربند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که‌رهاست
حکمت آموز و کم‌آزار و نکو کوی و بدانک
روز حشر این‌همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین است و هنر جامهٔ او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا
سخن خوب دل مردم را آب و هواست

•

بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر
کاین هردو زتو بار برآر است و ببار است
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك
دشنام مثل چون درم دیر مدار است

•

خرد چون بجان و تنم بنگریست
ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدری است

---

۱. پشت گردنی.

عنایت نمودن به کار غریب
سر فضل و اصل نکو محضری است
گر آرایش بت ز بتگر بود
تنت را میارای کاین بتگری است
نکو تر نگر تا کجا می‌روی
که گمره شد آنکو نکو ننگریست
سخن به ز شکر کز او مرد را
ز درد فرومایگی بهتری است
سخن در ره دین خردمند را
سوی سعدرهبر تر از مشتری است
گلی جز سخن دید هرگز کسی
که بی‌آب و بی‌نم همیشه طری[1] است
بیاموز گفتار و کردار خوب
کت این هردو بنیاد نیک‌اختری‌است

*

مر چشم خرد را ز علم بهتر
ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاه است
مهتر زتو در خلق پادشا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست
گر ملکت دنیا بدست ما نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من
گردنت هنوز از هوا رها نیست
این آرزو ای خواجه اژدهائیست
بدخو که ازین بدتر اژدها نیست
ای خواجه ریا ضد پارسائیست
آن را که ریا هست پارسا نیست

*

مرد نکو صورت بی‌علم و شکر
سوی حکیمان بحقیقت بتست
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت با قامت و بی قیمتست
گر تو همی مردم خوانیش از آنک
از قبل سیم و زرش حشمتست
نزد تو بس مردم گشته است امیر
زانکه بر او نیز بزر حلیتست

---

۱. تازه و با طراوت.

هر که نداند که کدامست مرد
همچو ستوران زدر زحمتست
مرد نهان زیر دل است و زبان
دیگر یکسر گل پر صورتست
روی متاب از سخن خوب و علم
کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان به سخنهای خوب
سوی خردمند مهین جنت[۱] است
کوکب علم آخر سر بر کند
گرچه کنون تیره و در خفیت است
هیچ مشو غره گر اوباش را
چند گهك نعمت یا دولت است
گر به‌هر انگشت چراغی کند
هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانك
خلق کنون جاهل ودون همت است
نیك و بد عالم را ای پسر
همچو شب و روز در او نوبت‌است

•

رش[۲] و سنگ کم و ترازوی کژ
همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این نفایه[۳] گروه
چون نکو بنگری گرفتار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد
گرگ صعب تو میر و بندار است
نزد هر کس بقدر قیمت او
مر خرد را محل و مقدار است
مر خرد را بعلم یاری ده
که خرد علم را خریدار است
نیك و بد زو بدان پدید آید
که خرد چون سپید طومار است

---

۱. به ضم جیم، تازه و با طراوت است.
۲. مخفف ارش یعنی از سرانگشت میانین تا مرفق که واحد مقدار است در اندازه‌گیری جامد و امثال آن.
۳. سیم قلب.

از بدان بد شود ز نیکان نیک
داند این مایه هر که هشیاراست
عقل نیکی پذیر اگر در تو
بد شود بر تو زین سخن عاراست
هر که نازاردت میازارش
که بهین بهان کم آزار است
بد کنش بد بهجای خویش کند
هم بر او فعل زشت او مار است
چند غره شوی به فردا ها
که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را
که نه برگشت چرخ مسمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار
گر سوی جانت پند را بار است

•

کاهی است تباه این جهان ولیکن
که پیش خر و گاو زعفراتست
ای برده ببازار این جهان عمر
بازار تو یکسر همه زیاناست
عمر تو چو آب است در نشیبی
وین آب ترا مرگ ناودان است
رفتند بسی خلق و کس نیامد
بازای عجب این کار بر چه ساناست
ما را خرد ایدون همی نماید
کانجای قدیم است و جاودان است
بس سخت متازید ای سواران
گر در کفتان از خردعنان است
زیرا که بر این راه تاختنتان
بس ژرف یکی چاه بیفغان است
زین راه به یکسو شود هر آنکو
برجان و تن خویش مهربان است
این ژرف و قوی چاه را ببینی
گر بر سر تو عقل دیدهبان است

•

گیاگر خورد جانور باك نیست
چرا جانور جانور را چراست
چه کرد است این گوسفند ضعیف
که در کشتن او ثواب و جزاست

چه کرد است این بی‌گنه جانور
که در چنگ جنسی‌چوخود مبتلاست
بود پارسائی کلید بهشت
خنك آن‌کسی را که این پارساست
همه پارسائی نه روزه است و زهد
نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببینی بدان
که این بیشتر بهر روی و ریاست
ولیکن تو آن می‌شمر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست
کم آزاری و بردباریش خوست
دلش با وفا و کفش با سخاست

•

هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت
چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سود شد و مایه عمر بود ترا
ترا زمال که سوداست اگر نسود چه سود
فزودگان را فرسوده گیر پاك همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
به فعل و قول همی یك نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز[1] زر اندود
به مال و ملك و به اقبال دهر غره مشو
که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود
تو عبرت دو جهانی که می‌روی و دلت
زبخت نا خشنود و خدای نا خشنود
چرا به رنج تن ای بی‌خرد طلب کردی
فزونیی که به عمر تو اندرون نفزود

•

اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
به ذات خویش که او را کدام باید کرد
به فعل نیك و به گفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر وام باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده
زبی وفا بوفا انتقام باید کرد

۱. پول سیاه.

•

عدل است اصل خیر که نوشروان
اندر جهان بعدل مسمی شد
داد خرد بده که جهان ایدون
از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبایست
آن کس که او بدیبا زیبا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی
گر چه بنام شهرهٔ دنیا شد
چون و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن
آن را که او بدانش والا شد
خاك سیه بطاعت خرما بن
بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا
دارا بصبر و دانش دارا شد

•

نیکی و بدی را بکوش دایم
تا خلقت شخصت هدر نباشد
آن کس که از او نیك و بد نیاید
ابری بود آنکش مطر نباشد
با نیك بنیکی بکوش زیرا
بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس را پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید
گر جز هنرت خود پدر نباشد
وآنجا که تو باشی امیر باشی
هرچند به گردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی
از گوهر تو به گهر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی
گر باشد مالت و گر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن
زیرا که ملك بی‌نظر نباشد
بر ملك تو گوش و دو چشم روشن
درهاست که به زآن دو در نباشد

امروز بدین ملك در نظر کن
آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن
تا بر تو فلك را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث
از علم قوی تر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد

•

شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین
گر نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
گر بلند است در میر تو سر پست مکن
بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آنسان که همه خلق جهان می‌طلبند
گر هزار است خطا ای بخرد جمله خطاست
چند ازین حجت بی‌مغز تو ای بیهده چند
گر کسی خویش تن خویش به چه در فکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه به خندهٔ دگران نیز مخند
شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریك شود
این نوشته است زرادشت سخندان در زند

•

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
تو گهی مست خفته گه مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور
تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنك
در سرای غرور نیست سرور

خامشی از کلام بیهده به
درزبور است این سخن مسطور
گر بترسی ز نا صواب جواب
وقت گفتن صبور باش صبور

*

تواناست بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
جهان آینه است و در او هرچه بینی
خیال است ناپایدار و مزور

*

بیدار شو از خواب‌خوش ای خفته چهل‌سال
بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم
آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملك بود آنکه بدست آرد قیصر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق‌گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق‌آور

*

اگر خدای‌پرستی تو خلق را مپرست
خدای دانی خلق خدای را مازار[1]
نگر به‌خود چه‌پسندی جزآن بخلق‌مکن
چونَدروی‌بجز ازکشته هرچه‌خواهی‌کار

*

گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور
امروز تو میر شهر خویشی
کت پنج رعیت است مأمور
بی‌کار چرا چنین نشینی
با کار کنان شهر پر نور
هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان بخیر مشهور

---

۱. مخفف میازار.

بنگر که اگر جهان نکردی
ایزد نشدی بفضل مذکور

*

بیدارشو زخواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب‌همه عمر چون ستور
گیتیت بر مثال یکی‌بدخو اژدهاست
پرهیز دار و با دم این اژدها مشور
از بی‌وفا وفا بغنیمت شمار ازآنك
یك قطره آب نادره باشد زچشم کور
گر نیستت‌چونوش خور وچون‌خزت‌گلیم
بنگر بیار خویش که‌او گرسنه است‌وعور

*

همی خویشتن شهره خواهی به شهر
که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك
مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا بمن بر نهی بار خویش
یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ترا ننگ باید همی داشتن
بخیره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بر مردمی
بعمدآ ستوری کند اختیار
ز مردم درختی نئی بارور
بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ‌بید
بدانش تو باری بشو میوه‌دار
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار
ترا روی خوبست لیکن بسی است
بدیوار گرمابه‌ها برنگار
بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از زُرف چه مردوار

*

مرد را خوار چه داردتن خوش خوارش
چون تراخوارکند چون‌نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان گرانمایه همی‌دارش
تن درختی است خردبار و دروغ ومکر
خس وخاراست حذرکن زخس وخارش
هر که با اوت همی صحبت رای آید
بررس ای پور نخست ازره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
هرکه بی سیرت خوبست نکوصورت
جز همان صورت دیوار مینگارش
بدکنش را بسخن دست مده بربد
که به تو باز شود سرزنش از کارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است
ای خردمند مرو بوره و هنجارش
مرد را چون نبود جزکه جفا پیشه
مارش انگار نه مردم سوی‌ما مارش[1]
مار مردم نیت بد بود اندر دل
بد نیت را جگر افکار کند مارش
هر که را قولش با فعل نباشد راست
در در دوستی خود ندهی بارش
سیر گرداندت از گفتن بی معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش[2]
سخن از مردم دین‌دار شنو وان را
که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم
که بیالاید زو دلت بزنگارش
نه مکان است سخن را سر بی‌مغزش
نه مقر است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج بر او بهتر چون رنجه است
او زگفتار تو همچون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چومی‌دانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش

۱. مخفف میارش.
۲. گرسنه.

نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی
چو همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش

•

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش[1]
تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
بر بست زبان بلبل از لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
وز آب روان شرمش بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ[2] بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ نداف[3] ندانیش
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
این است همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش[4]
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
چون زر گدازنده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید
هرچند که جویند نیابند نشانیش

۱. لرزانی.
۲. جامه بسته و پیچیده.
۳. پنبه‌زن.
۴. ظروف.

پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بد خواست مخوانش
زیرا زتو بد خو بگریزد چو بخوانیش
بی‌حاصل و مکار جهان است پر از غدر
باید که چو مکار بخواندت برانیش
دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش
بد فعل عوان گرچه شود دوست به آخر
هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است
زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد
آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را
هر چند که بسیار بود گوهر کانیش

•

زی من یکی است نیك وبد دهر از آنك
سورش بقا ندارد و نه شیونش
آمیخته است زهرش در نوش او
آویخته است تیره‌اش با روشنش
آگه منم ز خوی بد او از آنك
کس نازمود هرگز بیش ازمنش
بفکن سپر چو تیغ بر آهیخت و تیر
غره مشو به لابهٔ مرد افکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود[1]
چون عاقلان باره بچن ناخنش

۱. خراشیدن پوست بدن.

بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

وان راکه‌حاسداست‌حسد خودبس‌است
اندر دل ایستاده بپا داشنش

هر کو ز نفس خویش بترسد کسی
نتواند ای پسر که کند ایمنش

احسنت و زه مگوی بد آموز را
زیرا که پاك نیست دل و دامنش

زاندیشه‌های بیهده زاید دروغ
چون شب سیاه باشد هم معدنش

پر نور ایزد است دل راست گوی
زاسفندیار داد خبر بهمنش

چون راست بود و خوب بماند سخن
در خوب جامه خوب شود آگنش[۱]

از علم زاید وز خرد قول راست
چون مرد نیك نیك بود مسکنش

•

بر کشد هوش مرد را از چاه
گاه بخشدش مسند و اورنگ

وگرش تخت و گه نبود رواست
بهتر از تخت وگه بود هش و هنگ

دانش آموز و بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ

بخت آبی است که خوش وگه شور
گاه تیرهٔ سیاه و گاه چو زنگ[۲]

بخت مردی است از قیاس دوروی
خلق گشته بدو درون آونگ

بیکی چنگش آخته دشنه است
بدگر چنگ می‌نوازد چنگ

هیچکس را ببخت فخری نیست
زانکه او جفت نیست با فرهنگ

بیك اندازه‌اند بر در بخت
مرد فرهنگ با مقامر و شنگ[۳]

---

۱. حشو میان جامه و هرچیز.
۲. پرتو ماه.
۳. شوخ و ظریف.

سبب خشم بخت پیدا نیست
شکرش را جدا مدان ز شرنگ[۱]
وین چنین چیز دیو باشد و من
از چنین دیو ننگ دارم ننگ
ای پسر با جهان مدارا کن
وز جفا های او منال و ملنگ
پست منشین و چشم دار و بدانک
زود زیروز بر شود نیرنگ
دهر با ما بدان ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه گربه به زیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ
سپس بی‌هشان دهر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
هر که او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو بصد فرسنگ

*

بندیش ز تشنگان بدشت اندر
ای بر لب جوی خفته اندر ظل[۲]
اندر دل خویش سوی من بنگر
هرکس سوی خویشتن بود مقبل

*

بحکمت است و خرد بر فزود مردان را
وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
سخن پدید کندکز من و تو مردم‌کیست
که بی‌سخن‌من و تو هردو نقش‌دیواریم

*

آئین این دو مرغ در این گنبد
پریدن و شتاب همی بینم
پس من به زیر پر دو مرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم
پر گرد ازین شده است ریاحینم

---

۱. زهر.
۲. سایه.

از دیدن دگر آیینش دیگر شده است یکسره آیینم
یك چند پیش گاه همی‌دیدی در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من گوئی که از نژاد تنینم[۱]
آهو خجل ز مرکب رهوارم طاوس زشت پیش نمد زینم
و اکنون زگشت دهر دگر گشتم گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زینگونه کرد با من بازیها پر کین دل از جفای فلك زینم
و اکنون که من شناختمش زین پس برگردم و از او بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد پرهیز جوشن و زرهم دینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز جهال چون کنندی نفرینم

•

بگسل طمع از وفای جاهل هر چند که بینیش مقدم
زیرا که اگر چو ابر برشد از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی‌وفا را هر چند نسب برد به آدم
زیرا که زشاخ رست خرما با خار و نیامدند چون هم

•

با گروهی که بخندند و بخنداتند چون کنم چون نه‌بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم خود من امروز بدل خسته وگریانم
خنده از بیخردی خیزد چون خندم چون خرد سخت گرفته است‌گریبانم

۱. مار بزرگ.

نروم نیز به کام تن بی‌دانش
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
بکنم هرچه بدانم که در او خیر است
نکنم آنچه بدانم که نمی‌دانم
هر که او از پس تقلید همی‌خواند
مرمرا خود زپسش رفتن نتوانم
از در سلطان ننگ است مرا زیراک
من بنیکو سخنان برسر سرطانم

•

سخن را به میزان دانش بسنج
که گفتار بی‌علم باد است و دم
ترا جانت نامه است و کردار خط
بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس
که در دست تست ای برادر قلم
به گفتار خوب و به کردار نیک
چو شمعی شو اندر سنان علم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم

•

هرگز نشوم به کام دشمن
تا بر تن خویش کامگارم
نه منت هیچ ناسزائی
مالیده کند به زیر بارم

•

چه کار است پیش امیرم چو دانم
که گر میرپیشم نخواندنمیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من
امیری که من در دل او حقیرم
چو من‌دست خویش از طمع پاک‌شستم
فزونی از این و از آن چون پذیرم
بجان خردمند خویش است فخرم
شناسند مردم صغیر و کبیرم

•

بدانش رگ مرگ و زنگار جهل
ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیدادگر نگرویم
که ما بندهٔ دادگر داوریم

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را به داور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش
از آن پس که خود خصم و خود داوریم
به‌دست من و تست نیک اختری
اگر بد نجوئیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو
چرا پس نه نام نکو گستریم

•

حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد
نه به نام است‌همی بلکه به معنی‌است‌حکیم
گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

•

نیك و بد و دیوی و فریشتگی را
سوی خرد مردمی است مایه و قانون
چند بنالی که بد شده است زمانه
عیب وبدت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن
مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
تو شده‌ای دیگر این زمان همان است
کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون

•

بفرمان کسی را شود نیك بختی
بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاك است لیکن
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بیاموز اگر چند دشوارت آید
که دشوار از آموختن گشت آسان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
که که را بنرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی وکوته
که سحبان به‌کوته‌سخن‌گشت‌سحبان[1]

•

نگوید کس که ناکس جز بچاه است
اگر چه برشود ناکس بکیوان

---

۱. سحبان از خطبای عرب است.

به آب روی اگر بی‌نان بمانم
بسی به زانکه خواهم نان ز نادان
خطا گفته‌است زی من‌هر که گفته است
که مردم بندهٔ مال است و احسان
که بندهٔ دانشند این هردو زیراك
ز بهر دانش آباد است کیهان
همی تا در تنم ارکان و جان است
بنیکی کوشند از من جان و ارکان
چرا گویم چو حق و صدق دانم
گرم هوش است خیره زور و بهتان

*

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد[۱] از دل بیخ‌کین
مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب گندمین
خوب گوئی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت چین
با عمل مرقول خود را راست کن
تا که گردی راستکار و راستین
از قرین بد حذر بایدت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین
گر بخواهی کت نیازارد کسی
بر سر گنج کم آزاری نشین

*

شاخ را بنگر چو پشت دال خم
برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان تر گشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون بر فکند
چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت
تا بشوید گرد و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما
شاه زنگی کینه خواهد توختن

۱. برون کشد.

زین قبل می‌کرد باید هر شبی
اختران آسمان را انجمن

دوش نامد چشمم از فکرت فراز
تا چه می‌خواهد زمن جافی[۱] زمن

شب سیاه و چرخ تیره من چو مور
گرد گردان اندرین پر قیردن[۲]

چون زشب نیمی بشد گفتم مگر
باز شد مر دهر داهی[۳] را دهن

زهره تابنده زچرخ تیره جرم
همچو خالی از یقین بر روی ظن

نور راه کهکشان تابان در او
چون به سفرهٔ لاجورد اندر لبن

وآن ثریا چون ز دست جبرئیل
مانده نوری بر قفای اهرمن

•

مسکن تو عالمی است روشن و باقی
نیست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
با دل روشن به سوی عالم روشن

خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه برکن تو زین نهال و نه‌بشکن

دست خداوند باغ خلق دراز است
برخسك و خار همچو برگل‌وسوسن

خون بناحق نهال کندن اویست
دل زنهال خدای کندن برکن

گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دگر کس چرا کنی توبگردن

•

آزاد شود بعقل بنده
و آباد شود بعقل ویران

دانا نکشد سر از مکافات
بد کرده بدی کشد بپایان

جان را بنکو سخن بپرور
زین بیش مگرد گرد دیوان

---

۱. جفاکار.
۲. خم.
۳. گربز و محتال.

•

نگردد مرد مردم جز بغربت
نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور[۱]
که برداریش از آن پیشینه معدن
بخانه در زنور قرص خورشید
همان بینی که در تابد به روزن
اگر مر روز را می‌دید خواهی
سر از روزن برون بایدت کردن

•

ای افسر کوه و چرخ را جوشن
خود تیره بروی و فعل تو روشن
چون باد سحر ترا بر انگیزد
دیو سیهی به لؤلؤ آبستن
وانگه که تهی شدی زفرزندان
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن
امروز به آب چشم تو حورا
در باغ بشست سبز پیراهن
دشت ازتو کشید مفرش وشی[۲]
چرخ از تو خزید در خز ادکن
با باد چو بیدلان همی گردی
نه خواب و قرار و نه خورو مسکن
گه همچو یکی بر آتش اژدرها
گه همچو یکی پرآب پرویزن[۳]
یک چند کنون لباس بد مهری
از دلت همی بباید آهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی
بر بود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد به فر فروردین
با چندن سوده آب چون سوزن
چون روی منیژه شد گل سوری
سوسن بمثل چو خنجر بیژن
باد سحری بسحر ماهر شد
بربود زخلق دل بمکر و فن

---

۱. میوه‌دار.
۲. قماش لطیفی که در شهر وش بافند.
۳. غربال.

مفتی و فقیه و عابد و زاهد
گشتند همه دنان بگرد دن

•

از مرد کمال جوی و خوشخوئی
منگر به جمال و صورت نیکو
وز خلق بجاه و علم برتر شو
هرچند بوند با تو همزانو

•

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند با کس نپایسته‌ای[1]
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی
به باطن چو دو دیده بایسته‌ای
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند
بگویش هنوزم ندانسته‌ای
بیابی ز من شرم و آهستگی
اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
ترا من همی راستی داده‌ام
تو از من همی کاستی جسته‌ای
زمن رسته‌ای تو اگر بخردی
چه بنکوهی[2] آن را کزآن رسته‌ای

•

تا کی خوری دریغ ز برنائی
زین چاه آرزو زچه برنائی
دانست بایدت چو بیفزودی
کاخر اگر چه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو برهی ماند
کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره
هر چند کآرمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ بی آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی
زو هیچ روی نه که فرود آئی

---

۱. نهائیده.
۲. نکوهش کنی.

بخشایش از کـه چشم همی داری
بر خویشتـن خـود از چه نبخشائی
آن کن زکارها کـه چو دیـگر کس
آن را کند بـر آنـش تو بستـائـی
در کـار هـای دینـی و دنیـائـی
جز همچنـان مبـاش کـه بنمائـی
برخـوی نیـك و عدل و کـم آزاری
بفـزای تـا کـه مال بیـفـزائـی

•

ده تن از تو زرد روی و بینـوا خسبد همی
تا بگلگون می تو روی خویش‌را گلگون کنی
درد نادانـی برنجـاند تـرا ترسـم همـی
درد نادانیت را گـرنـه بعلم افسون‌کنی
دست بر پرهیز دار و خوب‌گوی و علم جوی
تا به اندك روزگـاری خویشتـن‌قارون‌کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نـرم‌دار
گر همی خواهی‌که جای خویش برگردون‌کنی
خویشتن‌را چون‌به راه داد و عدل و دین‌روی
گرچه افـریـدون نئـی برگاه افریدون کنی

•

هش دار که عالـم سرای کار است
مشغول چـه باشـی بـه نـابـکـاری
چون کار به مقـدار خـویش کـردی
رفتـی بـه ره عـز و بـخـتـیـاری
گـر گیتـی تیمـار تـو ندارد
آن بـه کـه تـو تیمـار او نـداری
دیوی است ستمکـاره نفس حسـی
کـو مایهٔ جهل است و بی‌فساری
یـاری زخـرد خـواه و از قنـاعت
بـرگشتـن ایـن دیـو کـارزاری
هر چنـد که غمگیـن بود نـخواهـد
از پـشـه خـردمنـد غـمـگـسـاری

•

هر روز بـه مـذهب دگـر باشـی
گـه در چـه ژرف و گـاه بـر بامی
لیکن چو کسیت میهمـان خـوانـد
بـر مـذهـب میزبـان بیـارامـی

با عامهٔ خلق گوئی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر از عامی

*

سیرت زشت نه اندر خور احرار است
سیرت خوبت کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است
زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی
گر خود از بادیهٔ بیهده باز آری

*

ای شاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان
بگذار سپاس آنکه بر گاهی
زیرا که اگر به چه فرو تابد
مه را نشود جلالت ماهی

*

ای غره شده بپادشائی
بهتر بنگر که خود کجائی
آن کس که به بند بسته باشد
هرگز که دهدش پادشائی
گر بنده نئی چرا نه از تنت
این بند و گره نمی‌گشائی
پس شاه چگونه‌ای تو در بند
چون خویش به‌بند مبتلائی
گر شاه توئی ببخش و مستان
چیز از شهری و روستائی
زیرا که زخلق خواستن چیز
شاهی نبود بود گدائی
یا باز شه است یا تو بازی
زیرا که چو باز می‌ربائی
و آن را که بمال و جان کنی قصد
خود بازنئی که اژدهائی

*

خلنده تر زجاهل بر نروید
هگرز ای پور ز آب و خاك خاری
ز جاهل بید به زیرا که گر بید
نیارد بار نازاردت باری

•

بدانش حق جانت بگزار پورا
چنان چون حق تن بخور می‌گزاری
زبی دانشی صعبتر نیست عاری
تو چون جاهلی سر بسر عیب وعاری

•

جز علم نیست بهرتو زین عالم
زنهار تا که خوار نینگاری
از بهر علم داد ترا ایزد
تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید
نز بهر سرکشی و سبکساری
گر کار بند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمگاری
مردم زراه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری
گوئی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی‌فضل کمتری تو زگنجشکی
گرچه زپشت جعفر طیاری
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آنك او زمردگان طلبد یاری
زین جاهلان بدانش یکسو شو
خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش
دانا نرست جز که به بیزاری

•

درویشی اگر بی‌تمیز و علمی
هر چند که با مال و ملك و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی
بهمانش نبشته است از سیاهی
از جهل قوی‌تر گنه چه باشد
خیره چه بری ظن که بی‌گناهی
از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی

•

از مردمی به صورت جسمی مکن پسند
مردم بدان نئی که تو خوب و مجسمی

مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست
گر هندوی بجسم و یا ترك و دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت
در جانت شادی آید و در دلت خرمی

*

سخن شریفتر وبهتر است سوی‌حکیم
ز هرچه هست در این رهگذار بی‌معنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
شریفتر سخنی مردم است کاین نامه
زبهر این سخنان کردگار کرد انشی[1]
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
بر افکنی به خرافات خنده ناك جحی[2]
سخن سپارد بیهوش را ببند بلا
سخن رساند هشیار را به عهده لوی
که کیمیای سعادت درین جهان سخن است
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

*

شاد گردی‌چون حدیث از داد نوشروان‌کنند
دادگر باش وحقیقت کن که نوشروان توی
گر همی‌خواهی که نیکو گوی باشی گوش‌دار
کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی
هر که او پیش خردمندان بزانو نامد است
با خردمتدان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
ایمنی ایمن چو دامن پاك‌گشت ودل قوی
نیکخو گشتی چوکوته کردی از هرکس طمع
پیشرو گشتی چو کردی عاقلان راپس‌روی
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
سست‌کردت جهل و بددل تا نیاردجانت‌هیچ
گرد مردان بنیرو گشتن از بی‌نیروی

*

بجهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس
اگر بکوته قامت همی بر او نرسی

---

۱. انشاء.
۲. یکی از حمقای عرب و احمق من جحی مثل است.

*

ای پیر بر گذشته جوانی چون
دیوانه وار غمگن و محزونی
دیوی است کودکی تو بدیوی بر
گر دیو نیستی زچه مفتونی
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده دل تو دگرگونی
از علم یافت نامور افلاطون
تا روز حشر نام فلاطونی
علم است کیمیای بزرگیها
شکر کندت اگر همه هپیونی[1]
شاگرد اهل علم شوی به زانك
اکنون رهی و چاکر خاتونی

*

ای بانگ بر گرفته به دعویها
چندان که می نباید چندانی
گر بانگ بی‌معانیمان باید
انگشت بر زنیم به پنگانی[2]
مر گوهر خرد را نپساود
نه هیچ مدبری و نه شیطانی
در مغز پر فساد کجا آید
جز کز خیال فاسد مهمانی

*

اگر با جوانی خرد یار باشد
یکی اتفاقی بود آسمانی
جوانی خردمند نزدیك دانا
چو دری بود کش به‌زر در نشانی
جوانی یکی کاروانست پورا
مدار انده رفتن کاروانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن
بجانت آمد آن قوت و شادمانی
ازین بیش میلت به نان بود و اکنون
یکی مرد نامی شد آن مرد نانی

*

کسی نبینی کو راه راست آرد جست
مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری

۱. افیون.
۲. فنجان.

ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
وگر چه زشت گراید به چشم کژ نگری

•

جهان را دیدم و خلق آزمودم
بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت
نه از پرهیز برتر احتیالی
از آن پس کم فصاحت بنده‌گشته است
چگونه بنده باشم پیش لالی

•

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم
بدین دو بر شود از چه بگاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاح است و تیغ رهبر جنگ
تو زین دو ای هنری مرد از کدام رهی
قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور
یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
بهی به نوك قلم جو، اگر همی خواهی
که زان بهی دگری را نیاوری نبهی
از آن تهی‌تر دستی مدان که به نشود
مگر بدانکه کند دست‌یار خویش تهی
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
مکن به جای بدان نیك از آنکه ظلم بود
که نیك را به غلط جز به جای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی
رفیق حفی اگر با سفیه با سفهی
ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
زهر بدی بجهی چون زجهل خود بجهی
ره در حکما گیر و زین عدو بگریز
که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
مرا به‌گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی زمن به بی‌گنهی
زگردن و سر من گاه و تخت خویش مساز
چه کرده‌ام من اگر تو سزای تخت و گهی
به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی
که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی زقول مرد حکیم
مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی

مـگـرد گـرد در من نـه مـن بگـرد درت
که من زتو ستهم همچو تو زمن ستهی

مقطعات

روزی زسر سنگ عقابی به‌هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
برراستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
گـر اوج بـگیرم بپرم از نظر شید
می‌بینم اگر ذره‌ای اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظرماست
بسیار منی کرد و ز تقدیـر نترسید
بنگرکه‌ازین‌چرخ جفاپیشه چه‌برخاست
ناگه زکمینگاه یـکی سخت کمانـی
تیری زقضا وقدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمـد آن تیر جگـر دوز
وز ابر مر اورا به‌سوی‌خاك فرو کاست
بر خاك بیفتاد و بغلتید چـو ماهـی
وانگاه پرخویش‌کشیدازچپ‌واز راست
گفتا عجب‌است اینکه زچوبست وزآهن
این تیزی وتندی وپریدنش‌کجاخاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش براو دید
گفتا زکه نالیم که ازماست که‌برماست

*

نشنیده‌ای که زیـر چناری کـدو بنی
بررست وبردوید براو بر به‌روزبیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی‌است
خندید پس‌بدوکه من از توبه‌بیست‌روز
برتر شدم‌بگوی‌که این‌کاهلی زچیست
او را چنار گفت که امـروزه‌ای کدو
باتو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

•

چون تیغ بدست آری‌مردم نتوان‌کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه ازبهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذاست بچرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران‌شد وبگرفت به‌دندان‌سرانگشت
گفتا که که راکشتی تاکشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدرکوفتنت مشت

•

رو مکن هر سوی و باز مگرد
از سخن خویشتن مباش چو گوی
آنچه خواهی که ندرویش مکار
آنچه خواهی که نشنویش مگوی

•

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را
مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو و روی ترك چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

•

روشنائی نامه

ز دانش زنده مانی جاودانی
ز نادانی نیابی زندگانی

نماند بر تو پنهان هیچ حالی
نبینی از جهان در دل ملالی
اگر کاری کنی مزدی ستانی
چو بیکاری یقین بی‌مزد مانی

*

چو عهدی با کسی کردی بجا آر
که ایمان‌است عهدازخویش مگذار
خرد بهتر بود از زر که داری
که در زر کس نبیند هوشیاری
به هر سختی مکن فریاد بسیار
بنوش آن و مده دل را بتیمار
به خوشروئی وخوشخوئی‌در ایام
همی‌رو تا شوی‌خوشدل سرانجام
چو نیکوئی کنی زان عذر می‌خواه
که نیکوئی دو گردد باش آگاه
سخن کم گوی و نیکوگوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار
ترا گر دوستی باید سزاوار
خرد را کار خود کن در همه کار
ز دشمن بدتر آن‌کس را همی بین
که دربد مر ترا کرده است تلقین
دلیل عقل مرد آمد سخن باز
چو آید در سخن پیدا شود راز

*

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار
همیشه آن عمل را یاد می‌دار
اگر بدکار به بود است بگذار
که آخر هم به‌بد گردد گرفتار
خردمند از تواضع مایه گیرد
بزرگی از کرم پیرایه گیرد
نصیحت بشنو ار تلخ آید ازیار
که در آخر بشیرینی رسد کار
کسی‌کو قانع‌است اوشهریاراست
گلی دارد که او بی‌زخم خار است
ترا گر کودکی یار است عاقل
به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همی‌ران
که از تیزی به رنج آید دل و جان

حسد را سوی جان و دل مده بار
که حاسد را نباشد هیچ مقدار

هرآنکو نیست از تو به بدانش
به‌صحبت همدم و محرم مدانش

کسی کو عاقل‌آمد نیست درویش
که‌درویش‌آنکه بی‌عقل‌است‌و بی‌کیش

مکن عیب کسان تا می‌توانی
که تو ای دوست عیب خود ندانی

چو نیکوخواه باشی بر تن خود
دگر کس را چرا خواهی تو دربد

لئیمان را مکن اکرام و اعزاز
کریمان را مدار از پیش خود باز

چو خشم‌آری مشو چون‌آتش تیز
کز آتش بخردان را هست پرهیز

کسی کو با تو نیکی کرد یک بار
همیشه آن نکوئی یاد می‌دار

سوی پیران بحرمت گر گرانی
تو در پیری ز پیران بر سرآئی

گنه بخشا و عفو اندوز می‌باش
بخوشخوئی‌چو روشن‌روز می‌باش

سخنهای نکو را یاد می‌دار
وزان درپیش خویش استاد می‌دار

دل اهل دل است آن کعبهٔ داد
مکن ویران مر او را دار آباد

که حق را شد دل مردان نظرگاه
ترا کردم ز حال کعبه آگاه

مده بر عیب کس نادیده اقرار
وگر بینی بپوشان بهتر ای یار

*

بدان خود را که گر خود را بدانی
ز خود هم نیک و هم بد را بدانی

شناسای وجود خویشتن شو
پس آنگه سرفراز انجمن شو

یکی بیدار شو تا چند خفتی
ببین خود را که چیزی بس شگفتی

تو زینسان آفریده بهر کاری
دریغ آید که مهمل در گذاری

ملك فرمان بر شیطان دریغ است
ملك در خدمت دربان دریغ است

*

تو عزلت جوی ودور از انجمن باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش
بود راز تو را کی چون تو محرم
که باشد بهتر از تو یار و همدم
برو دامن کش از اهل زمانه
اگر خواهی که خوانندت یگانه
بکاری می نیاید خویش و پیوند
بریدن بهتر است از خویش پیوند

*

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
سخنهای چنان در گوش جان گیر
هر آن کس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز که ویرانی برو بوم

*

رفیقی من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی
عزیزی تا که داری زر و دینار
چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند
کسی را مرد عاقل دوست خواند
که او در نیك و بد با دوست ماند
فرو بندد کمر در مهربانی
برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را
دو نادان گرچه باشد یار و همدم
ز ناگه دشمنی جویند با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند
همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند
دروغ و فحش و هذیان خود نگویند

•

مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود هرگز چو دیده
اگر با دیده‌ای نا دیده مشنو
تو برهان خواه بر تقلید مگرو
چنان دان گر هزاران سال گوئی
گهر هرگز نیابی تا نجوئی
ببینش کوش هان تا چند گفتن
حجاب از پیش بر باید گرفتن

•

هرآن خشتی که ایوان سرائی است
بدان کان از سر کشور خدائی است

•

چو خواهد بودنیها بی‌گمان بود
ندارد خوردن تیمار و غم سود
همان بهتر که دایم شاد باشیم
ز هر درد و غمی آزاد باشیم

سعادت‌نامه

چو در نیکی رضای کردگار است
به از نیکی نگه کن تا چه کار است
دلت را راست کن از راستکاری
که هست از راستکاری رستگاری

•

فزون خواهی بقا دلها میازار
که دایم دیر زی باشد کم آزار
همیشه نیک خواه مردمان باش
بنیکی کوش و آنکه در امان باش
چو به خواهی به کس از غم بکاهی
نبینی هیچ بد گر نیک خواهی
مروت نیست گر افتادگانی
بره بینی و خود مرکب برانی
ز نیکان باش و اندر نیکوئی کوش
مکن نیکی کس از دل فراموش

*

به‌کس مپسند آنچت ناپسند است
که واجب کشتن مار از گزند است
مشو کس را به کین خانه برانداز
که هرکس بد کند یابد بدی باز
گذر از تندی و از تند خوئی
تواضع پیشه‌گیر و تازه روئی
حلیمی کن چو دانا درگه تنگ
گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره به زور بازوی خویش
که باشد زور بازوها ازین بیش

*

ببر از جاهل ارچه خویش باشد
که رنج وی ز راحت بیش باشد
مکن دلخوش بسود بی‌کرانش
که صد سودش نیرزد یك زیانش
مباش ایمن زدست و چشم طرار
همه کس دزد دان کالا نگه‌دار
مکن همراهی کس نازموده
تفاوت دان ز دیده تا شنوده

*

سخن بشنو ز لفظ هر هنرجوی
از آنسانی که خوش آید چنان‌گوی
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید
به کوه آواز خوش ده تا خوش آید
همیشه مشورت با دوستان کن
ز دشمن راز دل دایم نهان کن

*

چو خواهی کرد باکس دشمنی ساز
میفکن دوستی با او ز آغاز
فکندن دوستی با کس سلیم است
وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان‌کس مخواهش عذر ازآن پس
که بدکاری بود رنجاندن کس
چو نتوانی علاج درد کس کرد
میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن
چو مرهم می نسازی نیش کم زن

ز مردم زاده‌ای با مردمی باش
چه باشد دیو بودن آدمی باش

*

طمع در هرچه بستی پای بستی
چودست ازجمله شستی روکه رستی
طمع آرد به روی مرد زردی
طمع را سر ببر گر مرد مردی
بر آن سختی که با تو روی بنمود
چو آسان گیریش آسان شود زود
به هر بادی مجنب از جای چون بید
به تمکین باش همچون ماه وخورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه
ز آز و آرزو کن دست کوتاه
برآور حاجت درویش دل ریش
بترس از روز حاجتمندی خویش
جوان مردی سعادت را دلیل است
هرآن‌کس‌کو شقی باشد بخیل است

*

بهین کاری که اندر زندگانی است
نکوکاری به‌کس راحت‌رسانی است
توگر توفیق داری هم بر آن باش
نکو خواه و به‌کس راحت‌رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگه‌دار
کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز می‌باش
به هر دل سوخته دلسوز می‌باش
علاج دردمندان کن به هر درد
که هرکس کو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش
بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپیری خدمت مادر پدر کن
جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر
که گریابی زمان گردی تو هم پیر
که پرورد است مادر در کنارت
پدر بد سالها تیمار دارت
بجو دلشان بخلق و خوب روئی
که این است ای برادر نیک‌خوئی

*

سعادت اختلاط زیرکان است
ز نادان گر رسد سودی زیان است
ز دانایان تنی ارزد جهانی
نیرزد صد تن نادان بنانی
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار
که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
بود روزی که او استاد گردد

*

چه خوش گفت آن خردمند سخندان
که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد
حضورش جز که درد سر نیارد

*

دو روز عمر در دنیای فانی
نکو کن خلق و خوی و زندگانی
به هر کاری سر رشته نگه‌دار
عنان یکبارگی از دست مگذار
به هر جائی که خواهی در شدن را
نگه کن راه بیرون آمدن را
بپیران زبون کن دستگیری
که در پیری بدانی قدر پیری
نشان داری که گل از خار خیزد
بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه رهبری کن
ندیده راه ترك داوری کن
اگر خود طالبی مردی طلب کن
بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بر دست و پای دزد دین بوس
که دربار تو بندد زرق و سالوس

*

چو یابی دوستی سختش نگه‌دار
بسستی دامنش از دست مگذار
چو کس را یار یکدل یار گردد
به هر آزارکی بیزار گردد

•

بباید فرق‌کردن دشمن از دوست
که دانستن زدشمن دوست نیکوست
وگرچه دوست بینی راز از او پوش
که دارد به ز تو راز ترا گوش
چه دانی توکه دشمن‌گردد آن‌دوست
به عمد از مغز اسرارت کند پوست

•

ز نو کیسه مکن هرگز درم وام
که رسوائی و جنگ آرد سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر باز خواهی
بود یک رنجش از نادادن زر
دو صد رنجش چو گوئی زر بیاور

•

به از صانع به گیتی مقبلی نیست
ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
به‌روز اندر پی سامان خویش است
چوشب‌درخانه‌شد سلطان‌خویش‌است
به بازو حاصل آرد قوت فرزند
خورد خوش با عیال و خویش وپیوند
چو شب شد خفت ایمن در شب تار
چو روز آید رود باز از پی کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری
به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بس فراز است
سلاطین را به صناعان نیاز است
اگر جویای قحط نان نباشد
کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند
عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق و قسمت سخت درمشت
چراغ دلفروزی در ده انگشت

۳۰ـ ابوحنیفهٔ اسکافی

ظهور شاعری او درحدود سنهٔ ۴۵۱ بوده چهار قصیده از اشعار او در تاریخ بیهقی مسطور است و از آن مایه معلوم می‌شود که

ابوحنیفه فکر پخته‌ای نداشته و کار او شاعری نبوده زیرا آن ابیات به اشعار علما و فقها شبیه‌تر است تا به گفتار شعرا، لیکن مراتب فضل او را بیهقی ستوده و به‌فضایل او اذعان دارد. بوحنیفه بدون مشاهره یعنی مجانی درس ادب و علم می‌گفته و از فقه بهره داشته و در حدود سنهٔ ۴۵۱ جوان بوده است خودش گوید:

از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز
همی نبینم مر علم خویش را بازار

بیهقی می‌گوید: «و مگر بیابد که هنوز جوان است» در اوائل جلوس سلطان رضی‌ابراهیم‌بن‌مسعود ۴۵۱ ـ ۴۹۲ بوحنیفه بخواهش آن شاه به دربار اوراه یافت و قصیده‌ها گذرانید که دو قصیده از آنها در بیهقی مضبوط است و بر اثر آن شغل اشراف ترمك بدو مفوض گردید[1] غیر از آنچه نوشتیم از احوال او اطلاع صحیحی در دست نیست و سنهٔ وفات او نیز معلوم نیست صاحب مجمع‌الفصحا او را با ابوالقاسم اسکافی[2] دبیر نوح‌بن نصر ۳۳۱ ـ ۳۴۳ و عبدالملك بن‌نوح ۳۴۳ ـ ۳۵۰ اشتباه کرده و متعاقب این سهوهای عجیب نموده که آقای قزوینی به تمام آنها اشاره فرموده‌اند.[3]

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاك تیره نماید به خلق زر عیار
فلك به چشم بزرگی کند نگاه در آنك
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسب راه سپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار

---

۱. برای اثبات این فقرات رجوع شود به بیهقی صفحات ۲۷۶ و ۲۸۱ و ۳۸۷ و ۳۹۱ و ۶۳۳ و ۶۳۶.

۲. ابوالقاسم علی‌بن محمد اسکافی از اهل نیشابور است و در همان شهر پیش حسن‌بن مهرجان ادب آموخت و به تحریر پرداخت تا صیت او پراکنده گشت و در آغاز جوانی ملازمت ابوعلی چغانی اختیار کرد و پس از شکست ابوعلی در سنهٔ ۳۳۴ از امیر حمید نوح‌بن نصر ابوالقاسم گرفتار و در حصن قهندز محبوس شد و پس از تجربه و اختبار امیر حمید او را از حبس آزادکرده خلعت پوشانید و در دیوان رسائل به‌نیابت ابوعبدالله‌کله منتخب گردید و چون ابوعبدالله درگذشت اسکافی متولی دیوان رسائل گردید تا در اوائل سلطنت عبدالملك‌بن نوح ۳۴۳ـ۳۵۰ وفات یافت. اسکافی در نثر استاد بوده مهارت داشت لیکن نظم او سست بود و همچنین مراسلات خصوصی او به‌پایهٔ مراسلات سلطانی نمی‌رسید، ثعالبی گوید امیرحمید نوح‌بن نصر به اسکافی فرمان داد که نامه‌ای به یکی از اطراف نویسد و خود به شکار رفت و اسکافی به عیش پرداخت چون امیرحمید برگشت اسکافی را بخواست و بخواندن نامه امر فرمود اسکافی نامه ننوشته بود طوماری سپید برداشت و به خدمت امیرحمید رفت و دورتر نشست و نامه‌ای بلیغ و مفصل بخواند و امیر آن را بپسندید و پنداشت که از مسوده فرو می‌خواند اسکافی بازگشت و نامه را بنوشت و بفرستاد (یتیمةالدهر ثعالبی جلد چهارم صفحهٔ ۲۹ و ۳۳ و حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۰۱ و ۱۰۲).

۳. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۴۰.

به قاب قوسین آن را برد خدای که او
سبك شمارد درچشم خویش وحشت‌غار
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
بلند حصنی دان دولت و درش محکم
بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
زهر که آید کاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار
پگاه خاستن آمد نشان تهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد به شکار
شراب و خواب ورباب وکباب‌بره و نان
هزار کاخ فزون کرد باز می هموار
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار
به دادکوش وبشب‌خسب‌ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

•

ملکا خسروا خداوندا
یك سخن گویمت چو در نظیم
پادشا را فتوح کم ناید
چون زند لهو را میان به دونیم
کار خواهی به کام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم
تیغ بر گیر و می ز دست بنه
گر شنیدی‌که هست ملك عقیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملك هفت اقلیم
نه فلان جرم کرد و نه بهمان
نه به‌کس‌بود امید و نزکس بیم
هرچه بر ما رسد ز نیك و زبد
باشد از حکم کردگار قدیم
مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم
مار ماهی نبایدش بودن
که نه‌این و نه‌آن بود درخیم
دون‌تر از مرد دون‌کسی بمدار
گرچه دارند هرکسش تعظیم

•

آفرین باد بران عارض پاکیزه چو سیم
وان دو زلفین‌سیاه‌تو بدان‌شکل دوجیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی تو گویم یك هفته مقیم
دوستدارتو ندارد به‌کف ازوصل توهیچ
مرد با همت را فقر عذابیست الیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دید است کسی نرم‌تر از ماهی شیم
به یتیمی و دو روئیت همی طعنه زنند
نه‌گل‌است‌آنکه‌دوروی‌و‌نه‌دراست‌آنکه‌یتیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمك تو
گر نگردیش بدان زلفك چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
یا کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گر شنیدستی نام ملك هفت اقلیم
خرد از بی‌خردان آموز ای شاه خرد
که به تحریف قلم گشت خط مرد قویم
تیغ بردوش نه و از دی و از دوش‌مپرس
گر بخواهی‌که رسد نام‌تو تا رکن حطیم
مرد کورانه گهر باشد و نه نیز هنر
حیلت‌اوست خموشی‌چو تهی‌دست غنیم

•

شاه چو دل برکند زبزم گلستان
آسان آرد به چنگ مملکت آسان
وحشی چیزیست ملك ودانم ازآن این
کو نشود هیچگونه بسته به انسان
بندش عدل است وچون‌به عدل‌ببندیش
انسی گیرد همه دگر شودش سان
کیست که گوید ترا مگر نخوری می
می خور و داد طرب زمستان بستان
شیره خور و آنچنان مخور که به آخر
زو نشکیبی چو شیر خواره زپستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد زباغ به زندان
مار بود دشمن و به کندن دندانش
زو مشو ایمن اگرت باید دندان

نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان

غره نگردد به عز پیل و عماری
هر که بدیده است ذل اشتر وپالان

مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کزپی کاری شده است گردون گردان

مأمون آن کز ملوك دولت اسلام
هرگز چون او ندیده تازی و دهقان

جبه‌ای از خز بداشت بر تن چندانك
سوده و فرسوده گشت بروی وخلقان

مر ندما را از آن فزود تعجب
کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت زشاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتان

شاه چو برخز و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان

ملکی کان را بدرع گیری و زوبین
دادش نتوان به آب حوض و به ریحان

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان

کار چو پیش آیدش بود که به میدان
خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان

دار نکو مر پزشک را گه صحت
تات نکو دارد او بەدارو و درمان

۳۱ـ ازرقی هروی

ابوبکر زین‌الدین بن‌اسمعیل وراق[۱] طبعی توانا و مقتدر دارد تشبیهات[۲] بدیع اختراع می‌کندکه بعضی پسندیده و بعضی ناپسندیده

۱. آقای میرزامحمدخان قزوینی از این بیت ازرقی:
گر بزر جعفری دستم نگیری خسروا   بی‌نوائیها و سرماها خورم من جعفری
که اصل آن در نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصریه نمرهٔ ۳۷۶ اینطور است: «بی‌نوائیها و سرماها خورم بی‌جعفری» نام او را جعفر حدس زده‌اند (حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۴) ولی بنده هرچه اندیشیدم ازکجای این بیت به‌نسخهٔ ایشان معلوم می‌شود نام او جعفر است به قصور خود معترف‌تر شدم.

۲. رشیدالدین وطواط در حدائق‌السحر گوید «والبته نیکو و پسندیده نیست اینکه جماعتی از شعرا کرده‌اند و می‌کنند چیزی را تشبیه‌کردن به چیزی‌که در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان و اهل روزگار از قلت معرفت ایشان به تشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او هم تشبیهات ازین جنس است و بکار نیاید»←

است و همینطور ترکیبات و اسالیب مطبوع و نامطبوع که مخصوص به خود اوست در دیوانش دیده می‌شود در طریقهٔ شعر گرد سبک عنصری می‌گردد و به جواب قصائدش نظر دارد و معانی و زمینه‌های او را[1] با الفاظ آنها و بدون آنها بکار می‌برد و با این همه خود را از عنصری[2] برتر می‌داند از معانی علمی و مخصوصاً ریاضی[3] شعرش خالی نیست ولی بر دعاوی خود دلیل نیاورده و اگر احیاناً استدلال کند خوب از عهده بر نمی‌آید و به همین جهة و به سبب تصنعات بسیار و تکلفات بیشمار و خطاهای معنوی که دیوانش بدان انباشته و بعدها سبب تضییع شعر گردیده برخلاف ادعا و توقع خودش عنصری را از او برتر گرفته ترجیح می‌دهیم.

ازرقی از علوم متداولهٔ آن عصر مطلع و از همان جوانی به‌شعر گوئی پرداخته و بلندی همت[4] و بسیاری فضل و اندک سالی خود را قطع نظر از غرور جوانی که غالب مواقع در خواتم قصایدش ظاهر و مصدق این قضیه است مکرر اظهار داشته است.

اخلاق اوـ ازرقی منیع‌الطبع است به‌کهنه[5] پیرهن می‌سازد و در مدح ناکسان تن کهنه نمی‌کند کفن می‌کشد و می‌پوشد و به جامه‌ای که از صلت لئیمان بدست آید تن را آرایش نمی‌دهد به‌فضائل و کمالات نفسانی معجب و خود را از بزرگترین شعرا می‌داند.

آثار او: ۱ـ دیوان شعری به‌شرح سابق باقی‌مانده و نسخه‌ای

→(نقل از حدائق‌السحر با اختصار) آقای قزوینی هم این قسمت را در حواشی چهارمقاله نقل کرده‌اند (حواشی چهارمقاله ص ۱۷۵).

۱. مثل این قطعه:

جود حاتم را در اخبار و سمر خوانم همی / رتبت لفظ حقیقی نیست جاری در سمر
جود او را من به‌چشم سر همی بینم عیان / یک‌عیان نزدیک‌من فاضلتراست ازصدخبر

که از این قطعهٔ عنصری گرفته است:

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر / بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان / اگر دروغ چه نیکست راست نیکوتر

۲. عنصری درخدمت محمود دائم فخر کرد / زانکه دادش درهم و دینار و خلعت برسری
اندرین میدان شعر اکنون سبق مربنده راست / کو درین میدان درآید گر تواند عنصری

۳. قمر ز اسب توآموخت سیر ازین‌معنی / سریع‌تر بود از هرستاره سیر قمر

وگوید:

هلال شکل زنعل سمند او گیرد / ازین‌سبب زخسوف‌ایمن‌است‌شکل‌هلال

و نیز گوید:

چون کمان در دست‌گیری مایهٔ سعدی شها / مایهٔ سعد است چون در قوس باشد مشتری

۴. جهان پیر چو من‌یک جوان برون‌نارد / بلندهمت وبسیار فضل واندک سال

۵. در مدح ناکسان نکنم کهنه تن‌بنیز / زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن
آراسته به جامه تن از صلت لئیم / به زان کفن کشیدن و پوشیدن کفن

از آن پیش بنده است و از دو هزار بیت بیش نیست.

۲ـ سندباد منظوم: تألیف این کتاب همانطور که آقای قزوینی تحقیق فرموده‌اند[۱] قبل از اسلام بوده و ازاین قطعهٔ ازرقی:

هرکه بیند شهریارا پندهای سندباد
نیک داند کاندر او دشوار باشد شاعری

من معانیهای او را یاور دانش کنم
گر کند بخت تو شاها خاطرم را یاوری

استنباط کرده‌اند[۲] که ازرقی خیال داشته این کتاب را منظوم سازد ولی ظاهراً پاره‌ای از موضوعات کتاب مذکور را پراکنده گفته و درصدد نظم مجموع بوده است زیرا در ضمن یکی از قصایدش می‌گوید:

داستان طرفه کز اخبار و از امثال او
بر گشاید طبع دانا را هزاران داستان

از معانی اندر او پرکنده لختی گفته‌ام
از ره فرهنگ و دانش از ره سود وزیان

گر به‌پرداختن خداوند جهان فرمان دهد
بنده اندر آتش اندیشه نگدازد روان

خدمتی سازم که جان مرد دانش پیشه را
چون بقای شاه جاویدان بماند درجهان

ظاهراً این داستان طرفه همان سندباد باشد ولی نسخهٔ آن به نظر نرسیده و همانطور که باز آقای قزوینی اظهار نموده‌اند نشانی از آن موجود نیست[۳].

۳ـ الفیه و شلفیهٔ منظوم: این کتاب هم به حسب تحقیق آقای قزوینی قبل از ازرقی معروف بوده و نیز در دیوان منوچهری[۴] اسم آن آمده است[۵] پس محققاً این کتاب از موضوعات ازرقی نیست آقای قزوینی عقیده دارند که ممکن است ازرقی در آن دستی برده و برای طغان شاه اصلاح و تهذیب نموده باشد. امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم گوید ازرقی به نظم الفیه و شلفیه پرداخت از این قطعهٔ ازرقی:

اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته
زمن گسسته شود دست سختی‌وحدثان

---

۱. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵.
۲. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۷.
۳. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۷.
۴. از جد نیکو رای تو وزهمت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه
«منوچهری»
۵. حاشیهٔ چهار مقاله ص ۱۷۷ و ۱۷۸.

به‌نام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم
که تا به‌حشر معانی از او دهند نشان
دلیل قوت طبع من اندرین معنی
بس آن کتاب که من گفته‌ام بخواه و بخوان
کسی که راه کژ اندرسخن چنان‌راند
چو راه راست بود جادوئی کند به‌میان

برمی‌آید که الفیه را منظوم کرده و نسبت تصنیف و اصلاح آن قطعاً باطل است.

سلاطین معاصر: در نسخهٔ دیوان ازرقی که پیش بنده است اسمی از سلاطین معاصر او نیست و عمدهٔ مدایح آن راجع است به دو شاهزادهٔ سلجوقی؛ ۱ــ شمس‌الدوله طغان شاه‌بن‌محمد الب ارسلان حاکم خراسان است، ازرقی بدین شخص اختصاص داشته و دربارهٔ او قصائد غرا گفته است.

۲ــ امیران شاه‌بن‌قاورد از سلاجقهٔ کرمان که به سلطنت نرسید و قبل از سنهٔ ۴۷۶ وفات یافت[۱].

شعرای معاصر اوــ عبدالله‌قرشی، شجاع‌نسوی، حقیقی‌نسیمی، با ازرقی معاصر ولی نام هیچیک در دیوان او نیست و به قول‌صاحب هفت اقلیم ازرقی و این شعرا ندیم طغان شاه بوده‌اند.

وفات اوــ صاحب مجمع‌الفصحا وفات او را در سنهٔ ۵۲۶ و تقی‌الدین کاشی در ۵۲۷ دانسته است و به حسب تحقیق آقای قزوینی قبل از سنهٔ ۴۶۵ وفات یافته[۲].

به دربند سجستان آنچه او کرد
مثالی کرده بد حیدر به خیبر
زبانگ کوس غران چشم کودک
همی احول شد اندر بطن مادر
زبیم جان همی تن کرد پنهان
چو دراج از پس خسها کبوتر
زمین دریای موج افکن شد از خون
در او کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو زنان هر سو همی شد
به‌خون اندر چو مرد آشناور
جهانی دیده بر خسرو نهاده
به تیر و نیزه از دیوار و از در
زشه برجی قضا را چرخ داری
ملک را یافت در میدان برابر

۱. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۴.
۲. حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵.

زخون شمشیر هندی درکفش لعل
زخوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت
کز آتش بیند او پاداش و کیفر
بـزد بـر بارهٔ بـرگستوان دار
خدنگی راست‌رو بـرگستوان در
از آن جانب بدانسان تیر بگـذشت
که از تیزی نیالـودش به خـون پر
ز زخـم تیـر تـا پـای خـداونـد
بدستی مانـده بـد یا نیز کمتـر

*

بار دیگر بر ستاک گلبن بی‌بـرگ و بار
افسو زرین برآرد ابر مروارید بـار
گاه مینا زینت آرد بر نـگار بـوستان
گاه مرجان زیور آرد بر عروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته ارد گوشوار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
ترك مرجان‌کوکب از خارا برآرد کوهسار
خرمن مرجان و مینا هرکجا چشم افکنی
بر شکفته‌است‌ازچمن‌یا بر دمیداست‌ازچنار
گر براباهیم‌ریحان‌گشت‌آتش‌طرفه‌نیست
طرفه کزریحان همی‌آتش فروزد نوبهار
بوستان ازچشم ابر ودست‌باداندر چمن
حلقه‌دارد در شقایق دست دارد در نگار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهـن
وز سرشك عدل دارد لاله پر لؤلؤ کنار

*

بهار تازه زسر تازه کرد لاله ستان
به رنگ‌لاله می از یار لاله‌روی ستان
به شادکامی امروز داد خویش بده
کجا کسی‌که به‌فردا پذیرد ازتوضمان
مرا شراب‌گران‌ده‌که عاقبت‌مستی‌است
اگرشراب‌سبك نوشم ار شراب‌گران
همی‌بخندد نـو نـو به سبزه بر لاله
همی بگرید‌خوش‌خوش‌به‌لاله بر باران
بسان غالیه دانی است لاله یاقوتین
نشان غـالیه اندر میان غالیه دان

*

بامدادی ز پی‌صید برون رفت‌به‌دشت
به می و مطرب و نابرده به‌پرخاش گمان
می‌همی‌خورد بشادی که‌بیامد دوسه‌تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شه‌سوی شیر بپیچد و برون‌آمدشیر
سر به‌هامون زده‌از بیشه‌خروشان ودمان
از بلندی و ز پهنی و بزرگی که نمود
راست‌گفتی که نه‌شیر یست‌هیو نیست کلان
راست‌گفتی که ز پولاد بد او را چنگال
راست‌گفتی که ز الماس بد او را دندان
مرد هرسوی پراکند و برآمد به‌سپهر
از دلیران شغب و نعره و ازشیر فغان
تیر بگزید وبپیوست وکمان بربکشید
شاه‌و چون‌شیر سوی‌شیر بپیچید عنان
شیراگر چند همی‌سخت‌بکوشید ولی
خوردن زخم‌همان بودو شدن‌سست‌همان
برسر دست فروخفت زمانی که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
بیلکی شاه برآورد و بپیوست و بزد
در بن گوشش و برجای بیفکند ستان

*

ای گلرخ سرو قـامت ای مایهٔ نـاز
بر تو زنماز و روزه رنجی‌است‌دراز
چندین به نماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبـود روزه و بر سرو نماز

*

تا ز ابـر فراق تـو ببارید تگـرگ
بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه‌برگ
دیدم نه به اختیـار خـود هجر ترا
مـردم نه به اختیار خود بیند مرگ

۳۲ ـ مسعود سعد سلمان لاهوری

نام و نسب مکرردر ابیات خودش‌ذکر شده پدرش سعد سلمان از اکابر عمال و محتشمین عصر خود بوده و مدتی متمادی پنجـاه یا شصت سال سلاطین غزنوی را خدمت کرده است.

منشأ و مولد مسعود همان شهر لاهور و اظهار میل و اشتیاق

مسعود بدان‌ولایت بهترین دلیل است اما اصل خانوادهٔ ایشان چنانکه آقای قزوینی[۱] و دیگران متذکر شده‌اند و از این بیت مسعود:

گردل به‌طمع بستم شعر است صناعت (بضاعت)
ور احمقئی کردم اصل از همدان است

استفاده می‌شود از شهر همدان بوده است.

مسعود به فصاحت بیان و سلاست الفاظ وحسن تنسیق[۲] و تناسب جمل از اغلب شعرا ممتاز و در فصاحت[۳] بزرگ ناورد و در بلاغت فراخ میدان است[۴] عبارات ساده در قوی‌ترین نظم و اسلوب[۵] و جمله‌های مفصول با دقیق‌ترین جهة اتصال که از مهمات ارکان بلاغت و آرایندهٔ منظومات اوست نهایت براعت و جودت فکر او را نشان می‌دهد[۶] الفاظ مختار و مفردات متمکن با حسن‌تنظیم و ترتیب و ندرت سیاق و بلاغت سبك قدرت او را در پرورش سخن و انحاء تعبیر ثابت می‌کند تعبیرهای تازه و ترکیبهای بدیع[۷] اختراع کرده طریق دیگر در عرصهٔ ادب ممهد ساخته و قوت طبعش[۸] هرچه ازباب شعر دشوار شد آسان و ابیات هامون نورد کوه‌گذار ایجاد کرده و هردر که ضرورت برآن مسمار زده گشاده است. طریقهٔ بیانش از دو

---

۱. حواشی چهارمقاله ص ۱۴۲.

۲. مثل این بیت:

نه ملك زیبد بی‌او نه چرخ بی‌خورشید　　نه خلق باشد بی او نه‌کشت بی‌باران

اقتران این چهارجمله به‌یکدیگر بسیار بلیغ است، و این بیت:

سعادت ملك او را فروکشید زحصن　　بغل دو دست وهمی خواست زینهار وامان

این عطف در بلاغت مرتبهٔ بلندی دارد که هردستی به‌آن نمی‌رسد.

۳. اشاره است به‌این بیت مسعود:

در فصاحت بزرگ ناوردم　　در بلاغت فراخ میدانم

۴. مثل این قطعه:

ما را به صبح مژده همی داد　　آن راستگو خروس مجرب
برزد دوبال خود را برهم　　از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز　　یا از تأسف شدن شب

۵. مانند این بیت:

دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید　　دریغ قد تو از برز و زیب چون عرعر

اگرچه قافیهٔ عرعر چندان پسندیده نیست ولی‌فصل این‌جمل بلاغت عجیبی به‌شعربخشیده.

۶. مثل این بیت:

ای باد بروب راه را یکسر　　وی ابر ببار بر زمین گوهر

۷. مثل این بیت:

جدائی نبینی چو به بنگری　　میان شرف وان خسروملك

گنجانیدن کلمهٔ آن به جای میان تعبیر تازه و بدیعی است.

۸. اشاره به‌این قطعه است:

در زمانه زگفته‌های من است　　شعر هامون نورد کوه گذار
قوت طبع من کند آسان　　هرچه از باب شعر شد دشوار
نشود جز به من گشاده دری　　که ضرورت برآن زند مسمار

شاعر استاد مایه دارد جمل را به‌روش فردوسی[۱] استاد طوس پیوسته و روش او را در انتظام آنها کاملا مراعات می‌کند و همچنانکه او به اسلوبهای نادرالترکیب و ابداع تراکیب مائل است مسعود هم تمام همت خود را بدان جانب معطوف ساخته و جز اینها آثار بسیار ظاهری از مراجعات پیاپی و متطاول او به شاهنامه در غالب قصائدش دیده می‌شود. اساس تنظیم قصائد و ورود و خروج مقاصد را از عنصری اقتباس کرده و طرزهای او را نصب‌العین دارد لیکن طریقهٔ عنصری را در ابداع معانی و جزالت اسالیب پیروی نکرده یا نمی‌تواند از عهده برآید[۲] از چند مسمط که به طریقهٔ منوچهری ساخته و نسبهٔ متوسط خوبی است نظرش به دیوان منوچهری ثابت می‌شود آثار کمی[۳] از طریقهٔ ناصرخسرو و فرخی نیز دارد که چندان قابل اعتنا نیست و آخرین سخن اینکه مسعود در مهمات دیوان خود یعنی قصاید و متوسطات آن یعنی مسمطات و قطعات و رباعیات و قسمت پست اشعارش یعنی مثنویات که اگر نمی‌ساخت بهتر بود به ابداع معانی دقیق و خیالات عمیق متوجه نیست و عمدهٔ نظرش اختراع وجوه‌وطرق تازه در نظم و تعبیر است و دیوانش از الفاظ مختار و اسالیب بدیع به مثابهٔ دریای بی‌نهایتی است که ابصار نهایات آن را درنیافته و بدان محیط نمی‌گردد و چنانکه خود وصف شعرش کرده بود که نه لفظ مکرر[۴] و معار است و نه معنیش مثنی از عهده برنیامده و معانی و الفاظ دیگران (از قبیل منوچهری[۵] و عنصری) و مضامین مکرر[۶]

۱. اگرچه صحیحاً نمی‌توان این قسمت را اینجا شرح داد زیرا لازم است که قوانین خصوصی و عمومی شاهنامه را تفصیل دهیم لیکن ناچار به‌یك قسمت آن اشاره می‌کنیم مثلا طریقهٔ فردوسی در ترجمهٔ ابیات عرب این است که به‌اصول مضامین توجه نکرده به‌اسالیب وکنایات و استعارات متوجه می‌شود و در ترجمهٔ آنها لازم نمی‌داند یا ملتزم است که بااصل مطابق نباشد به خلاف عموم شعرا، چه ایشان اسالیب و معانی را کاملا بااصل مطابق می‌کنند مسعودهم در ترجمه به‌گرفتن افکار چندان نظر ندارد و عمدهٔ نظرش ترجمهٔ اسالیب است چنانچهٔ این بیت:

مبارزت را برمایه سود باشد لیك — بلی وبددلی آنجا زیان‌کند بازار

۲. مانند مسمطی که ابتدای آن این بیت است:

هجران تو ای شهره صنم باد خزان است — لیکن رویم از هجر توچون برگ رزانست

۳. برای آثار فکر ناصرخسرو رجوع شود به قصیده‌ای که مطلعش اینست:

چو سوده دوده به‌روی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن زدوده بنشانند

۴. گوید:

اشعار من آنست‌که درصنعت نظمش — نه‌لفظ معار است ونه معنیش مثنی

۵. مثل این بیت:

تو شاه‌بسنده‌ای جهان را — حاجت نبود به‌شاه دیگر

که از این بیت منوچهری است:

بردار تو از روی زمین قیصر و خان را — یك شاه بسنده بود این مایه جهان را

و این بیت:

روز نقصان‌گیرد اکنون همچو عمربدسگال — شب بیفزاید‌کنون چون بخت شاه‌کامران

که از این بیت عنصری است:

←

بسیار آورده است استدلالات زشت[۱] حصرهای بی‌موقع[۲] و تعبیرات ناپسند[۳] و حشوهای قبیح[۴] و عبارات سست[۵] که مایهٔ انقلاب غرض است در ابیاتش کم نیست مسعود از علوم ادبی عصر کاملا بهره‌مند بوده و خود به عربی شعرهای عالی داشته که اندکی از آن باقی‌است[۶]

← روز هرروزی بیفزاید چو بخت شهریار — شب چو عمر دشمنان او همی‌کمتر شود

۶. مثل مضمون این بیت:

از زمانه نکرده‌ام گله‌ای — تا بدانسته‌ام که مجبور است

که در اینجا مکرر شده است همچو ما روزگار مخلوق است (مجبور است ن‌ب) گله‌کردن ز روزگار چراست، و مضامین دیگر که اگر بیم تطویل نبود می‌نوشتیم.

۱. مانند این بیت:

همیشه تیغ تو بی‌نصرت و ظفر نبود — که هست تیغ تو بانصرت وظفر همزاد

دلیل باید از مدعی روشنتر و مسلم باشد و در این بیت دلیل بیشتر محل نزاع است تا اصل قضیه.

۲. مثل این بیت:

مدح خدایگان و ثنای خدای عرش — جز برزبان نراند وجز اندر دهان نداشت

مگر جز زبان و دهان چیز دیگر ممکن است واسطهٔ مدح باشد که نسبت بدان حصر کنیم؟ این بی‌مورد و عبارت صحیح این است؛ برزبان راند و در دهان داشت.

۳. مانند این بیت:

تا مانند بنده‌ای ثناگوی — درمدح تو ای شه ثناخر

۴. مانند این بیت:

به‌نوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می‌برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا

کلمهٔ هوا حشو است.

۵. مثل این بیت:

وصفت نمی‌کنم به‌زبانی که هم‌بدان — برشاه شرق وغرب همی دون ثنا کنم

معلوم نیست مدح کدامیك است، زیرا ممکن است او را مهم‌تر فرض کرده و شاید ممدوح را بزرگتر فرض کنیم و در هرصورت یا ممدوح یا معشوق هجا شده.

۶. تاکنون جز ابیات متفرقهٔ عربی که در دیوانش موجود است هشت بیت دیگر بنظر رسیده که در سبحة‌المرجان مضبوط است و هی‌هذه:

ثق بالحساب فعهده میمون — و ارکب وقل‌للنصر کن فیکون

و این قطعه در توریة:

و لیل کان‌الشمس ضلت ممرها — ولیس لها نحوالمشارق مرجع

نظرت الیه و الظلام کانه — علی‌العین عزبان من‌الجو وقع

فقلت لقلبی طال‌لیلی ولیس‌لی — من‌الهم منجاة وفی‌الصبر مفزع

اری ذنب‌السرحان فی‌الجوطالعا — فهل ممکن ان‌الغزالة تطلع

و این قطعه که دارای دو قافیه است:

یا لیلة اظلمت علینا — لیلاء قاریة الدجنة

قدرکضت فی‌الدجی‌علینا — دهما خداریة الاعنه

فبت اقتاسها فکانت — حیلی نهاریة الاجنة

خود مسعود در موارد مختلف به اشعار عربی خویش اشاره کرده است، چنانکه گوید:

زبان دولت عالی به بنده داد پیام — که ای ترا دو زبان پارسی وتازی رام

و نیز گوید:

کس ار به‌پارسی وتازی امتحان کردی — مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و به همین مایهٔ اندك تسلط او در آن زبان معلوم می‌گردد. آثار[۱] اطلاع از علوم فلسفی و ریاضی در اشعارش موجود است[۲] بلکه به تحصیل هیئت و نجوم تصریح دارد و این دو فن را در پیش بهرامی نام که گویا بایکدیگر محبوس بوده‌اند تحصیل‌کرده و به حسب اظهار خودش وعده می‌دهدکه سال دیگر به‌همراهی اشعار بدیع صنعت تقویم خویش را نیز با آن به خدمت ممدوح فرستد. غلامعلی آزاد اشعار هندی هم به‌او نسبت می‌دهد ولی در اشعار مسعود به آن اشارتی نیست.

اخلاق او- مسعود در خانوادهٔ محتشمی بزرگ شد و اخلاق بزرگی و صفات امیرانه در دماغ او متمکن بود شجاعت و شهامت داشت. رزمها کرده و شجاعتها نموده ممدوح فضلای عصر و درپیش سلاطین‌احتشام‌داشت‌قانع‌وصابر بود[۳] نه به‌حرص‌گرم‌شکم‌طمع‌دراسباب نمی‌بست[۴] و تقاضا[۵] و هجا نمی‌گفت منت از هیچکس نمی‌برد و اگر از خورشید[۶] روشنی می‌خواست دیدگان را از بیخ و بن می‌کند و هیچوقت[۷] در خور همت یسار نیافت با همت باز[۸] و کبر پلنگ بود به پاکی دامن کار کرده و از هیچ عمل[۹] نواله نخورد اینها دعاوی اوست ولی این اندازه بی‌تقاضا و خواهش نیست بلکه زبان به‌تقاضا

---

۱. مثل این بیت:

بسان نقطهٔ موهوم دل ز هول بلا
چو جزء لایتجزی دل از نهیب خطر

و این بیت:

وگر زعزم و زحزم توآفریده شدی
به‌طبع راجع و هابط نیامدی اختر

۲. گوید:

اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی
چگونه بودی احوال من در این زندان
گهی صفت‌کنم حالهای گردش چرخ
گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زحجت او شد درست علم نجوم
حساب شد همهٔ هیئت زمین و مکان
چنان شدم‌که بگویم نه‌برگمان به‌یقین
که چند باشد یك‌لحظه چرخ را دوران
چنان‌کنم‌که دگرسال اگرفرستم شعر
بدیع صنعت تقویم من بود باآن

۳. گوید:

به‌حرص‌گرم شکم نیستم که کرد مرا
ثبات وصبر وقناعت زمانه سخت استاد

۴. گوید:

من از آن بندگانم ای خسرو
که نبندند طمع در اسباب

۵. گوید:

گرچه پیوسته شعر گویم من
عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام زکیسهٔ کس
نه‌تقاضاست شعرمن‌نه‌هجاست

۶. گوید:

گر ز خورشید روشنی خواهد
دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

۷. گوید:

هرگزنبود همت من درخور یسار
هرگزنبود درخور همت یسارمن

۸. گوید:

من همت باز دارم و کبر پلنگ
زان روی مرا نشست کوه‌آمد وسنگ

۹. گوید:

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم
نز هیچ قباله باقئی دارم

هم می‌گشاید[۱] اما الحاح و اصرار نمی‌کند.

سلاطین معاصر او: ۱ـ ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم‌بن‌مسعود ۴۵۰ـ۴۹۲. مسعودسعد درابتدا مداح‌این‌سلطان‌وپسرش سیف‌الدوله محمود بودکه از طرف پدر در سنهٔ ۴۶۹ به‌حکومت هندوستان منصوب گردید[۲] و مسعود سعد سمت منادمت‌او‌داشت‌در‌حدود سنهٔ ۴۸۰ سلطان ابراهیم به پسر خود محمود بدگمان شد و او را به‌تهمت قصد ملکشاه سلجوقی گرفت و محبوس‌کرد و ندماء او نیز هریك در قلعه‌ای محبوس شدند از میانه مسعود سعد بود که مدت ده سال؛ هفت سال آن در قلعهٔ سو و دهك و سه سال در قلعهٔ نای به حبس ماند. پس از این مدت به شفاعت ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان ابراهیم مستخلص شده به هندوستان بر ضیاع و عقار پدر بنشست. مسعود در این مدت حبس قصائد غرا در معذرت و شکایت از حبس گفت که نظیر آن کم دیده می‌شود.

۲ـ سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم ۴۹۲ ـ ۵۰۸. سلطان مزبور در اولین سنهٔ سلطنت خود حکومت هندوستان را به‌پیشکاری و سپهسالاری قوام‌الملك ابونصر هبة‌الله پارسی به پسر خود عضد‌الدوله شیرزاد واگذار کرد. بونصر پارسی با مسعود دوستی سابق داشت او را به حکومت چالندر برگماشت اندکی بعد بونصر پارسی به سعایت ابوالفرج نامی[۳] مغضوب و گرفتار گردید و مسعود که از عمال او بود دوباره به حبس افتاد و قریب به هشت یا نه سال محبوس بود تا به شفاعت طاهر ثقة‌الملك‌بن علی‌بن مشکان از حبس خلاص و دارالکتب سلطانی بدو مفوض گردید[۴].

۳ـ عضدالدوله شیرزادبن مسعود ۵۰۸ ـ ۵۰۹

۴ـ ابوالملوك ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم ۵۰۹ ـ ۵۱۱

۵ـ سلطان یمین‌الدوله بهرام‌شاه‌بن مسعود ۵۱۱ ـ ۵۵۲

شعرای معاصر او ـ راشدی‌که مسعود قصیدهٔ او را جواب‌گفته و او را ستوده و بعد میانهٔ آنها کدورت حاصل شده، محمدبن ناصر علوی که مکرر او را می‌ستاید، اختری (معلوم نشد کیست) در مدح او نیز قصیده‌ای دارد، معزی که در مدح مسعود شعر دارد، سنائی که

---

۱. در تقاضا گوید:

خزائن تو گشاد است بر همه شعرا	جواهر تو بدیشان رسیده از هرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه	رسیده‌اند ز انعام تو به‌آب زلال

۲. برای تحقیق این قسمت رجوع شود به حواشی چهارمقاله صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷.

۳. دور نیست ابوالفرج نصربن رستم باشد.

۴. راجع به‌این موضوع در چندجا اشاره‌کرده ازآن جمله در قصیده‌ای که به مدح سلطان مسعود گفته می‌گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض	این عز وشرف گشت مرا رتبت والا
بس زود چو آراسته گنجی کنمش من	گر تازه مثالی شود از مجلس اعلی

دیوان او را جمع کرده، عثمان مختاری قصیدهٔ بسیار خوبی در مدح مسعود ساخته، محمد خطیبی غرابی، ابوالفرج رونی[۱] که احتمال داده‌اند و شاید که سبب حبس مسعود[۲] شده لیکن مسعود اورا می‌ستاید و گله می‌کند، عطاءبن یعقوب[۳] که با مسعود دوستی داشته.

وفات او — بعضی وفات اورا در ۵۲۵ وبعضی در ۵۱۵ دانسته‌اند و قول اخیر را آقای قزوینی اصح و ولادتش را مابین سنهٔ ۴۳۸ و ۴۴۰ و عمر او را قریب هشتاد سال گرفته‌اند.

گر گرد من بگردد چون آسیا فلک
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار
کاخر برونم آرد یک روز در وغا
خودرو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا

•

دوش در روی گنبد خضرا
مانده بودای دوچشم من عمدا
لون انقاس[۴] داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم
کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سر اکلیل
کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر
برچکیده به جامهٔ خضرا

۱. حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۴۵ و ۱۴۷.
۲. احتمال ما ناشی از اینجاست که مسعود می‌گوید:
ز من بترسد ای شاه خصم ناقص من — که کار مدح به من بازگردد آخرکار
درآن عصر از ابوالفرج شاعر درباری معروفتر نیست.
۳. عطاءبن یعقوب معروف به ناکوك از فضلاء بزرگ قرن پنجم و او را به‌هردو زبان پارسی و تازی دیوان بوده و از دوستان مسعود است و در سنهٔ ۴۹۱ وفات یافت و مسعود در مرثیت او گفت:
از وفات عطاءبن یعقوب — تازه‌تر شد وقاحت عالم
تاآخر قصیده، برای تفصیل حالش رجوع شود به لباب‌الالباب جلد اول صفحهٔ ۷۲ و ۷۳ و ۷۴.
۴. نقس، مرکب است.

فرقدان همچو دیدگان هژبر
شد پدید از کران چرخ دو تا

همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجم سها

گاه گفتم که مانده شد خورشید
گاه گفتم که خفت ماه سما

که نه این می‌برآید از پس خاک
که نه آن می بجنبد اندروا

من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هول بلا

همت من همه در آن بسته
که مرا عمر هست تا فردا

مویها بر تنم چو پنجهٔ شیر
بند بر پای من چو اژدرها

نالهٔ زار کرد نتوانم
که همه کوه پر شود ز صدا

اشک راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بر دمید گیا

*

مگر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب
که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب

به در و گوهر آراسته پدید آمد
چو نوعروسی در کلّهٔ از میان حجاب

برآمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراخته سر از اعجاب

گهی لئالی پاشد همی و گه کافور
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب

ز چرخ گردان دولاب‌وار آب روان
بگاه و بی گه آری چنین بود دولاب

گل مورد خندان دو دیده بگشاده
که طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب

بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب

به بوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
به روی رنگ تذرو است لاله سیراب

از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگ عقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
به رسم رفته چو رامشگران و خوشدستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسی مریم بزاد گل زتراب
کنون مگر دم عیسی است بوی گل به سحر
که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب

•

شد مشك شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ
لرزان شده ز گردون کوکب
ما را به صبح مژده همی داد
آن راست گو خروس مجرب
بر زد دو بال خود را بر هم
از چیست آن ندانم یا رب
هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب

•

محمدت خر که روز اقبال است
مکرمت کن که روز امکان است
نه همه سال کار هموار است
نه بهر وقت حال یکسان است
بر جهان چند نوع نیرنگ است
بر ملك چند گونه احزان است
پر جفا چرخ سخت پیکار است
بی‌وفا دهر سست پیمان است

•

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
به لفظ آب روان است طبع من لیکن
بگاه کثرت وقوت چوآتش است و هواست
اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه‌گشت‌تن بی‌کاست
عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین‌زگیاست
به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند
که‌طبع ایشان‌پست است وشعرمن والاست
به چشم جد و حقیقت مرا نمی‌بینند
که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کش دوچشم نابیناست
به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دانم
مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر به زهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چوهست دانشم‌ار زر وسیم‌نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
به جود و بخل کم و بیش کی‌شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تا توانی مکش ز مردی دست
که ببستی کسی ز مرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب
بسته اورا به خشکی آرد شست
هرکه او را بلند مردی کرد
تا به روز اجل نگردد پست
هرکه با جان نایستاد به رزم
دان که درپیشگه بحق ننشست
سر فرازد چو تیر هر مردی
که میان جنگ راچونیزه ببست

•

ای بسا رزمگاه چون دوزخ
که قضا اندر او درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل
سر گردان ز حمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن
گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
که بسی دل به تو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست
ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون
یا بلرزی همی ز بیم شکست

•

گه وداع بت من مرا کنار گرفت
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل او را عقل من استوار نداشت
دودست من سر زلفینش استوارگرفت

•

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرد است در ازل
واندیشه را برآنچه نهاد است کار نیست

بریك درخت هست‌دو شاخ بزرگ واین
می‌بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین است برقرار
چون کاین لطیف‌چرخ فلك‌را قرار نیست
اینها که برشمردم گوئی به‌ذات خویش
از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست
دانی که بی‌مصور صورت نیامده است
دانی که این سخن برعقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
آن کس کش‌از سپهر وجهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن ز خواسته و آز کم نمای
کان‌هرچه هست‌جز زجهان‌مستعار نیست
بدهای روزگار چو می بشمری همی
چون نیکهای او برتو در شمار نیست
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان
کز ایزد است نیك‌وبد از روزگار نیست

•

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
به هر دیار ز من قصه‌ای دگر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد
نه هرکه شاهش خوانندشاهی آید ازو
نه هرچه ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست‌کارگر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد
نه هرکه داشت زره نهمت خطر دارد

•

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گیرم که گنه کردم و والله که نکردم
عفوی که خداوندان کردند کجا شد

•

زیور آسمان چو بگشایند
کله‌های هوا بیارایند

کوه را سر بسیم در گیرند
دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آیینه پاك بزدایند
صبر ز اندوه من فرار کند
این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند
زان بدو روی هیچ ننمایند
بینی اندر سپیده‌دم بنهیب
که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همی ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك و بدند
نه بیك طبع و نه بیك رایند
طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همی‌زایند
پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هردو نگرایند
گرچه ما را چو مار مهره دهند
روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش آرند
کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند
تازگانند و عمر فرسایند
گاه در روی این همی خندند
گاه دندان بر آن همی خایند

•

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو ببندد سخن گشاید
زین‌گونه نکوهیده‌باد از ایزد
آن کس که مرا بر هنر ستاید
آن را که خردمند بود هرگز
زین گونه مذلت کشید باید
گوئی فلکم بر جهان که ایدون
هر آتش سوزان به من گراید

سفله است مگر جان من که چندین
در تن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند
تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع تیره گرچه
زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته نگشته ز آتش عقل
امید تو بس خام می‌نماید
چون دوستی تو نکرد سودم
کی دشمنی تو مرا گزاید
چون عز من و ذل تو نپایست
هم ذل من و عز تو نپاید
گر در دل تو خرد می‌نمایم
خرد است دلت جز چنین نشاید
در آینهٔ خرد روی مردم
هم خرد چنان کآینه نماید

•

دلم ز انده بی‌حد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل به سرم
ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
از این‌پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن به خون دل او، را همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری
به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد
چو نوعروسی در چشم من بیاراید
چومن به مهر دل خویشتن در او بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من نمی‌پاید
لقب نهادم زین روی فضل را محنت
مگر که فضل من از من زمانه نرباید

فلک چو شادی می‌داد مر مرا بشمرد
کنون که می‌دهدم غم همی نپیماید
چو زادسرو مرا راست دید در همه‌کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا زآن همیشه ترسان است
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن بر من همی نبخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عز وجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

•

گرچه اسلاف من بزرگانند
هر یك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد

•

تو ای برادر خود را میفکن از ره‌راست
ز چرخ و اختر هرگز نه‌خیردان و نه شر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست
مدان تو دولت ومحنت جز ازقضا و قدر
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آرد
ز بازی فلك مهره‌باز بازی‌گر
بدان یقین که بدینگونه آفرید فلك
به حکمت‌آنکه بدینگونه ساختش چنبر
ز بهر شیون مردم کبود پوشش کرد
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت، نبود باید کور
شنید باید پند و نبود باید کر
جهانت عبرت و پند است رفته و مانده
تو مانده بازشناس و تو رفته باز نگر
اگر ز مانده نداری خبر عجب نبود
ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
نه هرکه باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولادکار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باشد اندر بر
تنی‌چو خارا باید سری‌چو سندان‌سخت
که پای دارد بادار و گیر حمله مگر
در آن زمان که شود زیرگرد لبها خشك
بدان مکان که شود زیر خود سرها تر
دلاوران را دل گردد از هراس دو نیم
مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چولاله‌گردد پشت زمین به‌طعن و به‌ضرب
شود چو خیری روی هوا ز گرد نفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر
بسا کساکه مه و مهر باشدش بالین
که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه‌فایده ز زره با گشاد شست قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
به روشنی و به خوشی عیش غره مشو
که‌ظلمت‌ازپس‌نور است وزهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
دم تو ناگه خواهد گسست سخت مرم
بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشتت دایه گریز ازین دایه
زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
به‌راحت اندر چاه است سر نهاده متاز
به جامت‌اندر زهر است ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین
بساط طمع بپیچ و لباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل
خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر

*

مکن ملامت و بر سوخته نمك مفکن
ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
ز چوب خشك چرا بود بایدم کمتر
که ناله گیرد چون او جدا شود از یار
همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
چو روز ناله کند دیر به شود بیمار

*

ای چـون مه چهارده در کاهش و کمی
مه را زکاستن نبـود هیـچ ننگ و عار
مه گر همه تمام بکاهد هرآنچه هست
آخر برآید از فلك ارچـه نزار و زار
آخر فزون شودکه فزونی زکاستی است
وز پستی آردش ببلندی ده و چهـار
جوئی که آب رفته بود روزی انـدر او
آخر هم اندر او کند آن آب رهگـذار
آخر به کام دل برسی و هـوای دل
آخـر زمانـه با تو کنـد باز افتخـار

*

چو عزم کاری کردم مرا کـه دارد باز
رسد به فرجام آن کارکش کنم آغـاز
شبی که آز برآرد کنم بـه همت روز
دری که چرخ ببندد کنم به دانش بـاز
اگر ندارم گردون نگویـدم کـه بـدار
وگر نتازم گـردون نگویدم کـه بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
نه سست گردد پای من از طریق دراز
فزونت رنج رسد چون به‌برتری کوشی
که مانده‌تر شوی‌آنگه‌که برشوی به‌فراز

*

چند گوئی که نشنونـدت راز
چند جوئی کـه می نیابی باز
بد مکن خـو که طبع گیرد خو
ناز کم کن که آز گـردد ناز
از فراز آمـدی سبك به‌نشیب
رنج بینی که بر شوی به فراز
بیشتر کن عزیمتت چون برق
در زمانه فکن چـو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفـروز
گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتـاز
خاك صرفی به قعر مرکـز دو
نور محضی بر اوج‌گردون تاز

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد
ور پلنگی مگیر خوی گراز
به‌کم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشک می نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد
بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش
ور نئی سنگ‌بشکن و بگداز
چند باشی به این وآن مشغول
شرم دار و به خویشتن پرداز

*

دلا چه داری انده به شادکامی زی
تنا به غم چه گرازی به ناز و لهو گراز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

*

از پی یک نور مبین صد ظلام
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخواهند همی باش لنگ

*

ز خون دلها خطی نبشت خامهٔ حسن
که آن به حلقه و خال است معرب و معجم
شکیب و صبرم‌در دل‌نگر که روزوشب‌است
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم

*

روزی که راحتی نرسد از من
مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بدخواهم
از مردی و مروت بیزارم

*

دوش تا صبحدم همه شب من
عرضه می‌کرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم
از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند
این تفحص نکرده بد یک تن

زین سپس کار هر یکی بسزا
سازم ار خواهد ایزد ذوالمن
بنخفتم چو شمع تا ننشست
زرد شمع اندر این سپید لگن
همه‌شب زین دوچشم تیره‌چوشب
پر کواکب مرا شده دامن
بعجب بر سرم بنات‌النعش
جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر
چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم
جز به باد و به آب چشم و دهن
سخنم نیست بر زمانه روان
همچو بر روی سنگ سخت ارزن
ناروائی سخن همی‌ترسم
که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی
اندر این حبس فکرت روشن
تار مزهر شد است اندیشه
در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد
رنج و تیمار من ز دانش من
خیزد از آهن آتشی که چو آب
می‌شود زو گداخته آهن
آهنم بی‌خلاف زانکه همی
در دل خویش پرورم دشمن
بخت من زیر فضل شد ناچیز
زانکه بسیار گشت در هر فن
بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشك را برد فرمان
شیر روباه را نهد گردن

*

تا نبود نعمتی باش تو مهمان خویش
چو نعمت‌آری بدست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت بر سر همت‌نشین
بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

•

از درختان دیگران بر چین
وز پی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین
داد شادی و خرمی بستان
کز پس‌تو نشست خلق شود
این همه خانه و همه بستان

•

گوش بر لا بنه بعجز چو نیست
مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچکس مجوی که نیست
عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی
ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی
تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی
چارهٔ این شمرده دم کردن

•

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته می‌دار بهر نیکی تن را
آراسته می‌خواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فراز است و نشیبست
ای مرکب پر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگه‌دار زبان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و بر ساید جان را

•

عذر بی منفعت نهادن چیست
پیش‌دانش برایستادن چیست
مرگ را زاده‌ایم و مردنی ایم
خویشتن‌را غرور دادن چیست
در رنجی که منفعت نکند
بر تن خویشتن گشادن چیست

روزی خویشتن خورد هر کس
خلق‌را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس‌از تو بردارند
این به‌کف‌کردن ونهادن‌چیست

•

ایمنی را و تن درستی را
آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دو نعمتی‌است بزرگ
داندآن کس‌که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل
روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد ترا فلك بستان
بازده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بد هر روز
بخت نیك از تو می‌بگرداند
راستی کن همه‌که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك رو بدمروکه نیك وبداست
که ز ما یادگار می‌ماند

•

نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار
بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس
وان نپوشد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود
وانکه اندك ربود ناخرسند
گر جفا بینی ازفلك مگری
ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشدکسی‌را دوست
دهرکس را نگشت خویشاوند

•

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی‌رود

دل بستهٔ هواست گزینند ره هوا
تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق
حقی که رفت گوید باطل همی‌رود
ماند بران که باشد بر کشتئی روان
پندارد اوست ساکن وساحل همی‌رود

•

کام دل بایدت چو گرگ بدر
بی‌غمی بایدت چو خر بستیز
نانت ندهند تا نباشی سگ
بشکنندت اگر نداری چیز
تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی‌گشت وسیم ارزیز
آنچه یابی بشکر باش بشکر
وانچه یابی عزیز دار عزیز
وانچه کم شد چنان نیابی بیش
وانکه گم شد چنان نیابی نیز

•

راز در گرمی سخن زنهار
تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن
به که اظهار آن بریزد خون

•

نو بهاری عروس کردار است
سرو بالا و لاله رخسار است
باغ پر پیکران کشمیر است
راغ پر لعبتان فرخار است
کسوت این ز دیبهٔ روم است
زیور آن ز در شهوار است
حلهٔ دست باف نیسان را
بسدش‌پود و زمردش‌تار است
چمن و طبع را به‌ذات و به‌طبع
نقش دیبا و مهر دینار است
آب تیغ زدوده داشت چرا
چهرهٔ خاك پر ز زنگار است
عاشق گل هزار دستان شد
پس چراشب‌شکوفه بیداراست

زار بلبل از آن همی نالد
که گل زرد زار و بیمار است
باغ پرکار کرد شد شاید
که به‌هر حال طبع پرکار است

•

طبع چون دستبرد بنماید
زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری
به جواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد
باد بر مل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل وار
زنگ تیغ از مجره بزداید
طبع بی‌داس هر زمان گوئی
سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشك نافه گشت نسیم
که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشته عشق چرا
روی لاله به خون بینداید
از مه و مهر بارور شد باغ
زهره و مشتری ازآن زاید
هرچه جائی است بزم را زیبد
هرچه جامی‌است باده‌را شاید

•

سودای‌تو آتش دلم افزون کرد
نادیدن‌رویت‌آب‌چشمم خون‌کرد
هردرکه‌لبت‌درصدف‌گوشم‌ریخت
هجران توام زدیدگان‌بیرون‌کرد

•

اندیشه مکن‌به‌کارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری‌که‌برایت‌آید آسان بگذار
ور نتوانی به‌کاردانان بسپار

•

ای‌یارچو صبرهیچ‌یاری‌مشناس
با فایده تر ز رفق‌کاری‌مشناس
دلجوی‌تر ازشکرشکاری‌مشناس
بهتر زسخن‌تو یادگاری‌مشناس

•

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

•

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می‌آموزم
می‌گریم و می‌گدازم و می‌سوزم

•

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسده‌ای ندیده بودی به زبان
محبوس نکردیش به زندان دهان

۳۳ـ معزی

ابوعبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری نام و کنیه و نسب را محمد عوفی ضبط کرده و تخلص معزی[۱] که از لقب معزالدین ملکشاه به امر خودش گرفته شده در اشعار او مکرر دیده می‌شود پدرش عبدالملک برهانی تخلص داشته و گذشته از نقل نظامی عروضی که به خدمت معزی رسیده[۲] در اشعار خود او هم بدین مسئله تصریح شده[۳] در نسبتش به نیشابور نیز هیچ‌جای شبهه نیست و سمرقندی بودنش اشتباه است زیرا گذشته از تصریح عوفی و امین احمد رازی در ابیات خود معزی بدین قضیه اشاراتی هست که کم از تصریح نیست.

معزی از معاریف شعرای ایران است ارباب تذکره و قسمتی ازشعرا او را ستوده و ازبزرگان سخن و امرای کلام می‌دانند وبرحسب دعوی خودش[۴] شعر شاعران دیگر قافله و شعر او پیشاهنگ و در

---

۱. چهارمقاله صفحهٔ ۴۳.

۲. چهارمقاله صفحهٔ ۴۱.

۳. گوید:

خسروا شاها گرآ.د عمر برهانی بسر
جان او هرساعتی گوید که ای فرزندمن
تا قیامت وارث عمر چنان چاکر توئی
پیش سلطان‌جهان حق مرا حقور توئی

۴. اشاره است به‌این ابیات:

وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
بود چو قافله و شعر او چو پیش آهنگ←

شعر آب لفظ و آتش خاطر است وگرچه شعرش به آب ماند لیکن آتش‌وار همیشه سوی بلندی همی‌کند آهنگ و چون در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را، معانی‌را به‌الفاظ‌آسان منظوم می‌کند.*

معزی شاعری ظریف طبع و متوسط‌البیان است ولی طبع و فکرش پخته نیست استدلالات[۱] و عبارات سست و کلمات و جمل زائد که گاهی به‌معنی خلل وارد می‌کند در ابیاتش بکثرت موجود است معنی تازه و فکر نو کم دارد می‌خواهد از دو شاعر بزرگ عصر غزنوی عنصری و فرخی تقلید کند لیکن به تغزلات این نرسیده و به مدائح آن نزدیك هم نمی‌شود. مضامین[۲] و عبارات‌این دو را انتحال کرده‌بدون

---

*

← آب زآتش برکشد چون آفرین گوید ترا
زانکه درشعر آب لفظ است او وآتش خاطر است

*

به‌آب ماند شعرم وگرچه آتش‌وار
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

*

کنم منظوم مدح تو به لفظی کان بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را

۱. گوید:

خداوندی که تاج دین و دنیاست / به دولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاج است در دنیا و در دین / که نعل مرکب او تاج جوزاست

ادعای دوم که دلیل ادعای اولست و باید روشن‌تر و به‌تصدیق نزدیکتر باشد از اصل مخفی‌تر است و بیش از آن محل نظر وتردید است و می گوید:

کو فریدون کوبیا تیغ ملکشاهی ببین / تا ببیند خردهٔ الماس را بر پرنیان

دعوت فریدون و آرزوی زندگانی وی تا از تیغ ملك‌شاه خردهٔ الماس را بر پرنیان ببیند آرزوی عجیبی است و گویا این شاعر والامقام عصر سلاجقه بیت مزبور را در مقابل این قطعهٔ عنصری سروده است:

گر سکندر برگذار لشکر یاجوج بر / بست سد آهنین آن بود دستان آوری
سد تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو / کو سکندر کوبیا تا سد مردان بنگری

و باز گفته است:

نه بود ونه هست و نباشد دگر / چو سلطان ملکشاه پیروزگر

که مصراع اول آن بسیار سست و ناپسند است و گوید:

برتن وجان تو هر مؤمن دعا گوید همی / وآن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب

کلمهٔ وقتی دراینجا زائد است و خلاف مقصود را می‌رساند.

۲. مانند این ابیات:

ایا نبشته هنرنامه‌ها فزون ز هزار / ویا شنیده ظفرنامه‌ها برون زشمار
چو رزم شاه هنرنامه‌ای شگفت بخوان / چو فتح شاه ظفرنامه‌ای بدیع بیار
مشافهت به همه وقت بهتر از ماضی / معاینت به همه حال بهتر از اخبار
چنین بماند ز تأئید ایزدی تأثیر / چنین بماند ز شمشیر سنجری آثار

که از این ابیات عنصری اقتباس شده:

ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر / بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر
دروغ زیرخبردان و راست زیر عیان / اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر ←

تصرف، پاره‌ای ازاین و قسمتی ازآن به هم آمیخته به مجموع دو سبک قصیده می‌پردازد و چون در این کار توانا و در انتحال هم مقتدرنیست راه خیال خودرا به‌دست خواننده داده و از عبارات بی‌تغییرآن دوشاعر دلیلی روشن اقامه کرده[1] تا خون آن دو دیوان را صریحاً به گردن او می‌دانند. معزی از علوم لفظی بی‌بهره نبوده و چند بیت و مصراع‌عربی پراکنده در بین شعرهای فارسی او به‌نظر می‌رسد ولی آثار علوم عقلی بحدی که ما بتوانیم به اطلاعش معتقد شویم در دیوان فعلی او نیست و در قصیده‌ای[2] که خواسته است فیلسوفانه بگوید فکرهای سادهٔ عرفی بکار برده و اصول عقاید عامه را منظوم کرده است خلاصه اینکه معزی شاعری سطحی و مقلد است و به اندازهٔ شهرت مقام ادبی ندارد.

اخلاق اوـ معزی شاعر دربار است وشعر نه به‌حسب عقیده بلکه به اقتضای وقت می‌گوید و برای تحصیل معاش وابقاء جاه‌همه‌کس را می‌ستاید و عطا می‌خواهد و با همهٔ اینها حشمت خود را نگاه‌داشته اصرار ندارد و اگر ابرام و الحاح‌کرد[3] در پایان کار خجالت می‌کشد رفتار او با شعراء معاصر نیز خوب بوده و نسبت به نظامی عروضی بزرگیها کرده پس از تیر خوردن[4] از مدح‌سرائی اظهار پشیمانی می‌کند هرچند در همان موقع و به‌همان وسیله مدحها و تقاضاها دارد.

سلاطین معاصر او: ۱ـ معزالدین ملکشاه‌بن الب‌ارسلان ۴۶۵ـ ۴۸۵ معزی پس از وفات پدرش امیرالشعرا برهانی که او را به ملك شاه سپرده بود به مدت يك سال ظاهراً در ۴۶۶ یا ۴۶۷ به توسط امیر علاءالدوله علی‌بن ظهیرالدین ابی‌منصور فرامرزبن‌علاءالدوله ابوجعفر کاکویه مقتول سنهٔ ۴۸۸ به دربار ملك‌شاه راه یافته به‌سمت

←و:

چنین بماند شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان   که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار

و مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

رمضان شد چو غریبان به‌سفر بار دگر   اینت فرخ شدن و اینت به‌هنگام سفر

چه تمام قسمت قبل از مدح آن از این قصیدهٔ فرخی گرفته شده که مطلعش اینست:

رمضان رفت و رهی دورگرفت اندر بر   ای خوش‌آنکو رمضان‌را بسزا برد بسر

۱. اشاره است به‌این بیت انوری که گویا به‌انتحالات معزی ایراد کرده است:

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم   کورا صریح‌خون دودیوان‌به‌گردن‌است

۲. ابتدای آن این است:

سزد گر بشنود توحید یزدان   هرآن مؤمن که او باشد مسلمان
که چون باشد مسلمان مرد مؤمن   دلش بگشاید از توحید یزدان

۳. گوید:

اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط   شرم دارد گاه‌گاه از بسکه ابرام آورد

۴. گفته است:

ای معزی تاکی از عصیان بیارائی دلت   گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال
دل زکژی چون کمان کردی وبیفرمان‌شدی   لاجرم یزدان به زخم تیر دادت گوشمال

منادمت سرفراز و به معزی ملقب گردید و سلطان اورا[۱] از همه‌مادحان زیرك و شاعران دانا برگزید و بدین جهة کارش بالا گرفت و بر شعرای عصر ازحیث جاه وجلال مقدم شد ومانند عنصری در حضرت محمود مال و منال حاصل کرد[۲].

۲ـ رکن‌الدین برکیارق بن‌ملك شاه ۴۸۵ ـ ۴۹۸

۳ـ غیاث‌الدنیا و الدین محمدبن ملکشاه ۴۹۸ ـ ۵۱۱

۴ـ ارسلان ارغون‌بن الب‌ارسلان که پس از برادرش ملکشاه از ۴۸۵ تا ۴۹۰ مالك خراسان بود.

۵ـ سنجربن ملکشاه ۴۱۱ ـ ۵۵۲ معزی درخدمت‌سنجر مکانت و مرتبت داشته و گویا[۳] سنجر اورا پدر می‌خوانده و در واقعهٔ فتح غزنین ۵۱۰ به جایزهٔ قصیده‌ای که‌گفته بود دهانش را پرگوهرکرده[۴] و از بعضی ابیات معزی[۵] به‌نظر می‌رسد که اواخر به حرمت سابق نبوده و سلطان نسبت به او چندان نظر خوبی نداشته است.

۶ـ بهرام شاه بن مسعود ۵۱۱ ـ ۵۵۲. موقعی که بهرام شاه برای استمداد به خدمت سنجر آمده بود معزی او را مدح کرد.

۷ـ مغیث‌الدین محمودبن محمدبن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۲۵ معزی مایل بوده است[۶] که از خدمت سنجر کناره‌گیری کرده و برای مدح او به‌ری برود و خود محمود را در این قضیه واسطه می‌کند.

۸ـ اتسزبن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ ـ ۵۵۱ اتسز وقتی که[۷] معزی به‌خوارزم رفته بود از یك فرسنگ راه نیمه‌شب به پرسش او آمده و گویا این واقعه در زمان حیات محمد پدر اتسز بوده که هنوز اتسز سلطنت نداشت.

شعرای معاصر اوـ مسعود سعد، سنائی، سوزنی، محمدبن

---

۱. اشاره است به‌این بیت:

بگزید من رهی را سلطان ملك بخدمت — از مادحان زیرك وز شاعران دانا

۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ صفحهٔ ۵۷۰.

۳. گوید:

تا قیامت فخر من باشدکه اندربزم خویش — در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا

۴. گفته است:

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری — کرد پرگوهر دهانم پادشاه گوهری

۵. وهم گوید:

خدمت سی سال را آخر بباید حرمتی — خدمت سی‌ساله درخدمت نباشد سرسری

۶. گوید:

از معزالدین معزی را بخدمت خواستن — جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
گرچه دور است او به‌چشم‌دل همی‌بیندترا — دور بیند هرکه او را چشم دل بینا بود
ورچه پیر است او شود برنا چوآید نزدتو — زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

۷. گوید:

زمن صواب بود در پرستش تو صواب — زمن محال بود در ستایش تو درنگ
تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب — زبهر پرسش من نیم‌شب به‌یك فرسنگ
سزد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل — چه بر نواحی روم و چه برنواحی زنگ

ناصر علوی، سید حسن غزنوی، انوری، ادیب صابر، رشیدالدین وطواط، عمعق، رشیدی سمرقندی.

وفات او- معزی در سنهٔ ۵۴۲ وفات یافت محمد عوفی وآقای قزوینی معتقدند که معزی به تیر سنجر کشته شد. در دو مرثیه‌ای که سنائی معزی راگفته هم بدین قضیه تصریح دارد. صاحب مجمع‌الفصحا به استناد این مطلع قصیدهٔ معزی:

منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

وفات او را به تیر سلطان منوط نمی‌داند معزی در موارد دیگر هم[۱] به تیر خوردن و نمردن اشاره کرده و معلوم می‌شود مدت یک سال بستری بوده و آنگاه عافیت یافته و به گفتهٔ خودش نوجان شده اما اینکه عافیت کلی یافته و مردن در اثر تیر نباشد مسلم نیست زیرا در یکی دو محل[۲] باز به رنجوری خود از آسیب پیکان و باقی بودنش در سینه اشارت دارد و دیگر سنائی که معاصر اوست مردنش را به تیر[۳] ملکی می‌داند و تد حدی جای شبهه باقی نمی‌گذارد. بنابراین طریق جمع این است که وفاتش را در اثر تیر سنجر گرفته اما بدون فاصله ندانیم.

دربارهٔ وفات معزی مرحوم عباس اقبال تحقیقی درخورکرده است، مطابق گفتهٔ وی تیرخوردن معزی پیش از سال ۵۱۱ و وفاتش براثر همین حادثه مابین سال ۵۲۱ ــ ۵۱۸ واقع شده است[۴].

•

اگر چه خرمی هرکس از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
به‌جویبار شوم‌پیش سرو سجده‌کنم
اگر چو قامت او سرو جویبار بود

---

۱. گوید:

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار — وآن روزگار تیره که برمن گذشت پار
گر پار روزگار من امروز تیره بود — امسال روشن است ز خورشید روزگار

۲. می‌گوید:

اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست — هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است — برآنکه خالق خلق است سهل وآسانست

و در خطاب به سنجر گوید:

منم نوجان به فر دولت شاه — نشسته ساکن اندر مرو شهجان
به دستوری به خانه رفت خواهم — که رنجورم هنوز از زخم پیکان

۳. سنائی گوید:

تا چند معزای معزی که خدایش — زینجا به فلک برد و قبای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش بهره آورد — پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد

۴. مقدمهٔ دیوان معزی، طبع طهران، ص ح، ط، ی، ک، ل.

بنفشه گرچه بدیع است ازو چه اندیشد
کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود

*

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد
تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتاب است او که مجلس گرم می‌دارد همی
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر
نور که از باختر بخشد که از خاور دهد
گر خوش آید می حریفان را به هنگام صبوح
خوشتر آید چون نگاری چابك و دلبر دهد
من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا
ماه دیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد
آنکه چون داند که جانم را به قوت آید نیاز
قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد

*

پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر
که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
به ره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

*

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

*

دو چیز را به دو هنگام لذتی دگر است
سماع را به صبوح و صبوح را به بهار
خوشا سماع صبوحی چو باتو باشد دوست
خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار
صبوح ساز و دگرباره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر
کشید سبزه به صد عشق لاله را به کنار
بر آن صحیفه که یك چند زرگران خزان
به چرب دستی بردند زر و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
به لاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید
ز باد مشك فشان و ز ابر لؤلؤ بار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده‌اند سر زاغ در سر کهسار
درست گوئی دینار های بی‌سکه است
چو بنگری به گل سرخ و زرد در گلزار

•

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا
به روز بیم فراق و به شب امید وصال
وصال آب زلال است پس‌چراست‌حرام
فراق بادهٔ تلخ است پس‌چراست‌حلال
مگر به رخصت دهر گزاف‌کار شداست
حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم‌همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه‌سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلك
زدیده خالی و از خون دیده مالامال

•

نوروز بساط نو گسترد به گلزاران
وزباغ بساط دی بربود چو عیاران
بشکفت بهار نو شرط است نگار نو
ما و می و یار نو بردامن کهساران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
گلزار زبوی گل چون کلبهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
وز ابر پراکنده لؤلؤ به‌دل مرجان

•

یکی منم که مرا دیده همچوجیحون کرد
جفای آن صنم تا گذشته از جیحون
چرا به جیحون کردم قیاس‌دیدهٔ خویش
که اندران‌همه‌آب‌است واندراین‌همه‌خون

۳۴- عمعق بخارائی

شهاب‌الدین امیرالشعراء عمعق بخارائی ازشعراء معروف ماوراء‌النهر است شعرهای مصنوع و دلپذیر از او باقی مانده. شعراء بزرگ معاصر او مانند انوری و سوزنی او را استاد سخن خوانده[۱] و به او اهمیت داده[۲] و وی را ستوده‌اند، عمعق در دربار خضرخان از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر مکانتی عظیم داشت وبسیار محترم بود وازآن‌دولت حظی تمام گرفت و تجملی قوی یافت چون غلامان ترك و اسبان‌راهوار و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامت فراوان[۳] و تا ۵۲۴ که سال وفات‌ماه‌ملك‌خاتون دختر سنجر زن محمودبن محمدبن ملکشاه است زنده و در این موقع پیر و شکسته و عاجز و نابینا بوده وسلطان سنجر او را برای گفتن مرثیت احضار کرده و او به واسطهٔ عجز و فرط پیری معذرت خواسته و مرثیتی فرستاده که این دوبیت از ابتداء آن معروف است:

هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن‌گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وفاتش به قول تقی‌الدین کاشی به نقل آقای قزوینی در سنهٔ ۵۴۳ اتفاق افتاده.

بلاست جستن بیشی و پیش دستی و باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
به جد و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه بر من و بر تو زکردگار قضاست
کمال جوئی و دانی که مر وراست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست
به هیچ حال من از زیر بند تو نجهم
به هر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
بر این دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به پیریم همه کس سر زنش کنند همی
گناه من چه دراین از خدای باید خواست

۱. انوری او را استاد سخن خوانده آنجا که گوید:
هم برآنگونه که استاد سخن عمعق گفت　　خاك خون‌آلوده ای باد بهاصفاهان بر
۲. سوزنی این مطلع عمعق را تضمین کرده:
خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار　　کاردیبهشت کرد جهان را بهشتوار
۳. چهارمقاله ص ۴۶.

نه اختیار من است این‌که اختیارکسی است
که هرچه بر من و تو حکم کرد حکم‌رواست

نماز شام شب عید چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست

سپهر تیره بیاراست رخ به مروارید
چنان که گفتی دریای لؤلؤ لالاست

مه وثاق من از بهر دیدن مه نو
کرم نموده سر زلف از برم برخاست

دو دیده چون دو گهر بر رخ فلك بر دوخت
رخ سپهر به شمع رخان همی‌آراست

چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه
بشرم گفتمش ای ماه چهره ماه کجاست

به نوك آن قلم سیم کند اشارت کرد
بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست

نگاه کردم نی ماه دیدم و نه فلك
براینچه گفتم و گویم همی خدای گواست

نگار من ز سر کودکی و نیك دلی
چه گفت گفت که بینائی از خدای عطاست

حقیقت اینست که پیری رسول عاقبت است
همیشه از بر پیری نهایت است و فناست

به شوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست

جهان بمان به جوانان و درد سر بگسل
که کار عالم تا هست خار با خرماست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
دهان ببستم چونان که عادت حکماست

ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش
از آنکه در سخن راست راستی پیداست

*

خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار

این چون بهارخانهٔ چین پر زنقش چین
وان چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
وان پردهٔ موشح گلهای کامکار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
و ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر
گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یا شعله های آتش تیز است اندر آب
یا موجهای لعل بدخشی است در بهار
یک باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته به در و گهر گوش و گوش‌وار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یك مرغزار ناله و الحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار
ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
گرد وداعگاه تو ای دوست روز و شب
داوود وار مانده خروشان و سوکوار
پیرامنم زآب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دلم همچو لاله زار
نی بر وصال روی تو ای دوست دسترس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بردمد ز رخم پر زخون دل
گه سبزه بر دمد ز نم دیده بر کنار
هر قطره‌ای کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد زآتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم به جای سرشك ای صنم نثار
از تو به یاد روی تو خرسند گشته‌ام
زان پس که می‌بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی زبیم هجر تن و جان من فکار
اکنون تو دوری از من و من زنده مانده‌ام
سختا که آدمی است بر احداث روزگار
شرطی است مر مراکه نگیرم بجز تو دوست
عهدی است مر مرا که نخواهم بجز تو یار
گر کالبد به خاك رساند مرا فراق
در زیر خاك باشمت ای دوست دوستدار

۳۵ ـ ادیب صابر

شهاب‌الدین ادیب صابربن ادیب اسماعیل ترمذی در اشعار خود به اسم و لقب اشاره می‌کند[۱] اصلا از ترمذ و گاهی در بلخ و خوارزم بوده است. شعرش لطیف و خیالش ساده و طبعش روان است و روانی شعر خود را می‌ستاید[۲] و زیبائی و تناسب آن را چون نشاط در شراب و شراب در شباب[۳] و خود را مسلم اهل خراسان[۴] و سرامد شعرا و شعر آبدار را مخصوص خود می‌شمارد[۵] و مدعی است که هرکس در جهان تفحص احوال شعر کرد تنها شعر او را آبدار یافت[۶] و طراوت این غزلهای آبدار را از عشق که از عالم اختیار اوست می‌داند[۷] در شعر به سبك فرخی مایل و غالب تغزلاتش به‌روش اوست ولی تکلفات بیجا مثل حذف الف و التزام ردیف از آن بیان شیرین‌قدری‌اورا دور می کند. بازمی‌خواهد به‌لطافت‌بیان‌فرخی جزالت و حسن استدلال عنصری را آمیخته سبکی اختراع کند، لیکن به‌مقصود نرسیده هردو را از دست می‌دهد معانی عنصری را گرفته[۸] ونمی‌تواند

---

۱. گوید:

وگرچه در حوادث صبر بهتر   نیم بی تو چو نام خویش صابر

گوید:

اینك ادیب از سر اخلاص و اعتقاد   بااینکه نیست صنعت او شعر وشاعری

۲. گوید:

به شعر روان‌گفت مدحت توانم   روائی فزون است شعر روان را

۳. گوید:

شعر من زیبا چنان آید همی برنام تو   چون‌نشاط‌اندرشراب وچون‌شراب‌اندرشباب

۴. گوید:

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی   بدین معنی مسلم‌کرده‌اند اهل خراسانش

۵. گوید:

شعر صابر ز بحر خاطر و طبع   غصهٔ در و رشك مرجان است
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او   نه زجنس فلان و بهمان است

در قصیدهٔ دیگر گوید:

خداوندا در این ابیات نیکو   که هرلفظیش‌گنج شایگان است
بدین خدمت مرا از عالم پیر   امید دولت از بخت جوان است

۶. گوید:

وان کز جهان تفحص احوال شعرکرد   در مدحت تو شعر مرا آبدار یافت

۷. گوید:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست   ز عشق تست‌که ازعالم اختیار من‌است

۸. مانند این بیت:

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ   شب وصال تو تاریخ روزگار من است

مصراع اولش از بیت عنصری مأخوذ است که گوید:

زسال و ماه نویسند مردمان تاریخ   بتو نویسند تاریخ خویشتن مه وسال

و مانند این بیت:

ثناگفتن‌که دشوار است برنام تو آسان شد   چو افعال آنچنان داری ثنا دشوار کی باشد←

تغییر و تبدیل بدهد و به همین جهة در نظر اول منشأ فکر و خیال او از ابیات عنصری در پیش چشم مجسم می‌گردد. بعضی آثار از مراجعهٔ دیوان منوچهری که یکی از قصایدش‌را جواب گفته ولی بسیار مخفی در قصائدش دیده می‌شود به مسعود و معزی[۱] معتقد و ایشان را بر شعرای عصر مقدم می‌دارد و به روش ایشان دست‌اندازی می‌کند نتیجهٔ تمام این سخنها چنین شد که ادیب شاعری مخترع نیست و از همه بهتر سبك فرخی را می‌تواند از کار درآورد.

آثار اطلاع از فنون ادبی و اشعار عرب[۲] و ترجمهٔ شعر عرب[۳] و مبادی ریاضی و فلسفه[۴] در شعرش ظاهر است از شعراء عرب

→ که ازین قطعهٔ عنصری گرفته شده:

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او — شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه مدح او پدیدآورد معنیهای نیك — چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

۱. گوید:

زبان و طبع معزی و رودکی است سزا — ثنـای دولت سلجوق و آل سامان را
بـه عهـد خـود شعرا را تقدمی ننهم — مگـر معـزی و مسعود سعد سلمان را

۲. به‌شب روئی سگالشهای اعدا — کلام اللیل یمحوه النهار است

جای دیگر گوید:

مثل زنند که در مهتری عصا می‌باش — که فضل داد براهل عصام نفس عصام

و در مدح علی‌بن جعفر گوید:

دربحر مدح توام ایمن ز بیم بلا — اناالغریق فما خـوفـی من‌البلل
مستفعلن فعلـن مستفعلن فعلـن — اعلی‌الممالك مایبنی علی‌الاسل

۳. گوید:

دیگران درمال و نعمت‌کسب‌کردن مایلند — او به‌تام نیك ونعمت بذل‌کردن مایل‌است

که گویا ازین بیت ترجمه شده:

عشق‌المکارم فهو مشغول بها — والمکـرمـات قلیلـة العشاق

۴. همیشه تاسوی‌حکمت مسلم‌است‌این‌قول — که حکـم رب نبـود بـر ارادت مربـوب

*

تـا بـود در بـوستـان سرو وسمن — تـا بـود در آسمـان رأس و ذنب

و گوید:

تا نام جوهر و عرض است اندرین جهان — نـام جلال وجـاه تو باقی چو جوهر است

و گوید:

گردون ز خلل مسلـم آمـد — زیرا که چوعزم تو متین است

نیز گوید:

هست از نتیجهٔ کف وکلك تو فضل وبذل — چونین بـود نتیجهٔ چـونـان مقـدمـات

دیگر گوید:

تا تو خورشید ملوکی بندگان درگهت — در مثابت برتر از خورشید درجوزا شدند

دیگرجای گوید:

چو نفس ناطقه با دوستـان بمـان باقی — چو ابر صاعقه بردشمنـان ببار آتش

دیگر گوید:

آفتـاب اهل بیتی چون عطارد زآفتـاب — مانده‌ام من زاشتیاق صدر تو در احتراق

مثل اخطل[۱] و حسان[۲] و اعشی[۳] و روبه[۴] وعجاج[۵] وبحتری[۶] وابوتمام[۷] و قس‌بن‌ساعده[۸] و نابغهٔ ذبیانی[۹] و از نحاة مثل زجاج[۱۰] و اخفش[۱۱] و ابوالاسود دئلی[۱۲] و از رجال مثل خصیب[۱۳] و احنف[۱۴] و حاتم[۱۵] اسم می‌برد و دو بیت از ابوالطیب متنبی تضمین کرده است[۱۶].

اخلاق او ــ ادیب صابر عاشق‌پیشه و عیش طلب و دست و طبعش از همه جهان با جام شراب و تیمار عشق الفت گرفته و پیش چشمش روز تا شب و شب تا روز داستان هند و اسما و قصهٔ دعد و رباب است[۱۷] ولی رسوم مذهبی را هم نگاه می‌دارد و هرگاه ماه رمضان رسید به اعمال نیک رضای ایزد وغضب شیطان را می‌افزاید[۱۸] در انجام هر قصیده دست طلب پیش آورده است و دایم از دست

---

۱. اخطل غیاث‌بن‌غوث‌تغلبی نصرانی متوفی سنهٔ ۹۵.

۲. حسان‌بن ثابت انصاری شاعر حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم متوفی سنهٔ ۵۴.

۳. در عرب اعشی متعدد ولی هرگاه مطلقا ذکر شود مقصود میمون بن جندل‌بن قیس است متوفی سنهٔ ۶۲۹ م.

۴. از راجزین عرب و اواخر امویین است.

۵. پدر روبه ونیز از راجزین است.

۶. بحتری ابوعباده ولید بن عبید طائی متوفی سنهٔ ۲۸۴ هـ.

۷. در عنصری گذشت.

۸. قس‌بن ساعدهٔ ایادی خطیب معروف جاهلیت متوفی ۶۰۰ م.

۹. زیادبن معاویه شاعر و حکم شعرا در عکاظ متوفی ۶۰۴ م.

۱۰. ابواسحق ابراهیم‌بن محمد زجاج نحوی استاد ابوعلی فارسی صاحب‌کتب متوفی در سنهٔ ۳۱۰ یا ۳۱۱ یا ۳۱۶.

۱۱. در عرب سه‌نحوی به‌نام اخفش است (۱) ابوالخطاب-عبدالحمیدبن مجید استاد سیبویه (۲) ابوالحسن سعیدبن مسعدهٔ‌بلخی شاگرد سیبویه صاحب تصانیف که بریحور عروض بحر متدارك را افزود متوفی سنهٔ ۲۱۵ یا ۲۲۱ هـ و اخفش مطلق اوست. (۳) ابوالحسن علی‌بن سلیمان معاصر ابن رومی شاعر و متوفی ۳۱۵ یا ۳۱۶ هـ.

۱۲. ابوالاسود ظالم‌بن عمرودئلی‌واضع‌نحو متوفی سنهٔ ۶۹ یا بین ۹۹ و ۱۰۱ هـ.

۱۳. خصیب والی مصر و ممدوح ابونواس‌بن هائی‌الحکمی.

۱۴. احنف ضحاك‌بن قیس تمیمی معروف به حلم یکی از سادات تابعین است متوفی سنهٔ ۶۹ هـ.

۱۵. ابوسفانه حاتم‌بن عبدالله طائی جواد معروف متوفی سنهٔ ۵۰۶ م.

۱۶. در حاشیهٔ سابق گذشت.

۱۷. دست‌وطبعم بادوچیز اندرجهان الفت‌گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب

۱۸. گوید:
موکب ماه مبارك در رسید — بار بربستند شعبان و رجب
آن‌کنیم اکنون‌که یزدان را رضاست — تا بیفزائیم شیطان را غضب

روزگار می‌نالید[۱] و اگر به فضل و هنر به کام دل نرسد به دیوانگی و طنز جحی حاضر است کام جوید[۲] به خرد و فضائلش مغرورو همواره به شعر خود می‌بالد.

سلاطین معاصر وی – اول معزالدین سنجربن ملکشاه ۵۱۱–۵۵۲ دوم اتسزبن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ – ۵۵۱

بیشتر قصائد ادیب صابر در مدح مجدالدین ابوالقاسم علی‌بن جعفر موسوی نقیب ترمذ است که در سنهٔ ۵۵۵ وفات یافته و مردی سخت محتشم بوده است. ابوالحسن بیهقی شرح‌حال بالنسبه جامعی از مجدالدین در لباب الانساب آورده و در ضمن آن از اختصاص ادیب صابر به وی سخن رانده است بدینگونه:

«وله شاعر یقال‌له الامام‌ادیب‌صابر خاطره‌کالبرق لمعا والسیف قطعاً یمدحه بقصائد ترکت شعراء فارس بعدها اذنابا لارؤوسا و اجسادا لانفوسا»

و این داوری و ثنای بلیغ از ابوالحسن بیهقی که خود از علما و ادبای بزرگ آن عصر بشمار می‌رود دلیلی قاطع است بر شهرت ادیب صابر پیشقدم در فصاحت و بلاغت.

شعرای معاصر وی– انوری، معزی، مسعودسعدسلمان، رشیدالدین‌وطواط، خاقانی،(که رشید را براو ترجیح‌می‌نهاد) نظامی‌عروضی، سنائی، عمعق بخارائی، سوزنی سمرقندی.

وفات او – در سنهٔ ۵۴۶ اتفاق افتاد، گویند سلطان سنجر ادیب صابر را به خبرنگاری پیش اتسز فرستاده بود و اتسز دو نفر را برای قتل سنجر نهانی به مرو روانه ساخت ادیب صورت واقعه را به سلطان اعلام کرد سنجر آن دو نفر راگرفته کشت اتسز مطلع گردید ادیب را گرفته دست و پا بسته به جیحون افکند. سنهٔ ۵۴۶.

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سر و در دست شراب
هرکجا بزمکی از می بینم
بر سرش خیمه زنم همچو حباب

---

۱. در قصیده‌ای که در مدح علی‌بن جعفر گفته، گوید:

نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست — روی نیکوهست لیکن‌نیست درخوردش‌نقاب

در قصیدهٔ دیگر که وی را ستوده گوید:

منم‌که با همه اوصاف دوستداری تو — چو دشمنان تو دارد مرا زمانه نکیب
ز قول چرخ همه ساله خط من تخلیط — ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب

نیز در قصیده‌ای که وی را ستاید گوید:

به‌یك سخن برهان مرمرا ازین‌کربت — به‌یك سخا برسان مرمرا بدین‌موهوب

*

تیره‌روزم زافتاب و تنگ عیشم زاسمان — چون‌توئی‌هردو ندانم ازکه خواهم‌زینهار

۲. در چکامه‌ای گوید:

اگر به فضل و هنر کام دل نخواهم یافت — ازین سپس من و دیوانگی و طنز جحی

مر مرا شنبه و آدینه یکی است
که چنین دیده‌ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع
رنج او ز آتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید
الفت من همه با جام شراب
عاشق و مست و خرابم چه کنم
عاشق آن به که بود مست و خراب
می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس آلوده به خواب
چه کنم گر نکنم عیش و نشاط
چه خورم گر نخورم جام شراب
نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابر است و سراب

•

لبت به‌رنگ شراب است و میل من به‌شراب
مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب
ز چشم تا به دل من رسیده نامهٔ عشق
به چشم من نرسیده است نیز نامهٔ خواب
مخواه طاقت و تاب ازدلم به‌فرقت خویش
که تاب زلف تو از من ببرد طاقت و تاب
حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت
ز شب چه ساخته‌ای پیش آفتاب حجاب

•

مال و جمال و خرمی و صحت و شباب
عشق و وصال و بی‌غمی و عشرت و شراب
شغلی بود به وجه و نشاطی بود به شرط
عیشی بود به‌رسم و مرادی بود صواب
تاریخ عهد عشق وصال است کو وصال
فهرست روز عمر شباب است کو شباب
ای آنکه با شراب و شبابی و گوش تو
هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب
گر گلستان عارض معشوق پیش تست
از گردش زمانه توئی در گل و گلاب
در راه وصل پای امید از طلب مبر
با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب

بگذار در صلاح تن و عز او طلب
مپسند در میان دل و کام او حجاب
در کوی دوستان که بود دهشت فراق
بر روی دوستان چه کند هیبت نقاب

*

خوش همی‌خند و هیچ باك مدار
که ز ظلم تو خلق گریان است
همه کارت خور است و آسایش
بخور آسان که خوردن آسان است
می ندانی که از خدای جهان
با تو در روز و شب چه فرمان است
عدل و انصاف و رحم عادت کن
گر مرادت رضای یزدان است

*

گران جانی به ما با آنکه دانی
که ما را با تو جان‌اندر میانست
ندانم تا وصال تو چه مرغی است
که بیرون از جهانش آشیان است

*

توئی که مهر تو در مهرگان بهار من است
که چهرهٔ تو گلستان و لاله‌زار من است
بهار و سرو وگل و سوسن ای بهار بتان
چو در کنار منی جمله در کنار من است
قرار من همه در زلف بی‌قرار تو باد
که تاب و حلقهٔ او منزل قرار من است
طراوتی که غزلهای آبدار مراست
ز عشق تست که در عالم اختیار من است

*

اگر مروت و جود است در جهان موجود
چرا ز هر دو بحاصل نمی‌شود مقصود
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب
بخفت چشم مروت بمرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یك کریم نمی‌آید از عدم به وجود
درین زمانه بجز مبخل و حسود نماند
بریده باد سر مبخل و زبان حسود

•

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد
دلم به عشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست
بلا که دید که همواره در بلا باشد
جفای او به دلم از وفا عزیزتر است
نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چولالهٔ سیراب و عارضش چوگلست
از آن قبل چو گل و لاله بی‌وفا باشد

•

پند دهی کز بلای عشق حذر کن
مردم دلداده را چه سود کند پند
صبر مرا فرقت تو دست فرو بست
عقل مرا عشق تو ز پای درافکند

•

آمد آن فصل که مستان همه جز مل نخرند
و آمد آن روز که مرغان همه جز گل نچرند
سبب خنده ندانم مگر از شادی جان
لاله و گل ز چه خندند مگر جانورند
خبر آرد همی از زلف بتان باد سحر
عاشقان از پی این فتنهٔ باد سحرند
عجب این است که بی می نتوانند شکیب
اندرین فصل کسانی که ز می بر حذرند
اندرین فصل خوش آید می آسودهٔ لعل
وین ندانند کسانی که ز می بی‌خبرند
می به‌گل ماند وگل نیز به می ماند راست
هردو گوئی به گهر ساخته از یکدگرند
من ندانم که درین فصل منم عاشق‌تر
یا درین فصل بتان طرفه‌تر و خوب‌ترند

•

باد سحر که در سر زلفت گذر کند
تا شب نسیم مشك دهد خاك را نثار
بس هوش و عقل بر سر زلف تو بسته‌اند
ترسم به بادشان دهد آن زلف بادسار

•

روزه رفت و رسید عید فراز
عود پیش آر و کار عید بساز

رمضان را پدید شد انجام
خیز تا خرمی کنیم آغاز
آتش محتسب فرو مرده است
ای مغنی بلند کن آواز
علم عید بر فراشته‌اند
علم شادی و طرب بفراز
نوبت روزهٔ دراز گذشت
زین سپس ما و زلفکان دراز
جبر یك ماه تا به یازده ماه
ما و رود و می و نشاط وگراز
گر زما این گنه بود چه کنیم
در توبه نکرده‌اند فراز

*

دلم عاشق شدن فرمود و من برحسب فرمانش
درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
همی جستم به عمر اندر درازی در شب وصلش
نبود آن را که من جستم مگر در روز هجرانش
به پیرایش اگر در زلف او ره یافت نقصانی
جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش
ز رشك آن که با زلفین مشکینش نیامیزد
ز آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

*

اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا برروی‌او بهتر نگردد چشم بیمارش
اگرچه با ستمکاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف ستمکارش

*

گویند که هرچیز بهنگام بود خوش
ای‌عشق چه‌چیزی که خوشی درهمه‌هنگام

*

زبان لاله اگر چه سخن نداند گفت
به لفظ حال دهد سوی باده‌خوار پیام
که بلبل آمد و گل را سلام گفت به باغ
ز گل به باده رسانید هر درود و سلام
ز عمر عیش طلب‌کن نه‌گردش شب‌وروز
ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام
همان به‌است‌که بر روزگار چاشت‌خوریم
ز پیش آنکه خورد روزگار بر ما شام

*

ای دو چشم اجل به تو نگران
چند خندی به گریهٔ دگران
چند نازی که معتبر شده‌ای
به نخواهند مرد معتبران
بینم از بهر مال عاریتی
پدران اوفتاده در پسران
بی خطر نعمتی بود که رسد
پسران را ز مردن پدران
مال و ملکی که برگذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی‌گذر طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران

*

نبید روشن و آواز رود وروی چو ماه
موکلان صبوحند بامداد پگاه
سپیده‌دم چه به آید چو باد صبح دمید
نبید روشن و روی چو ماه و زلف سیاه
ز دام فتنه و بند گنه چه آگاه است
که‌نیست جان ودل او ازین‌سه‌چیزآگاه
چو آفتاب برآمد تو باده بر کف نه
چو شب ز صبح بکاهد توغم ز باده بکاه
در آفتاب که روشن بود نباید کرد
ز حرمت رخ ساقی به آفتاب نگاه

*

ای با تو دلم همه وفا کرده
با من دل تو همه جفا کرده
نه عهدهٔ عاشقی بسر برده
نه وعدهٔ مردمی وفا کرده
ما را به‌میان عشق ره داده
وانگه به میان ره رها کرده
اول نظر وصال فرموده
واخر به فراق مبتلا کرده
نه‌حجت عشق‌من فروخوانده
نه حاجت جان من روا کرده
اقرار نمی‌کنی به دل بردن
من برتو خدای را گواه‌کرده

*

تنم به عشق اسیر است و دل به مهر فدی
همی به‌گوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص
خلاص نیست اسیران عشق را به فدی
ملامت همه دنیا مراست از پی عشق
نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیی

*

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی
نیکوی بدخو کند معذوری اندر بدخوی
ای عجب نوها کهن گردد زگشت روزگار
عشق تو با من چرا هر روز بفزاید نوی

*

ای زلف دلبر من دلبند و دل گسلی
گه در پناه مهی گه در جوار گلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کنی
ور در جوار گلی چون خار دل چه خلی
بر گل همی‌گذری بر مه همی سپری
دل را همی گسلی وز دل نمی‌گسلی
از اصل لاله نئی بر لاله معتکفی
از جنس زهره نئی با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی
درعی ز مشك سیه پر حلقه زان قبلی
آسایش نظری آرایش قمری
پیرایهٔ شکری همسایهٔ عسلی
گرچه بریده سری بی‌نقص و بی‌گنهی
ورچه شکسته تنی بی‌عیب و بی‌خللی
بر نام تست غزل بر کام تست طرب
هم حجت طربی هم حاجت غزلی
همراه جان و دلی وز جان و دل عوضی
همرنگ‌مشك وشبی وز مشك‌وشب بدلی
کردی تو قصد دلم وز بی‌دلی خجلم
گر قصد جان بکنی از من به دل بحلی

*

گرنه بدان روی چو دیباستی
عاشقی و عشق نه زیباستی
سرو سهی گرچو تو بودی به قد
هیچ کسی سرو نپیراستی

روی تو گر جلوه نکردی خدای
روی زمین را به چه آراستی

•

کرا نیست دل در کف دلبری
نیاید به کام دل از دل بری
براز دل به کام دل آن‌کس برد
که دایم بود در برش دلبری
ولیکن چه درمان که اندر جهان
نماند همی دلبری در بری
نگه کن بدان باغ دلبر که بود
گشاده در او هر دلی را دری
به هر سوی او خرمن لاله‌ای
به هر گام او تودهٔ عنبری
به پا هر درختی چو یك خسروی
به سر هر یکی را بدیع افسری
به پیمان هر افسری ملکتی
به فرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان
نبینی کنون افسری بر سری
بهار از زمرد همی بر درخت
بیاویخت چون دلبری زیوری
خزان ز آن زمرد همی زر کند
زهی من غلام چنین زرگری
بدیدار این طرفه صنعت رواست
که بینا شود چشم هر عبهری
هم‌اکنون خزان بینی از شرم سر
درآرد به کافورگون چادری
به‌باغ اندر از میوه چندین بتان
ندانم که آراست بی‌آزری
درخت آنگهی آسمان گونه بود
ندیدم چو اختر بر او پیکری
کنون کاسمان رنگ‌او بازخواست
پدید آمد از هر سویش اختری
به گوهر بماند همی سیب سرخ
شنیدی چنین کم بها گوهری
گر آبی به اختر بماند رواست
که او مادری بود و این دختری

چرا نار مانندهٔ اخگر است
که ناید چنین سودمند اخگری
چو انگور مر باده را مادر است
روان را براحت بهین رهبری
فدا داد از بهر فرزند جان
چنین مهربان کم بود مادری
به فرزند اوجان بپرور که نیست
جز او در جهان هیچ جان‌پروری

*

زهی زقدورخت سرو و لاله را خجلی
به سرو عقل ربائی به‌لاله دل‌گسلی
به سرو برگذری سرو را بود خواری
به لاله در نگری لاله را بود خجلی
به باغ اگر نبود سرو سرو را عوضی
به راغ اگر ندمد لاله لاله را بدلی
چو در غزل‌صفت‌سرو ولاله‌خواهم‌گفت
غزل به نام تو گویم که اصل آن غزلی
سیه نبود دلت تا رخت چولاله نشد
مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

*

ای به قامت چو سرو بستانی
قیمت حسن خویش می‌دانی
سر زلف ترا همی ماند
سر کار من از پریشانی

یك بند از ترجیع

پیوسته گشت سوی دل من پیام عشق
پیوسته باد خطبهٔ دلها به نام عشق
گل بشکفد که سوی گل آید پیام ابر
دل بشکفد که سوی دل آید پیام عشق
ما را سلام عشق رسانید نو بهار
بر لفظ نو بهار به آید سلام عشق
دل بود وبس‌که در بر ما وام عشق داشت
دیدیم روی دلبر و دادیم وام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست
بی‌نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق

چون مرمرا زعشق ملامت رسد همی
تنها نه ایستاده منم در مقام عشق

مقطعات

همه از عشق زندگانی عشق
دوست می‌داشتم جوانی را
پیری آمد وز او بتر به جهان
دشمنی نیست زندگانی را

•

ز روزگار مرا خار هست خرمانیست
مثل خطاست که گویند خار با خرماست
زخاك نزد فلك کمترم که از خورشید
نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست

•

حق ببین و بگو به چشم و زبان
تا به صحرای دین رسی ز نهفت
کور نادان که حق نخواهد دید
گنگ نادان که حق نیارد گفت

•

مگردان روی خود در فکرت بد
که بد کردن نه کار بخردان است
بدی اندیشه کردن در حق خلق
بدی کار تو در وی نهان است
کسی کو نیکی اندیشد به هرکس
به نیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز
که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر
به نزد نیك مردان نیکی آن است

•

ز روزگار حذر کن ز کردگار بترس
وگرت بر همه آفاق دسترس باشد
چو روزگار برآشفت وکردگار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار به تدبیر خلق کار کند
نه روزگار به فرمان هیچ‌کس باشد

*

چو شمشیرم انـدر نیام هنر
به قیمت بلند و به گوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابـد فلك
نگنجد دو شمشیر در یك نیام

*

دلـداری و دل را زسر عشوه فریبی
جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من به نوازش
یا عادت خوبان نبود بنـده نـوازی

رباعیات

چون گردش آسمان نکوخواه من است
دیدم رخ اوکه بر زمین ماه من است
وصلش‌که به راه عشق همراه من‌است
تأثیـر دعـاهای سحـرگاه من است

*

چون در دل تو نیست‌وفا دریك پوست
درچشم تو یك‌رنگ‌بود دشمن‌ودوست
بس بس‌که شکایت تو ناکرده به‌است
رو رو که حکایت تو ناگفته نـکوست

*

گفتم کـه به عاشقی نشایـد پیوست
چون روی تو دیدم دلم از گفته بخست
بر گفتهٔ خود گر نروم عـذرم هست
رفته است مرا عنان تدبیر از دست

*

آن به که شب و روز به می پیوندیـم
بر گردش روزهای چون شب خندیم
تـا چند دل اندر غـم عـالم بندیـم
پیداست که ما ز اهـل عالم چندیـم

*

زلفی است ترا که عاشقی زاید از او
حسنی است ترا که طبع بگشاید ازاو
روئی است ترا که روح بفزاید از او
دانی کـه مـرا چه آرزو آیـد از او

۳۶ـ سنائی غزنوی

کنیت و نام[1] او به نقل تذکره نویسان ابوالمجد مجدودبن آدم

۱. دربارهٔ نام اصلی سنائی «حسن» اشکال ما به‌قوت خود باقی است زیرا لفظ «همنام» و «همنامی» در قصیده‌ای‌که به‌مدح خواجه اسعد هروی‌گفته است (دیوان سنائی، طبع طهران به‌اهتمام مدرس رضوی ۱۳۴۱ ص ۵۴۵ـ۵۴۳) وما دو بیت آن‌را نقل‌کرده‌ایم بصراحت دلالت دارد براینکه وی «حسن» نام داشته است.

بیت حدیقه:

کـرد مجـدود ماضیم کنیت
زانکه جد را بتن شدم بنیت

حدیقه طبع طهران ص ۷۱۷

حاکی است که «مجدود» لقب او بوده است به‌دلیل آنکه کنیت در زبان پارسی به‌معنی لقب است (آنندراج) مولانا نیز آن را به‌معنی عنوان و لقب استعمال می‌کند:

زاهدی در غزنی از دانش‌مزی
بد محمدنـام و کنیت سررزی

مثنوی، نیکلسن، ج ۵، ب ۲۶۶۷

علاوه برآنکه معلوم نیست چرا او را «مجدود ماضی» گفته‌اند و آیا مقصود ازین تعبیر، جد اوست که درین بیت فاعل فعل «کرد» است ویا آنکه مقصود خود اوست که برین فرض تعبیر مذکور مفعول فعل است و فاعل معلوم نیست و برفرض نخستین هیچ سندی نداریم که جد او مجدود نام بوده است و برفرض دومین این اشکال بجاست که لفظ «ماضی» که جزو لقب بوده چرا حذف شده است.

به‌هرصورت نزدیك به‌یقین است‌که «مجدود» لقب اوست لقبی‌که ازغایت اشتهار برنام اصلی وی غلبه یافته است. در تاریخ اسلام بسیار کسان می‌شناسیم‌که دارای دونام یکی پارسی و دیگری عربی بوده‌اند و یکی بر دیگری غلبه کرده است مثلا سیبویه نحوی معروف که نامش عثمان‌بن قنبر بوده و به نام یا لقب سیبویه شهرت یافته و یا عضدالدوله فناخسرو دیلمی که لقب او چنان شهرتی دارد که نام اولین را در کتب تواریخ ویا دیوان احمدبن‌الحسین معروف به‌متنبی‌که خود شاهد دیگر است می‌توان‌یافت ویا آنکه دو نام داشته‌اند که یکی ترکی بوده است و دیگری عربی و نام ترکی برعربی غالب شده است مانند سنجربن ملکشاه که نام عربی او احمد بوده و عجب‌آنکه نام اصلی پدرش ملکشاه نیز (سهل) بوده ولی ما او را تنها به نام (ملکشاه) می‌شناسیم، این هردو نکته را کمال‌الدین عبدالرزاق مشهور به (ابن‌الفوطی) از قول سمعانی درکتاب المذیل‌که سندی معتبر است نقل می‌کند. (تلخیص مجمع‌الآداب، طبع لاهور، ص ۵۷۳) و ازین قبیل است شهرت اخفش و فراء و زجاج از نحویان مشهور به عناوین والقاب و نه اسامی اصلی خود و یا شهرت بایزید طیفوربن عیسی بسطامی و ابوالحسن علی‌بن جعفر خرقانی و ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر میهنی و ابوعلی‌حسین‌بن عبدالله‌بن سینا به کنیت و نه به نام اصلی خود و از اینگونه می‌توان صدها تن را بیاد آوردکه یا دونام و یا کنیت و لقب و اسمی داشته‌اند ولی به‌یکی ازآنها شهرت یافته‌اند، هم‌اکنون نیز اشخاص بسیار هستند که نامی در شناسنامه و نام دیگر درخانوادهٔ خود دارند و بنابراین می‌توان گفت که نام اصلی سنایی «حسن» و لقب او مجدود بوده ولی لقب جایگزین نام اصلی شده است چنانکه تخلص او در شعر مانند تخلص بسیاری از شاعران مانند رودکی و دقیقی و فردوسی و عنصری و منوچهری و خاقانی و نظامی و سعدی و حافظ برکنیت و لقب و نام غلبه یافته و آنها را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. دربارهٔ شاعری سنائی اضافه می‌کنیم که شعر صوفیانه از اواسط قرن چهارم هجری آغاز شده و اشعار ابوالفضل بشربن یاسین و دیگران که ابوسعیدبن ابی‌الخیر در مجالس خود خوانده و در اسرارالتوحید نقل شده و یك رباعی از ابوعلی دقاق (متوفی ۴۰۵) و رباعی←

بوده و او خود در کتاب حدیقه خویش را به همین نام خوانده گوید:

زانکه جد را به تن شدم بنیت
کـرد مجدود مـاضیم کنیت

ولی در بعضی قصائد خود را حسن نامیده و گفته است:

حسن انـدر حسن انـدر حسینم
تو حسن خـلق و حسن بنده حسن

و به قصیدهٔ دیگر که در مدح قاضی اسعد هروی است می‌گوید:

پسری داری همنام رهـی
از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی
مدحت خواجه حسن بنده‌حسن

لیکن تا حدی مسلم است که وی در عصر خود نیز به‌مجدودبن آدم معروف بوده و در هیچ جا جز قصائد خود به نام حسن خوانده نشده و ازاین‌رو اگر نسبت این قصائد به وی صحیح باشد باید گفت که نام اصلی او حسن بوده و بعد به مجدود چنانکه ظاهر بیت حدیقه است ملقب و معروف گردیده است.

کلمهٔ سنائی که ظاهراً از سنا به معنی روشنائی گرفته شده نام شعری اوست که در غالب قصائد و غزلیات او وارد شده و در مواقع خطاب همین کلمه را استعمال کرده و معاصرینش هم اورا غالباً

→دیگر منسوب به‌یوسف عامری که ظاهراً مقصود ابوالحسن محمدبن یوسف عامری است (متوفی ۳۸۱) با ذکر نام پدر به‌جای نام پسر که معمول قدماست و این هردو رباعی در تمهیدات عین‌القضاة (مقتول ۵۲۵) مذکور است (تمهیدات، انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۵۲، ۲۲۸) وجود شعر صوفیانه را درآن قرن ثابت می‌کند و پس از آن در قرن پنجم عبدالله انصاری (متوفی ۴۸۱) اشعار زهد مایل به‌تصوف می‌سرود و شعرایی بوده‌اند که ترانه‌های صوفیانه سروده‌اند و آن ترانه‌ها در کشف‌الاسرار و سوانح احمد غزالی و آثار عین‌القضاة بدون ذکر قائل آمده و بعضی هم ازآن احمد غزالی و عین‌القضاة است که همعصر سنایی بوده‌اند و در حقیقت سنائی مبتکر این طریقه در شعر فارسی نیست ولی بدون‌شك بسط و تکمیل آن در ضمن مثنویهای مفصل و کوتاه و قصائد و غزلیات فصیح و شیوا و شورانگیز با تعبیرها و ترکیبهای تازه وبی‌شمار و بخصوص نوع شعر قلندری که نمودار آزادی فکر و نوعی سرکشی نسبت به رسوم و عادات و عقاید معمول و ارجمند نزد عامهٔ آن عصر بشمار می‌رود و حافظ آن را به اوج کمال رسانیده است، دستکار صنعت فکر و طبع معنی‌آفرین و فصاحت‌گستر حکیم سنائی است هرچند که او درگسترش حقائق وتفصیل اندیشه‌های صوفیانه چندان توانا نیست و درحدود معلومات آموخته از دیگران محدود و زندانی است و بویژه باب آخر از کتاب حدیقه و هجوهای زشت وناپسند از قیمت اخلاقی بلکه عرفانی او می‌کاهد و نشان می‌دهد که تحول فکری او تمام وکامل نبوده است.

برای اطلاع مفصل از احوال حکیم سنائی و آثار مسلم وی از نظم و نثر و راجح‌ترین قول در تاریخ وفات او یعنی سال (۵۳۵) رجوع فرمایید به مقدمهٔ فاضلانهٔ دانشمند محترم آقای مدرس رضوی بر دیوان حکیم، طبع طهران ۱۳۴۱ و بر مثنویهای حکیم سنایی انتشارات دانشگاه طهران.

به همین اسم خوانده‌اند، سنائی از گویندگان واستادان بی‌نظیر فارسی است که لفظ و معنی را به درجهٔ کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر درجزل‌ترین عبارات پرورانیده و مایهٔ حیرت بزرگان معاصر و متأخرین گردیده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانائی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی به حسن بیان و پختگی فکر وی اذعان و اعتراف نموده فرماید:

ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخرالعارفین

چنانکه از ملاحظهٔ قصائد سنائی برمی‌آید وی ابتدا پیرو سبك فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ابیات[۱] ایشان تضمین کرده و از میانه[۲] به فرخی عقیده اظهار نموده است و تغزلات او به سبك فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه پذیر است و نیز گاهی به اقتفا و در روش مسعود سعد قصیده می‌سراید لیکن درین قصائد برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می‌گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب، سبك و طریقه‌ای اختراع نماید نه اینکه به تقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه این کار هرچند در حد خود مشکل و به‌یك‌نظر درباب فکر محالست، فائده‌ای ندارد تنها می‌رساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلید است و بر خلاف طبیعت خود می‌تواند حرف بزند.

اما عظمت بی‌نظیر و انکار ناپذیر سنائی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار می‌دهد از آنگاه شروع شده که او به عالم ظاهر پشت‌پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود به مدد خاطر روشن‌بین و فکر حقیقت‌یاب آزادوار در صدد تحقیق برآمده است از این موقع به بعد که دورهٔ تفکر یا زندگانی حقیقی و منشأ حیات‌جاودانی سنائی است افکار وی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوهٔ نارسیده که جز تلخ کامی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونهٔ دل ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود

---

۱. از فرخی مصراعی تضمین کرده می‌گوید:

مکر دانم درین عالم زبیش‌آزی وکم عقلی — چورای عاشقان‌گردان چوطبع بیدلان شیدا

مصراع ثانی ازآن فرخی است. در قصیده‌ای می‌گوید:

درد دین خود بوالعجب دردی است کاندر وی چو شمع
چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن

مصراع ثانی ازآن منوچهری است.

۲. در جائی که آرزوی خود را در مجالس عیش شرح می‌دهد گوید:

حال با شعر فرخی آریم — رقص برشعر بوالفتوح کنیم

یکباره به گونهٔ دیگر شده و طراوت مخصوص به‌خود گرفته دیدار فرزانه فریبش بر شیرینی و خوش مذاقی و پختگی گواهی داده نیز صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشهٔ خود را به ثبوت می‌رساند.

این تحول فکری که بالاخره به سرحد تیقن و بی‌نیازی کشیده در سبك و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را به اختراع تبدیل نموده و به سنائی سبك مخصوصی بخشیده که تاکنون دست هیچ‌گوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود می‌گفتم نیز نخواهد رسید.

شعر این دور از عمر سنائی به پرمغزی و درستی وصحت‌معانی ممتاز و گذشته از مسائل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و اندرزهائیست که با لهجهٔ صادقانه و زبان تعلیم برای نمایاندن راه تربیت و سلوك جادهٔ تحقیق وبدست آوردن زندگانی حکیمانه‌وفوزاکبر یا خیر اکمل که آرزوی بشر است گفته شده و با بهترین سبك تعبیر گردیده، وهر بیتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی است[۱] و همین دلیل بس در بلندی فکر سنائی که مولوی بلخی رومی با همهٔ جلالت و وسعت ذهن ابیات اورا متن کتاب معروف‌خود مثنوی‌که شاید اگرش قرآن پارسی خوانند، قرار داده و آنها را بر سخن خود شاهد آورده است.

اخلاق او- سنائی در آغاز حال از مدح سرایان بود و گاهی نیز سخنان هزل آمیز می‌گفت و از راه مدح‌گوئی نزد سلاطین عصر مرتبت می‌جست و منزلت می‌خواست و اگر بدین آرزو دست‌نمی‌یافت شاهد مقصود را به تیغ هجا برخویش مسلم می‌داشت و لذت الم‌انگیز حسی را که بس ناپایدار است بر لذت عقلی و نفسی که بی‌تکلف‌وتعب و تحمل هزار گونه خطر میسر نمی‌شود ولی با این‌همه پیوسته همراه است و پیوند گسل نیست ترجیح می‌نهاد و یك‌چند[۲] اورا همچنین دیو آز در گداز داشت و گرد آفاق به‌هوس چون پرگار می‌گشت تا از طلاب مال ملول و از جهان و جهانیان معزول شده و شاه خرسندیش جمال و منع و طمع محال نمود لاجرم از مدح روی بتافت و از درگاه شاهان دل بگسست و همت بلند داشت و در کنج خانه بنشست و دست در دامن طلب زد و دل به لذت عقلی مشغول کرد تا به خود غنی گشت و استغناء او بدانجا رسید که مواصلت[۳] شاهان را ننگ‌شمرده گفت:

---

۱. اشاره است به‌این بیت حدیقه:

هزل من هزل نیست تعلیم است	بیت من بیت نیست اقلیم است

۲. اشاره است به‌این ابیات حدیقه:

حسب حال آنکه دیو آز مرا	داشت یك‌چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار	گردگردان ز حرص دائره‌وار
شاه خرسندیم جمال نمود	جمع منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول	از جهان و جهانیان معزول

۳. بنابرمشهور بهرامشاه خواهر خود را می‌خواست به او دهد و او قبول نکرد.

من نه مرد زن و زر و جاهم
بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی دهی ز احسانم
به سر تو که تاج نستانم

آثار او: ۱ـ حدیقة الحقیقه؛ این کتاب که از جهة معانی‌والفاظ همتا ندارد و در آن سنائی تمام قدرت خود را به خرج داده گنج گرانبهائیست که نظیر آن کمتر دیده شده و شاید گفت که در جزالت و حسن سبك و ارسال امثال و اشتمال بر معانی سودمند و تمثیلات روی‌هم‌رفته چونین کتاب تنظیم نیافته است.

کتاب حدیقه از قدیم باز منظور ادبا و سخنگویان پارسی بوده و مخصوصاً نظامی گنجوی و خاقانی در مخزن‌الاسرار و تحفة‌العراقین بدین کتاب و معارضهٔ آن‌نظر داشته‌اند.

این کتاب مشتمل بر ده باب و ده هزار بیت است[1] باب اول در تقدیس و تمجید و تعظیم‌حق‌تعالی، باب‌دوم درنعت‌نبی‌وآل واصحاب، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم، باب پنجم در غفلت، باب ششم در صفت افلاك و بروج، باب هفتم در حکمت وامثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در احوال خود و مرتبهٔ کتاب، باب دهم مدح بهرام شاه غزنوی و صدور و قضاة. این کتاب در آذر ماه سنهٔ ۵۲۴ آغاز شده و در دی ماه سنهٔ ۵۲۵ انجام گرفته است[2].

چون کتاب حدیقه تمام شد علمای غزنین بر سنائی طعنه زده اعتراض کردند. ناچار کتاب را به دارالسلام بغداد که آن روز مرکز خلافت عباسیه و محط رحال علما و افاضل بود فرستاد و برهان‌الدین ابوالحسن علی‌بن ناصر غزنوی را که با وی سابقهٔ مؤالفت و مواخاة داشت در عرض واسطه نمود تا بر صحت عقیدهٔ خود فتوی حاصل کرد و از تکفیر ظاهریان رها گردید.

۲ـ طریق التحقیق؛ این کتاب را که قریب هزار بیت است در سنهٔ ۵۲۸ یعنی سه سال پس از نظم حدیقه به اتمام رسانیده هرچند این رساله خود در عالم ادب مقامی منیع دارد لیکن بی‌پروا می‌توان اظهار داشت که پس از کتاب حدیقه (نه از حیث مطلب و نه از جهت سبك و اسلوب) چندان بدیع نیست بطوری که هر کس در ابتدا حدیقه را نظر کند وآنگهی این رساله را تصدیق خواهد کرد که سنائی اطلاعات اخلاقی و فلسفی خود را در حدیقه به ودیعت نهاده وتوانائی طبع خود را بحدی که از شاعری مانند او ممکن و شایسته است بروز

---

۱. چنانکه در آخر این کتاب گوید:
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال وپند ومدح وصفات

۲. چنانکه خود گوید:
شد تمام این‌کتاب در مه دی — که در آذر فکندم این را پی
پانصدوبیست‌وچار رفته زعام — پانصدوبیست‌وپنج گشت تمام

داده و این کتاب را نمونهٔ غیرکاملی از حدیقه خواهد شمرد، بلی اگر تنها طریق التحقیق دیده و به سایر کتب جز حدیقه مقایسه شود بسیار مهم و نادرالاسلوب به‌نظر خواهد رسید. اما میان این دوکتاب این فرق موجود است که احساسات سنائی دراین کتاب لطیف‌تر و عاشقانه‌تر و آن روح تجبر و خشمگینی که در هریك ازصفحات حدیقه مجسم است اینجا دیده نمی‌شود و در حقیقت آنجا معلمی قاهر و اینجا پدری مهربان است.

۳ـ رسالهٔ سیرالعباد؛ این رساله مختصر و در حدود پانصد بیت و مبنای آن تمثیل قوی و اخلاق است ابتدای آن لغزی است به نام باد که بدون تحمید رساله بدان شروع می‌شود، بعد صفت روح نامی و روح حیوانی و عقل مستفاد و تمثیل بعضی اخلاق رذیله است و در انجام تخلص به نام محمدبن منصور[۱] که رساله بدان ختم‌می‌گردد این نتیجه نسبت به آن مقدمات نامهم و کتاب را بی‌اهمیت می‌کند ولی اساس شعری و اسلوبی آن متین و از آن جهة که تخیل این‌گونه تمثیلات و ابداء آنها در قالب شعر با آن استحکام مخصوص و جزالت خاص خالی از اشکال نیست بر قدرت قریحهٔ این شاعر استاد برهانی واضح و دلیلی روشن است.

۴ـ دیوان قصاید و غزلیات؛ این مجموعه تقریباً مشتمل بر بیست‌هزار بیت و تاریخ تحولات فکری سنائی است از همین‌مجموعه می‌توان دانست که ابتداء و انتهاء فکر سنائی چه اندازه تفاوت دارد، سبك و اسلوب چقدر مختلف شده بطوری که خواننده تعجب می کند و شاید اگر قرائن (از قبیل اختلاف افکار به واسطهٔ اختلاف احوال) مساعدت نکند این افکار مختلف را به شعرای متعدد نسبت دهد زیرا در این دیوان می‌خواند:

هرگز نیافتم به‌چنین شعرهای نغز
از هیچ رادمرد به‌ده شعر یك شعار
تا پنج گانه‌ایم دهند از دویست‌شعر
اندر هزار روز دوچشمم شود چهار

و باز چهار صفحه بعد ازاین می‌بیند:

پیش هردون مکن چو چنبر پشت
پای هر سفله را مگیر چو در
همچو نکبا از این و آن مربای
همچو نرگس در این و آن منگر

و همچنین اسلوب بیان در قصاید و غزلیات اختلاف کلی دارد یك‌جا می گوید:

---

۱. ابوالمفاخر محمدبن منصور ملقب به مفتی شرق اهل سرخس و ممدوح سنائی بوده. رجوع شود به حواشی راحةالصدور طبع لیدن صفحه ۴۷۳.

ویحک ای پردهٔ پرده‌در ما نگران
بیش از این پردهٔ ما پیش‌هرابله‌مدران

و دیگر جای گفته است:
مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه‌اینجا باش نه آنجا

اما آن سه کتاب دیگر این حال را ندارند چه همه در یك بحر و سبك و به یك نظم فکری تنظیم یافته‌اند. آثار دیگر هم در کتب به او نسبت داده‌اند به تفصیل ذیل:

عقل‌نامه، کارنامهٔ بلخ، عشق‌نامه، یك رسالهٔ نثر در مقدمهٔ حدیقه چاپ بمبائی املاء آن را به سنائی نسبت داده و می‌گوید قبل از وفات در حال تب املاء کرد و ابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی بنوشت ولی در آخر این رساله وفات سنائی را در ۵۲۵ نوشته با اینکه مسلماً بعد ازاین بیست سال دیگر در حیات بوده و همین‌مطلب در اصل رساله تردید وارد می‌کند.

سلاطین معاصر: ۱ـ سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم‌بن مسعود غزنوی از سنهٔ ۴۹۲ تا ۵۰۸ ۲ـ یمین‌الدوله بهرام شاه‌بن مسعودبن ابراهیم غزنوی ۵۱۱ ـ ۵۵۲ ۳ـ سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی ۵۱۱ ـ ۵۵۲. ۴ـ ایرانشاه‌بن تورانشاه‌بن قاورد از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۰ ـ ۴۹۴، لیکن از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چنین استفاده می‌شود که سلطان ابراهیم بن‌مسعود غزنوی را هم مدح کرده. ۴۵۰ ـ ۴۹۲

شعرای معاصر اوـ مسعود سعد سلمان، عثمان مختاری، میان او و سنائی‌رابطهٔ مودت مستحکم‌بوده یکدیگر را ستوده‌اند. سیدحسن غزنوی، معزی که سنائی او را مرثیت گفته است، انوری، سوزنی که سنائی را تعریضاً و تصریحاً هجا کرده‌اند.

وفات اوـ جامی در نفحات الانس وفات اورا در سنهٔ ۵۲۵نوشته لیکن این‌باطل است به‌دو جهت یکی‌آنکه سنائی نظم‌کتاب‌طریق‌التحقیق را به‌نص خود در۵۲۸ انجام داده[1] دوم آنکه سنائی معزی را که درسنهٔ ۵۴۲ وفات یافته چند مرثیت گفته. دولتشاه سمرقندی وفات او را در سنهٔ ۵۷۶ گرفته است و این از صواب دور است و اصح اقوال تاریخ وفات او این است که در ۵۴۵ وفات یافته باشد.

از باب اول

پایه بسیار سوی بام بلند
تو به یك‌پایه چون شوی خرسند

---

۱. درکتاب طریق‌التحقیق گوید:
بانصدوبیست‌وهشت وآخرسال ... بودکاین نظم نغز یافت کمال

از پـی کـارت افـریـدستند
جامـهٔ خلعتت بـریـدستنـد
تو به خلقان[۱] چـرا شوی قانـع
چون نکردی بدان حلـل[۲] طامع
ملك[۳] ملك از کجـا به دست آری
چون مهی شصت روز بیکـاری
روز بیکـاری و شب آسانـی
کـی رسی بر سریر ساسانـی
تاج و تخت ملـوك بـی‌نـم میغ
دستهٔ گـرز دان و قبضهٔ تیـغ
آل برمـك ز جـود کس گشتنـد
با سخاوت چو همنفس گشتنـد
نام ایشان چـو روح باقی مانـد
ورچه گردون فنای ایشان خواند

*

ابلهی دیـد اشتری به چـرا
گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندریـن پیکار
عیب نقاش می‌کنـی هشدار
در کژی من مکن به عیب نگاه
تو زمن راه راست رفتـن خواه

*

بوم کـو گرد کاخ شه گردد
شوم و بد روز و پر گنه گردد
چو قناعت‌کند به ویران جای
پر او به بود کـه فـر همـای

*

میر چون جفت دین و داد بود
خلق را دل ز عـدل شاد بـود
ور بود رأی او سوی بیـداد
ملك خود داد سربسر بر باد
سر کـه آن بندهٔ کـلاه بـود
همچو بیژن اسیر چـاه بـود
ور همـی بایدت کلـه ناچـار
همچو شمع آن کله زآتش دار

---

۱. کهنه.
۲. جمع حله.
۳. به‌کسر اول دارائی و داشته.

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد
غافلی سال و ماه مغروری
دد و دیوی وز آدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو
دیو ودد کی‌بود درنده چو تو
سال و مه کینه‌جوی‌همچوپلنگ
خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
تو مرا دل ده و دلیری بین
روبه خویش خوان وشیری‌بین
یار آنی که بیخرد نبود
وآن آنی که آن خود نبود
هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود دیده مرد دین نبود
توچو بط باش و دنیی‌آب‌روان
ایمن از قعر بحر بی‌پایان

از باب دوم

داعیانی که زادهٔ زمنند
بیشتر در هوای خویشتنند
همه چون از کتاب فهرستند
جزترا سوی خویش نفرستند
تو بگفتار غره‌ای شب و روز
لیك معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو زنیك و بد گفتار
آنچه بشنیده‌ای به کار در آر
دانشت هست کار بستن کو
خنجرت هست‌صف شکستن‌کو
علم با کار سودمند بود
علم بیکار پای بند بود
چون نباشد به راه پیچا پیچ
عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول‌چشم‌چون دارد
آنکه او خضری از درون دارد

از باب سوم

هرچه در زیر چرخ نیك و بدند
خوشه چینان خرمن خردند
جسم را جان و بردباری ده
نفس را علم بخش و یاری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هر جایگه خلیل تو بس
عقل خود کارهای بد نکند
هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل بر هیچ دل ستم نکند
بطمع قصد مدح و ذم نکند
خرد از تو توئی برد جاوید
آب را در هوا کشد خورشید
منگر آن تات بد چه فرماید
آن نگر کت خرد چه آراید
کند ار عاقلت بحق در خشم
به ازآن کت ببندد ابله چشم
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بسته[1]
ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون
مرد چون عقل را پناه کند
جرم و شکل سها[2] چوماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل
آفتابی شود ز سایهٔ عقل
نطق زیبا زخامشی بهتر
ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز
به که بسیار گوی بیهده تاز
چهره‌ای را که خوی بد نبود
هیچ مشاطه چون خرد نبود
ملك عقل از عقود[3] کانی به
پادشاهی ز پاسبانی به

---

۱. لجاج کن و نافرمان باش، ستهیدن لجاج و نافرمانی کردن.
۲. یکی از بنات نعش است که به‌نظر بسیار کوچك می‌آید.
۳. جمع عقد گردن‌بند.

من که با تو دمی بگفتم غم
به همه عمر ندهم آن یك دم
عمر با دوستی که او یکتاست
یك‌دمش را هزار ساله بهاست
منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار
اول آن یك‌نظر نماید خرد
پس‌ازآن باشه رفت ورشته ببرد
هرکرا روی خوب‌کم خرد است
روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بدخوست
زان خرد خوب‌را ندارد دوست
هر کرا با جمال بد نیتی است
دانکه‌حسنش‌چوماه عاریتی‌است
چون چراغند لیك پژمرده
به نمی زنده وز دمی مرده
شاهد پیچ پیچ را چه کنی
ای کم از هیچ، هیچ‌راچه‌کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار
چشم بر گل دهند دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند
از شره[۱] دل درندوجان‌سوزند

•

دید وقتی یکی پراکنده
زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده[۲]
گفت‌کین جامه سخت‌خلقانست
گفت‌هست آن من چنین‌زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد بود چنین و چنین
کم نشین با مقامر و غماز
که برهنه‌ت کنند همچو پیاز
که تو اندر جهان بد سازان
همچو رازی به دست غمازان

---

۱. غلبهٔ حرص.
۲. کهنه پاره.

مالت آن دان‌که کام راند از تو
کانچه ماند ازتو آن نماند ازتو
آنچه دادی بماند جاویدان
وانچه بنهی ورا به مال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست
برود مال، به زجان تو نیست
هر کرا هست انده بیشی
همره اوست کفر و درویشی

از باب چهارم

جان بی علم تن بمیراند
شاخ بی‌بار دل بگیراند
علم باشد دلیل نعمت و ناز
خنك آن را که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر
سینه‌شان چرخ ونکته‌شان‌اختر
گوش سوی همه سخنها دار
آنچه زو به درون جان بنگار
حجت ایزد است در گردن
خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته‌ای به کار در آر
پس دگر علم جوی از پی کار
نیك نادان در اصل نیك منه
بد دانا ز نیك نادان به
چه کنی علم در میانهٔ گنج
کار باید که کار دارد خنج[1]
ناطق عقل صدق دانا به
مستمع در عمل توانا به
کار بی‌علم بار و بر ندهد
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد
علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج دان و بد روزی
از مقلد مجوی راه صواب
نردبان پایه کی بود مهتاب

۱. سود وشادی.

هر که از علم صدق جست ببرد
هر که از وی دها[1] گزید بمرد
آن جوانی که گرد غفلت گشت
آن نه عمر، آن فضول بود و گذشت
مرد عاقل ز لهو پرهیزد
زین چنین عمر عقل بگریزد
جز به تدبیر پیر کار مکن
پیر دانش نه پیر چرخ کهن
در جهانی که عقل و ایمانست
مردن جسم زادن جانست
تن فداکن که در جهان سخن
جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار
قبلهٔ حق دلست پاکش دار
چند باشد ببند نان با تو
دو جوان مرد عقل و جان با تو
خشم و شهوت به زیر پای درآر
تا مگر آدمی شوی یك بار
چون تو با آفتاب و مه خویشی
بر تو سایه چرا کند پیشی
مردم از نور جان شود جاوید
گل شود زر ز تابش خورشید
بی‌روانی شریف و جانی پاك
چه بود جسم جز که مشتی خاك
بدو نیك تو بر تو باشد مه
از بد و نیك کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زآن
ور بدم من ترا از آن چه زیان
آدمی گر چه بر زمانه مهست
زآدمی خام دیو پخته به است
کادمی زاده تا نشد مردم
گه پری گه ددست و گه کژدم
در زمانه ز هرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است
مرد مردانه کم ضرر باشد
دود تیره ز چوب تر باشد

۱. زرنگی.

مرد بددل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد
مرد را کو ز رزم بی‌مایه است
دامن خیمه بهترین سایه است
هرکرا علم و حلم نبود یار
مرد را در جهان بمرد مدار
چیست حاصل سوی‌شراب‌شدن
اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سوز او سروری نه
هرچه او داد جز غروری نه
چون‌کند عربده ولی شکن‌است
ور سخاوت کند دروغ‌زن است
تو بدو دین و بخردی داده
او به تو دیوی و ددی داده
تو از او آن‌خوری که‌مستی تست
او زتوآن خوردکه‌هستی تست
شب سرخواب وروز عزم‌شراب
نکند جز که دین و ملك خراب
از پی پنج روزه راهگذر
آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ‌به خاك‌آرند
به ره‌آورد جان پاك آرند
تو ره‌آورد چون بخواهی مرد
دد و دیو و ستور خواهی برد
عز طلب کردنم زهمت خوست
که‌نیم همچوسفله‌خواری‌دوست
زیرکان را درین سرای کهن
هیچ‌غمخواره‌ای مدان چو سخن
عقل‌را گر سوی تو هست‌قرار
حکمت جانفزای را مگذار
آز خود را به زیر پای در آر
عقل را جوی و جهل را بگذار

از باب پنجم

هر شبی‌کان زمانه برتو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد
که ازو سود و مزد بر بندد

پس تو باری چرا نگریی خون
کت‌ازو جان‌کمست و وام‌افزون

از باب ششم

بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست
مرد را نام مرد مطلق نیست
چون فسانه‌است حال‌چرخ‌کبود
سر افسانه هرچه بود نبود
پای در نه به راه بی‌فریاد
بر خرد خوان‌که هرچه باداباد

از باب هفتم

مردم از زیرکان دژم نشود
مهر کز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو مهره‌گردانست
مهر کز عقل بود مهر آنست
تو و من گمرهیست زو پرهیز
در من و تو به ابلهی ماویز[1]
تو توئی‌من منم سر رنگ‌است
تو چنان‌من چنین‌سر جنگ‌است
با خودی‌هردو دیووش باشیم
بی‌من‌وتو من و تو خوش‌باشیم
دشمن از دوست گاه آز و نیاز
جز به سود و زیان نبینی باز
بدکسی دان که دوست‌کم دارد
زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست‌گرچه دوصد، دویاربود
دشمن ار چه یکی هزار بود
از تقی دین طلب ز رعنا[2] لاف
از صدف در طلب زآهو ناف
آستین ار زهیچ خواهی پر
ازصدف‌مشک‌جوی و زآهو در
آنگه‌از حس‌چشم وبینی وگوش
زان ببین‌زین‌ببوی‌زین بنیوش

۱. مخفف میاویز.
۲. احمق عشوه کار.

نایـد از گوشـها جهان بینـی
نچشد چشم و نشنود بینـی
که بدید است در جهان باری
کار هر مـرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر
ببـدی از قـریـن نیـك مبر
گرچه صد بار باز گردد یار
سوی او باز کرد چون طومار[1]
تا[2] نباشی حریف بیخـردان
که نکو کار بـد شود ز بـدان
بادکز لطف اوست جان پرکار
زهر گردد همی به‌صحبت مار
با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانـی
صحبت نیك را ز دست مـده
که مه و به شوی زصحبت به
گر کنی جفت چشم کم خوابـی
دوستی باخـلاص کـم یـابی
پس تواکنون نه‌به نه‌بد را باش
دامن خویش‌گیر و خود را باش
خلق جز بهر بند و پیچ نه اند
همه را آزمـودم ایچ نه انـد
چون نه‌ای‌همچو مه به‌نور گرو
همچـو خورشید باش تنهارو
در دهان دار تـا بـود خندان
چـون گرانی‌کند بکن دنـدان
هر که مارا نخواهد از همه دل
گر همه دل بود زبـر بگسل
چـه کنی بـا حریف بیمعنـی
پس ندیم تو شعر چون شعری
بس کتابی خلیل بـا خـردت
تا نگوید به خلق نیك و بدت
هر کرا هست دوستی دمساز
بشنهـی در جهـان دهـد آواز
صحبت‌ابلهان‌چودیگ‌تهی است
ازدرون‌خالی‌ازبرون‌سیهی است

---

۱. صحیفه.
۲. یعنی زنهار تا.

چون کم آید براه توشهٔ تو
ننگرد با کلاه گوشهٔ تو

گرد پیش آر و گفت کوته کن
با چنین گفت کرد همره کن

تو ز احوال غافلی چه کنم
بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو به گوهر ورای دو جهانی
چه کنم قدر خود نمی‌دانی

تو که در بند آبی و نانی
کی جهان و نهان او دانی

رادمردی گزین تو بادل خوش
همچو سفله مباش خواری‌کش

مرد کز حب مال و جاه برست
رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت به باغ رنج پرد

رنج بردار تا بیابی خنج
رنج ماریست خفته بر سر گنج

هر که با جهل وکاهلی پیوست
پایش ازجای‌رفت‌وکار از دست

با همه خلق روی نیکو دار
خو نکودار رای چون خودار

خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند

خردهمت همیشه خوار بود
عقل باشد که شادخوار بود

اندرین راه گر چه آن نکنی
دست و پائی بزن زیان نکنی

رنج‌کش را نتیجه چه‌بود گنج
بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی
همچو بدبخت زادو بود مجوی

تا تو دربند آن و این باشی
سایه پرورد و نازنین باشی

نشود کس به کنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه

بتمنا تو مرد ره نشوی
پاس خود دار تا تبه نشوی

بطلب یابی از بزرگان جاه
کز طلب خوبروی گردد ماه
معرفت آفتاب و هستی ابر
راه تو آسمان و مرکب صبر
راه را یار جلد باید و چست
خانه‌را به رفیق‌خوشدل‌وسست
جنس از جنس باز دارد رنج
که ترازو بود ترازو سنج
با گران‌جان مگوی هرگز راز
کاسیا چون دو شد شود غماز
دوستان در ره صلاح وصواب
یکدگر را مدد بوند چو آب

*

آن شنیدی که گفت دمسازی
با قرینی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نگوئی باز
گفت خودکی شنیده‌ام زتو راز
شرری بود کز هوا پژمرد
از تو زاد آن زمان و درمن مرد
باطن تو حقیقت دل تست
هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
دل‌چو روزآمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل
مر ورا نیست مغز دل حاصل
آفتابی بباید انجم سوز
به چراغ تو شب نگردد روز

از باب هشتم

عاشقی را یکی‌فسرده بدید
که همی مرد وخوش‌همی‌خندید
گفت کاخر به وقت جان دادن
چیست‌این‌خنده وخوش‌استادن
گفت خوبان‌چو پرده بر گیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

از باب نهم

گردنانی که با خدای خوش‌اند
حکم را بختیان بارکش‌اند

چون چراغند گر چه در بندند
زانکه جان می‌کنند و می‌خندند

بد شود تن چو دل تباه بود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

پر و بال خرد زجان زاید
از تن تیره جان و دل ناید

اصل حرص و نیاز دل نبود
مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست
نه دلست آنکه هست پارهٔ پوست

فلکی گرد نیك و بد می‌گرد
چون شدی قطب گردخود می‌گرد

از باب دهم

آسمان از سفر نمود جلال
قمر اندر سفر گرفت کمال

ملك میراثیان نماینده است
ملك شمشیر ملك پاینده است

شاه بارأفت آشنا باشد
متهور چه پادشا باشد

متهور تباه دارد ملك
وز تهور سیاه دارد ملك

میر کز حرص و ظلم دارد تیر
خوان مراورا تومور ومار، نه میر

جود وعدلی که درشه خوشخوست
بازوی ملك را قوی نیروست

گر که انصاف ازو جدا باشد
دد بود دد نه پادشا باشد

باری[1] ازبنده راستی درخواست
دولت راست راستکاران راست

کشت شد خشك اگر نبارد میغ
ملك پژمرد اگر نخندد تیغ

---

۱. باری خالق حق‌تعالی مراد است.

تازگی کشت ابر گریانست
تازگی ملك تیغ خندانست
گر شبی در همه جهان رنجور
هست يك‌تن تو نیستی معذور
عدل رفت و بجز فساد نماند
در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار
آنت خواهم که هر کجا پویند
همه نیکان ترا نکو گویند

•

آن شنیدی که‌بود چون درخورد
آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود
که ازو زنده‌گشت رادی و جود
کان زن اورا جواب داد درشت
که به‌دندان‌گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا[1] و در باورد[2]
قصد املاك اینچنین زن کرد
خانهٔ زن بغصب جمله ببرد
چون برد جامهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجائب بین
کرد انهی[3] بقصه سلطان را
به‌شفیع آورید یزدان را
که ز من عامل نسا املاك
بستد و طفلکان شدند هلاك
شاه چون حال پیر زن بشنید
پیر زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای گر هست
که ز املاك وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبك آورد
شادمانه به عامل باورد
که به‌زن جمله ملك باز دهد
زن بیچاره را جواز دهد

---

۱. نسا یکی از شهرهای قدیم خراسانست.
۲. باورد یا ابیورد یکی از بلاد خراسان است واقع میان سرخس و نسا.
۳. انهی کردن، رسانیدن.

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که‌کنم حکم زن چو حکم‌سدوم[1]

زن دگرباره بر ره غزنین
نرود، من ندارمش تمکین

زن دگر باره رای غزنین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از بارگاه شاه نظر

بتظلم ز عامل باورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه‌ای بدهید
رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده‌ام یك‌بار
لیك بر نامه می‌نراند کار

بود سلطان در آن زمان‌مشغول
سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه[2] مرد کار نکرد
آن عمیدی که هست درباورد

زار بخروش و خاك بر سر کن
پیش ماور[3] حدیث‌بی‌سر و بن

زن سبك‌گفت ساکن‌ای سلطان
چون نبردند مر ترا فرمان

خاك بر سر مرا نباید کرد
نبود خاك مر مرا در خورد

خاك برسر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان‌زگفت خود به زمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم
کز حدیث تو من برآشفتم

خاك بر سر مرا همی باید
نه ترا کین چنین همی شاید

---

۱. سدوم به‌دال مهمله یا ذال معجمه اسم شهر یا قاضی شهر لوط است که بناشایست حکم داد.
۲. گر بدان نامه هیچ کار نکرد، (ن. ب).
۳. مخفف میاور.

که مرا مملکت بود چندان
پس برایشان نباشدم فرمان
به ایاز آن زمان‌چنین فرمود
که سخن بیش ازاین‌ندارد‌سود
زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چوباد بزین
که بود مر ورا غلامی بیست
بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر اورا فرو کند به‌درخت
نامه در گردن وی آویزد
تا زبد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون
کانکه از حکم شاه شد بیرون
سر بپیچید‌وضال‌وعاصی‌گشت
گرد خودرائی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال
کشت مرد فساد جو بنکال
عامل ابله از چنان کردار
جان به بیهوده کرد در سر کار

*

احنف قیس بهر جمعی اسیر
گفت کاین بستگان برتوامیر
گر بحق بسته‌اند حلمت کو
ور خود از باطل‌اند علمت‌کو
عفو کان هست بهر دین داری
از برای چه روز می‌داری
تو ظفر خواستی خدایت داد
او زتو عفو خواست ناری‌یاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه
شکر قدرت قبول عذر گناه
هر که اندر جهان ستم جویند
دد و دیوان آدمی رویند
خلق پایه‌است و شاه بد سایه
پایهٔ کژ کژ افکند سایه

هر که او بی‌گناه ترساند
دان که درجای خوف درماند
شاه غمخوار نائب خرد است
شاه‌خونخوار مردنیست‌دد است
خلق‌ازو او زخلق‌دلریش است
هرکرا خشمش‌ازخردبیش‌است
خشم خود بر خرد سوار مدار
خرد خویش را تو خوار مدار
طالب شاه عادلست جهان
تو نیت خوب کن جهان بستان

•

روزی از روزها به وقت بهار
رفت محمود زابلی[1] به شکار
دید زالی نشسته بر سر راه
رویش از دود ظلم‌گشته سیاه
بتن از جور و ظلم پیراهن
از گریبان دریده تا دامن
هر زمان‌گفت کای ملك فریاد
بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش
دید از دور شاه و دستورش
راند محمود اسب را بر زال
زال را گفت بازگو احوال
کین‌چه‌آشوب‌و‌بانگ‌و‌فریاداست
بازگو کز که بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان
آب حسرت زدیده کرد روان
گفت زالی ضعیف و درویشم
کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد
باب‌ایشان دو سال شدکه بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان
می‌دوم بر طریق درویشان
خوشه‌چینم به وقت‌کشت‌ودرو
ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال ازین بود نانم
تا نگوئی که من تن آسانم

۱. مراد سلطان محمود غزنوی است.

بر من این‌چیست جور تو پیدا
آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن
مال و ملك یتیمکان بردن
بودم اندر دهی مهی مزدور
از برای یکی سبد انگور
دی سر ماه بوذ و من بنشاط
بستدم مزد تا روم به رباط
پنج ترك آمد از قضا پیشم
خواند زیشان یکی بر خویشم
آن سبد را ستد ز گردن من
من بر آوردم از عنا شیون
دیگری آمد و زدم چوبی
تا ز من بر نخیزد آشوبی
گفت‌جاندار[1] شاه‌محمود‌است
زین‌جزع مرترا چه مقصوداست
برخود و جان خودمخور زنهار
ره خود پیش‌گیر و بانگ مدار
من ز گفتارشان بترسیدم
راه نخجیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت[2]
از من آرام و صبر جمله برفت
چون به‌تو‌حال‌خویش‌کردم درس
از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم زدست تو من داد
در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین
بتر از تیر و ناوك و ژوبین
در سحرگه دعای مظلومان
نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن
درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیمشب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد
روزی از ملك خود نباشی شاد

---

۱. نگاهبان و سلاح‌دار.
۲. تعجیل و شتاب.

بگذرد زود ملك تو ناگاه
بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی
اندر آن روز چه جواب دهی
ماند محمود زابلی حیران
اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست
گفت مارا چنین چه باید زیست
که نیارد که از رهی انگور
سوی خانه برد زنی رنجور
زال راپیش خواند وگفت‌بگوی
آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج
بر نخیزد ز جان من این رنج
خسرو از بهر عدل باید و داد
ور نه هرکس زپشت آدم زاد
تاچه باشدکه چون‌تو باشی‌شاه
باد از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان
بخدای و پیمبر و قرآن
گفت هر پنج را بیاویزم
اسب ازینجای پس بر انگیزم
زود هر پنج را بیاوردند
حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی‌را به گوشه‌ای آویخت
لشکر ازدیده‌هاهمی‌خون ریخت
باغی از خاص‌خود بدو بخشید
تا ازو عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید
تا ازو ملك و دین بیاساید
هرکه در ملك ودین‌چنین باشد
در خور حمد و آفرین باشد

•

گفت یك روز کوفئی به هشام
کای زما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری
چون بمیریم مال ما تو خوری

شد ازین دست جور سخت کمان
عالمی سست پای و سرگردان
تو درین دور جور سلطانی
کار بر وفق طبع می‌رانی
شهر ازین جور وظلم گشت خراب
خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پره بنهادند
تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر زبینوائی تست
هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست
پس بدین پنج روزه ملك این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق
سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری
زین تکبر به خلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو
مه‌تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای
کار ساز و نگاهبان خدای
گر توئی پس زمامکش رگ‌وپی
ور خدایست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت
که بد ظالمان ز ما برداشت
چون تو بر خلق ظلم وجور کنی
بیخ عدل از میان ما بکنی
زآب چشم چو من گدای بترس
ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد
تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشکین
تو پس پشت بالش مشکین
خوان ماشد زتو سیاه چو شب
نان تو گر سفید شد چه عجب
این چه‌مستی است‌از بخار دو درد
که‌نه چون‌دیگران نخواهی مرد
چندخواهی به‌درد مارا سوخت
نه‌که مارا خدای زی‌تو فروخت

پیش هشام کوفی ازضجری[1]
این بگفت و به‌هایهای گری[2]

گرم شد زان‌حدیث‌سرد هشام
لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف
لیک نزروی جهل و استخفاف

این شنیدم من ازتوآن‌دیدم
اینت بخشودم آنت بخشیدم

•

همه خلق آنچه‌ماده وانچه‌نرند
از درون خازنان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند
ور کنی بد بدی نگه دارند

زانکه از کوزه بهرعادت وخوی
نترابد گلاب و سرکه دروی

گر کسی عیب تو کند بشنو
وانچه عیب‌است جملگی بدرو

باغ دل‌را تو از بدی کن پاك
تا بر آید نهال تو چالاك

گرکند عیب‌از دوبیرون‌نیست
یا بود یا نه.بردو رای بایست

گر تو معیوبی آن‌شنو تو به‌گوش
ورنیی ژاژ او میار به‌هوش

خلق اگر در توخست ناگه خار
تو گل خویش ازو دریغ مدار

وانکه دشنام دادت‌از سرخشم
خاك پایش گزین‌چوسرمهٔ چشم

آنکه زهرت دهد بدو ده قند
وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش
ور نجوید ترا تو می‌جویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش
وانکه پایت برید سر بخشش

از رعیت شهی که مایه ربود
پی دیوار کند و بام اندود

---

۱. ملالت.
۲. مخفف گریست.

ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان
ملک آباد به زگنج روان
شادی تن نداد رنج روان
شاه را خواب خوش نباید جفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
کم ز نرگس مباش اندر حزم
چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس ازخواب ازآن حذر دارد
که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست
خفتنش در درون آب خطاست
هر که بر خشم و آز قاهرتر
اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه‌را درخوراست حزم درست
ورنه عزمش بود زغفلت سست
همچو دریاست شاه خس پرور
گهرش زیر پای و خس برسر
شه که دون را بلند و والا کرد
مر بلا را بلند بالا کرد
زشت زشتست در ولایت شاه
گرگ برگاه ویوسف اندر چاه
شاه بی‌بخشش آفت‌سپه است
بی‌نیازی سپاه ذل شه است
چاکرت گربد است وگر بد نیست
بدونیکش زتست از خود نیست
رعیت از تو چو بایسار شود
از برای تو جان سپار شود
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل
ملک بیرون‌پرد ز روزن عزل
ملک‌وملت‌چو پودوچون تار است
این بدان‌آن بدین‌سزاوار است
عادل وکم طمع به ملک سزاست
طامع و ظالم از مراد جداست

•

سال قحطی یکی به‌کسری گفت
کابر باخلق شد به‌باران زفت[1]

۱. ممسک و بخیل.

گفت کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی ضیا بدمیم
که نه ما در سخا زابر کمیم

دیم[۱] ماهست اگر دم او نیست
نام ماهست اگر نم او نیست

ابر وار از برای ایشانیم
تا بر ایشان گهر بر افشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر
سگ بود اینچنین امیرنه شیر

ما سخی‌تر ز ابر بارانیم
به گه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست
وین خزائن همه عطای شماست

روی خندان و عفو گستر باش
بخروش وبه سرزنش مخراش

کار آن پادشا گزیده بود
که حکیم و گذار دیده بود

شاه را چون سداد نبود یار
ملک او باددان به ملک مدار

هر کجاصدق‌دین ودل‌زنده است
هر کجا عدل ملک‌پاینده است

نه بمانده است زنده جاویدان
ظلم مروان و عدل نوشروان

•

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم در آن‌لحظه اندر آب افکند
گفت شه خوب ناید اندربند

گفت‌شه‌دست‌برده بردل‌خویش
نگذارم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من بربود
در زیانم درآرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن
غرقه گردانمش به دریا من

۱. مخفف دیم به‌کسر اول و فتح دوم جمع دیمه به معنی باران است اینجا مجازاً به معنی عطا استعمال شده. ممکن است به معنی روی و چهره فرض شود، بدین معنی پارسی است.

هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملك و ملك مشتی گل
ستم و زور بر گدائی چند
لاف و گفتار بینوائی چند
ظلم و بیدادها بسی کرده
خویشتن ز ابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
کرده در نیك‌وبد قضیم[1] خران
نان گاورس و زره بربائی
خوان خود را بدان بیارائی
مال ایتام و غزل دوك[2] عجوز
بستده حرص پیش‌کرده هنوز
باش چون آفتاب نا غماز
به‌زبان کوته و به تیغ دراز
از مخالف بشوی در یك دم
هم به خون مخالفان عالم
چه کشی تیغ بهر مشتی خس
باد رعب تو تیغ ایشان بس
شاه چون آفتاب و میغ بود
حرز و تعویذ رمح وتیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه
بابت کودکست و دیوانه
بکن از خون دشمن آلوده
تیغهای نیام فرسوده
کین دیرینه در دل آر تمام
کان قوی باعثی است بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن
گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار
این شرف ز آسمان دریغ مدار
پایهٔ قدر آن جهانی جوی
سایه و فر آسمانی جوی
دل چه بندی درین سرای مجاز
همت پست کی رسد به فراز
همت اندر نهاد عالی دار
دل ز کار زمانه خالی دار

۱. خوراك.
۲. مصدر به معنی اسم مفعول یعنی ریسیده.

مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی

چه کند عقل جامهٔ دیبا
نفس دیبا چه داند و زیبا

چه کشی از پی هوس تن را
گرمی عشق جامه بس تن را

پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست
تن به رنج از دل رمیدهٔ تست

دل تیره چو تن به کار در آر
تا نگیرد ز تو ره انکار

از رسالهٔ سیرالعباد

مرحبا ای برید سلطان‌وش
تختت از آب و تاجت از آتش

ای نه از خاك و خاك را فراش
وی نه از آب و آب را نقاش

ای به هنگام خوبی و زشتی
سائق ابر و قاید کشتی

با تو از قوت هیولانی
ستد و داد روح حیوانی

آتش از تو چو بسدین خرمن
آب با تو چو زمردین جوشن

باغ را هم تو پشت و هم روئی
شاخ را هم تو دایه هم شوئی

کنی‌از جنبشی که خواهی تو
روی دریا چو پشت ماهی تو

روح را مانی ارچه پستی تو
کس نبیند ترا و هستی تو

برشوی تا اثیر و بر نشوی
بگذری تا محیط و تر نشوی

با تو هم گام تست پای همه
بی تو هم نام تست جای همه

جنبش تو چو مرگ بی‌باکست
زان به‌هر خانه‌ات‌رهی پاکست

از گلین گور و آتشین تابوت
جان ما را زتست قوت و قوت

گاه تاجی و گه سریر شوی
گاه اخضر گهی اثیر شوی

گاه خورشید بر غدیر زنی
که کله گوشه بر اثیر زنی
تیر گل چند بر نشانه زنی
زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کویها باشی
چند نقاش رویها باشی
چند گردی بسان بی‌ادبان
گرد هنگامه‌های بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن
تا کی از نیك ناکسان بودن
گرچه سیاح کوه و جیحونی
ورچه مساح ربع مسکونی
ورچه پیموده‌ای ز چالاکی
شیب و بالای کرهٔ خاکی
برهان یك ره ای فریشته‌وش
خویشتن را ز آب وز آتش
لگدی بر اثیر و دریا زن
خیمه بر تارك ثریا زن
یك زمان از زبان بینش من
گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانی که هرچه رام نه‌اند
همه‌جز چون تو باد نام نه‌اند

•

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به‌هرچ از دوست وامانی چه‌زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق‌جوئی چه جابلقا چه جابلسا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان[۱] همی‌گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند ننیوشی از این گویای ناگویا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

۱. مخفف هرزمان.

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی[۱] کن درین صحرا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا[۲]
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
درونسو شاه عریان و برونسو کوشك پر دیبا
به حکمت جامهٔ نو کن ز بهر آن جهان ور نه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
برای دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیك از بهر تن مانی[۳] حلال از گفتهٔ ترسا
گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجا باغ درباغست و خوان در خوان و وا[۴] در وا
گر از زحمت همی ترسی ز نا اهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم به هر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی به رشك افتد روان بوعلی سینا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

*

ای سنائی ز جسم و جان تا چند
برگذر زین دو بینوا دربند
چه کنی بود خودکه بود تو بود
که ترا در امید و بیم افکند
این‌هم‌از حرص‌و شهوت‌من‌و تست
علم و اقرار و دعوی و سوگند
دین به دنیا مده که هیچ همای
ندهد پر به پرنیان و پرند

۱. رسیل: کسی است که برآهنگ ساز باآواز دیگری آوازه‌خوانی کند.
۲. اسباب و متاع.
۳. ماندن، گذاشتن.
۴. محتمل است مخفف و مبدل بازه باشد یعنی دره.

غفلتت خوش همی نمایاند
مهر جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند

•

مرد باید که سخندان بود و نکته‌شناس
تا چو می‌گوید از آن گفته پشیمان نشود

•

طلب ای عاشقان خوشرفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
چرخ و اجرام، چاکران تواند
تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن
تا دهندت به بندگی اقرار
کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
از ورای خرد مگوی سخن
وز فرود فلك مجوی قرار
خویشتن را به زیر پی بسپر
چون سپردی بدست حق بسپار
زه رها کرده‌ای از آنی گم
عز ندانسته‌ای از آنی خوار
علم کز تو ترا به نستاند
جهل ازآن علم به بود صدبار
آب حیوان چو شد گره درحلق
زهر گشت ارچه بود نوش گوار
دولت آن را مدان که دادندت
بیش از ابنای جنس استظهار[1]
تا ترا یار دولتست نیی
در جهان خدای دولتیار

۱. قوت و قدرت.

چون ترا از تو پاك بستانند
دولت‌آن دولتست و کار آن‌کار

چون دو گیتی دو نعل‌پای‌تو شد
بر سر کوی هردو را بگذار

گرت باید که مرکزی گردی
زیر این چرخ دایره کردار

پای برجای باش و سرگردان
چون سکون و تحرك پرگار

عالمت غافل است و تو غافل
خفته را خفته کی کند بیدار

غول باشد نه عالم آنکه ازو
بشنوی گفت و نشنوی کردار

برخودآن‌راکه پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار

بیخ کان را نشاند خرسندی
شاخ او بی نیازی آرد بار

عاشقان را ز درد نبود رنج
دیدگان را ز نور نبود بار

ملك‌دنیا مجوی و حکمت جوی
زانکه این اندکست وآن‌بسیار

خدمتی کز تو در وجود آید
هم ثنا گوی و هم گنه پندار

گر سنائی ز یار ناهموار
گله‌ای کرد ازو شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد
هر دم از همنشین ناهموار

•

پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند زنطق
پیش از آن‌کاین چشم عبرت بین فرو ماند زکار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار[1]

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودك شمار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

۱. گرداگرد روی که موی بدرازا برآن روید.

تا به جان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیشدست
سروری آن را رسد کز عقل باشد پایدار
وای از آن علمی که از بیعقل گردد منتشر
وای از آن زهدی که از بیعلم یابد انتشار

•

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت
پای هر سفله را مگیر چو در
یار دونان همی بوی چون جهل
عاقلان زان کنند از تو حذر
ز آب انگور نار طبع مکش
زآتش باده آبروی مبر
سوی بالا گرای[1] همچو شرار
گرد پستی مگرد همچو مطر
جامه هر جای چون فنا بمباز
پرده هر جای چون قضا بمدر
همچو نکبا[2] از این و آن مربای
همچو نرگس در این و آن منگر
ز اندرون کژ مباش چون زنجیر
تا نمانی برون چو حلقهٔ در
هر بنان را مباش همچو قلم
هر میان را مباش همچو کمر
گرد حران در آی همچو سخای
سوی مردان گرای همچو هنر
چه شد ار هست ظاهرت عریان
باطنت دارد از هنر زیور
بصر حکمتی برهنه بهی
زانکه پوشیده نیست هیچ بصر

•

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گرچه پژمرده شود بار قبول آرد بر
دولت با هنران را فلک مرد افکن
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر

۱. گرائیدن، قصد کردن.
۲. باد چپ.

گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر[۱]
کی ز دوران فلک طعمهٔ تقدیر شود
هر کرا بهر هنر بخت بپرورد ببر
از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم‌آیات خطر[۲]
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر[۳]
شیر پرزور نه از پایهٔ خواریست به‌بند
سگ طماع نه از بهر عزیزیست به در

*

تا بجان‌آسوده‌باشی هیچکس‌را دل‌مسوز
تا زبند آزاد باشی باکسی مکری مباز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر
رنج‌تا برتنت ننهی‌کی‌شود جان‌جفت‌ناز

*

گرچه خوبی به سوی زشت به خواری منگر
کاندرین ملك چو طاوس به‌کار است مگس
ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس

*

ای جان جانها روی تو، آشوب دلها موی تو
واندرخم‌گیسوی‌تو، پنهان هزاران صبحدم
رویت بنامیزد چو مه، زلفت بنامیزد سیه
هم عذر با تو هم گنه، هم نور با تو هم ظلم
بر رویت ازبهر شرف، باماگه خشم‌ولطف[۴]
گه لعل گوید لاتخف گه جزع[۵]گوید لاتنم

---

۱. جمع عبرت به معنی عجب.
۲. آیات، علامات. خطر، ارجمندی.
۳. حدیث و افسانه است لیکن دراینگونه موارد مجازاً در انتشار اسم استعمال می‌شود زیرا افسانه بر زبانها سائر است.
۴. لطف به فتح اول و دوم به معنی لطف است.
۵. مهرهٔ یمانی وخرمهره است که سیاهی و سفیدی باهم دارد و چشمها را به‌آن تشبیه می کنند.

•

کجائی ای همه هوشت به سوی طبل و علم
چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک
چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند
کمال یافت همه کار تو به باد و به دم
به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا
غلام و اسب و سلاح وسوار وخیل‌و حشم
چو برزنند برآن طبل عزل خواجه دوال
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا
وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم
ز کردگار نترسی و بس خراب کنی
هزار خانهٔ درویش را به نوك قلم
ز بهر ده درم قلب را نداری باك
که برکنی و بسوزی هزار بیت حرم
سنائی ار تو خدا ترسی و خدای شناس
ترا ز میر چه باك و ترا ز شاه چه غم

•

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
هرچه بینی‌جز هوا آن‌دین‌بود برجان نشان
هرچه یابی جز خدا آن بت بود درهم‌شکن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
درد دین‌خودبوالعجب‌دردیست‌کاندروی‌چوشمع
چون شوی بیمار خوشترگردی ازگردن‌زدن
هر خسی از رنگ‌گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید کامزن
نفس تو جویای نانست وخرد جویای دین
گر بقا خواهی به دین‌آی ارفنا خواهی به‌تن
گر همی خواهی که پرها رویدت‌زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

•

هر که چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران

•

ای همیشه دل به‌حرص و آزکرده مرتهن[۱]
داده یکباره عنان خود به دست اهرمن

هیچ نندیشی‌که آخر چون بود فرجام کار
اندران روزی‌که خواهدبود عرض‌ذوالمنن[۲]

گرپی حاجت نگیری بر پی حجت مپوی
ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن

یا ز بی‌آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
یا ز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تاکند قصر مشید ربع[۳]و اطلال[۴] و دمن[۵]

بگذر ازگفتار ما و من‌که لهو است ومجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوك از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب ازطبع‌دون‌شد مستکن[۶]

ناسزایان را ستودی بیکران از بهر طمع
گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا
گر صمد[۷]خواهی چرا باشی طلبکار وثن[۸]

صدق و معنی‌گر همی‌خواهی‌که بینی مردوار
سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت[۹] را دوا
نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن[۱۰]

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
در مصاف نیستی هرگز نبینند کس شکن

---

۱. گرو.
۲. ازنظرگذرانیدن، رژه. ذوالمنن: صاحب منت‌ها، خدا.
۳. مطلق منزل و منزل بهاری.
۴. آثار شاخصهٔ منزل خراب.
۵. جمع‌دمنه، اثر خانه.
۶. محل سکون و آرامش.
۷. آنکه در طلب حوائج مقصود باشد و دراینجا حق تعالی مراد است.
۸. بت.
۹. قطع دوستی، جدایی.
۱۰. سپر.

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر
طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

•

بسکه شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل
تا همه جان بینی بی کبر و کین
زر نه وکان ملکی زیر دست
جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به زیر قدم
دست نه و ملك به زیر نگین
رخت کیانی نه و ارواح وار
تخت برآورده به چرخ برین
عافیتی داری و خرسندئی
اینت حقیقت ملك راستین
گاه ولی گوید هست او چنان
گاه عدو گوید هست اینچنین
او زهمه فارغ و آزاد و خوش
چون گل‌وچون‌سوسن‌وچون‌یاسمین
خشم نبوده است براعداش هیچ
چشم ندید است بر ابروش چین

•

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن
چون جمال زخم چوگان‌دیدی اندر دست‌دوست
خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن پس برملا
مشعله در دست و مشك اندر گریبان داشتن
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنك
خاك را جز باد نتواند پریشان داشتن
بی‌طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن

•

رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود
از بد اندیشان بترس و باکم‌آزاران نشین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر
بس ز شاه افزون طمع‌داری به‌مال آن واین

•

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مهر مهر شاخ بی‌بر داشتن

از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
برتو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس به مرداری فرودآورد سر
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن

بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان
پاسبان بام و در، فغفور و قیصر داشتن

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

•

دلی از خلق عالم بیغمی کو
برون از عالم دل عالمی کو

دربن‌عالم دم و غم جفت باید
مرا غم هست باری همدمی کو

نگوئی تا که درد عاشقی را
بجز مرگ از دواها مرهمی کو

حکایت چند از ابلیس و آدم
همه ابلیس گشتند آدمی کو

•

ای راحت تو همه فنای ما
وی شادی ما همه بقای تو

این دست که‌مرتراست درشوخی
اندر دو جهان کراست پای تو

من بندهٔ زندگانی خویشم
لیکن نه برای خود برای تو

•

جهان پر درد می‌بینم دوا کو
دل خوبان عالم را وفا کو

بهشت عدن را بتوان خریدن
ولیکن خواجه‌را در کف بهاکو

*

خانه خریدی و ملك، باغ نهادی اساس
ملك به مال ربا، خانه به سود غله
فرش تو در زیر پا، اطلس وشعر ونسیج[۱]
بیوهٔ همسایه را، دست شده آبله
او همه شب گرسنه، تو ز خورشهای خوب
کرده شکم چارسو، چون شکم حامله
دزد به شمشیر تیز، گر بزند کاروان
بر در دکان زند، خواجه به زخم پله[۲]
مال یتیمان خوری، پس چله‌داری کنی
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله[۳]
گر بخوری شکر کن، ور نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله

*

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانهٔ خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو
فسانه نیك و بد گشتند سامانی و ساسانی
تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه می‌خواهی
به سوی خویش دردی، گر به‌سوی خلق درمانی
زبان دانی ترا مغرور خود کرد است لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

*

آنچه اینجا ماند خواهد چند پوئی گرد آن
گرد آن گرد ار خردمندی‌که آن با خودبری
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ
مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری

*

ای سنائی بی‌کله شو گرت باید سروری
در میان سروران تا با کلاهی بی سری
چند گوئی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی
رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
حرص وشهوت خواجگان را شاه ومارا بنده‌اند
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری

---

۱. شعر: جامهٔ نازك ابریشمی. نسیج: حریر زربفت.
۲. کفهٔ ترازو.
۳. چهل روزی‌که درویشان درگوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت کنند.

پس تو گوئی این‌گره را چاکری کن، چون کنند
بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم
پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری
در سری کانجا خرد باید همه کبر است وظلم
با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
هر دوگیتی را نظام‌از راستی دان زانکه هست
راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

•

ای ازل دایه بوده جان ترا
وی خرد مایه بوده کان ترا
از برون تن تو بتوان دید
از لطیفی درون جان ترا

•

ای ز عشقت روح را آزارها
بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو
دیده را بر گردن دل بارها
فتنه‌را درعالم‌آشوب وشور
با سر زلفین تو اسرارها

•

بنده گر خوبست گر زشت آن تست
عاشق ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش
خاك بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم و لیک
گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

•

عشق بازیچه و حکایت نیست
در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران
درد عشاق را نهایت نیست
به هدایت نیامد است از کفر
هر که را کفر چون هدایت نیست
کس بدعوی به دوستی نرسد
چون ز معنی درو سرایت نیست

•

ماه رویاگردآن رخ زلف چون‌زنجیر چیست
واندر آن زنجیر چندان پیچ‌وتاب ازقیرچیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیـوانگـان
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

•

گوئی ببـر از صحبت نااهل بر من
ازجان ببرم‌گر همه مقصود تواینست
امید وصـال تو مـرا عمر بیفـزود
خودوصل‌چه‌چیزاست‌که‌امیدچنین‌است
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوك مژه برهم‌زد یعنی‌که چنین است

•

منم‌که دل نکنم ساعتی ز مهرتو سرد
ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم زتو فرد
اگر زمانه ندارد تـرا مساعـد مـن
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا
همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
من آن‌کسم‌که مرا عالمی پراز خصمند
همی برآیم بـا عالمی به‌جنگ ونبرد
گر از تو عاجزم این حال‌را چگونه‌کنم
به پیش‌خصمان‌مردم‌به‌پیش‌عشق‌نه‌مرد
روان و جانی و مهجورمن زجان وروان
به‌یك دل‌اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
به‌نیم ذره نیاید به روی من برگرد
دریغم آنکه به فصل بهار و لاله وگل
به‌یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

•

سؤال‌کرد دل‌من‌که دوست باتو چه‌کرد
چرات بینم با اشك سرخ و بارخ زرد
دراز قصـه نگویم حـدیث جملـه کنم
هرآنچه‌گفت نکرد وهرآنچه‌کشت‌نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد
وفا بگفت و نکرد وجفا نگفت و بکرد
نه چاره‌ای که دل از دوستیش بازکشم
نه حیله‌ای کـه توانمش باز راه آورد

بر انتظار میان دو حال ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد

•

هزار سال به امید تو توانم بود
هرانگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست
نه‌هر که‌رفت رسید ونه‌هر که‌کشت‌درود
مرا هوای‌تو غالب‌شد است بریک‌حال
نه‌از جفای‌تو کم شد نه از وفا[1] افزود
من از تو هیچ‌ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و زآتش دود
همیشه صیدتو خواهم‌بدن‌که چهرهٔ‌تو
نمودنی بنمود و ربودنی بربود

•

ترا باری چو من گر یار باید
ازین به مر مرا تیمار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری
به سالی در یکی دیدار باید

•

نور تا کیست که آن پردهٔ روی تو بود
مشك خود کیست‌که آن بندهٔ موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور
در سرائی که درو تابش روی تو بود

•

عاشق مشوید اگر توانید
تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار نبود
دانم که همین قدر بدانید
معشوقه به‌کس وفا نجوید
هرچند ز دیده خون چکانید

•

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام، دانه بود
می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست‌آدم‌خاکی بهانه‌بود

---

۱. بروفا ظ.

بود معلم ملکوت اندر آسمان
امید من به خلدبرین جاودانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن به جانبشان بیرضا نبود

*

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش
خاک‌راگر دوست‌بودی پاک‌را دشمن‌مباش
گرد پاکی‌گر نگردی‌گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان‌گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی‌عام را منکر مشو
جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست
در جهان تیره‌ای بی‌بادهٔ روشن مباش

*

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش
دور از لب و دندان شما بی‌خبران دوش
گه عقل همی گفت که ای طبع تو می‌نال
گه صبر همی گفت که ای آه تو مخروش
درد آمده پاداش که هین ای سر و تن داد
عشق آمده با نیش‌که هان ای‌دل‌وجان‌نوش
دردی که به افسانه شنیدم ز همه خلق
از علم به عین آمده و از گوش به‌آغوش

*

ور زلف تو دادند نگارا خبر دل
معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل

*

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم
عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم
او که بررخ حسن‌دارد جز وفاکاریش نیست
من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

•

نه سیم نه دل نه یار داریم
پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم
خجلت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه‌گوئی
ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستهٔ گل
در پای هزار خار داریم

•

روا داری که بی‌روی تو باشم
ز غم باریك چون موی تو باشم
همه‌روز و همه‌شب معتکف‌وار
نشسته بر سر کوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند
بجان جویندهٔ روی تو باشم

•

خورشید توئی و ذره مائیم
بی‌روی تو روی کی نمائیم
تا کی به نقاب و پرده یك ره
از کوه بر آی تا بر آئیم
آخر نه ز گلبن تو خاریم
آخر نه ز باغ تو گیائیم
گر دستهٔ گل نیامد از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم
آب رخ ما مبر ازیراك
با خاك در تو آشنائیم
یك روز نپرسی از ظریفی
کاخر تو کجا و ما کجائیم
با سینهٔ چاك همچو گندم
گرد تو روان چو آسیائیم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را
ما رقص کنان که در سرائیم

•

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
رازهاهست زعشق تو که آن نتوان گفت
خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم

یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و به راه
یادگار از تو بجز انده عشقت نبریم

•

نی‌نی به از این باید با دوست وفاکردن
ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یا زشت بود گوئی در کیش نکو رویان
یك عهد بسر بردن یك قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
نه از چو شما خامان ناگفتن و ناکردن
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا
جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت
یك تار عطا دادن یك تیر خطا کردن
تا چند بطراری ما را به زبان و دل
یك باره بلی گفتن صد باره بلا کردن
تا چند بچالاکی ما را به قبول و رد
یك ماه رهی خواندن یك سال رها کردن
گر فوت شود روزی بد عهدی یکروزه
واجب شمری اورا چون فرض قضا کردن
یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه
ور نه چو شدی باری خوبی به سزاکردن

•

جانا زلب آموز کنون بنده خریدن
کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
ما رخت غریبانه زکوی تو کشیدیم
ماندیم به تو آن‌همه کشی و چمیدن
رفتیم به یاد تو سوی خانه و بردیم
خاك سر کویت زپی سرمه کشیدن
آرامش و رامش‌همه‌درصحبت خلق‌است
ای آهوك از سر بنه این خوی رمیدن
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

•

ای باد به کوی او گذر کن
معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا
در عاشق خود یکی نظر کن

صد دفتر هجر حفظ کردی
یك صفحه زوصل هم زبر کن

*

ای کعبهٔ من سرای تو
جان و تن و دل مرا برای تو
چشم من و روی دلفریب تو
دست من و زلف دلربای تو
دل هست سزای خدمت عشقت
هرچند که من نیم سزای تو
ای جان جهان مکن به‌جای من
آن بدکه نکرده‌ام به جای تو

*

گر به کوی عاشقی با ما هم از یك خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای
هرکجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای

*

گر نخواهی که در تو پیچد غم
رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیك زمانه گردانست
بر بد و نیك او بهانه منه
بخردان بر زمانه دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

*

زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آن دل چون جایگاه داری

*

به مار ماهی مانی نه این تمام و نه آن
منافقی چه کنی مار باش یا ماهی
به نوك غمزهٔ ساحر مباش غره چنین
که هست خصم ستم ناوك سحرگاهی

*

دلم بردی و جان پرکار داری
تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هرگز چو من کس
اگر چه عاشق بسیار داری
دو چشمم هر شبی تا بامدادان
ز هجر خویشتن بیدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
چرا بی قیمتم چون خار داری

*

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی
وانکه که زاده بود مرا جان‌بدادمی
چون زادم و نمردم حالی گزیدمی
کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکی چو نیست یافتمی باری از جهان
آخر کسی که رازی با او گشادمی

*

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
مته بر خط گردون سر زعمر خویشتن برخور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده
دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی

*

چه آفتی تو که شبها میان دیده چو روزی
چه فتنه‌ای تو که تنها میان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

*

مال هست از درون دل چون مار
وزبرون یار همچو روز و چو شب
او چنان است کاب کشتی را
از درون مرگ وز برون مرکب

*

قدر مردم سفر پدید آرد
خانهٔ خویش مرد را بند است
چون به‌سنگ‌اندرون بودگوهر
کس نداندکه قیمتش چنداست

•

با همه خلق جهان گرچه ازآن
بیشتر بیره و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی
نه چنان چون تو بمیری برهند

•

منشین با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست او را
پاره‌ای ابر ناپدید کند

•

چون خاك باش در همه احوال بردبار
تا چون هوات بر همه‌کس قادری بود
چون آب نفع خویش به‌هرکس همی‌رسان
تا همچو آتشت زجهان برتری بود

•

زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
درست‌گرددت‌این چون بپرسی ازبیمار
بکارت اندر چون نادرستئی بینی
چو تندرست بودهیچ‌دل شکسته مدار

•

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
در ره پستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی‌کز خوردن‌آن‌چیز ترا
نی چنان سرو نماید به‌مثل‌سرو چو نی
گر کنی بخشش‌گویند که می کرد نه او
گر کنی عربده گویندکه اوکرد نه می

•

غم خوردن این جهان فانی هوسست
از هستی ما به نیستی یك نفس است
نیکوئی کن اگر ترا دسترسست
کاین عالم یادگار بسیار کس است

•

ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

*

هر چند بود مردم دانا درویش
صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش
وآن شاد بود مدام از دانش خویش

*

گفتم که مگر دل زتو برداشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته ایم

*

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی ز غم تو یك جهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من
کز خویشتنت نیز نهان دارم من

*

غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی
یا کی مرد آنکه زندگانیش توئی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل
آن را که به نقد این جهانیش توئی

مثنوی طریق‌التحقیق

یا خضر شو گذر به دریا کن
یا چو عیسی سفر به بالا کن
زآن سوی چرخ تکیه جای طلب
برتر از عقل رهنمای طلب

*

دو قدم بیش نیست این‌همه راه
راه نزدیك شد سخن کوتاه
یك قدم بر سر وجود نهی
وآن دگر دربر ودود نهی

*

ای شنیده فسانه بسیاری
قصهٔ کوزه‌گر شنو باری
کوزه‌گر سال وماه درتك وپوی
تا کند خاك دیگران به سبوی

چونکه خاکش نقاب روی کنند
دیگران خاك او سبوی کنند

•

بزبان سر عشق نتوان گفت
آنچنان در بگفت نتوان سفت
هرچه گوئی که آنچنان باشد
صفت عشق غیر از آن باشد
دل که از بوی عشق بیرنگست
نه دلست آن که پارهٔ سنگ است
بزبان قال و قیل عشق مگوی
خیز و دل را به آب صدق بشوی
دل ز خبث هوا نمازی کن
چون شدی پاك عشقبازی کن
عشقبازی و عشق، بازی نیست
هوسی به ز عشقبازی نیست

•

چون تمنای روی دوست کنند
حالی آهنگ کوی دوست کنند
مرکب جهد زیر ران دارد
رخ بدان فرخ آستان دارد
سفر او نه زآب و گل باشد
رفتن او به پای دل باشد
چون سخن‌گوید از محبت‌دوست
از طرب بر تنش بدرد پوست
در میان زحمت بیان نبود
نکته را راه بر زبان نبود

•

خوبروئی تو زشت خوی مباش
راست بشنو دروغگوی مباش
چون ز نخوت کنی دماغ تهی
پای بر تارك سپهر نهی
اگر از کبر برتری طلبی
سر فرازی و سروری طلبی
کبرت از چرخ بر زمین فکند
در دل مردم از تو کین فکند

•

صفت آنکه داردش حق دوست
هرکه جز حق بود همه بت اوست

نیست‌شو در رهش که راه اینست
دربن چاه شو که جاه اینست
ره روان را روش چنین نبود
در طریقت طریق این نبود
دل که او ضرب دار عشق ندید
روی اخلاص و نقش صدق ندید

•

جهد آن کن که سر فراز شوی
وز در خلق بی‌نیاز شوی
بر در این و آن بهرزه مپوی
وز در خلق آب روی مجوی

•

قصهٔ جام جم بسی شنوی
واندر آن بیش و کم‌بسی شنوی
بیقین دان که جام جم دل تست
مستقر نشاط و غم دل تست
گر تمنا کنی جهان دیدن
جمله اشیا در آن توان دیدن
چشم سر نقش آب و گل بیند
آنچه سر است چشم دل بیند
دیدهٔ دل نخست بینا کن
پس تماشای جمله اشیا کن

•

تو چه پنداشتی که ایزد فرد
از پی بازیت پدید آورد
عمر ضایع مکن به بی‌خردی
دور شو دور از صفات بدی
چیست علم از هوا رهاننده
صاحبش را به حق رساننده
حکمت آموز تا حکیم شوی
همره و همدم کلیم شوی

•

تو اگر نیك نیکی ار بد بد
بد و نیك تو با تو باشد خود
چون بدی پس بدان که بیخردی
که خرد نیست رهنمون بدی

هر که پروردهٔ خرد باشد
کی در و فعل نیک و بد باشد

راه رو راه گرد گفت مگرد
که بگفتار ره نشاید کرد

زین نشیمن سفر به بالا کن
خویشتن را چو عقل والا کن

•

نیک و بد نفع‌وضر و راحت ورنج
کز تو بگذشت در سرای سپنج

یا چو افسانه ایست یا خوابی
یا چو در جویها روان آبی

حاصل عمر جز یکی دم نیست
وآن دم از رنج و غم مسلم نیست

نفسی کز تو بگذرد آن رفت
در پی آن نفس بنتوان رفت

کوش تا آن نفس که آید پیش
نشود از تو فوت ای درویش

•

راستی شغل نیک بختانست
هر که راهست نیک‌بخت آنست

دل زبهر چه در کجی بستی
راستی پیشه کن زغم رستی

هر که او پیشه راستی دارد
نقد معنی و راستی دارد

•

طلب صحبت خسان نکنی
تکیه بر عهد ناکسان نکنی

گر رخ ناکسان نبینی به
با خسان هرچه کم نشینی به

گر تو نیکی بدان کنند بدت
کم کند صحبت بدان خردت

از برون و درون مردم بد
صورت آدمیست سیرت دد

عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد

عدل شمعی بود جهان افروز
ظلم شه آتشی ممالک سوز

شه چو ظالم بود نپاید دیر
زود گردد بر او مخالف چیر

۳۷ـ عبدالواسع جبلی

نام او به همین طریق در همهٔ تذکره‌ها نقل شده و او را بدیع‌الزمان نیز می‌خوانند جز این لقب به‌فرید[۱] (شاید فریدالدهر یا فریدالزمان) هم ملقب بوده نسبت جبلی که بدان معروف است و همهٔ تذکره نویسان می‌نویسند و در اشعار خود بدان اشاره می‌کند از منشأ او که غرجستان[۲] است گرفته شده عبدالواسع پسر[۳] عبدالجامع بن عمران بن ربیع است که از خاندان محتشمی[۴] بوده و نسب او به رسول اکرم(ص) می‌رسیده است.

عبدالواسع از شعرای زبردست است در شاعری توانا بوده لیکن قدرت طبع و قوت قریحهٔ خود را در اعمال صنایع بدیعی صرف کرده به هر قیمت که باشد هرچند به فداکردن اساس فکر محسنات بدیعی را خریداری می‌کند و بدین‌جهت ابیاتش سراپا موازنه و مقابله و لف و نشر و ابهام و توضیح شده و زیبائی معنوی و حسن حقیقی را از دست داده به پیرایه‌های مجازی که درنظر صاحب‌نظران بی‌قیمت است و کوته‌بینان را مایهٔ حیرت، آرایش یافته و از این‌رو به نظر بعضی بزرگ آمده و از طراز اول شعرای فارسی محسوب گردیده است.

فکر عبدالواسع هرچند در ترکیب الفاظ و تنظیم کلمات در نهایت قدرت بوده و هرچه ازین باب دشوار است آسان نموده، لیکن در استخراج معانی و اختراع مضامین توانائی فراوان نداشته و ازین گذشته در بسط آنها نیز مقتدر یا منظور او نبوده است از مضامین و موضوعهای محدود و بسیار مختصری که در هر قصیده همانها و اغلب بدون تغییر صورت و تبدیل وضع تکرار یافته نگذشته یا ارادهٔ گذشتن نکرده، چه او زیبائی شعر را بدین دانسته که دارای صنایع بدیع باشد و عظمت گوینده را درین می‌داند که تا ممکن است الفاظ

---

۱. گوید:

پیش ازینم فرید خواندندی	خاصه و عامه از ره تقلید
شدکنون این لقب به‌من لائق	که بماندم ز خدمت تو فرید

۲. غرجستان یا غرشستان ولایتی است پروسعت که از طرف مغرب به هرات و از مشرق به غور و از جنوب به غزنه و از شمال به مرورود محدود می‌گردد. غرج به‌معنی کوه و غرجستان کوهستانست. معجم‌البلدان ج ۶ ص ۲۷۷ چاپ مصر.

۳. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۱۸۵.

۴. گوید:

ز خاندان قدیمم من وشما دانید	که واجبست مراعات خاندان قدیم

*

نکرد باید با من به قصد جباری	که من زنسل رسول خدای جبارم

مصنوع پرداخته موازنه و مقابله را از دست ندهد. این عقیده باعث فساد و تباهی شعر و همچنین بر قدرت طبع او دلیل است زیرا با مراعات این فکر شعر ساختن و ابیات متین اگر چه محدود، از کار درآوردن اینقدرها آسان نیست و مانند طبع عبدالواسع طبع مقتدری لازم است که از عهدهٔ آن برآید.

عبدالواسع در فنون ادبی مهارت کاملی داشته و به هر دو زبان پارسی و عربی شعر می‌سروده و نثر می‌نوشته. از ابیات عربی او چیزی به‌نظر نرسیده جز دو ملمع که در لباب الالباب[1] ضبط شده و چندان خوب نیست ولی اینکه ازعلوم دیگرهم مطلع بوده آثارش دلالت نمی‌کند.

اخلاق او. عبدالواسع در غالب قصائد بی‌طمعی خود را ستوده و اگرچه[2] پیشهٔ مداح جز طمع نبود بر او طمع از کبائر اعمال است در طلب مال مدحت ارذال نمی‌گوید و به تملق و خوش‌آمدگوئی صدور نمی‌پردازد به گوشهٔ خالی از دنیا و به توشهٔ حالی از اموال قناعت می‌کند و یك‌ذره قناعت را از ملك عظیم و ملك کبیر بهتر و مهتر می‌شمارد و برای اینکه نزد ممدوح لئیم و مخدوم حقیر نرود منزوی کردار در خانه می‌نشیند ولی گاهی هم در تقاضای یخ شعر می‌فرستد و چون لقبش جبلی و کیمیای ثقل درین لقب مندرج است از تخفیف مواجب دلتنگ می‌شود و با همهٔ اینها باید گفت که تقاضای او نوعی ظرافت وملاحت‌دارد وبامناعت‌نفس توأم واز ابرام والحاح برکناراست.

سلاطین معاصر: ۱- معزالدین سنجربن ملکشاه ۵۱۱ - ۵۵۲ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید عبدالواسع معاصر سلطان سنجر بود گویند در اول برزگری بود. سلطان در پنبه زاری اورا دید که می‌گفت:

اشتر دراز گردنا دانم چه خواهی کردنا
گردن دراز می‌کنی پنبه بخواهی خوردنا

سلطان در او بوی لطف یافت؛ او را تربیت کرد و ملازم گردانید. ولی حکایت درست نیست زیرا عبدالواسع درمدح طغرل‌تکین محمد قماروی‌بن ایکنجی که پدرش فرمانفرمای خوارزم و به‌خوارزمشاه موسوم و در سال ۴۹۰ به دست قودن و بارقطاش از امراء سلجوقی

---

۱. لباب‌الالباب ج ۱ صفحات ۱۰۸ و ۱۰۹ چاپ لیدن.

۲. اشاره است به‌این ابیات:

اگر چه پیشهٔ مداح جز طمع نبود — به نزد من طمع است از کبائر اعمال
نه در صدور تملق کنم ز بهر طمع — نگویم از جهت مال مدحت ارذال
کنم به‌گوشهٔ خالی کفایت از دنیا — کنم به‌توشهٔ حالی قناعت از اموال

*

منزوی باشم همیشه تا نباید رفتنم — نزد ممدوح لئیم و پیش مخدوم حقیر
زانکه یك ذره قناعت نزد ارباب هنر — مهتر ازملك عظیم و بهتر از ملك‌کبیر

*

تخفیف چشم داشتن از من بود محال — تا کیمیای ثقل مرا در لقب بود

کشته گردید قصیده‌ای گفته و او را به فتح خوارزم تهنیت‌کرده گوید:

وارث گنج و نگین میر اجل طغرل‌تکین
پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر
میر فرزانه قماروی‌بن ایکنجی که داد
ایزد او را فضل بر شاهان عالم سر بسر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران
یافت خوارزم از حضور تو فضیلت برکور

و طغرل تکین در سنهٔ ۴۹۰ بر خوارزم استیلا یافت و در همین سال سنجر از طرف برادر خود برکیارق به امارت خراسان منصوب گردید پس در آغاز حکومت سنجر عبدالواسع از شعراء مبرز بوده و به مدح امرا قصائد می‌پرداخته و نتوان گفت که به واسطهٔ تربیت و تشویق سنجر به شاعری همت گماشت.

چنانکه از اشعار عبدالواسع برمی‌آید سنجر به او علاقه داشته و وقتی که از حضرت او دور شده بدو نامه نوشته و احضار کرده و گویا این قضیه بعد از وقوع زحل در برج میزان یعنی ۴۹۲ یا ۵۲۲ بوده زیرا در ضمن قصیده‌ای که در تشکر ازین لطف سلطان سروده به وقوع زحل در برج میزان اشاره کرده است.

۲- یمین‌الدوله بهرامشاه بن مسعود ۴۱۱ - ۵۵۲. دولتشاه سمرقندی می‌نویسد[۱] که عبدالواسع در اوایل حال از غرجستان به هرات افتاد و از آنجا به غزنین رفت و به خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود که سلطان غزنین و از آل محمودبن سبکتکین بوده است مشغول شد و مدت چهار سال مدائح او گفته چون سلطان سنجر به مدد و تقویت بهرامشاه لشکر به غزنین کشید عبدالواسع این قصیده در مدح سلطان سنجر گفت:

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان
تذرو وکبك و گور و مور درگشتند درکیهان، الخ

و اگر این سخن درست باشد عبدالواسع در سنهٔ ۵۰۶ به غزنین رفته، چه به گفتهٔ دولتشاه از رفتن او تا حملهٔ سنجر به غزنین چهار سال فاصله بوده و سنجر در سنهٔ ۵۱۰ به غزنین تاخته است.

۳- ارسلانشاه‌بن کرمانشاه از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۴ - ۵۳۶.

شعرای معاصر - مسعود سعد، انوری، معزی، ادیب صابر، سوزنی، سنائی غزنوی، عثمان مختاری، سیدحسن غزنوی.

وفات او- چنانکه گویند وفات او در سنهٔ ۵۵۵ اتفاق افتاد اینقدر مسلم است که وی تا سنهٔ ۵۴۴ زنده بوده زیرا در حرکت سنجر به طرف عراق در زمستان و فتح آن بلاد قصیده‌ای سروده و این در سال مذکور[۲] واقع شده است.

۱. دولتشاه چاپ لیدن ص ۷۳.
۲. تاریخ‌السلجوقیة لعمادالدین‌الاصفهانی طبع مصر صفحهٔ ۲۰۴.

قدیم‌ترین و درست‌ترین ترجمهٔ حال عبدالواسع را در انساب و مشیخهٔ ابوسعد عبدالکریم بن محمدبن منصور سمعانی (متوفی ۵۶۲) می‌توان یافت. وی دو نوبت عبدالواسع را یاد می‌کند، یکی در مشیخهٔ خود بدین صورت: ابوبکر عبدالواسع‌بن عبدالجامع‌بن عمربن‌الربیع الجبلی البرزینی الهروی من اهل هراة کان من مشاهیرالفضلاء بخراسان و کان لطیف‌الطبع، رقیق‌الشعر باللسانین، حسن‌النظم و النثر سمع اباسهل نجیب‌بن‌میمون‌بن‌سهل‌الواسطی و اباعبدالله‌الحسین بن محمدالکتبی و غیرهما سمعت‌منه بهراة و کانت ولادته فی‌حدود سنة ثمانین و اربعمائة بهراة فیما اظن و وفاته بها ضحوة یوم‌الاحدالخامس من شهر ربیع‌الاول سنة خمس و اربعین و خمسمائة (منتخب مشیخه نسخهٔ عکسی).

دیگر در کتاب «الانساب» در ذیل: «جبلی» و کسانی که به کوهستان هرات منسوب بوده‌اند: و عبدالواسع‌بن عبدالجامع‌الجبلی الشاعر المفلق روی لناعن ابی‌عبدالله محمدبن علی‌بن‌العمیری بهراة و سمعت شیئا من شعره بمرو. (الانساب، طبع حیدر آباد دکن، ج ۳، ص ۱۹۱) ازین دو سند نکات ذیل بدست می‌آید:

۱ـ کنیهٔ عبدالواسع، ابوبکر بوده است.

۲ـ نام نیای مهین او عمر است نه عمران.

۳ـ وی از اهل برزین از توابع هراة و ظاهراً از قرای‌غرجستان بوده است، نسبت «برزینی» در انساب و لباب الانساب مذکور نیست.

۴ـ عبدالواسع علاوه بر شعرگفتن به دو زبان (پارسی و تازی) در نثر هم شهرت داشته است.

۵ـ وی از رواة حدیث بشمار است و سمعانی مشایخ او را ذکر کرده و در هراة از وی حدیث شنیده است.

۶ـ زمانی در مرو بوده و درین شهر بعضی از اشعار خود را برای سمعانی خوانده است.

۷ـ ولادت او در حدود سال (۴۸۰) و وفاتش چاشتگاه روز یکشنبه پنجم ربیع‌الاول سال (۵۴۴) اتفاق افتاده و بنابراین به هنگام مرگ در حدود شصت و چهار سال داشته است.

روایت حمد مستوفی دربارهٔ آغاز کار عبدالواسع به احتمال قوی خالی از صحت نیست به‌دلیل آنکه مولانا جلال‌الدین محمد بیت مذکور را بدینگونه در شعر خود آورده است:

پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون‌شتر
خنده زنان گشاد لب گفت «درازگردنا»
بین‌که چه‌خواهی کردنا بین‌که چه‌خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا

کلیات شمس، انتشارات دانشگاه طهران، ج ۱ ص ۳۸.

نکتهٔ قابل توجه اینست که هرگاه قول سمعانی را در تاریخ ولادت عبدالواسع بپذیریم آنگاه نسبت قصیده‌ای که چند بیت آن را در صفحهٔ ۳۱۱ نقل کرده‌ایم سخت دشوار است زیرا لازم می‌آید که او در حدود ده سالگی آن قصیدهٔ غرا را سروده باشد که به‌حسب عادت مشکل است مگر آنکه سمعانی در تاریخ ولادت او سهو کرده باشد.

چون شد از باد خزان ای شمسهٔ خوبان چین
باغ چون رویم برنگ و آب‌چون زلفت بچین
سوی کاشانه خرام و عذر مستانه مگوی
گرد پیمانه بگرد و یار فرزانه گزین
حبذا عشرت به روی دلبران غمگسار
فرخا نزهت به یاد دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت بادهٔ لعل کهن
گه نیوشیدن بعشرت نالهٔ چنگ حزین
خورد باید بادهٔ همرنگ و بوی گل کنون
چون چمن‌خالی شد ازگلهای‌ماه فرودین
ورتهی شد بوستان از لعبتان چین همی
خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برگسست و برکشید و برگرفت و برنشاند
تا سپاه مهرگان کردند بر بستان کمین
حلقهٔ گوش ارغوان و حلهٔ شخص بوستان
خیمه و قد نوبهار و یاره دست یاسمین
باد پاشد بر شمر هر ساعتی زر عیار
ابر بارد بر شجر هر لحظه‌ای در ثمین

•

جانا به هجر خویش دلم مبتلا مکن
یکباره راه دوستی من رها مکن
تا پای من گشاده نگردد زدام عشق
دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار روی مگردان ز مهر من
با انده فراق مرا آشنا مکن
گیرم که شادمان نکنی هر نفس مرا
هر ساعتم به رنج دگر مبتلا مکن
هر دم زدن مپوش بعمداً قبای راه
پیراهنم ز درد جدائی قبا مکن
ای فخر دلبران زمانه ز نیکوئی
همچون زمانه با من مسکین جفا مکن

هر ساعتی کمان خصومت مکن بزه
جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن
بختم چو چشم خویش‌زمحنت دژم مدار
پشتم چوزلف‌خویش بحسرت‌دوتا مکن
گر بایدت که قبلهٔ آزادگان شوی
باناکسان همیشه چو گردون وفامکن

•

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا
وز هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای‌خلق
زین عالم نه بهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن
هر فاضلی به داهیه‌ای گشته مبتلا
و آن‌کس که‌گوید از ره‌معنی‌کنون همی
اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه
آگاه نه کزان نتوان یافت کبریا
هرگز به سوی کبر نتابد همی عنان
هرکه آیت نخست بخواند ز هل‌اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم
فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من زهمه مردمان دو چیز
از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن
بر دوستان همی نتوان کرد متکا

•

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین
آبدان چون حوض کوثرگلبنان چون حورعین
سنبل مشکین شود سوزندهٔ عود قمار
بلبل مسکین شود سازندهٔ عود حزین

همچو اشک مهر جویان ژاله بارد از هوا
همچو خد ماه رویان لاله روید از زمین
چون شود آن هردو ضم بایکدگر باشد بشکل
لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان
باد جماشی کند هر لحظه‌ای با یاسمین
این کند پر لؤلؤ خوشاب آن را بادیان
وآن کند پر عنبر نایاب این را آستین
زاغ را گوئی به رسم بوستان ببرید سر
بلبل اندر بوستان بر مهر ماه فرودین
وز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار
خون او بر رخ طلی و پر او در دل دفین

۳۸ ــ سوزنی سمرقندی

تاج الشعرا محمد بن علی سوزنی[۱] در تذکره‌ها نام و نسب او را اینطور ضبط می‌کنند ولی او خود نام پدرش‌را مسعود گفته[۲] نژادش به حسب ادعای خودش به سلمان فارسی صحابی معروف می‌پیوندد[۳] پدرش نیز چنانکه خود گوید شاعر بوده ولی در تذکره‌ها نامی از وی نیست[۴] مولد او در شهر نسف بوده[۵] برای تحصیل به بخارا رفت و

۱. در یکی از قصاید گوید:
نامم محمد است ومرا حمزه خوانده‌ای — وزنام حمزه فال‌گرفتم من از نخست
۲. از این ابیات چنان برمی‌آید که نام پدرش مسعود است نه علی:
مداح تو صد هزارکس هست — هرسو به یکی زبان دیگر
زیشان چو محمدبن مسعود — نی کهتر و مدح خوان دیگر
هرلحظه فزون خوهد ز مدحت — از خاطر خود توان دیگر
وز جود کف تو هر زمانی — یابد صلت گران دیگر
۳. در نژاد خود گوید:
به زهد سلمان اندر رسان مرا ملکا — چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
در جای دیگر گوید:
اگرچه نسبت سلمانیم ز روی پدر — نسب چه سود که‌گوید ملک‌فلا انساب
و به‌دیگر جای گوید:
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری — من از نژاد سلمان یار پیمبرم
باز گوید:
هم برآن وزن سنائی گفت سلمانی بچه — عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
۴. ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت
راوی زفرو خواندن او چون دفتر ماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو
صد ره به هزیمت شد سر برد و سپر ماند
باز گوید:
به‌شاعری پدر خویش را نه فرزندم — اگر نه معتقد مجلس خداوندم ←

ظاهراً از علوم دین ازقبیل اخبار و تفسیر و حدیث تجاوز نکرد پس به شاعری پرداخت.

سوزنی دارای بیانی سهل و سبکی ساده و شیرین است در تمام دیوان او شاید یك بیت معقد نباشد. روح مذهب در غالب اشعارش جلوه‌گر و معانی حدیث و تفسیر پیداست[۱]. سبك بیانش همان سبك فرخی است همان حلاوت و سهولت وخیال ساده را نمایش می‌دهد ولی سوزنی جد را به هزل مبدل کرده جمل و مفردات عربی را که در شعر فرخی کم است بسیار استعمال می‌کند. طرز عنصری را دوست دارد و به او معتقد و استادش می‌شمارد[۲]، ولی به اسلوب او کاملا اقتفا نمی‌کند. در هزل چنانکه ظاهر اشعار اوست پیرو طیان معروف به ژاژخای است. دیوان سوزنی برلغات‌فارسی بی‌شمار مشتمل و مفردات لغوی[۳] که شاید لهجهٔ محلی باشد در آن دیده می‌شود و بدین جهت یکی از منابع فرهنگ فارسی بشمار می‌رود.

اخلاق او- سوزنی در آغاز عمر از هیچگونه ناشایست ابا نداشت هرچه توانست کرد و هرچه خواست گفت، قریحهٔ خود را به هزالی و گزافه‌گوئی انداخت و معاصرین را به زخم زبان آزرد وشاید کمتر کس از تیغ هجای او سالم ماند و قسمت مهم اشعار او بهرهٔ باطل و نصیب فساد گردید. در قصائدش روح تقاضا کم و مبالغه در اوصاف ممدوح اندك است بلکه در غالب قصاید سلاطین و امرا را به حسن سلوك و مراعات رعیت و بسط عدل و نصفت می‌خواند، در انجام زندگانی توبه کرد و در این موضوع قصیده‌ای چند ساخته و تقریباً از شصت سالگی رو به صلاح نهاد. اینکه گویند شرف صحبت سنائی یافت خالی از اشکال نیست زیرا سوزنی سنائی را هجاها گفته و اینك در دیوان او موجود است و در تمام زهدیاتش بدین معنی اشارتی نیست و نیز در یکی از قصاید خود که در هجو خمخانه و مدح نظام الدین میرانی گفته گوید:

سوزنی مدح گوی مجلس او
کو سری داشت بر سر اصحاب

→ ۵. عوفی مولد او را شهر نسف گفته (لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۹۱) ونسف به فتح اول و دوم معرب نخشب و آن شهریست بزرگ و دهات بسیار دارد میان جیحون و سمرقند معجم‌البلدان چاپ مصر جلد ۸ ص ۲۸۲.

۱. پدرت را ملك‌العرش به‌قرآن مادح   هفده آیت بینی مدح وی اندر مصحف

*

هر که در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق   باشدآن مسجد اگرچون‌آشیان سنگ‌خور
حق‌تعالی خانه‌ای سازد مر اورا دربهشت   هست برگفتار من ناطق شده نص خبر

۲. مثل این بیت:

عنصری بایستی اندر مجلس تو شعرگوی   من کیم اندرجهان یاخود چه باشد شعرمن

۳. مانند کلمهٔ خوهد که در افزون از ۵۰ مورد استعمال کرده است.

با سنائی بدی مطایبتش
خوشتر از داستان دعد و رباب[۱]

از مصراع سوم بنظر می‌رسد که این قصیده را پس از وفات سنائی گفته و اگر به دست سنائی از هجا توبه کرده بود پس از وفاتش خمخانه را هجا نمی‌گفت.

سلاطین معاصر او: ۱ــ ارسلان خان محمدبن سلیمان از ملوک ترك خانیه ۴۹۵ ــ ۵۲۴.

۲ــ محمودبن‌محمدخان فرزند محمدخان سابق‌الذکر و خواهرزادهٔ سنجر که پس از فتح سمرقند به دست سنجر در ۵۲۴ خاقانی سمرقند بدو رسید ۵۲۶ و پس از وفات سنجر ۵۵۲ به‌حسب وصیت او نام‌سلطنت خراسان یافت و در ۵۵۶ از طایفهٔ غز که نام فرمانبرداری او داشتند گریخت و در رمضان ۵۵۷ به دست مؤید حاکم نیشابور مکحول و مخلوع گردید.

۳ــ طمغاج خان مسعودبن‌حسن. نام‌این شخص و ابتداء و انتهاء سلطنتش را تاکنون نیافته‌ام فقط در ترجمهٔ تاریخ بخارا از او نام برده گوید در شهور سنهٔ ۵۶۰ خاقان عادل عالم رکن‌الدین و الدنیا مسعود قلج طمغاج خان نورالله مضجعه بفرمود تا بیرون ربض قدیم بخارا ربضی زدند و باز ویرانه شد در این‌خانواده یك‌تن دیگر به‌همین اسم دیده می‌شود و آن رکن‌الدین مسعود است که در تاریخ کامل ابن اثیر در ضمن حوادث سنهٔ ۴۸۸ از او نام می‌برد که پس از قتل احمدخان بن خضرخان به فتوای فقها در همان سال سلطنت یافت و در حواشی چهار مقاله انقضاء سلطنت او در سنهٔ ۴۹۴ شمرده شده[۲] لقب و اسم همان است‌که سوزنی نام‌می‌برد ولی‌تا اندازه‌ای دورمی‌نماید که این شخص ممدوح سوزنی باشد زیرا برای او باید عمر درازی ادعا کنیم.

۴ــ سنجر بن ملکشاه ۵۱۱ ــ ۵۵۲ .

۵ــ اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۴ ــ ۵۵۱.

شعرای معاصر او ــ سوزنی باعمعق وانوری و وطواط ونجیبی و دهقان‌علی‌شطرنجی و سنائی و معزی و ادیب‌صابر و نظامی عروضی معاصر است، شعرای معاصر سوزنی از بد زبانی او به بلائی بزرگ مبتلا بودند، قصاید و غزلهایشان را جواب می‌گفت و ایشان را هجا می‌کرد و ناسزا می‌گفت و از همه فزونتر جواب غزلهای سنائی و

---

۱. در نسخهٔ خطی‌که بعضی از قصاید و غزلیات سوزنی درآن است این بیت بدینگونه است:

داستانی بدی مطایبتش — خوشتر از داستان دعد و رباب

ولی این دو بیت که بعداز این قطعه است:

خر خمخانه شد متازع او — از جفای زمانهٔ قلاب

این نسخه را رد می‌کند چه مقصود سوزنی شکایت از نداشتن کفوکریمی است.

۲. حواشی چهارمقاله صفحهٔ ۱۵۵.

معزی است که از بزرگان آن عصرند و مخصوصاً با یکی از شعراء آن عصر «خمخانه» نام مهاجات داشت و این خمخانه به جلالی موسوم و ظاهراً خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند[۱] و همان کس است که عوفی او را به اسم حکیم جلال ضبط کرده می‌گوید حکیم جلال در زبان سوزنی افتاد و به بلای هجای او مبتلا شد[۲] دولتشاه در تذکرةالشعراء می‌نویسد: علمای مدرسه اتفاق کردند و پسر خمار را بران داشتند تا سوزنی را هجا گوید و او سوزنی را هجوهای رکیك گفته و سوزنی نیز با او معارض شده[۳] این پسر خمار همان خمخانه است و این مهاجات طول کشید و تقریباً ثلث دیوان سوزنی هجاء این شاعر است.

وفات او ـ سوزنی پیر و شکسته گردیده و عمر ممتدی کرده و از پنجاه سالگی تا هشتاد سالگی خود را تصریح می کند[۴] و مسلماً تاسنهٔ ۵۶۰ زنده بوده زیرا می‌گوید:

رسید ماه مبارك به سال پانصد و شصت
به بارگاه وزیر خدایگان بنشست

وفاتش به قول تقی‌الدین‌کاشی ودولتشاه در ۵۶۹ و به روایت مجمع‌الفصحا در ۵۶۲ اتفاق افتاده است.

در این جهان که سرای غم است و تاسه و تاب
چو کاسه بر سر آبیم و تیره دل چو سراب

---

۱. خمخانه شاعری است که سوزنی وی را هجا گفته و اینکه تخلص او جلالی و خود یا اجدادش مسیحی بوده‌اند از گفته‌های سوزنی مبرهن است چنانکه گوید:

همه سوداش آنکه نقش کند | به جلالی جریدهٔ القاب

و در اینکه اهل کتاب بوده در همین قصیده گوید:

ناگرفته در او کند بریان | خوك بچگان نابرآمده ناب
تا مر اهل کتاب را مهمان | کند آن خرترین اهل کتاب

۲. لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۹۸ و ۱۹۹.

۳. تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۱۰۰.

۴. در پنجاه سالگی گوید:

سال برآمد مرا به پنجه و او را | پنجه فرو ریخت وزشکار فروماند

پنجاه ویك سالگی وی: «سال تو به پنجاه ویك آمد که یکی روز» در زهدیات اشاره به سنین عمر خود کرده صریحاً گوید:

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا | چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا

جای دیگر گوید:

صیاد پیری آمد و بر اصطیاد من | داس و کمند و تیر گشاد از چهار تیر
یك تیر او زمستان یك تیر او بهار | یك تیر او تموز و دگر تیرماه تیر
از داس پی زد و به‌کمندم به‌بند کرد | وانگاه ازکمان به من انداخت شست تیر

در شصت وهشت سالگی: «به شصت و هشت رسیده است سال عمرم وبست»

در هفتاد سالگی:

در باغ عمر سوزنی ای صدر روزبه | هفتاد شد خزان و تموز و دی و بهار

هشتاد سالگی:

جز مدح شاه بیهده گوئی است شاعری | هشتاد سال بس که بدی بیهده سرای

خراب عالم و ما جغدوار از این نه عجب
عجب از آنکه نمانند جغد را به خراب
به خواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل
که تا شدیم ز بیداد فتنه بی خور و خواب
کباب آتش حرصیم و آن ز خامی ماست
حقیقت است که هر خام را کنند کباب
کتاب خویش نخوانیم و زو عمل نکنیم
که ناگزیر شناسندمان ز اهل کتاب
بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب
تقی و عاقبت اندیش نیست از ما کس
ازین شدیم سزاوار گونه گونه عقاب
عقاب طاعت ما باز مانده از پرواز
شدیم صید معاصی چو کبك صید عقاب
همه طریق خطا از صواب می‌دانیم
گرفته راه خطائیم و باز مانده صواب
عنان ز طاعت حق تافتیم و از باطل
بر اسب معصیت آورده پای را به رکاب

•

چرا نگفتی با من بتا به روز نخست
که عهد ووعده وپیمان من‌مدار درست
به من‌مده دل و ازمن وفامجوی بدانك
جفای آخر باشد زمن وفای نخست
زتیغ جور تو دل را به‌خون‌دل شستم
دل از امید وصال‌تو می ندانم شست
برای‌خویش رو اکنون‌که عاجزم از تو
همه مراد تو بنده بندهٔ تست

•

هنر ز بی‌هنری به اگر چه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزارگونه خطر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
اگر ندارد گوهر اگر ندارد زر
خطر بود هنری را، ز بی‌هنر لیکن
هم از هنر هنری را فزاید آب وخطر
چو زر وگوهر باشد عزیز خلق جهان
جهان بگیرد روزی به دانش و گوهر

رسان بود کرم دست او به دشمن و دوست
ندارد آگهی از پایگاهی[۱] و سرور
همه معاملت او مجاملت باشد
به اهل دانش و فرهنگ واهل عقل و بصر
ثنا و مدح نیوشد سخا و جود کند
به نیکنامی کوشد بدی نورزد و شر

*

اندر جهان چو بی‌هنری عیب و عار نیست
با فخر و با هنر زی و بی‌عیب و عار باش
فخر از هنر نمای و به اهل هنر گرای
وز عیب و عار بی‌هنری برکنار باش

*

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
تهمت نهاده بر فلك آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ[۲]
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار
کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ

*

تا بسته‌ام بدان دو رخ لاله‌فام دل
مانند لاله سوخته دارم مدام دل
درهجر آن زدیده و دل دوست‌تر، مرا
بی‌خواب گشت دیده و ناشاد کام دل
گوئی مرا که صبر کن و دل به جای دار
آخر چگونه صبر کنم با کدام دل

*

راست آنست که جز با تو به دل راست نیم
جز بر آن راه که رای دل تو خواست نیم
گر کجم با تو بتا یك نفس اندر همه عمر
با خداوند جهان هم نفسی راست نیم
زانکه در حسن برافزونی و برکاست نئی
من به عشق تو بر افزونم و برکاست نیم
هرکسی در ره سودای تو بنشست و بخاست
من کسی کز سر سودای تو برخاست نیم

۱. پایگاهی: رائض ستور و خربنده، منسوب به پایگاه: اصطبل و طویله.
۲. رنگ: بز کوهی.

گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته‌ام
بندهٔ آنکه رخ خوب تو آراست نیم

*

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند ازین گونه کس که من دانم
ز آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند از آشکار و پنهانم
تن من است چو سلطان معصیت فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم
غلام نیست به فرمان خواجه رام چنان
که من به هرزه تن خویش را بفرمانم
به یك صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام
اگر نه دانه بمانم به دام درمانم

*

به هنگام گل بادام می نوش
ز دست ساقیان چشم بادام
ازآن‌خورشید‌پخت‌خام‌کز وی
پدیدآید حریف پخته از خام

*

به دست خاطر من داده شد عنان سخن
زمانه داد زبان مرا بیان سخن
بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو
اگر به بازوی طبع آیدم کمان سخن
سخن بلند به و راست چون به‌قامت‌او
نگه کنم همه بینم در او نشان سخن
چو بنگرم به رخ چون گل شکفتهٔ او
ز طبع گل شکفانم به گلستان سخن
حدیث تنگ دهانت کنم که از تنگی
کسی نیارد بردن بدو گمان سخن
به خاطر آید شکل میان نازك او
وی از میان نکوئی من از میان سخن
همه‌جهان سخن من شد از نکوئی تو
چگونه عرضه خوهم کرد بر جهان سخن

*

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن
چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من

ز دوستی به دل و دیده بر نشاندمت
بدان کزاین دو پسندیده‌تر نبود وطن
ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو
که آب و آتش من دوست داند و دشمن
از آتش دل من بوی ده چو مشک تبت
وز آب دیدهٔ من تازه شو چو برگ سمن
چوسرو و ماه خرامان یکی به‌نزد من آی
که‌ماه و سرو منی مشک زلف و سیم‌بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو
چنین پری‌زده‌کردار وشیفته است شمن
به من نمای رخ و اندکی به من دل ده
که با پری‌زده دارند اندکی آهن
شکار جان مرا در شکاف ابروی تو
بس آن دو نرگس هشیار مست ناوک‌زن

*

چگونه گویم با سرو همسری که سری
چگونه گویم با ماه همبری که بری
اگرت گویم مشک و گلی شوی به گله
گران کنی دل وگوئی به‌من سبک‌نگری
چوسرو خوانم وماه وچومشک‌خوانم‌وگل
چگونه خوانم کز من بهانه‌ای نگری
اگر صفات جمال تو بر تو بر شمرم
گمان مبر که‌کسی‌را همال خود شمری
چنانکه من‌زدل وجان خویش بی‌خبرم
تو از جمال خود ای دلربای بی‌خبری

*

هزار بار بگویم که راز عشق ترا
نهان کنم نکنم بیدلی و پرده‌دری
چو بیدلان به سرکار خویش باز روم
چو ناگهان به سرکوی‌بنده درگذری
فراق تو اسفا گوی کرد خلقی را
بدان‌سبب‌که زیوسف بسی‌توخوبتری

۳۹ ــ رشید وطواط

نام او و پدرش هردو محمد است و نسب او به خلیفهٔ ثانی[۱]

۱. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۷ که درآنجا به جای پدر نام جد او را ذکر کرده است.

عمربن‌الخطاب می‌رسد و از این روی در کتب او را عمری می‌گویند لفظ رشید که در اشعار معاصرین[۱] خود نیز بدان خوانده شده از لقب او رشیدالدین تخفیف یافته و گویا رشید به سعدالملك نیز ملقب بوده است. وطواط که به معنی خطاف واکثر خفاش استعمال می‌شود[۲] لقبی است که بر رشیدالدین به‌واسطهٔ صغر و حقارت جثه اطلاق و در اشعار معاصرین خود[۳] بدین اسم یاد شده است.

وطواط از افاضل شعراء و نویسندگان عصر خویش بوده و به هر دو زبان عربی و پارسی نثر می‌نوشته و شعر می‌گفته و نظم و نثر پارسی و عربی خود را با گفته و نوشتهٔ بزرگترین شعرا و نویسندگان برابر یا برتر می‌شمرده است.

شعر پارسی وطواط که به ادعای[۴] خود او غیرت عقود لؤلؤ لالاست و تا آئین شاعری نهاده‌اند هیچ شاعر چنان نگفته و بیتی نپرداخته، مجموعه‌ای از صنایع بدیعی است که با کمال استادی درعین تکلف اعمال شده و سلاست بیان و سلامت الفاظ را از دست نداده و منشأ این صفات همان طبع روان و فکر پختهٔ صنعت ساز اوست که اعمال این صنایع به‌واسطهٔ کثرت ممارست برای آن طبیعی است و ازین رو به اساس شعر وطواط هرچند اشعار دیگران را از اطلاق اسم شعر بی‌بهره ساخته آسیب نرسانیده و باز به کسوت زیبای شعر طبیعی جلوه داده است و با وجود قدرت طبع و سلامت رویه و استادی، او در به‌کار بردن‌محسنات بدیعی بازهم تکلف‌در بعضی‌ابیات او بی‌تأثیر نمانده و بدین جهت بر حشوها[۵] و استعارات ناپسندیده

---

۱. ادیب صابر گوید:

شعری‌که تو را رشید گفته است ‌ ‌ ‌ گفتند که بحر او چنین است

۲. حیوةالحیوان دمیری ج ۱ چاپ مصر صفحهٔ ۵۲۹.

۳. سیدحسن غزنوی گوید:

خدایگانا شعری زگفتهٔ وطواط ‌ ‌ ‌ که‌کرده بود ردیفش ز امتحان آتش

۴. اشارت بدین ابیات:

سزد نثر مرا بنده نجوم گنبدگردان ‌ ‌ ‌ سزد نظم مرا غیرت عقود لؤلؤ لالا

*

تا که آئین شاعری آمد ‌ ‌ ‌ هیچ شاعر چنین نگفت دگر

شو ز ابیات رفتگان برخوان ‌ ‌ ‌ یا در اشعار ماندگان بنگر

۵. گوید:

من الوفم چو گربه با اعدا ‌ ‌ ‌ گرچه بامن چو سگ شوند عقور

ما عیال توئیم و آن به شاه ‌ ‌ ‌ که بود با عیال خویش غیور

قطع نظر از سستی شعر و زشتی تشبیه خود به‌گربه استعارهٔ عیال بی‌اندازه نامناسب است و گوید:

جسم ولیت کعبهٔ تأیید ایزدی ‌ ‌ ‌ چشم عدوت جعبهٔ پیکان روزگار

که استعارهٔ جعبه و کعبه برای چشم و جسم یا تشبیه آنها به‌یکدیگر غیرمناسب است و جناس مصحف جسم و چشم و مقابلهٔ اجزاء بیت که منظور اصلی وطواط است او را ازنظر بدین دقائق محجوب گردانیده است و گوید:

اسلام را ز فتنهٔ یاجوج حادثات ‌ ‌ ‌ سدیست حشمت تو ولیکن سکندری ←

اشتمال یافته است و همچنین اغلب ابیات‌او ازمعانی دقیق و احساسات لطیف که پایه و مایهٔ شعر حقیقی است و قیمت شعر را بدان معیار باید سنجید عاری و عاطل مانده و به هیچ قسم در دل خواننده تاثیر واقعی نمی‌کند و این بدان سبب است که رشیدالدین تمام همت خود را به جانب الفاظ معطوف داشته و همیشه می‌خواسته است که اشعار او لااقل بر یك یا دو صنعت بدیعی مشتمل باشد، چنانکه در کتاب حدائق‌السحر مکرر می‌گوید و ازین جنس در سخن من بسیار است وگرنه رشیدالدین را آن مایه بوده است که معانی فلسفی را نیز در شعر خود مندرج سازد و افکار دقیق به‌کار برد، اما سوء انتخاب او را درترجیح جانب‌لفظ برمعنی‌به هیچ روی انکار نتوان کرد، سبك و طریقهٔ رشید همان سبك و طریقهٔ عنصریست که در قصائد خود از آن پیروی کرده ولی از حسن معانی و جزالت الفاظ کاسته و به جای آن ترصیع و امثال و اشباه آن را بسیار مراعات کرده است.

رشیدالدین در مدرسهٔ نظامیهٔ بلخ به تحصیل اشتغال ورزیده و در عصر خود از استادان بزرگ فن ادب به شمار می‌رفته چنانکه در مسائل وغوامض این‌فن برزمخشری[۱] فاضل ومفسر معروف اعتراضاتی وارد کرده و زمخشری آنها را پذیرفته‌است وگذشته از علوم‌ادبی‌که نظم و نثر عربی او بر آن گواه است و در اشعار پارسی او هم تأثیرات فوق‌العاده داشته وطواط از علوم فلسفی هم بی‌اطلاع نبوده و آثار آن[۲] در اشعار و رسائل او پیداست و شنیده‌ام[۳] که او برای برهان

→کلمهٔ لیکن درینجا بسیار زشت افتاده و بواقع حشو قبیح است و رشید به‌واسطهٔ اینکه می‌خواسته صنعت استدراك درین بیت بیاورد کلمهٔ لیکن را استعمال کرده است.

۱. رجوع شود به رسائل‌البلغاء چاپ مصر صفحات ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸.

۲. گوید:

مگر که سالب‌کلی شده است کار عدوت　　که عین سالب‌کلی بعکس باز آید

که در این بیت به‌گفتهٔ منطقیان اشاره می‌کند که در باب عکس مستوی گویند السالبة الکلیة تنعکس کنفسها سالبهٔ کلیة یعنی اگر گوئیم هیچ آب آتش نیست و این قضیه را مسلم داریم لازم است که عکس آن را یعنی هیچ آتش آب نیست هم تصدیق‌کنیم وگر عکس صادق نباشد ناچار نقیض آن‌که بعضی آتش آب است صادق خواهد بود، این قضیه را به‌اصل «هیچ آب آتش نیست» می‌پیوندیم نتیجه می‌دهدکه بعضی آتش‌آتش نیست و این سلب شیء از نفس و محالست و بطلان نتیجه باید از نقیض عکس ناشی شده باشد زیرا صورت، صحیح و اصل مسلم است پس عکس باید صحیح باشد به‌عقیدهٔ قدما این مطلب به‌افتراض هم ثابت می‌شود ولیکن عقیدهٔ نگارنده این است‌که عکس لازم بین قضیه است و به استدلال محتاج نیست و این سخن در رسالهٔ حد و قیاس که از مؤلفات نگارنده می‌باشد تقریر یافته است.

۳. این مطلب را استاد علامه ادیب پیشاوری نقل کرده‌اند و برهان سلم برهانیست‌که فلاسفه درتناهی ابعاد جسمانی بدان متمسك می‌شوند. مرحوم ادیب پیشاوری وقتی فرمودند که این مطلب در یکی از شروح مواقف که جزو کتبخانهٔ مدرسهٔ فاضلیه است دیده‌ام وپس‌از وفات‌آن‌بزرگوار ازاین‌شرح‌نسخه‌ای به‌خط خودشان بدست‌آمد وآن نکته در مسالهٔ تناهی ابعاد دیده شد، این شرح همانست‌که در جزو فهرست مدرسهٔ←

سلم تقریر مخصوصی داشته است لیکن از آنجا کـه تعصب مفرط دامنگیر وی بوده در رسائل عربی خود از عقائد و آراء حکماء یـونان تبری جسته و اظهار تجنب می‌کند و با وجود این تقدس به حسن[۱] آواز و دلربائی لحن خود بالیده و فخر نموده است.

اخلاق او ــ رشیدالدین چنانکه معلوم است به علوم و فضائل رغبت بسیار داشته واز فضلا ودانشمندان دستگیری‌کرده قصائدشان را از نظر خوارزمشاه می‌گذرانیده و واسطهٔ خیر بوده و احسان خود را از عامهٔ خلق باز نگرفته و اموال خویش را در وجوه و مصارف بر صرف می‌کرده چنانکه[۲] هزار جلد کتاب که با دقت تمام در تصحیح و مقابلهٔ آن کوشیده بر کتابخانه‌ها وقف نموده است و بااینکه او مداح و دبیر اتسز بوده و می‌بایست تا اندازه‌ای مرتبت خوارزمشاه را در قصائد خود رعایت کند مناعت نفس و عظمت علمی خود را به درجات پست تنزل نداده و خویش را در علم و فضل مانند خـوارزمشاه در سلطنت بلند پایه گرفته است و با این‌همه به فضائل و به نظم و نثر خود بی‌اندازه مغرور و معتقد بوده و بر اقوال معاصرین نکتـه‌گیری می‌کرده و ایرادات بسیار می‌گرفته است.

آثار او ــ رشیدالدین تألیفات وآثار بسیار داشته‌که‌برخی‌درعصر خود او نیز معروف بوده و فضلا به جمع و استنساخ آن می‌پرداخته‌اند مانند رسائل و قصائد عربی و فارسی که به واسطهٔ بلاغت و نیز مقام او نزد اتسز منظور فضلای عصر شده بود. از آثار او و آنچه به نظـر رسیده عبارتست از:

۱ــ دیوان اشعار پارسی که موضوع اکثر آنها فتوحات و مغازی اتسز خوارزمشاه و بقیه در مـدح صدور عصر سروده شده و عـدهٔ ابیات نسخه‌ای که دیده شد تقریباً به پنج هزار می‌رسد.

۲ــ رسائل عربی که در دو مجلد بتاریخ ۱۳۱۵ در مصر به‌طبع رسیده و بر ۱۷۶ رساله مشتمل است وچند رسالهٔ‌آن در زمرهٔ رسائل

→ فاضلیه، تألیف سیف‌الدین ایهری تشخیص شده وآن را به نام شاه‌شجاع مظفری درسال ۷۶۷ تألیف کرده است.

۱. گوید:

کسی‌کو نظم‌من‌بیند نجوید سحر بابل را — کسی‌کوصوت من‌یابد نخواهد لحن عنقارا

*

هست صوت من و مـدائـح تـو — صوت داود و سوره‌هـای زبـور

*

در زلـزلـه فـتـادی از لحنـم — زلـزل کـه بـود نـادرهٔ موصل

*

نـه چـون صـوت مـن نغمـهٔ عندلیب — نـه چـون طبـع مـن ساحت بوستـان

۲. در رساله‌ای که به حسن قطان نوشته و جـوینـی نیز آن را ضبط کرده (جهانگشای جوینی ج ۲ صفحهٔ ۶ و۷) گوید وها انا اتانی الله من‌الوجه‌الحلال قریبا من الف مجلدة من‌الکتب النفیسة والـدفـاتـر الشریفة و انا وقفت الکل علی خزائن الکتب المبنیة فی بلاد الاسلام عمرها الله تعالی لینفع‌المسلمون بها.

سلطانیات و اکثر از اخوانیات است که به‌طریقهٔ نثر مسجع و تکلفات فوق‌العاده که در آن عصر هم معمول بوده انشا شده و به جای خود مقامی بلند را حائز است.

۳ـ کتاب حدائق‌السحر فی‌دقایق‌الشعر که آن را در برابر ترجمان‌البلاغه تألیف کرده و برای هریك از محسنات مثال از نثر عربی و فارسی و بعد از نظم آورده و غالباً به ابیات خود استشهاد می‌کند، کتاب مزبور هرچند بدان جهت که بر اشعار بعضی متقدمین مشتمل و اثر خامهٔ وطواط و یکی از کتب بسیار خوب نثر علمی پارسی می‌باشد مهم است لیکن از جهت علمی چندان مهم نیست چه وطواط[۱] بعضی محسنات را به یکدیگر خلط کرده و گاهی مثال را با تعریف مطابق نیاورده است.

سلاطین معاصر: ۱ ـ اتسز خوارزمشاه ۵۲۱ـ۵۵۱. رشیدالدین نزد این سلطان حشمت یافته و قربت ومنزلت داشته وکاتب مخصوص و وزیر رسائل او بوده است و چون در ضمن قصائدی که به مدح اتسز پرداخته از خدمت[۲] سی ساله سخن می‌راند پس لااقل باید در حدود سنهٔ ۵۲۱ بدو پیوسته باشد به هر صورت وطواط در نزد خوارزمشاه به عزت و حشمت روزگار می‌گذاشت و در سفر و حضر و رزم و بزم و شکار ملتزم رکاب بود تا اینکه[۳] در سنهٔ ۵۴۷ حاسدان او را به موافقت کمال‌الدین محمودبن ارسلان والی جند متهم کردند

۱. ازجمله در تعریف استعاره گوید: و این صنعت چنان باشد که لفظی را معنی باشد حقیقی پس دبیر یا شاعر آن لفظ از آن معنی حقیقی نقل کند و به جای دیگر بر سبیل عاریت بکار بندد، بعد گوید مثال از نثر پارسی باید که سایهٔ شفقت فلان بر سر فلان گستراند و دامن عفو بر گناهان او پوشاند. اینك قطع نظر از اینکه استعاره اطلاق‌لفظ مشبه‌به برمشبه نیست بل اینست که معنی‌مشبه را ادعاءً درمعنی وجنس مشبه داخل‌گرفته و آنگاه به اطلاق حقیقی لفظ مشبه‌به را در مشبه استعمال کنند گوئیم شك نیست که در مثال مزبور مقصود سایهٔ شفقت و دامن عفو است و تعریف استعاره براین‌دو صدق نمی‌کند زیرا سایه وشفقت و دامن وعفو همه درمعانی حقیقی خودمستعملند و مجاز درین هردو در اضافهٔ سایه به شفقت و دامن به عفو می‌باشد و بحقیقت این دو از اقسام تشبیه محذوف‌الادات است و اصل سخن این است شفقت چون سایه و عفو چون دامن که شفقت و عفو را در اینکه اول مایهٔ استراحت و دوم پوشندهٔ گناهست به سایه و دامن تشبیه کرده و آنگاه ادات را حذف و مشبه‌به را به مشبه اضافه نموده‌اند چنانکه انوری گوید:

مذکران طیورند بر منابر شاخ   ز نیم شب مترصد نشسته املی را

و آنچه ما گفتیم نزد فحول علماء بیان مسلم است و در تعریف تشبیه کنایت گوید: این صنعت چنان باشد که از مشبه کنایت‌کنند بلفظ مشبه‌به بی ادات تشبیه عرضت علی تلك‌الغادة الحسناء والخریدةالعذراء و همه دانند که این تعریف و مثال براستعاره صادق است و بس و پاره‌ای امثله‌که در ذیل این صنعت آورده از اقسام تجرید است.

۲. مثل:

خدایگانا سی سال مدح خوان توام   زمدحت تو شدم در همه جهان مشهور

۳. جهانگشای جوینی ج ۲ چاپ لیدن صفحهٔ ۱۱، روضةالصفا جلد ۴ در ذکر حال اتسز خوارزمشاه.

و اتسز بر وی خشم گرفت و از خدمت براند و چنانکه از قصائد[۱] رشید برمی‌آید در صدد قتل او نیز بود لیکن رشید برائت ساحت و بیگناهی خویش را ثابت نمود و پس از مدتی اندك ظاهراً در سنهٔ ۵۴۸ به خدمت پیوست و تا موقع وفات اتسز با وی همراه بود.

۲ـ ایل‌ارسلان بن‌اتسز ۵۵۱ـ۵۶۸ اسم او دردیوان‌اشعار رشید موجود نیست لیکن وطواط در زمان او نیز به شغل سابق برقرار بوده است.

۳ـ تکش بن‌ایل ارسلان ۵۶۸ ـ ۵۹۶ در جهانگشای جوینی[۲] آمده که چون سلطان‌تکش در دوم‌ربیع‌الاخر سنهٔ ۵۶۸ به خوارزمشاهی نشست رشیدالدین وطواط را به محفه پیش او آوردند رشید ضعف بنیت را وسیلهٔ معذرت ساخته این رباعی برخواند.

جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست
ای برتو قبای‌سلطنت‌آمده چست
هان‌تاچه‌کنی‌که نوبت دولت تست

و دولتشاه[۳] سمرقندی وقوع این حکایت را مابین رشید و سلطانشاه برادر تکش می‌داند.

۴ـ سنجربن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲ چون سنجر به‌واسطهٔ عصیان اتسز در سنهٔ ۵۴۲ لشکر به خوارزم‌کشید و قلعهٔ هزاراسب را حصار داد، انوری که با سنجر همراه بود این رباعی بگفت:

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یك حمله هزاراسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزاراسب تراست

و بر تیری نوشت و در قلعه انداخت. رشید این بیت[۴] درجواب‌رباعی بگفت و به عسکر سلطان افکند:

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد
یك خر ز هزاراسب تو نتواند برد

سنجر به واسطهٔ این بیت و ابیات دیگر رنجیده بود قسم یاد کرد که اگر بر رشید دست یابد هفت عضو او را از یکدیگر جدا کند و چون هزاراسب بگرفت در طلب او برآمد رشید چاره ندید ناچار

---

۱. گوید:

درخون من مشوکه به‌خون شسته‌ام دو رخ　　بی‌تو بحق خون شهیدان کربلا

۲. جهانگشای جوینی ج ۲ صفحهٔ ۱۸.

۳. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۹.

۴. تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۹۰ و در جاهای دیگر رباعی نوشته و فقط یك بیت را نوشته‌اند مگر تاریخ گزیده که بیت اول را چنین نویسد:

ای شه‌که به جامت می صافیست نه درد　　اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

به منتجب‌الدین[۱] بدیع کاتب متوسل شد و منتجب‌الدین در خلوتی سلطان را گفت وطواط مرغکی ضعیف است او را هفت پاره نتوان کرد اگر فرمان شود او را دو پاره کنند سلطان بخندید و جان وطواط ببخشید. این منتجب‌الدین بدیع کاتب جوینی که خال جد پدر عطا ملك یعنی بهاءالدین محمدبن علی است، مؤلف کتاب «عتبة‌الکتبة» و «رقیة‌القلم» است و او به پارسی شعر می‌گفت و دبیر دیوان‌سنجر بود، شرح حالش را در لباب‌الالباب (طبع لیدن ج۱، ص ۸۰ ـ ۷۸) می‌توان دید، مفصلتر از آن در مقدمهٔ جلد دوم دیوان انوری (انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۸۶ ـ ۸۴) مذکور است.

سمعانی از شخص دیگر هم به عنوان «منتجب» نام می‌برد که‌در دستگاه سنجر و مادرش سخت مقرب بوده، بدینگونه: ابوعلی محمدبن ارسلان‌بن محمد کاتب معروف به «منتجب» یکی از ارکان کشور و از کسانی بود که در دستگاه سلطان سنجربن ملکشاه و خاتون مادر وی تقدم یافت و بهره‌مند شد، و تا بدانجا رسید که نامزد وزارت گردید و او مردی فاضل و باوقار و خوش‌خط بود و نظم و نثر نیکو می‌گفت و می‌نوشت و بر عبادات و اقامهٔ نماز مواظبت داشت، و منزلش‌مجمع علما و فقهاء شهر و غربا بود ولی به‌مذهب معتزله و تشیع گرایان بود. و از ابوعلی نصرالله‌بن‌احمد خشنامی و ابوبکر حسن‌بن یعقوب‌بن احمد ادیب و ابوعلی اسماعیل‌بن‌احمد بیهقی سماع حدیث کرده بود من از او دو جزو از حدیث شنیدم و دو روز نزد او و به خانه‌اش رفتم و بر او حدیث می‌خواندند ومن صحیفة‌الرضا را ازوی‌شنیدم و نسخه‌گرفتم، ولادت او تخمیناً در سال چهارصد و (عدد بعد از چهارصد محو شده است) و وفاتش در سال پانصد و سی و اند و بقولی به‌سال ۵۳۵ بود (منتخب مشیخهٔ سمعانی نسخهٔ عکسی) و چون حادثهٔ شفاعت منتجب‌الدین بدیع کاتب بعد از سال ۵۴۲ بوده و وفات این منتجب در حدود سال ۵۳۵ واقع شده است بی‌گمان دو تن در دستگاه سنجر بوده‌اند که هردو به‌عنوان «منتجب» شهرت یافته‌اند که یکی در منتخب مشیخهٔ سمعانی ودیگری در لباب‌الالباب وجهانگشای‌جوینی مذکور شده‌است.

زمخشری در ربیع‌الابرار (باب‌الوحوش من‌السباع) از این منتجب دوم یعنی محمدبن ارسلان یاد می‌کند و یك بیت عربی از اشعارش می‌آورد.

۵ـ سپهبد غازی نصرة‌الدوله والدین رستم بن علی‌بن شهریار از اعاظم ملوك آل باوند که برحسب نقل محمدبن اسفندیار در تاریخ طبرستان خواجه امام رشیدالدین وطواط رحمه‌الله که در حق او قصائد بسیار انشاء کرده هر سال پانصد دینار و اسب و ساخت و جبه و دستار او را مقرر بود و سه قصیدهٔ عربی که در مدح سپهبد

۱. جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۹.

مزبور است در همان کتاب نقل شده و مطلع قصیدهٔ اول اینست:

جلالك باد فی‌خراسان باهر
و ذکرك سار فی العراقین سائر

و مطلع دوم اینست:

جبینك كالبدر المضیء یلوح
و خلقك كالمسك الذكی یفوح

و مطلع سوم اینست:

ایا من الی نادیه تأوی الاماجد
لارائهٔ شهب الدیا جی سواجد

شعرای معاصر- انوری، معزی، سنائی، ادیب صابر، سوزنی، خاقانی، مختاری، سید حسن غزنوی، که از میانه رشیدالدین با انوری معارض بوده و با سنائی نظر خوب نداشته و با خاقانی و صابر مشاعره داشته و بالاخره با خاقانی به هم زده و از معزی در حدائق‌السحر نام برده و سوزنی و سید حسن غزنوی او را در شعر خود یاد کرده‌اند.

وفات او- یاقوت حموی و جلال‌الدین سیوطی وفات او را در سنهٔ ۵۷۳ ضبط کرده و دولتشاه و امین احمد رازی و صاحب شاهد صادق و مجمع‌الفصحا در سنهٔ ۵۷۸ می‌نویسند و ظاهراً قول یاقوت به واسطهٔ قرب عهد ارجح است.

نه رخ است آن‌که زهره و قمر است
نه لبست آن‌که سر بسر شکر است
حالم از بد بتر شده است و رواست
کان نگارین ز خوب خوبتر است
سیم و زر پاك رفت در عشقت
جان و دل نیز هر دو بر اثر است
باچنان‌رخ چه جای جان و دلست
با چنان لب چه جای سیم و زر است
خبر رنج من به عالم رفت
ای دریغا که یار بیخبر است
نیکوئی کن شها که در عالم
نام شاهان به نیکوئی سمر است
وز رضا دادن بدان به بدی
عم حذر کن که موضع حذر است
ناصحی کان ترا بد آموزد
نیست ناصح که از عدو بتر است
گنج و رنج توانگر و درویش
هرچه در عالم است درگذر است

داد کن داد کن که دارالخلد
مسکن خسروان دادگر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا
بهتر از صد خزانهٔ گهر است

*

بهار چهرهٔ جان را همی بیاراید
جمال چهرهٔ بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد
شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی به کوه و به صحرا گلاب می‌ریزد
یکی به‌باغ و به‌بستان عبیر می‌ساید
گل‌است شاه و ریاحین‌همه‌سپاه ویند
چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گلست آری شاه و به نام او اینک
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاد را به مدحت گل
زبان‌ده‌است‌وگر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه‌شب
که صبح بر دمد و گل جمال بنماید
گرفته لاله‌بکف جام‌لعل ومانده بپای
مگر به بزم خودش‌گل شراب فرماید
بنفشه‌پیش درافکنده سر مسخروار
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان ورنه
چرا سپهر تن او به خون بیالاید

*

عاقل نباشد آنکه تواند به عز رسید
آنکه زمام نفس بدست هوان دهد

*

چون تارهای زلف تو گشته است روز من
ای تارهای زلف تو همچون شبان تار
بگذشت روز وصل و مرا ز آن همه نعیم
آمد شد خیال تو مانده است یادگار

*

چون به تو ایزد زمام جملهٔ عالم سپرد
تو به‌عالم درطریق بخشش ونیکی سپر
بر خلائق دادکن زیراکه در آفاق نیست
نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر

سیم‌و زر در وجه نام نیك نه‌کز روی‌عقل
هست گنج نیکنامی به زگنج سیم و زر

*

مر ملك را به عدل ثباتست و انتظام
مر عدل‌را به‌علم‌ظهور است واشتهار
بی عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی‌علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار
اعلام عدل را به مساعی بلند کن
و ارباب علم را به ایادی نگاه دار

*

همه کار گیتی بود برقرار
چو باعدل‌ودانش‌بود شهریار
هرآن‌کس که در دست‌فرمان‌او
زمام خلائق نهد کردگار
همان به که کوشد به نام نکو
که‌آن ماند ازخسروان‌یادگار
تو اصلاح‌گیتی ازآن‌کس مجوی
که برنفس‌خودنیستش‌اقتدار

*

یا رب آن نرگس است یا جادو
یارب آن سوسن است یاگلنار
گفتم از جان به عشق بیزارم
گفت عاشق ز جان بود بیزار
وصل خواهم ندانم آنکه به‌کس
رایگان رخ نمی‌نماید یار
ور نماید زبس صفاکه دروست
راز من در رخش شود دیدار

*

ای بیقرار کرده دل ما چو زلف خود
آخر شبی به زاویهٔ ما قرار کن
باروی چون شکفته گلی در بهار حسن
از روی خویش خانهٔ ما چون بهار کن

*

جانا لب چون شراب داری
رخسار چو آفتاب داری
در پیش ضیاء آفتابت
از ظلمت شب نقاب داری
پیوسته ره فراق پوئی
همواره سر عتاب داری

ای روی تو رحمت الهی
تا چند مرا عذاب داری
ای تافته زلف یار آخر
تا کی دل من به تاب داری

•

ای خجل گشته آفتاب از تو
خانهٔ صبر من خراب از تو
از سر مهر چون سؤال کنم
نشنوم جز به‌کین جواب از تو
تو همه راحتی چه معنی راست
بهرهٔ من همه عذاب از تو

۴۰ ـ انوری

اوحدالدین محمدبن‌محمد یا علی‌بن‌اسحاق انوری ابیوردی، این لقب از شعر فتوحی که خود از معاصرین انوری است مستفاد می‌گردد:

حجة‌الحقی و مدروس ز تو شد باطل
اوحدی‌الدینی و در دهر نداری ثانی

در این که اسمش محمد یا علی و نام پدرش محمد یا اسحاق است اختلاف کرده‌اند. محمد عوفی نام او و پدرش را محمد نوشته[۱] صاحب مجمع‌الفصحا نام او را علی و نام پدرش را اسحاق می‌داند[۲] از این بیت انوری:

زنده اسلاف تو به تو چو به من
جدم اسحاق و جدت اسماعیل

معلوم می‌شود که یکی از اجدادش و ظاهراً نزدیکترین جد او اسحاق نام داشته است.

انوری لقب یا تخلصی است که پس از تخلص اول یعنی خاوری اختیار کرده و گویا بزرگان عصرش بدین لقب خوانده‌اند چه گوید:

دادند مهتران لقبم انوری و لیک
چرخم همی چه‌خواند خاقان روزگار

نسبتش به ابیورد نیز محل خلاف نیست[۳] لیکن به گفتهٔ امین احمد رازی از خود قصبهٔ ابیورد نبوده بلکه مولدش قریهٔ بدنه از مضافات مهنه و ابیورد است. انوری مهم‌ترین شاعر قصیده‌سرای قرن ششم و از استادان زبان فارسی است. اساس طریقهٔ شعری خود را

---

۱. لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۲۵.
۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۱۵۲.
۳. ابیورد یکی‌از شهرهای خراسان بوده بین نسا وسرخس. معجم‌البلدان جلد اول صفحه ۱۰۲.

از ابوالفرج رونی که بدو اعتقاد کاملی[۱] دارد اقتباس کرده و به طریقهٔ او[۲] چند قصیده در دیوانش موجود است و اگر چه خود را به‌طریق[۳] و طرز عنصری محتاج نمی‌داند ولی معانی و افکار[۴] و چند قصیده به طرز عنصری در قصایدش دیده می‌شود. انوری طبعی مقتدر وفکری نیرومند داشته و خاطرش در پیوستن و گزاشتن معانی مشکل‌التعبیر منقاد بوده و با همه اقتدار طبع[۵] با نظر دقیق و غور کامل شعر می‌گفته و تا[۶] از عهدهٔ یك سخن برون‌آید صدبار به عقده درمی‌شده تا درنتیجهٔ این دقت توانسته سبك مخصوصی اختراع کند، سبك اختراعی او به واسطهٔ نزدیك کردن بیان شعری به محاورهٔ[۷] عمومی حاصل گردیده و ابیاتش اگر چه بر معانی[۸] دور از ذهن عموم و عمق بی‌نهایت[۹] که از اسباب فساد شعر است مشتمل بود[۱۰] به‌واسطهٔ سؤال و جوابهای

---

۱. گوید:

باد معلومش که من خادم به شعر بوالفرج — تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

۲. مانند این قصیده:

باز این چه جوانی وجمال است جهان را — وین حال که نوگشت زمین را و زمان را

۳. گوید:

لیکن از انصاف خواهی هیچ‌حاجت‌نیستت — تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

۴. مانند این بیت:

مدبری است به ملك‌اندرون چنان صائب — که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

که از این بیت عنصری گرفته:

چنان براند تدبیرها که پنداری — همی برابر تدبیر او رود تقدیر

و مثل این قصیده:

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — که‌کس نشان ندهد درجهان‌چنان‌کشور

۵. گوید:

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال — گویدم‌گیر هرآن علم که‌گویمش بیار

۶. گوید:

چون من به ره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده‌ای بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم

صد باره به عقده در شوم تا من — از عهدهٔ یك سخن برون آیم

۷. در فن بلاغت ثابت کرده‌ایم که هریك از محاوره و خطابه و کتابت و شعر طرز مخصوصی دارند و در هریك کلمات وجملی استعمال می‌شود که در دیگری نمی‌توان آن را استعمال کرد.

۸. مثل این بیت:

گفتم اغلوطه مده این‌چه دوئی باشد‌گفت — دوئی عقل‌که هم شاهد وهم مشهود است

این بیت راجع است به اتحاد عاقل و معقول که یکی از مسائل فلسفه اولی است.

۹. چون مقصود شاعر تخییل است و معانی فلسفی سبق ذهنی لازم دارد و با وجود این تأمل در مبادی و مقدمات آنها باید کرد و این تأمل ذهن را از اصل مقصد منصرف می‌کند لهذا هرچه معنی شعر ساده‌تر باشد مؤثرتر خواهد بود.

۱۰. مانند این بیت:

پایهٔ قدرت نشان می‌خواست‌گردون از قضا — گفت آنك از آفرینش اندکی آنسوترك

و این بیت:

دوش خوابی دیده‌ام گو نیك دیدی‌نیك‌باد — خواب‌نی بل حالتی‌کان ازکرامت برتراست

جا افتاده و دقیق و شیرین لطافت و حلاوت مخصوصی به‌خودگرفت[۱] و همین سبک پس از یك قرن سیر تکاملی در بهترین صورت و خوشترین اسلوب بر زبان سعدی شیرازی جلوه‌کرد. اشعار انوری[۲] اغلب عربی‌الاسلوب و در حقیقت بدان ماند که مفردات فارسی را در قالب عربی ریخته باشند و نیز بر جملهای عربی مشتمل است[۳] و اینگونه کارها که مایهٔ از میان رفتن تعادل زبان و لغت می‌شود اگر چه اساساً بد و مردود است ولی شاعر ما گاهی این جمل را[۴] چنان بکار می‌برد که گوئی، عبارت پارسی و تازی را چون دو فلز مختلف با یکدیگر گداخته و در یك قالب ریخته، امتیاز ایشان را برده‌اند چنانکه گاهی[۵] به جهت این تخلیط و اضطراب جمل خارجی رونق‌وجمال‌سخن خودرا از دست داده خواننده را متنفر می‌سازد (و از اینجاست که تعریب اشعار فردوسی مشکل و از آن انوری آسان است یعنی تا تقدیم و تأخیری در مفردات ابیات فردوسی ندهیم آن‌را نمی‌توانیم تعریب کنیم و در اشعار انوری همینکه مفردات را بدل ساختیم جملهٔ عربی منظم خواهد شد و پس از تعریب مفردات تقدیم و تأخیر لازم نیست) انوری از علوم ریاضی[۶] و فلسفه و موسیقی بهره‌ور و در

---

۱. این قضیه را مفصل در حال سعدی بحث خواهیم کرد.

۲. مثل این بیت:

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود — ابتداشان امرءالقیس انتهاشان بوفراس

۳. مثل این ابیات:

بخت بیدار تو حی لاینام — ملك تأیید تو ملك لایزال

*

شکل درگاه رفیعت را دعا گفت آسمان — شکل او شد احسن‌الاشکال وهوالمستدیر
لون رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب — لون او شد احسن‌الالوان و هوالمستنیر

*

چه روی راه تردد قضی‌الامر فقم — چه کنی نقش تخیل بلغ‌السیل زباه

۴. مانند کلمهٔ یعنی در این ابیات:

سوگند به جان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش

*

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی — روز بهمنجنه یعنی دوم بهمن ماه

*

درهران دل که زاقبال‌تو درد وحسد است — داروی بازپسین باد برو یعنی کی

و مثل کلمهٔ علی در این بیت:

چرخ می‌گفت که برکیست تلافی‌وجود — همت دست ببر برزد وگفتا که علی

۵. مثل این بیت:

من برانم که مدیح تو برانم برخاك — تا شود خاك سیه کن فیکون زر عیار

۶. خود او گوید:

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بطلمیوس — ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر

*

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیبی وافرم ←

احکام نجوم[1] به زبان خود مرجع بوده در فلسفه به‌شیخ‌الرئیس افتخار

→

*

غزلکهای خود همی خواندم　　در نهاوند و راهوی و عراق

۱. اگرچه گاهی احکام غلطی به او نسبت می‌دهند مانند واقعهٔ قران کواکب، دولتشاه گوید: حکایت کنند که در روزگار انوری و به عهد سلطان سنجر چنان اتفاق افتاد که هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند و حکیم انوری حکم کرد که در آن ماه اکثر بناها و اشجار قدیم را باد بر کند و شهرها را خراب کند. عوام‌الناس از این حکم متوهم و ترسناك شدند و سردابه‌ها کندند و روز قران درآنجا خزیدند اتفاقاً درآن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی برسر منارهٔ مرو برافروخت چندان باد نبود که چراغ را بنشاند. صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که چرا چنین حکم غلط می‌کنی؟ انوری معذرت آغاز کرد که آثار قران فجاة نمی‌باشد بلکه بتدریج ظاهر می‌شود اتفاقاً درآن سال چندان باد نبود که خرمنهای مزارع مرو را پاك کند و تمامی خرمنها تا بهار دیگر در صحرا بماند انوری از این تشویر بگریخت و به بلخ افتاد. «تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۸۵ و ۸۶» امین‌احمد رازی نیز به‌همین تقریب این حکایت را نقل کرده گوید و انوری چون استشمام رایحهٔ بی‌التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده در نیشابور بسر می‌برد. صاحب آتشکده نیز با دولتشاه موافقت کرده حکایت را همینطور می‌نویسد و در این سخن چند اشتباه است؛ ۱ــ حادثهٔ قران به‌گفتهٔ حمدالله مستوفی در سنهٔ ۵۸۱ واقع شده چه در تاریخ گزیده در ضمن شرح سلطنت طغرل‌بن‌ارسلان نوشته که در رجب سنهٔ احدی و ثمانین و خمسائه هفت کوکب سیار در سیم درجهٔ میزان بر یك دقیقه جمع شدند و آن اول قران بود در مثلثهٔ هوائی با قران تمامت کواکب منجمان حکم کردند که در ربع مسکون اثر آبادانی نماند بلکه کوهها خراب شود و از زمین باد چند گز بردارد و طوفان باد باشد و غلو در این معنی انوری بیش می‌گیرد. بعد حکایت را به سیاق آنها نقل می‌کند. و به‌گفتهٔ ابن‌الاثیر در سنهٔ ۵۸۲ واقع شده درکتاب کامل‌التواریخ در ضمن حوادث سنهٔ مزبور گوید: کان‌المنجمون قدیماً و حدیثاً قدحکموا ان‌هذه‌السنه‌التاسع والعشرین من جمادی‌الاخرة تجتمع‌الکواکب‌الخمسة فی‌برج‌المیزان ویحدث باقترانها ریاح شدیدة فلم یکن لذلك صحة ولم‌یهب من‌الریاح شیئی البتة حتی ان الغلال‌الحنطة والشعیر تأخرنجازها لعدم الهواء‌الذی یذری به الفلاحون فاکذب‌الله احدوثة‌المنجمین و اخزاهم. صاحب تقویم‌التواریخ هم این حادثه را در سنهٔ ۵۸۲ ضبط کرده بنابراین این حادثه درست سی سال بعد از وفات سنجر واقع شده پس چگونه سنجر انوری را حاضر کرد و به او عتاب کرد. ۲ــ همهٔ اینها اتفاق دارند که واقعهٔ بلخ بعد از حادثهٔ قران بوده و حمیدالدین عمربن محمود ولوالجی انوری را خلاص کرده و حمیدالدین در سنهٔ ۵۵۹ وفات یافته و قران کوکب ۲۲ یا ۲۳ سال بعد از وفات او بوده ۳ــ دولتشاه سمرقندی وفات او را در سنهٔ ۵۴۷ دانسته پس واقعهٔ قران ۳۴ یا ۳۵ سال بعد از وفات او بوده. اضطراب ارباب تذکره و اینکه بعضی وفات او را پیش‌از سنهٔ ۵۸۱ می‌دانند در اصل قضیه تردید واقع می‌کند. از این طرف ابیات فرید کاتب که همه نوشته‌اند و اتفاق مورخین که انوری در این قضیه حاضر بوده از انکار جلوگیری می‌نماید و اشکال مهم این است که سنجر در این سنه حیات نداشته، آنچه به‌نظر بنده می‌رسد این است که اینجا دو حادثهٔ تاریخی به هم مخلوط شده یکی وقوع زحل در برج میزان که مطابق حساب آقای رهنما از علماء ریاضی در سنهٔ ۵۲۲ اتفاق افتاد و منجمین می‌گفتند انقلابی عظیم برخواهد خاست و قحط وغلا پدید خواهد شد. عبدالواسع جبلی در سه جای دیوان خود بدین قضیه اشاره کرده گوید:

شدی شوریده ازقحط وحوادث جملهٔ عالم　　هرآنگاهی که‌کیوان آمدی ناچار درمیزان

شد اندر روزگار تو بحمدالله کنون باطل　　اثرهائی که درمیزان‌نمودی‌پیش‌ازاین کیوان

در جای دیگر گوید:

←

مشرق ابوعلی‌سینا معتقد است[۱] و در اشعار خویش او را می‌ستاید روح فلسفه و ریاضی کاملا از شعر او پیداست[۲]، معلوم می‌شود به‌اظهار این معلومات در شعر حریص بوده یا ممارست بسیار داشته که اغلب اوقات خیال او بدین معانی متوجه شده در بین اینکه‌مدح یا هجا می‌گوید یکی از قواعد ریاضی یا فلسفه یا معانئی راکه منشأ آن قوانین علمی است منظوم می‌سازد، ما تصور می‌کنیم دماغ انوری‌غیر مستقل و مغلوب معلومات خود بوده است زیرا نمی‌تواند این معانی را درصورت شعر ابراز یا لااقل اصطلاحات آنها را عوض‌کند و همچنین اسلوب عربی را در زبان فارسی به‌کار نبرد.

انوری قصائد خود راکه موضوع همهٔ آنها ستایش بزرگان معاصر و از معانی اخلاقی مگر نادراً خالی است غالباً به مخاطبهٔ ممدوح و بعضی را به‌طریق متقدمان به وصف یا تغزل شروع کرده و به مدح تخلص جسته خیالات خودرا شرح داده تقاضائی می کند. در بعضی زمینه‌ها معانی را[۳] بیش ازحد معتاد مکرر می‌نماید، گاهی‌برای

→ تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار بود خواهد ایمن از تبدیل ملك شهریار
خسرو عادل معزالدین والدنیا که هست اهل دین و خلق دنیا را معین ومستجار
متفق بودند یك چندی همه اهل نجوم کاضطرابی در جهان آید به‌حکم کردگار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه شد همه اقوالشان بهتان زفضل کردگار

باز می‌گوید:

همی‌گفتند یك‌چندی منجم‌پیشگان کو را نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر
ولیکن شد علی‌رغم بداندیشان این دولت ز یمن رایت اعلی ز صنع خالق اکبر
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر

دور نیست که انوری در این موقع حکم کرده و خلاف درآمده و مورد عتاب سنجر شده بعد به نیشابور یا به بلخ افتاده است. در این صورت تمام اشکالات مرتفع خواهد بود. دیگر حادثهٔ کواکب سبعه در برج میزان که در سنهٔ ۵۸۲ واقع شده و ما اگر به نقل مورخین و ابیات فرید کاتب اعتماد کنیم انوری در این قضیه نیز حاضر بوده است اگرچه شاید قبلا حکم کرده باشد.

۱. گوید:

دیدهٔ جان بوعلی سینا بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او تافت از مشرق ولوشئنا

و باز گوید در شکایت شخصی که یکی از کتب بوعلی را از او گرفته و باز نداده:

کتابتی است مشمن به خط من خادم چو اشك وچهرهٔ من‌جلدش از درون‌وبرون
سه‌گونه علم در او کرده بوعلی تقریر به اختیار همایون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده‌اند و کرده مرا ز غصه با دل پردرد و دیدهٔ پرخون

۲. مانند این ابیات:

آنکه ازکنه‌کمالش قاصر است ادراك عقل راست چونان کزکمال عقل ادراك حواس

*

روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلا برکره‌ای از زنکار

*

ماه ز آسیب سقفش ار پس از این نگذرد بر سپهر معذور است
که ز مخروط ظل او همه سال خائف است از کسوف و رنجور است ←

۳. مثل زمینهٔ این قصیده:

اظهار قدرت طبع خود را به‌قوافی مشکل انداخته[۱] حلاوت بیان و پر مغزی اشعارش را از دست می‌دهد. انوری به قطعه سرائی نزد ادبا معروف است قطعه‌های خوب که نظیر آنها در دواوین شعرا کم به‌نظر می‌رسد بسیار دارد قسمتی ازاین قطعه‌ها اخلاقی و قسمت دیگر در سایر اغراض گفته شده است. یك عیب در مقطعات او به‌نظر می‌آید هرچند شامل همه نیست که نتیجه با ابتدا سازگار نمی‌نماید به‌این معنی‌که آخر قطعه نسبت به برداشت و ابتدا کوتاه و مادهٔ قطعه‌ای که باید در آخر به‌ظهور رسد در آنها موجود نیست.

غزلیات او که بیشتر آنها را سعدی تتبع کرده و بعضی را جواب گفته است اگرچه نسبت به‌غزلیات متأخرین[۲] فوق‌العاده مهم نیست اما از این حیث که اول مرحلهٔ رقت شعر و لطافت‌غزلی است باز هم دارای اهمیت‌است، رباعیات او‌که قسمتی ازآنها مدح وقسمت دیگر برمعانی غزل مشتمل است مثل غزلیات چندان بلند پایه نیست با این‌که خیام بیش از انوری این راه را کوبیده و طریق را ممهد کرده است پس می‌توان گفت که انوری استاد قصیده و قطعه است نه‌غزل و رباعی.

اخلاق او – برای این شاعر در نظر اول نمی‌توان یك حد اخلاقی تعیین کرد زیرا مختلف سخن می‌راند یك روز قانع است[۳] و قناعت را کیمیا ومنت خلق راکاهش جان می‌داند. یك‌جا به‌تقاضا[۴] مائل

→ مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر | دی در وثاق‌خویش‌که دلبر بکوفت‌در

که در چندجا مکرر شده، و معنی این بیت:

در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد

این مضمون بسیار مکرر شده و پاره‌ای معانی است‌که در بیشتر از سی مورد مکرر شده.

۱. مانند این قصیده:

ای زرین نعل آهنین سم | وی سوسن‌گوش وخیزران دم

و در همینجا گوید:

خالی نگذاشته است هرگز | ای عزم تو خالی از تلعثم

قافیهٔ تلعثم بسیار درشت و غلیظ است و طبع ازآن نفرت می‌کند، و مثل قصیده‌ای که مطلعش این است:

آخر ای خاك خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غیرت خاك ره گرگانج و کات

و در اواخر قصیده ناچار می‌گوید:

هیچ‌کس در این قوافی بنده را یاری‌نکرد | هر‌که بیتی شعر دانست از رعیت وز رعات
جزجلال‌الدین خطیبری‌که برخواند ازنبی | مسلمات مؤمنات قانتات عابدات

۲. انوری به غزلسرائی می‌نازد و در موارد متعدد عقیدهٔ خود را اظهار می‌کند در انجام یکی از غزلیاتش می‌گوید:

انوری این چه شیوهٔ غراست | که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ درکشید سخن | تا تو دامن بدو بیالودی

۳. اشاره است به‌این قطعه:

کیمیائی ترا کنم تعلیم | که‌در اکسیر ودرصناعت‌نیست
رو قناعت گزین که در عالم | کیمیائی به از قناعت نیست

۴. می‌گوید: ←

وکمترین چیز را[1] از ممدوحان خود با تمام‌الحاح مطالبه می‌کند، گاهی به‌فلسفه متوجه[2] و از شعر گریزان، خواستار حسن اخلاق‌ونکوهش کن عهدگسلی و بی‌وفائی است لیکن یکباره برمی‌خوریم شخصی‌راکه مکرر مدح کرده و او را فوق تمام موجودات شمرده به‌واسطهٔ تاخیر صله هجای دلخراش و جانکاه می‌کند و بدزبانی را به‌جائی می‌رساندکه نزدیکترین اشخاص به‌او[3] (از حیث قرابت و تماس زندگانی) ازشر زبانش مصون نمی‌ماند ولی اگر تمام این عقاید مختلف را روی هم ریخته به‌نظر دقت و بی‌طرفی محاکمه کنیم شاید این نکته را تصدیق نمائیم[4] که انوری از معلومات بی‌کران خود سودی ندیده و اشخاص نالایق را به‌واسطهٔ هزالی و یاوه‌سرائی و تملق در بهترین وضع و خوشترین زندگانی ملاحظه کرده ناچار[5] از معاصرین و معلومات خود متنفر گردیده بدبین شده است و از این‌طرف برای‌تنظیم امورمعیشت با کمال کراهت[6] به‌شاعری پرداخته و راه زشت هجا و تقاضارا پیش

گفتم ای گوسپند کاه بخور کز علفها همینت آماده است →

گفت جو گفتمش ندارم گفت درکدیه خدای بگشاده است

۱. ارزن برای مرغ خواسته می‌گوید:

نیك پی این بنده‌ات ای بندگانت نیك پی از تجملها بکف کرد است جفت فاخته

چون حواصل هیچ‌سیری می ندانند ازعلف وین غلامت وجه‌گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره‌ای ارزن فرستش کزشره چون‌دو زاغند این‌دوشهرآشوب‌کشورتاخته

و جای دیگر به‌اندك پنبه و روغن ساخته و گفته:

بس این سردی و تاریکی که در من هست بازم خر ازین سردی و تاریکی به اندك پنبه و روغن

۲. گوید:

غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار بس‌که بانفس جفا کردم وبا عقل ستم

انوری لاف زدن سیرت مردان نبود چون زدی باری مردانه بیفشار قدم

گوشه‌ای گیر و سر راه نجاتی بطلب که‌نه‌بس‌دیرسرآیدبه‌تو این‌یك‌دوسه‌دم

۳. خود و زنش را هجا گفته. انوری از این حیث به حطیئه شاعر عرب بسیار شبیه است چه او نیز شعر را وسیلهٔ استرزاق ساخته به مدح یا هجا هرکدام باشد پول می‌خواهد و خرده‌خرده بدین خلق زشت معتاد شده خود و مادرش را هجا می‌کند.

۴. گفته است:

هرکس‌که جگرخورد وبه‌مردی هنرآموخت در دور قمر گو بنشین خون جگر خور

نزدیك کسانی که بصورت چو کسی‌اند باصورت ایشان نفسی برزن و برخور

پیغام زنی آر و همه اطلس و خزپوش یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

۵. گفته است:

ربع مسکون آدمی را بود دیو و ددگرفت کس نمی‌داندکه در آفاق انسانی کجاست

دور دور خشك‌سال دین وقحط دانش‌است چندگویی فتح‌بابی کو و بارانی کجاست

خاك‌را طوفان اگرغسلی‌دهد وقت‌آمده‌است ای دریغا داعئی چون نوح وطوفانی‌کجاست

۶. مسلم است‌که انوری برای تحصیل جاه و معاش شاعری اختیارکرده وگرنه حقیقتاً از شاعری ننگ داشته و خود را بالاخر از حد شاعری رتبت می‌نهاده است چنانکه گوید:

چو آبروی نیفزایدم به مدح و غزل چرا به‌آتش فکرت همی بکاهم روح

بیاد بوك و مگر بیست سال بردادم مرا خدای نداده است زندگانی نوح←

گرفته است، انوری عشرت پسند و به‌انتظام امور معیشت‌از هرطریق که میسر باشد معتقد و به‌لذائذ مادی علاقه‌مند و از کیفیات روحانی بر کنار است دلش می‌خواهد که چشم به‌معشوق وگوش به‌آواز دلنواز چنگ و رود داده سر از بادهٔ ناب‌گرم‌کند او چه می‌داند لذت نفسانی چیست اتصال به عالم جان[1] و وصول به جهان عقل و ایمان کدام‌است اگر اظهار می‌کند به‌کلفت و تقلید می‌کند نه به‌وجدان و اعتقاد.

سلاطین معاصر: ۱ــ معزالدین سنجربن ملکشاه ۵۱۱ ــ ۵۵۲ انوری در حق این سلطان مدائح غرا گفته و نزد او بسیار محتشم شده[2] و حرمتش چنان بالا گرفته که سلطان دو مرتبه به‌منزل او رفته این‌که می‌گویندانوری اول قصیده‌ای‌که ساخته این‌قصیده‌است:

گر دل و دست بحرو کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

محالی عجیب است زیرا ممکن نیست که شاعری از ابتدا شعری بدین خوبی و استحکام و پرمغزی تواند ساخت و عجبتر آنکه دولتشاه می‌نویسد انوری هیچ‌خیال شاعری نداشت تا به خرج الیوم فروماند و موکب سنجری در اثناء این حال بحوالی رادکان نزول کرد. انوری بر درمدرسه نشسته بود، دیدکه مردی محتشم باساز وبرگ‌تمام می‌گذرد. پرسید این کیست گفتند: مردی شاعر است. گفت من با این فضل و چنین بی‌چیز، و این با شیوهٔ پست شاعری بدین احتشام. قصد شاعری کرد و در آن شب به نام سلطان آن قصیده را پرداخته کرد چه انوری در همین قصیده می‌گوید:

خسروا بنده را چو ده سال است
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نبود
از مقیمان آستان باشد

پس درست شدکه انوری ده‌سال پیشتر آرزوی‌اقامت‌درآستان سنجر داشته و خود را یکی از ملازمین رکاب می‌خواسته است با این ترتیب چگونه یك روز به فکر افتاد و در شب قصیده ساخت.

۲ ــ علاءالدین ملك‌الجبال حسین‌بن حسین از سلاطین غوریهٔ فیروزکوه ۵۴۵ ــ ۵۵۶ این همان کس است که به ملك طوطی[3]

→ و جای دیگر گوید:

جهان بخواست مرا بخت وشاعری فرمود — که هیچ عقل نمی‌کرد احتمال ایدر

۱. اشاره است به‌این ابیات حکیم غزنوی سنائی:

در جهانی که عقل و ایمان است — مردن جسم زادن جان است
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

۲. تذکرهٔ هفت اقلیم، امین‌احمد رازی.

۳. حاکم هرات، تذکرهٔ هفت اقلیم یا مروشاهجان مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۷۶ ظاهراً مراد طوطی‌بك است که یکی از رؤسای غز بوده.

نوشت تا انوری را به‌حضرت اوفرستد و غرض او ایذاء انوری‌بود زیرا به سمع او رسانیدندکه انوری ترا هجاگفته و فخرالدین خالدبن ربیع در نامه‌ای تعریض کرد[۱] و انوری را نجات بخشید.

۳ـ اتسزبن محمدبن نوشتکین مؤسس حقیقی سلسلهٔ خوارزمشاهی ۵۲۱ ـ ۵۵۱

شعرای معاصر او ـ سنائی غزنوی، سوزنی سمرقندی، ادیب صابر، رشیدالدین وطواط که با یکدیگر معارض بوده‌اند، معزی[۲] که انوری به او اعتقاد نداشته و او را تعریضاً هجا می‌کند[۳] فتوحی که می‌گوید در واقعهٔ بلخ دست داشته. محمودبن علی سمائی، عمعق بخارائی که انوری یکی از قصاید او را جواب گفته استاد سخن خوانده

---

۱. در ابتداء نامه این ابیات را نوشت:

هی الدنیا تقول بملاء فیها — حذار حذار من بطشی و فتکی
فلایغررکم طول ابتسامی — فقولی مضحك و الفعل مبکی

و انوری از این ابیات استدلال کرد که در ضمن آن ملاطفت ناکامی هست. برای بقیهٔ حکایت رجوع شود به لباب‌الالباب جلد دوم صفحهٔ ۱۳۹.

۲. گوید:

کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم — کورا صریح خون دو دیوان بگردن است

این کس معزی و دو دیوان یکی دیوان عنصری و دیگر از آن فرخی است.

۳. دولتشاه سمرقندی بعداز واقعهٔ قران گوید: انوری ازین تشویر بگریخت و به بلخ افتاد و مدت مدید در بلخ بسر برد و به علم نجوم مشغول بودی و بی‌آنکه آزاری از مردم بلخ یافته باشد هجو ایشان‌کرده بود و آن مردم برو بیرون آمدند و معجر بر سر او کرده می‌خواستند که از شهرش بیرون‌کنند قاضی‌القضاة حمیدالدین ولوالجی که فاضل روزگار بود حامی انوری شد واو را ازآن بلیه خلاصی داد و سوگندنامه‌ای درآن باب می‌گوید که مطلعش این است:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و جبر ماه وکید مشتری

(تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۶)

امین احمد رازی نیز به همین تقریب این حکایت را نقل کرده است و آقای قزوینی در حواشی جلد اول لباب‌الالباب چاپ لیدن ص ۳۴۳ علت شورش بلخ را حادثهٔ قران دانسته وگفته‌اند حکایت خطاء حکم انوری در نجوم و قصد اهالی بلخ دربارهٔ وی و نجات‌دادن قاضی حمیدالدین او را از آن ورطه مشهور است لیکن باید حادثهٔ بلخ قبل از واقعهٔ قران اتفاق افتاده باشد زیرا حمیدالدین در سنهٔ ۵۵۹ وفات یافته و قران کواکب در سنهٔ ۵۸۲ و بنابراین تقریباً ۲۳ سال بعد از وفات حمیدالدین اتفاق افتاده پس باید حادثهٔ بلخ قبل از ۵۵۹ وقوع یافته باشد. صاحب مجمع‌الفصحا (ج ۱ ص ۳۷۲) گوید فتوحی مروزی این‌قطعه بسرود وبه انوری نسبت داد:

چار شهر است خراسان را در چار طرف — که وسطشان به‌مسافت‌کم صددرصد نیست
مرو شهریست بتقریب همه چیز درو — جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
بلخ را عیب اگر چند به اوباش کنند — بر هر بیخردی نیست‌که صدبخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیك — معدن زر وگهر بی‌سرب وبسد نیست
حبذا شهر نشابور که در روی زمین — گربهشتی‌است‌همان‌است وگرنه خودنیست

ابوالحسن‌فراهانی شارح دیوان انوری، سوزنی‌رامحرك فتوحی شمرده واین‌مصراع انوری را «چون مرو را واضع خرنامه‌گیرد ریش‌گاو» که در قصیدهٔ سابق‌الذکر نقل‌شده دلیل آورده است. زیرا خرنامه کتابیست که بر ابیات سوزنی در هجاء خمخانه مشتمل←

است و در جای دیگر خود را برو ترجیح می‌دهد[۱].

وفات او – دولتشاه سمرقندی گوید انوری در سنهٔ ۵۴۷ وفات یافت و این سخن اشتباه است به چند وجه:

۱– آنکه انوری در واقعهٔ غز قصیده‌ای مبنی بر شکایت‌ازطرف اهل خراسان گفته و به محمودبن محمدخان خاقان سمرقند فرستاده و واقعهٔ غز در سنهٔ ۵۴۸ واقع شد.

۲– مقامات حمیدی در سنه ۵۵۰ تألیف شده و انوری در ستایش آن قطعه‌ای دارد که ابتدای آن این است:

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات

۳– انوری در قطعه‌ای که در ستایش حمیدالدین گفته گوید:

دیرمان ای آنکه بعد از پانصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر نبوت حجة پیغمبر است

پس در این سنه یعنی سه سال بعد از تاریخی که دولتشاه نوشته زنده بوده است.

۴– انوری پانزده سال[۲] بعد از قتل ابوالحسن عمرانی حیات داشته و ابوالحسن مزبور به‌سال ۵۴۵ به‌دست سنجر کشته شد و بنابراین‌انوری‌تاسنهٔ ۵۶۰ مسلماً زنده‌بوده است. صاحب‌مجمع‌الفصحا وفات او را در ۵۷۵ نوشته و اگر انوری در واقعهٔ قران زنده بوده و حکم خلاف کرده چنانچه اتفاق همهٔ تذکره‌نویسان و از جمله خود اوست و حادثهٔ قران یا در سنهٔ ۵۸۱ یا ۵۸۲ واقع شده پس انوری تا یکی از دو سنهٔ مذکور زندگانی می‌کرده است. امین احمد رازی

← است و محمدبن‌داود شادی‌آبادی که هم شارح دیوان انوری است می‌گوید امیرمعزی بحسد تهمت دروغ درست کرده بود و پیش پادشاه وقت تعریض کرده که انوری هجو بلخ کرده است. خود انوری در قصیده‌ای که به مدح مجدالدین ظاهراً ابوالحسن عمرانی که مکرر با همین لقب انوری ازو اسم برده می‌گوید در اشاره به‌همین واقعه:

از حضرتی حشر بدرش حاضر آمدند — نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد
تیمارش از تعرض هر بیخرد فزود — دستارش از عقیلهٔ صد معجر اوفتاد

وچون ابوالحسن‌عمرانی مابین ۵۴۳ و۵۴۸ به‌قتل رسیده پس‌بنابراین باید واقعهٔ بلخ لااقل قبل از سنهٔ ۵۴۸ اتفاق افتاده باشد و اگر گوئیم امیرمعزی مسبب بوده پس حدوث این قضیه قبل از سنهٔ ۵۴۲ که سال وفات معزی است بوده و به‌هرصورت به‌واقعهٔ قران اصلا مربوط نیست.

۱. گوید:

هم برآنکونه‌که استادسخن عمعق‌گفت — خاك خون‌آلوده‌ای باد به‌اصفاهان بر

و گوید:

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذار — کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

۲. فتوحی شاعر در جواب یکی از قطعه‌های انوری که در ضمن آن گوید:

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

قطعه‌ای ساخته و در ضمن آن گفته است:

پانزده سال فزون‌باشد تاکشته شده است — بوالحسن آنکه ز احسانش سخن می‌رانی

وفاتش را در سنهٔ ۵۸۳ دانسته و اگر حضور انوری در سال قران صحیح باشد این قول درست خواهد بود

قاضی حمیدالدین علی معروف به «القاضی‌الحمید» مصنف مقامات حمیدی اصلا از خاندان محمودی مرو است که از علما و فضلا شمرده می‌شدند و سپس اجداد وی از مرو به طالقان خراسان و از آنجا به بلخ انتقال یافته‌اند، وفات حمیدالدین در سال ۵۵۹ هم درشهر بلخ بوده است، سمعانی شرح حال پدر او را یعنی قاضی ابو سعد عمربن علی‌بن حسین‌بن احمدبن محمدبن ابی‌ذر محمودی مروزی‌طالقانی بلخی را دو نوبت در ضبط آورده است، یکی‌در کتاب انساب در ذیل: نسبت محمودی و دوم در منتخب مشیخهٔ خود بدینگونه:

قاضی ابوسعد عمربن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌احمدبن‌محمدبن ابی‌ذر محمودی‌مروزی‌طالقانی‌بلخی مدتی‌در بلخ متصدی‌شغل‌قضا بود باسیرتی پسندیده به‌خلاف پسرش (یعنی حمیدالدین) و او مردی فاضل و با محفوظات بسیار بود از خاندانی که به دانش و شغل قضا و تقدم منسوب بودند و او خود بسیار بر عبادت و نماز شب مواظبت داشت و مویی سپید و خوش و طبعی لطیف داشت و حقوق دوستان را رعایت می‌کرد و در شهر خود از قاضی ابوعلی حسن‌بن علی‌بن محمد وخشی حافظ و ابوالمظفر منصوربن‌محمدبن احمد بسطامی سماع حدیث‌کرده بود و آخرین کسی بود که از آن دو تن روایت‌می‌کرد. من در بلخ از گفتهٔ او حدیث نوشتم و از جملهٔ مسموعات من از وی جزوی از حدیث به‌روایت ابوعلی وخشی از مشایخ خود اوست و او گفت که ابوعلی شبها در منزل ما می‌خفت و همچنین کتاب زادالمسافرین تالیف ابوالعباس فضل‌بن عباس صنعانی را به‌روایت بسطامی وبه‌اجازهٔ وی سماع کردم و از او تاریخ ولادتش را پرسیدم گفت که من در شب یکشنبهٔ نیمهٔ رمضان سال ۴۵۷ در بلخ متولد شده‌ام و وفات او هم در بلخ و در دههٔ اخیر رمضان سال ۵۴۶ اتفاق افتاد. (منتخب مشیخهٔ سمعانی، نسخهٔ عکسی).

ای داده به دست هجر ما را
خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده‌ای سر زلف
از گوشهٔ دل نهاده ما را
ناری تو به دامن وفا دست
اندر زده آستین جفا را

•

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را
نمونه‌گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
مذکران طیورند بر منابر شاخ
ز نیمشب مترصد نشسته املی را
چمن مگرسرطان‌شدکه شاخ‌نسترنش
طلوع داده بیك شب هزار شعری را
کجاست مجنون تاعرض داده در یابد
نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض‌گل درگرفت ولاله‌شنید
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چودید نامیه‌کاین یك‌دوتن زلشکر او
متابعت بنکردند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

*

روز عیش و طرب بستان است
روزبازار گل و ریحان است
تودهٔ خاك عبیر آمیز است
دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان است
لاله بر شاخ زمرد به مثل
قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید
همه گلزار پر از پیکان است
فلك از هاله سپر ساخت مگر
با زمینش به جدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت
سوی بالا به طبیعت ز آن است
که کنون ابر دهد روزیشان
هر که را نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الوان بلبل
مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی
باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشاطهٔ طبع
غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار
بتکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن دری است گران
وز گرانیش گهر ارزان است

•

باغ سرمایهٔ دگر دارد
کان‌شدازبس‌که سیم‌وزر دارد
هیچ‌طفلی رسیده نیست‌دراو
که نه پیرایهٔ دگر دارد
می‌نماید که از رسیدن عید
چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر
که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست
جام زرین بدست بر دارد
گر زبیجاده تاج دارد گل
زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین‌بجملگی ملک‌است
نه سر و کار مختصر دارد
نی‌کدام است وازکجا باری
که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک
بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست
ورنه با او فلک چه‌سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد
هرشب از هاله مه‌سپر دارد
با بقایای لشکر سرما
گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می‌چکند
وزچه معنی زره شمر دارد

•

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
درآن زمین‌که‌تو درچشم‌خلق خوار شدی
سبک سفرکن از آنجا برو به جای دگر

درخت اگر متحرك شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم
به‌کان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن‌کجا ز سفر

*

آن‌شنیدستی که‌نهصدکس بباید پیشه‌ور
تاتو نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی
آن نه‌نان‌خوردن‌بود دانی‌چه‌باشد مدبری
تو جهان راکیستی‌تا بی معونت‌کار تو
راست می‌دارند از نعلین تا انگشتری
عقل‌را درهرچه‌باشدپیشوای خویش‌ساز
زانکه‌او پیداکند بدبختی از نیك اختری
خود جزاز بهر بقای‌عدل‌دیگر بهرچیست
این سیاستهاکه موروث‌است ازپیغمبری
مرد را حکمت همی‌بایدکه دامن‌گیردش
تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بحتری
عاقلان‌راضی‌بشعر ازاهل حکمت کی‌شوند
تا گهر یابند مینا کی خرند از گوهری

*

حکایتی است بفضل استماع فرمایند
به شرط آنکه نگیرند ازین سخن آزار
به روزگار ملکشه عرابیی حج کول
مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن به‌خازن گفت
که‌آنچه‌خواست عرابی برو دوچندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه او را که سید این بردار
سپاس‌داروبدان‌کاین دویست دینار است
صداست زاد ترا و کرای و پاافزار
صد دگر بخموشانه می‌دهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون به کعبه رسی هیچ یاد مـن نکنی
که از وکیل‌در بـد تباه گردد کـار

*

خدای کـار چو بر بنده‌ای فرو بندد
به هرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع شود زود نزد همچو خودی
ز بهر چیزی خـوار و نژند بازآیـد
چـو اعتقاد کند کزکسش نباید چیز
خـدای قدرت والای خویش بنمایـد
به دست‌بنده ز حل و زعقدچیزی‌نیست
خدای بندد کـار و خـدای بگشایـد

*

چهار چیز است آئین مردم هنری
که مردم هنری‌زین‌چهار نیست‌بری
یکی سخاوت‌طبعی چو دستگاه بود
بنیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که‌دوست‌آینه باشدچواندراونگری
سه‌دیگرآنکه‌زبان رابه‌گاه‌گفتن‌زشت
نگاه‌داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم‌آنکه‌کسی‌کو به‌جای‌توبدکرد
چو عذر خواهد نام‌گناه اونبری

*

کدام جان‌که قضاش از ورای‌چرخ‌نبرد
کدام تن‌که‌قضاش ازفرودخاك نهشت
بگـو که خوشهٔ آسانی از کجا چینـم
که گاو چرخ‌ازین تخم وبیخ‌هیچ‌نکشت
بگو کـه جامهٔ آرایش ازکـجا پـوشم
چو دوك‌زهره ازین‌تاروپودهیچ نرشت
مسافران جهان را چونیست‌روی‌مقام
دوروزه‌منزل وآرامگه‌چه‌خوب وچه‌زشت

*

جریده‌ایست نهـاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جزقضای بدننوشت
زمانه روزی چند از طریق عشوه‌گری
دهد بهـار بقای تـرا جمـال بهشت
ولیك باد خزانش چو شاخ‌عمرشکست
هموت‌بستروبالین‌کندزخاك و ز خشت

•

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بگرد شادی گرد
کایدت گاه آنکه نتوانی

•

برترین مایه مرد را عقل است
بهترین پایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند
آدمی و بهیمه هر دو یکی‌است

•

یا رب بده مرا بدل نعمتی که بود
خرسندی حقیقی و پاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی
نانی و خرقه‌ای و نشستن به‌گوشه‌ای

•

مکوش تا بتوانی بجنگ و صلح‌گزین
که‌جنگ وصلح‌برد ره‌به‌سوی‌شادی‌وغم
بکوش نیک که تا از عدو نمانی پس
بجوش سخت‌که تا در جدل نیائی کم

•

کیمیائی کنم ترا تعلیم
که در اکسیر ودرصناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم
کیمیائی به از قناعت نیست

•

آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو
کانجا همه چیز نیك ارزان است
تا بتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جان است
در عالم تن چه می‌کنی هستی
چون مرجع تو بعالم جان است
شك نیست که هرکه چیزکی دارد
وان را بدهد طریق احسان است

لیکن چو کسی بود که نستاند
احسان آنست وسخت آسان‌است
چندانکه مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندان است

•

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

•

بیشی ز هنر طلب نه از مال
اکنون باری چو می‌توانی
هان تا بخیال بد چو دونان
در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری
قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه آنی
فارغ منشین ز جان که آنی
ورنه چو به مرگ جهل مردی
هرگز نرسی به زندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو
بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی
زانسوی اجل چنان بمانی

•

عادت کن از جهان سه فضیلت را
ای خواجه وقت مستی وهشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خرد همره
کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزادی

•

روز را رایگان ز دست مده
نیست امکان آنکه باز رسد

دست این روزهای کوتاه است
که بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست آن‌را باش
بسرت گرچه ترکتاز رسد
مستعدان به کام خویش رسند
کارها چون به کارساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن
تا از او چند قسم آز رسد
هرکه را درد ناگزیر گرفت
کی به غم خوردن مجاز رسد

•

من توانم که نگویم بدکس در همه عمر
نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله به بد گفتن من بر خیزند
من و این کنج و بعبرت به جهان درنگران
جز نکوئی نکنم با همه تا دست دهد
که بر انگشت نپیچند بدم بی خبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود
خاصه از گپ زدن بیهدهٔ بی بصران

•

درین دو روزه توقف که بوك خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
که عقل حاصل آن را نیاورد بحسیب
چو می‌دهد همه چیزی بقدر حاجت من
چنانکه بی‌خبر سیب، ماه رنگ بسیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم زکفاف
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر باشدم بمثل
مرا نیاز نیاید به آسیای نشیب
دو نعمت است مرا کان ملوك را نبود
به روز راحت شکر و به شام رنج شکیب

•

من چو نیم دستخوش آسمان
کی برم از گردش او دستبرد

نقش طبیعی سترد روزگار
نقش الهی نتواند سترد

•

ای غارت غمزهٔ تو جانها
بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
سر ها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت
از جسم پیاده گشته جانها
نظارگیان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند
زینجاست تفاوت نشانها

•

چون چشمت از جفا مژه برهم نمی‌زند
چشمم زخون دل مژه تاکی کندخضاب
هم با خیال تو گله‌ای کردمی زتو
بر چشم من اگر نشدی بسته‌راه خواب

•

هرکه چون من به کفرش ایمان است
از همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده‌ای بخدا
گر به ایمان خویشت ایمان است
ای پسر مذهب قلندر گیر
که در او دین و کفر یکسان است
خویش را بر طریق ایشان بند
که طریقت طریق ایشان است

•

غم عشق تو از غمها نجات است
مرا خاك درت آب حیات است
نمی‌جویم نجات از بند عشقت
چه بند است آنکه خوشتراز نجاتست

•

بسا خرمن که آتش در زدی باش
هنوزت آب شوخی زیر کاه است
پی عهدت نیامد جز در آن راه
کز آنجا تا وفا صد ساله راه است
بتیر غمزه آخر انوری را
بکشتند و بر این شهری گواه است

لبت گوید که تدبیر دیت کن
سر زلفت مبر کو بی‌گناه است

*

خود وفا را وجود نیست هنوز
آنکه در عالم است گفتار است
دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کار است
عشق در خواب و عاشقان در خون
دایه بی‌شیر و طفل بیمار است
آرزو می‌بریم چتوان کرد
سود ناکرده سخت بسیار است

*

معشوقه به رنگ روزگار است
با گردش روزگار یار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست
وآن نیز که هست جفت خار است

*

مرا دانی که بی تو حال چون است
به هر مژگان هزاران قطره خون‌است
تنم در بند هجر تو اسیر است
دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
چه جای کم‌که هر ساعت فزون است
اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
براین دل جای بخشایش کنون است

*

عشق تو قضای آسمان است
وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست
دور از تو بلای ناگهان است
این قاعده گر چنین بماند
بنیاد خرابی جهان است
دل در غم انتظار خون شد
بیچاره هنوز در گمان است

*

کارم ز غمت به جان رسید است
فریاد بر آسمان رسید است
نتوان گلهٔ تو کرد اگر چه
از دل به سر زبان رسید است

این آب ز فرق بر گذشته است
وین‌کارد براستخوان رسید است

•

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست
دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان تو را خون ریختن
در طریق عشق کمتر پایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا
دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

•

هرچ از وفا به‌جای من آن بی‌وفا کند
آن را وفا شمارم اگر چه جفا کند
از بس که کبریای جمالست درسرش
بر عاشقان سلام به‌کبر و ریا کند
گر فوت گرددش همهٔ عمر یك جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

•

دوستی، یك دلم همی باید
و گرم خون دل خورد شاید
خود نگه می‌کنم به مادر دهر
تا به عمری از آن یکی زاید
دست گرد جهان بر آوردم
پای اهلی بدست می‌ناید
با یکی گر وفا کنی عمری
عاقبت جز جفات ننماید

•

عشق تو بر هرکه عافیت بسر آرد
هر دو جهانش به زیر پای درآرد
عقل که در کوی روزگار بیاید
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش به رقص درآرد

•

پیوست به عشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار بدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزکی چندم

•

صبر کن ای‌دل که آن بیداد هجران بگذرد
راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
روزگاری می‌گذار امروز هر نوعی که هست
کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد

•

ناشکفته مرمرا زو هیچ گل
هر زمانی رنج خاری می‌کشم
گر بلائی می‌کشم عیبم مکن
کاین بلا از بهر کاری می‌کشم
زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نو بهاری می‌کشم

•

عشقت اندر میان جان دارم
جان ز بهر تو در میان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری
غافلم گر نه این گمان دارم
بر تو کاحوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم

•

بیا که با سر زلف تو کارها دارم
زعشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی به‌وقت دیدن تو
ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا که بی‌رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که درپس زانو زچند روز فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم

•

زتو یك درد را درمان نخواهم
اگر صد درد بی‌درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن
زبی‌صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مگر معنور داری
دلی می‌باید و من آن ندارم

•

برآنم کز تو هرگز برنگردم
به گرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم وهمه عمر
جفا بینم هم از تو بر نگردم

•

نگارا جز تو دلداری ندارم
بجز تو در جهان یاری ندارم
اگر چه خاطرم آزردهٔ تست
ز تو در خاطر آزاری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست
غم من خور که غمخواری ندارم

•

روی خوب خویش را پنهان مکن
دل به‌دست تست قصد جان مکن
هر زمان گوئی بریزم خون‌تو
رغم بدخواهان مگوی و آن مکن

•

زمن حجرهٔ[۱] خویش پنهان مکن
جهان بر دل من چو زندان مکن
سلامی که می‌گفته‌ای تا کنون
اگر بیشتر نیست کم زان مکن

•

به رنجم از تو رنجم را شفا بخش
به‌دردم از تو دردم را دوا کن
چو در عشق تو سخت افتاده کارم
تو نیز این راه بی‌رحمی رها کن

•

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو
راحت فزای هرکس محنت رسان‌من‌کو
نامش همی‌نیارم بردن بپیش هرکس
گه‌گه بناز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هرکس بچیدن گل
آن‌گل که‌نشکفیده است‌در بوستان‌من‌کو
جانان من سفرکرد باوا برفت جانم
باز آمدن زایشان‌پیداست، آن من‌کو

---

۱. ظ: چهرهٔ.

هرکس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم نا مهربان من کو

*

یاد می‌دار کانچه بنمودی
در جهان بر خلاف آن بودی
ناز تنهات بود عادت و بس
خوش‌خوش اکنون جفا در افزودی
وعده‌هائی دهی بدان دیری
پس پشیمان شوی بدین زودی
راستی باید از لبت خجلم
که بسی خرجهاش فرمودی
انوری این چه شیوهٔ غزل است
که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ درکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

*

ای دیر بدست‌آمده بس زودبرفتی
آتش‌زدی اندرمن وچون‌دود برفتی
ناگشته‌من از بندتو آزاد بجستی
ناکرده مرا وصل‌تو خشنود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیررسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی
آهنگ به جان‌من دلسوخته کردی
چون در دل‌من عشق‌بیفزود برفتی

*

گرد ماه از مشك خرمن می‌زنی
واتش اندر خرمن من می‌زنی
پردهٔ شب را به‌این زودی چرا
بر فراز روز روشن می‌زنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر
گر نه اندر روی دشمن می‌زنی

*

همچون سر زلف خود شکستی
آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت نگارا
هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند
من دانم و دل چنانکه هستی

•

گفتم که چو روزگار برگردد
تو نیز چو روزگار بر گردی
گفتی نکنم چنین معاذالله
دیدی که بعاقبت چنان کردی

•

از من ای جان روی پنهان می‌کنی
تا جهان بر من چو زندان می‌کنی
خون دلهای عزیزان ریختن
گرچه دشوار است آسان می‌کنی

•

بنام‌ایزد بچشم من چنانی
که نیکو تر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی
بیا کامروز چون جان و جهانی
اگر با من نیی بی تو نیم من
عجب هم بر کران هم بر میانی
من از تو روی برگشتن ندانم
تو گر برگردی از من آن تو دانی

•

ای کار غم تو غمگساری
اندوه غم تو شادخواری
فقر غم تو ز باغ دلها
برکنده نهال کامکاری
گوئی بی‌من دل تو چون است
چون است بصد هزار خواری

•

من زسودای تو برسر می‌زنم
تو نشسته فارغ و تن می‌زنی
تیر مژگان را بگو آهسته‌تر
کو نه اندر روی دشمن می‌زنی

•

ای غایت عیش این جهانی
ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی
ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو با ما
دور از تو بتا چنانکه دانی

•

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم
قهر همه دشمنان به یك عزم کنیم
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم
گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

•

ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد
از پای درآمدی و دستت نگرفت

•

دی با توچنان شدم به یك خاست و نشست
کز من اثری نماند جز باد بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان دلشده زنده هست گویند که هست

•

کو آنکه ز غم دست بجائی زدمی
یا در طلب وصل تو رائی زدمی
بر حیله‌گری دسترسم نیز نماند
آن دولت شد که دست وپائی زدمی

•

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سودنداشت

•

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست
جان گفت که دل رفت وازین غمکده رست
من هم پی دل روم به هرحال که هست
مسکین چو بدو رسید پایش بشکست

•

نکند با عدو مدارا سود
نه به هر حال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را
بگزد هر کجا بیابد زود

۴۱ـ امیر فخرالدین خالدبن ربیع

از افاضل کتاب و شعراء خراسان و با سنجربن‌ملکشاه ۵۱۱ـ ۵۵۲ معاصر و هموست که انوری را بکنایت چنانچه در حال انوری مکتوب است از مکیدت علاءالدین جهانسوز ۵۴۵ ـ ۵۵۶ مطلع گردانید و از ایذاء او رهانید. میانهٔ او و انوری مصادقت برقرار بود و به‌یکدیگر شعر می‌فرستادند این ابیات انوری:

و علیك السلام فخـرالـدین
افتخار زمـان و فخـر زمین

دربارهٔ اوست، و در جواب، این بیت فخرالدین است:

سلام علیك انوری کیف حالك
مرا حال بی‌تو نه‌خوب‌است باری

وفات او مسلماً بعد از سنهٔ ۵۴۴ کـه سنهٔ قتل سوری است واقع شده زیرا در آن واقعه خطاب به سنجر کرده گوید:

دور از سر تو سام به سرسام بمرد
و اینك سر سوری به عراق آوردند

سمعانی دربارهٔ وی چنین می‌گوید: ابوسعد خالدبن الـربیـع بن احمدبن ابی‌الفضل‌بن ابی‌عاصم‌بن محمدبن الحسن‌بن طلحهٔ مالکی کاتب طورانی هروی (طوران یکی از قرای هرات است) در نظم و نثر و خط و دبیری یکی از افاضل خراسان و مردی ظریف و مهرورز و با یاران خود خوش معاشرت بود و حقوق دوستی آنها را رعایت می‌کرد و بسیار صدقه می‌داد و کارهای نیك بجا می‌آورد و به هر دو زبـان ـ تازی و پارسی ـ بسرعت شعر می‌سرود وشعرش خوب‌وطبعش‌رقیق بود چه در قطعه و چه در رباعی و در هراة سماع حدیث کرده بود و میان من و او آمیزش و امتزاجی بیرون از اندازه بود و نامه‌هـای وی همواره به من می‌رسید و من بدانها جواب می‌فرستادم و به حسب اتفاق از من کتاب التنبیه تألیف ابی‌اسحاق شیرازی را درخـواسته بود و من در فرستادن اهمال کرده بودم و او این قطعه به من نوشت:

یا من قد اعتذرالزمان بفضله
عن کـل نذل کالزمـان سفیه
غلبت علی من الجهالة رقـدة
ارسل الـی صحیفة التنبیه

و سپس قطعه‌ای از ابوالفتح محمدبن علی‌نطنزی که خالدبن‌الـربیـع بر وی املا کرده بود نقل می‌کند.

«منتخب مشیخهٔ سمعـانـی نسخهٔ عکسی با ترجمه بـه فـارسی و اختصار.»

یاقوت حموی نیز در معجم‌البلدان (ذیل طوران از قرای‌هرات) به نقل از سمعانی در کتاب «التحبیر» از وی یاد می‌کند و اورا به فضل و قوت بدیهه در نظم و نثر و هم به سماع حدیث می‌ستاید ومی‌گوید

که سمعانی این قطعه را بدو نسبت داده است:

قالوا تنفس صبح لیلك فانتبه
عن نـوم غیك ان لیلك ذاهب
فحسبت اعوامی فقلت صدقتم
صبح کما قلتم و لکن کـاذب

و این همان قطعه است که سمعانی در مأخذ مذکور در بالا به ابوالفتح نطنزی نسبت می‌دهد و معلوم نیست که کدامیك ازین دو (سمعانـی و یاقوت) سهو کرده‌اند.

عشق را آیتـی است مـن آنـم
جسم را غـایتی است تـو آنـی
یک غمت صد هزار جـان ارزد
در دل مـن به وقت ارزانـی
جـان بگیر و بـرابـرم بنشین
کـه مـرا تـو بـرابـر جـانی
بنمانی چـو جـان همی بـا کس
کـز لطافت بجـان همـی مـانـی
مـی‌نخوانی مـرا و طرفه‌ترآنـك
نـامهٔ نـانبشتـه مـی‌خـوانـی

•

مهرت به‌دل و به‌جان دریغ است
عشق تو به‌این و آن دریـغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت
کـان ملك بدین جهان دریغ است
با کس بمگو کـه نام تو چیست
کاین نام به هـر زبان دریغ است

•

امـروز چنانی که تو را بنده تـوان بـود
در وصل تو بـا دولت پاینده تـوان بـود
بی‌عقل بـه نور رخ تـو راه تـوان یافت
بی روح بیـاد لب تو زنـده تـوان بـود
انـدر هوس خاك سر کـوی تو صد سال
چون زلف تو از باد پـراکنده توان بـود

۴۲ـ محمودبن علی سمائی مروزی

ابیات لطیف و غزلهای شیرین از او باقی است کـه نهایت لطافت و سهولت عبارت را داراست با انوری معاصر بوده و تقریباً در نیمهٔ اول از قرن ششم زندگانی داشته محمد عوفی او را در ضمن

شعراء دورهٔ اول سلجوقی می‌شمارد[۱] امین احمد رازی او را با سنجر ۵۱۱ - ۵۵۲ معاصر می‌داند و صاحب مجمع‌الفصحا می‌نویسد که با سوزنی مهاجات داشت[۲] و اکنون در دیوان سوزنی و ابیات سمائی ازین مهاجات اگر واقعی داشته باشد اثری نیست و ظاهراً این مطلب درست نیست.

دل از کار خود آنکه برگرفتم
که با تو عشقبازی در گرفتم
زجان‌خویش دست‌آنگاه شستم
که‌مهرت‌را چوجان دربر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم روبتابم
چو روز آمد غمت ازسر گرفتم

*

معشوقه سر وفا ندارد
سرمایه بجز جفا ندارد
گر درنگری به‌روی‌زیباش
آن سرو روان روا ندارد

*

تو را در دلبری دستی تمام است
مرا در عاشقی دردی مدام است
اگر ازمن بری‌صدجان حلال است
وگر بی‌تو زیم یك‌دم حرام است
همانا کاسمان و روزگاری
که جور و آفت تو بر دوام است

*

همه جز قصد جفا می نکنی
حاجتم هیچ روا می‌نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام
ور کنی جز بریا می‌نکنی
تا به‌کی وعدهٔ دیدار دهی
چون بدان هیچ وفا می‌نکنی
می‌توانی که کنی وعده وفا
می ندانم که چرا می‌نکنی

*

با که گویم راز چون محرم نماند
می‌زیم با درد چون مرحم نماند

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۴۵.
۲. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۴۸.

توبه اولی‌تر ز عشق شاهدان
درجهان چون شاهدی همدم نماند
دوستان رفتند و زیشان نزد ما
یادگاری بهترین جز غم نماند
مانده بود اندر گل شادی نمی
اندر این ایام ما آن نم نماند

۴۳ - اثیرالدین شرف‌الحکما فتوحی مروزی

صاحب مجمع‌الفصحا او را با سنجربن ملکشاه معاصر گرفته، از فتوحی غزلهای خوب در لباب‌الالباب ضبط است[۱] میان او و ادیب صابر دوستی بوده یکدیگر را ستوده‌اند و با انوری معارضه داشته و به‌قول مجمع‌الفصحا قطعهٔ منسوب به انوری در هجای بلخ از اوست[۲] وفات فتوحی بعد از سنهٔ ۵۶۰ اتفاق افتاده زیرا در جواب انوری گوید:

پانزده سال فزون است که تا کشته شده است
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن می‌رانی

درینجا مقصود ابوالحسن عمرانی است که مابین سنهٔ ۵۴۴ و ۵۴۸ و به قول سمعانی سنهٔ ۵۴۵ به دست سنجر مقتول گردید و بنابراین لااقل تا حدود سنهٔ ۵۶۰ زنده بوده است.

باز کی گیرم اندر آغوشت
تاکی‌آرم بچنگک چون‌دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم‌دید
یک‌شب دیگر اندر آغوشت

•

از سر بنده نوازی چه شود
گر مرا یک شبی آواز دهی

•

یک دم بمراعات دلم گرم نداری
یک ذره مرا رحمت و آزرم نداری
هرگه‌که‌کنم یاد ترا با نفس سرد
گوئی بفسوسم که دم گرم نداری

۴۴ - شهاب‌الدین ابوالحسن طلحه

از اهل مرو است و به قول امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰.
۲. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۳۷۳.

اقلیم با سنجربن ملکشاه ۵۱۱ ـ ۵۵۲ معاصر و به قول عوفی[۱] قصاید و قطعاتش کمیاب و اکثر نظم او رباعیات بوده است.

آن دل که بدی ساکن و فارغ پیوست
برخاست چو اندر او هوای تو نشست
آن دست که بند چرخ را بگشادی
بند سر زلف تو به یك موی ببست

*

روزی به گلستان که خرامیدی مست
از رنگ رخ تو گل بیفتاد ز دست
نظارهٔ روی تو بود گل پیوست
گل‌را تو چنان خوشی که ما راگل هست

*

دوش از تو دلم شاد شد ای چشمهٔ نوش
و امشب ز غم فراقت آمد بخروش
چیزی که قیاس آن نشاید کردن
یا محنت امشب است یا راحت دوش

*

ای عشق پر آشوب گناهم تو بسی
وی چهرهٔ یار عذرخواهم تو بسی
بر روز جوانی که سیه شد ز فراق
ای موی سپید من گواهم تو بسی

۴۵ـ فخرالدین اسعد گرگانی

لقب و نام و نسبت او به گرگان که معلوم نیست مولد یا موطن او یا خاندان او بوده محل اتفاق تذکره‌نویسان است و ظاهراً در آن هیچ تردید نیست در کتاب کشف‌الظنون به نام الفخری یاد شده و علت شهرت او بدین نسبت بر فرض صحت آن به تحقیق معلوم نیست.

فخرالدین ازشعرای شیرین‌سخن وساده‌گوی ایران است اشعار او همه طبیعی و از هرگونه تکلف خالی است معانی زیبا را برخی پیرایه‌های لفظی و همت خود را برایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمی‌کند دل او پرشور و فکر وی وسیع و بلند وبدین جهت صنایع و تکلفات ادبا در مدنظر او بی‌ارج و بهاست و در

۱. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۵۳.

تعبیرات[۱] و تشبیه و استعاره به‌تقلید گذشتگان پابند نیست ورعایت قواعد علم قافیه را چندان لازم نمی‌شمارد.

غرض او آن است که فکر روشن و شور و سوز دل خود را با ساده‌ترین عبارت و مؤثرترین لفظ به‌زبان آرد تا مگر از اندیشه‌های جانگداز بکاهد یا بر آتش فروزان خیال به‌سبب اظهار، آبی بیفشاند، دل او به آذرفشانی مشغول و پیمانه فکرش لبریز و از فیضان ناگزیر است، به دلخواه خود نمی‌گوید، قافیه نمی‌اندیشد و رعایت اصول دیگران را واجب نمی‌داند، جمله‌های پیچیده و کلمات درشت را که از رونق معانی عشقی می‌کاهد و با طبع لطیف و خاطر نازك عاشقان سازگار نیست بکار نمی‌برد ولی در برابر، دقیق‌ترین احساسات عاشقانه را که به وصف درنیاید و در عبارت نگنجد با بیانی مؤثر و شورانگیز و عبارتی شیرین و ساده، مناسب سادگی دلدادگان منظوم می‌سازد، حالات گوناگون عاشقان و معشوقان را از امید و نومیدی و وصال و چشم‌انتظاری و رنجوری شبان فراق و تن‌آسانی و خرمی روزگار وصال مانند نقاش چیردست و ماهری تصویر می‌کند و در تصویر هریك ازین احوال کیفیت دیگری بخواننده می‌بخشد و رشته‌ای از بیخودی به‌گردن فکرش می‌افکند و به هرجا که خاطرخواه اوست می‌کشاند چنانکه وقتی شادیها و خوشیهای عشق و کامرانیهای وصل را می‌نگارد او گمان می‌برد که شادی‌انگیز دلها و فروزان‌کن جانها عشق است و بدیگر چیز دل را خرسند نتوان داشت و چون تلخ‌کامیها و دل‌سوختگیهای روزگار جدائی را شرح می‌دهد خاطر شکفتهٔ او چون گل از آسیب سرد باد خزانی می‌پژمرد و نه تنها از عشق بلکه

---

۱. می‌گوید:

لب طوطی و چشم گاومیشم بسی بوسید و تازه‌کرد ریشم

ظاهراً چشم معشوق را پیش از فخرالدین به چشم گاومیش تشبیه نکرده‌اند. وهم گوید:

به پیش مهد زرین خادمانی ببالا هریکی چون نردبانی

تشبیه قد در بلندی به نردبان سابقه ندارد و گوید:

دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هردوگشته مشك و کافور

تشبیه زلف به انگور تازه است و در شعر قطران که با فخرالدین معاصر است هم این تشبیه رسیده گوید:

سیاه زلفش برسرخ رخ فتاده مدام هم‌آنچنانکه به عناب برفتاده عنب

در عربی زلف را در انبوهی به خوشه خرما تشبیه کرده‌اند امرؤالقیس در معلقه خود گوید:

و فرع یزین المتن اسود فاحم اثیث کقنوالنخلةالمتعثکل

و هم گوید:

فروکردم زسر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش

که این تعبیر ظاهراً سابقه ندارد وهم گوید:

چه‌کردی آفتاب نیکوان را چرا بی‌ماه کردی اختران را

اختران و نیکوان جمع است و باهم قافیه نیست اگرچه ردیف از زشتی آن می‌کاهد.

از جهان و هرچه در اوست دلسرد و از وفای یاران و مهرورزی ایام، نومید می‌گردد.

فخرالدین در وصف مناظر حسی هم تواناست و در نمایش آنها پای کم از دیگران ندارد و بر آئین خود اینگونه زمینه‌ها را موبمو وصف می‌کند. لیکن تفصیل همه‌جا پسندیده نیست و گاهی فکر را پراکنده و از بنیان مطلب دور می‌کند و حجاب رخ مقصود می‌شود و به بدیهۀ عقل دماغهای تند رنج تفصیل را بر نمی‌تابد و اختصار غیرمخل را دوست می‌دارد و بدیهی است که اگر معنی واحد زیاده از اندازۀ عادت به‌عبارتهای متحدالسیاق تکرار شود جز آزردگی خاطر و رنجش روان، سودی نبخشد و بری نیارد. ویس و رامین باآن همه دلکشی و لطیفی دارای این عیب و ناسازی هست و قسمتی از آن به واسطۀ اطناب، طبع را خسته و فکر را رنجه می‌دارد و توان حدس زد که شاعر به جهت رعایت متن دچار اشکال شده و از اطناب ناچار بوده است زیرا[1] مطابق نقل خود او داستان اصلی تفصیلهای فراوان و اندك معنی داشته است.

فخرالدین از اکثر علوم متداول درآن عصر بهره داشته و در آغاز داستان مقداری از معانی فلسفی و کلامی راجع به توحید یزدان و خلق عالم و تضد عناصر و حکمت اوضاع آن بکار برده که[2] قسمتی از آن با یکی از قطعه‌های خسروی سرخسی و پاره‌ای با خطبة‌الغراء[3]

۱. گوید:

فراوان وصف چیزی برشمارد — چو برخوانی بسی معنی ندارد
که‌آنکه شاعری پیشه نبوده است — حکیمی چابك اندیشه نبوده است

۲. قطعۀ خسروی اینست:

آفریننده را نیابد وهم — گر بوهم اندر آوریش خطاست
وهم ما یار جوهر وعرض است — و این دو بر کردگار ناز‌یباست
کیف گفتن خطاست ایزد را — کیف چون‌گوئیش که بی‌اکفاست
نیست مانند او مپرس که چیست — نامکان‌گیر رامگو که کجاست

و فخرالدین می‌گوید:

خدای پاك بی‌همتای بی‌یار — هم از اندیشه دور وهم ز دیدار
نه بتواند مراورا چشم دیدن — نه اندیشه در او داند رسیدن
نشاید وصف اوکردن‌که چونست — که از اندیشه وصف او برونست
کجاگفتن به وصفش هم نشاید — که پس پیرامنش چیزی بیاید

۳. ابوعلی‌سینا چنانکه در ضمن یکی از رسائل خود اشاره می‌کند خطبی در توحید و اثبات نبوت عامه و خاصه و احوال آسمان و کیفیت خلقت جنین و رد صابئین و قدریه و نصاری داشته و آنها را به سجع آراسته بود. دشمنان ابوعلی که همیشه در صدد آزار وی‌بودند این خطبه‌ها را دیده و برآنها اضافاتی‌کردند و به مردم می‌گفتند که ابوعلی اینها را مقابل قرآن ساخته است، ابوعلی در رسالۀ مشارالیها ازین تهمت تبری جسته و بردشمنان خود انکارکرده است. ظاهراً خطبة‌الغراء یکی از آن خطب باشد که ابوعلی می‌گوید در میان سائر اسباب من از میان رفته ولی نسخۀ بعضی در نزد دوستان موجود است و این خطبه در قرن پنجم شهرت داشته و حکیم عمرخیام در سنه ۴۷۲ به خواهش بعضی دوستان خود آن را در اصفهان ترجمه کرده است. ازنسخۀ←

از انشاء ابوعلی‌سینا مناسبت بسیار دارد چنانکه پنداری پارسی را از عربی برداشته‌اند و از این روی توان اندیشید که فخرالدین از کتب فلسفی مطلع بوده و شاید در آن فن دستی داشته ولی جای شگفت است که معلومات حکمی او جز مقدمه در باقی اجزاء منظومه تأثیری روشن و آشکار ننموده و بدان ماند که افکار فیلسوفانه هرگز بر دماغ شاعر نگذشته است.

قسمتی از معانی[۱] ابیات این داستان با بعضی از اشعار و امثال عربی مطابق است و نتوان دانست که آن معانی در متن پهلوی موجود بوده یا از عربی ترجمه شده هرچند مطابقت تام بعضی با عربی نظر دوم را تأیید می‌کند و از این روی باید گفت که فخرالدین هم مانند همهٔ دانشمندان معاصر خود از ادبیات عربی بهرهٔ تمام داشته است.

چنانکه از آغاز داستان برمی‌آید فخرالدین خط[۲] و زبان پهلوی هم می‌خوانده و می‌دانسته و داستان ویس و رامین را از یك اصل

← عربی تا جائی که بنده اطلاع دارم دونسخه موجود است یکی درکتابخانه سیدالفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی و دیگری درکتابخانهٔ افضل‌المتأخرین آقای میرزامحمد طاهر تنکابنی، که این هردو با رسائل دیگر از ابوعلی و غیره توأم است و از فارسی آن هم دونسخه دیده‌ام یکی در دنبال نسخه عربی آن که درکتابخانهٔ آقای تقوی است و دیگر در ضمن جنگی بزرگ مشتمل برچندین رساله از ابونصر و ابوعلی و غیره که درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید موجود است. ولی این نسخه ناقص است و تمام نیست و نسخهٔ آقای تقوی از حیث تمامی و کم‌غلطی براین نسخه مزیت دارد.

۱. گوید:

غریبان را غریبان دوست دارند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازیرا یکدگر را یادگارند

که بااین بیت منسوب به امرؤالقیس مناسب است:

ایاجارنا انا غریبان هیهنا ‌‌‌ وکل غریب للغریب نسیب

وهم گوید:

نبودی مرگ را هرگز به من راه ‌‌‌ اگر نه فرقتش بودی کمین‌گاه

که با مضمون این بیت ابوتمام مناسبت دارد:

لوحار مرتادالمنیة لم‌یجد ‌‌‌ الاالفراق الی‌النفوس دلیلا

و متنبی گوید:

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت ‌‌‌ لها المنایا الی ارواحنا سبلا

و نظیر این ابیات بسیار است و می‌گوید:

چرا همراه بد جستی و بدخواه ‌‌‌ تو نشنیدی که همراه است و پس راه
دلت با یار دیگر زآن بپیوست ‌‌‌ کجا غرقه به هرچیزی زند دست

که با مثل معروف: الرفیق ثم الطریق والغریق یتشبث بکل حشیش از جهت انتظام لفظ هم شبیه است.

۲. بعضی ایرانیان به احتمال قوی تا قرن پنجم زبان و خط پهلوی می‌دانسته و می‌خوانده‌اند. کتیبهٔ گنبد قابوس مقتول در سنه ۴۰۳ به خط پهلوی نوشته‌اند و کیکاوس‌بن اسکندر نویسندهٔ قابوسنامه و نبیرهٔ قابوس که با فخرالدین همعصر است خط پهلوی می‌خوانده چنانکه در باب بیستم از همان کتاب گوید «و درکتابی خوانده‌ام از آن پارسیان به خط پهلوی».

پهلوی ترجمه نموده و در[1] اشتقاق بعضی کلمات دم از پهلوی‌دانی خود زده است.

اخلاق او ـ فخرالدین دلی پرشور و سری از بادهٔ عشق گرم دارد و کشور خیال او سلطان عشق را مسلم است. جز نقش یار بر لوح دل او نیست و جز خیال دوست در سر او نه، هرچه جز عشق، نزد او غلط است و هرچه جز مهر، سودای محال.

عشق در دماغ او بی‌اندازه اثر کرده و خیالات دور و دراز و افکار پیچ‌درپیچ را از ساحت خاطر او سترده و زدوده و او نیز چون همه دلباختگان ساده‌اندیش و نازك خیال شده و عاقبت‌بینی را به سوئی نهاده و پیمانهٔ وجودش از بسیاری عاطفه پر و لبریز گردیده است.

فخرالدین[2] اگرچه خودکامگی و نابهنجاری چرخ و اوضاع فلکی را دریافته و ازجفای آن دلی پر درد و روانی رنجور دارد وبسیار عشق آزموده و یك روز از آن خرم نبوده، ولی از این فکر منفی نتیجهٔ مثبتی گرفته و تصور می‌کند که فزون‌طلبی و زیاده‌جوئی رنج روان و کاهش تن است، دل بداشته و موجود خرسند باید داشت و از درخت جوانی که روزگار شادابی آن کم است بری باید چید و از ایام کامی باید گرفت و از این‌روی او و خیام در قسمتی از رباعیاتش به یکدیگر نزدیك و تا اندازه‌ای هم‌خیالند.

آثار او ۱ـ مثنوی ویس و رامین ـ عوفی[3] و امین احمد رازی[4] و صاحب کشف‌الظنون و مجمع‌الفصحاء[5] این مثنوی را به فخرالدین نسبت داده‌اند. دولتشاه سمرقندی درصفحه ۶۰ از تذکرهٔ معروف خود آن را به نظامی عروضی نسبت داده گوید داستان «ویسه و رامین به

---

۱. گوید:

زبان پهلوی هرکو شناسد / خراسان آن بود کز وی خورآسد
خراسان پهلوی باشد خور آمد / عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خور آیان / کجا زو خور برآید سوی ایران

۲. اشاره است به این ابیات:

مرا باری بچشم این بس شگفتست / وزین اندیشه‌ام سودا گرفته است
ندانم چیست این گشت زمانه / و زو برجان من چندین بهانه
جهانا من ز تو ببرید خواهم / فریب تو دگر نشنید خواهم

الخ و:

بسا روزا که من عشق آزمودم / چنین یك روز ازو خرم نبودم

و:

چو روز ما همی بر ما نپاید / درو بیهوده غم خوردن چه باید
نه از اندوه تو سودی فزاید / نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشینی / ز عمر خویش روز خوش ببینی

۳. لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۴۰.

۴. در ذکر شعراء جرجان.

۵. مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۵.

نظم آورده» «و این بیت از داستان ویسه و رامین که از نظم نظامی عروضی است آورده می‌شود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم باشد:

از آن گویند آرش را کمان‌گیر
که از آمل به‌مرو انداخت او تیر»

و در همین‌جا نقل می‌کند که بعضی آن را به نظامی گنجوی منسوب کرده گویند قبل از خمسه به نظم آورد و در ترجمهٔ[1] احوال نظامی گنجوی دست از عقیدهٔ نخستین برداشته گوید «و شیخ در اوان شباب داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه به نظم آورده و بعضی گویند آن را نظامی عروضی نظم کرده، درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در زمان سلطان ملکشاه بوده است و شك نیست که داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمود نظم کرده‌اند و این به عهد شیخ نظامی اقربست» و دولتشاه را گذشته از نسبت ویس و رامین به نظامی عروضی و گنجوی چند اشتباه روی داده است:

یکی آنکه نظامی عروضی را معاصر ملکشاه می‌شمارد و این غلط است زیرا اگرچه نظامی عروضی به احتمال اقوی در اواخر قرن پنجم‌متولد شده‌وممکن‌است سلطنت ملکشاه را دریافته‌باشد لیکن‌او در آن‌دور (با صحت این فرض) کودکی نورسیده بوده و به معنی متعارف معاصر یعنی روزگار شهرت وی با سلطنت ملکشاه مصادف نبوده است.

دوم آنکه گوید داستان ویسه و رامین را به نام سلطان محمود نظم کرده‌اند. محمودبن محمد از سنه ۵۱۱ تا سنه ۵۲۵ شهریار بوده و حوادث تاریخی که در مقدمهٔ ویس و رامین ذکر شده همه راجع است به وقایع زمان طغرلبك از سنهٔ ۴۳۳ تا سنهٔ ۴۴۶ و این با زمان محمودبن محمد مطابق نیست.

سوم، قرب زمان را مستلزم صحت ادعاء خود در نسبت ویس و رامین به نظامی گنجوی شمرده گوید و این به عهد شیخ نظامی اقربست با اینکه مدعای او اثبات درستی قضیه و یقینی بودن آن بود و قرب زمان مستلزم قرب احتمالست و با کلمهٔ درست که مستلزم قطع است و در آغاز قضیه آمده درست نمی‌آید و گذشته ازین معلوم نیست که نظامی گنجوی در عهد محمود ولادت یافته یا برفرض آن به معنی متعارف معاصر وی باشد، درست آنست که نظامی درین عهد اگر هم می‌زیسته هنوز مراحل نخستین زندگی را می‌پیموده وشایستهٔ نظم اینگونه داستان نبوده است و آنچه دولتشاه برای ترجیح نسبت این داستان به نظامی گنجوی آورده برفرض صحت آن برخلاف خیال او دلیل ترجیح قول دوم تواند بود چه نظامی عروضی در همان اوان

۱. تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۱۳۰.

شهرت[۱] یافته و به خدمت شهریاران غور مشغول گردیده و به مجالس دانشمندان و شعراء مانند خیام و معزی آمد و شد داشته است.

به‌قراری که از مقدمهٔ ویس و رامین برمی‌آید فخرالدین آن را درعهد طغرلبك ۴۳۲ ـ ۴۵۵ و به قویترین احتمال پس از سنه ۴۴۶ به‌نظم آورده است.

از اتفاق بد آغاز فصلی که در ستایش طغرل سروده و شاید نام و لقب وی را صریحاً ذکر کرده در نسخهٔ طبع‌شده موجود نیست ولی در دنبالهٔ این قسمت چند[۲] بیت راجع به‌فتح گرگان و آمدن طغرل به ری سنه ۴۳۳ و لشکرفرستادن او به‌مکران و کرمان سنه ۴۳۴ وهدیه فرستادن و پیوند جستن[۳] ارسلان خان از طغرل که قطعاً پیش از سال ۴۳۹ بوده منظوم ساخته بعد از آن گوید:

وزان پس مرد وحمل آمد ز قیصر
چنان کاید ز کهتر سوی مهتر

خراج روم دو ساله فرستاد
اسیران را ز بندش کرد آزاد

بعموریه یا قصرش برابر
مناره کرد مسجد کرد منبر

نوشته نام سلطان بر مناره
شده زو دین اسلام آشکاره

در سنهٔ ۴۴۲ قیصر روم[۴] هدیه گرانبهائی برای طغرل‌بك پیشکش کرد و به‌توسط نصرالدوله احمدبن مروان[۵] حکمران دیاربکر از

---

۱. رجوع شود به مقدمه‌ای که تحریر فاضل آقای میرزامحمدخان قزوینی بر چهارمقالهٔ طبع لیدن نوشته‌اند.

۲. گوید:

چو صافی گشت شهر آن ولایت
ازآنجا سوی ری آورد رایت

بهرجائی سپهداری فرستاد
که با تو یك‌بیك کوته کنم یاد

سپهداری به‌گیلان رفت و گرگان
یکی‌دیگر به‌مکران رفت وکرمان

یکی‌دیگر به اران رفت و ارمن
فکند اندر دیار روم شیون

۳. شرف‌الدوله ارسلان‌خان‌بن یوسف‌قدرخان از ملوك خانیان است که پس از وفات پدرش بسال ۴۲۳ برکاشغر و ختن و بلاساغون حکومت یافت و در جنگی که مابین او و برادرش بغراخان واقع گردید به هزیمت رفت وگرفتار شد و بغراخان او را در سنه ۴۳۹ به قتل رسانید (ابن‌الاثیر حوادث سنه ۴۰۸) و فخرالدین گوید:

رسول آمد برو از ارسلان‌خان
به‌نامه جست ازو پیوند فرمان

فرستادش به هدیه مال بیمر
پذیرفتش خراج بوم خاور

جهان‌سالار با او کرد پیوند
که دید اورابشاهی‌بس‌خردمند

۴. رجوع شود بکامل ابن اثیر حوادث سنه ۴۴۰ و ۴۴۲.

۵. نصرالدوله احمدبن مروان کردی از سنه ۴۰۱ تا سنه ۴۵۳ حکمران دیار بکر بود و از سلطنت و قدرت و تنعم بهرهٔ وافی داشت و با طغرلبك از در صلح ومدارا بود و با وجود این از تعرض طغرل مصون نماند و در سنه ۴۵۳ وفات یافت.

او درخواست تا شهریار ابخاز راکه ابراهیم اینال در سنه ۴۴۰ اسیر گرفته بود آزاد کند. طغرل‌بك بی‌آنکه فدیه بستاند او را رها کرد، قیصر خشنود شد و هدایای گرانمایه برای طغرل‌بك فرستاد و مسجد قسطنطنیه را عمارت کردند و به نام طغرل خطبه خواندند و این ابیات ویس و رامین اشاره بدین حادثه است. منتهی فخرالدین بجای «قسطنطنیه» عموریه آورده است. و در ذیل این ابیات می‌گوید:

ز شاه شام نیز آمد رسولی
نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه مال بیمر
از آن جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
برخشانی چو خورشید سما بود
خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با دیدار و رنگش
برآمد سی و شش مثقال سنگش

مقصود از شاه شام باید نصرالدوله شیخ‌الاسلام ابوعبدالله احمدبن مروان باشد که به سال ۴۴۱ به‌فرمان طغرل‌بك درآمد و در شهرهای‌خود به‌نام‌وی خطبه خواند ودر سنهٔ۴۴۶که طغرل فرمانروایان آذربایجان را مطیع خود ساخت و شهر ملازگرد را حصار داد نصرالدوله هدایای بسیار تقدیم داشت و یاقوت رمانی به شکوه که فخرالدین می‌گوید همان کوه یاقوت است که آل‌بویه داشتند و نصرالدوله آن را از ملك[1] عزیز ابی‌منصوربن جلال‌الدوله خرید و به احتمال اقوی درهمین‌سال به‌طغرل هدیه‌کرد وپس‌ازین قطعه ابیاتیست راجع به عهد فرستادن خلیفه که در سنهٔ ۴۴۳ و پس از فتح اصفهان بوده و ازینجا باید گفت که شاعر در ذکر حوادث ترتیبی قائل نشده یا اینکه در نظم ابیات تبدیلی واقع گردیده و بعضی پس و پیش شده است.

پس ویس ورامین به روزگار محمودبن محمد برشتهٔ نظم نیامده و گویندهٔ آن هیچیك از نظامی عروضی و گنجوی نتواند بود و سرایندهٔ این داستان با طغرل نخستین معاصر و به اصح احتمالات

۱. بعد ازآنکه جلال‌الدوله بن‌بهاءالدوله دیلمی وفات یافت سنه ۴۳۵ ملك‌عزیز ابومنصور فرزند وی در واسط بود، لشکریان نامه‌ای در اظهار اطاعت نوشتند و او را به بغداد خواستند و از آن طرف ابوکالیجاربن سلطان الدوله به سران سپاه بغداد نامه نوشت و آنها را به خود متمایل کرد ملك‌عزیز به سوی بغداد می‌آمد که از حرکت ابوکالیجار و موافقت سپاه بغداد خبر یافت همراهانش او را واگذاشتند و ملك‌عزیز آواره شد و هروقت به یکی از امراء اطراف پناه می‌برد تا به آخر نزد نصرالدوله رفت و در سنه ۴۴۱ وفات نمود. رجوع شود به‌کامل ابن اثیر حوادث سنه ۴۳۵.

فخرالدین گرگانی بوده است.

داستان ویس و رامین از روی اشارات تاریخی که در مقدمه مذکور است چنانکه اشارت رفت باید بعد از سنه ۴۴۶ به کسوت نظم درآمده باشد و بعضی[۱] سال نظم را سنهٔ ۴۴۰ پنداشته‌اند و این سهو است.

و سبب نظم داستان چنانکه از همان مقدمه برمی‌آید آن بوده که فخرالدین پس از حرکت طغرل[۲] از سپاهان برای انجام کاری در آن شهر مانده و با موکب سلطان همراهی نکرده و چون زمستان در پیش بوده به فرمان ابوالفتح مظفر حکمران سپاهان اقامت گزیده و ابوالفتح چنانکه باید او را نواخته و بر خوان احسان خود مهمان‌کرده است، بعد از یکماه اقامت حدیث داستان ویس و رامین به میان آمده و فخرالدین از دلاویزی و نغزی آن سخن رانده و ابوالفتح او را به نقل و نظم آن به پارسی معمول فرمان داده است.

این ابوالفتح مظفر که مهماندار و محرك فخرالدین در نظم داستان شده و ظاهراً[۳] تاج‌الدوله لقب داشته معلوم نشد کیست از اشارات همان مقدمه استفاده می‌شود که وی از نشابور همراه طغرل آمده و پس از فتح سپاهان او را به حکومت برگزیده‌اند و نیز او جز فخرالملك ابوالفتح مظفربن نظام‌الملك است که در سنهٔ ۴۸۸ وزارت برکیارق (۴۸۶ – ۴۹۸) یافت و در سنه ۴۹۰ وزیر سنجر شد و به وزارت باقی بود تا سنه ۵۰۰ که به دست باطنیان کشته گردید، چه فاصلهٔ زمانی مابین تاریخ نظم داستان و شهرت فخرالملك بسیار است و هنگام نظم آن خود نظام‌الملك هم شهرتی نداشته است.

۱. پاورقی صفحه ۱۲ از شمارهٔ اول کاوه سال دوم دوره جدید.

۲. گوید:

خداوند جهان سلطان اعظم — برون رفت از سپاهان شاد وخرم
رکابش داشت عز جاودانی — چو چترش داشت فر آسمانی
به هامون برد لشکرگاه سلطان — زبس خرگاه وخیمه چون‌گلستان
روان شد ازگلستان روز دیگر — زکوهستان به همدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود یاری — درآن کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان — نرفتم با رکاب شاهشاهان

سلطان اعظم با عنوان طغرل که سلطان معظم بوده و اولین‌بار در نیشابور به همین لقب نام او رادرخطبه یادکرده‌اند بی‌تناسب نیست. ولی معلوم نشد که طغرل درکدام سفر از اصفهان به همدان رفته است زیرا او در سنه ۴۴۳ بر اصفهان مسلط شده و تا اواخر آن سال‌دراصفهان بوده و ازآنجا به نقل ابن‌الاثیر به ری رفته و در سنه ۴۴۵ باز او را دراصفهان می‌بینیم لیکن از مسافرت او به همدان ذکری دیده نمی‌شود.

۳. گوید:

شدم زی تاج و دولت (تاج‌دولت) خواجه بوالفتح
که بادش جاودان در کارها فتح

و در یکی از سرفصلهای کتاب این ابوالفتح به لقب عمیدالدین یاد شده و از اشارات همان کتاب برمی‌آید که او هنگامی که حکومت اصفهان داشته جوان بوده است.

داستان ویس و رامین به زبان پهلوی بوده و ظاهراً اولین ترجمهٔ آن به دست فخرالدین صورت گرفته و گمان می‌رود سبب اینکه گذشتگان به ترجمهٔ آن نپرداخته‌اند منافات و مباینت آن با اصول اخلاقی و قوانین دینی بوده است زیرا این داستان اگرچه شیرین و دلپذیر است زیاده مطابق عفت و پاکدامنی تنظیم نشده و از این رو با اخلاق و دین سازگاری ندارد ولی پس از آنکه فخرالدین آن را به نظم آورده، شهرت یافته و در اشعار قرن ششم بدان اشارت رفته و عده‌ای از شعرا[1] از مضامین آن اقتباساتی کرده‌اند.

مابین داستان ویس و رامین و شیرین وخسرو مناسبات بسیار هست و بدان ماند که آنها را از روی یکدیگر ساخته‌اند ولی داستان خسرو و شیرین به پاکدامنی و عفت نزدیکتر و منظومهٔ ویس و رامین از شیرین و خسرو لطیفتر و مؤثرتر است.

۲ــ اشعار متفرقه بیرون از مثنوی ویس و رامین ــ یك قطعه‌که مشتمل بر شکایت از ثقةالملك نامی است در لباب‌الالباب و دیگر کتب تذکره، و یك رباعی در مجمع‌الفصحا ضبط شده و شاید پس از تتبع فرهنگها و جنگها بیش ازین بدست آید.

سلاطین معاصر: ۱ــ رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن‌محمد بن‌میکائیل ــ بن سلجوق (۴۳۲ ــ ۴۵۵) در مقدمهٔ کتاب ویس و رامین شرحی از کشورگشائی و دادگری و وسعت مملکت او به نظم آورده و ظاهراً فخرالدین از مرو که همیشه[2] بدان اظهار اشتیاق می‌کند به طغرل پیوسته و در سفرها با وی همراه بوده است.

---

۱. مانند این ابیات سعدی:

مرغ زیرك که می‌رمید از دام — با همه زیرکی بدام افتاد

*

شب برآنم که مگر روز نخواهدبودن — بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست

*

بیاکه نوبت صلح‌است و دوستی‌وعنایت — به‌شرط آنکه‌نگوئیم ازآنچه رفت‌شکایت

که ازین ابیات فخرالدین اقتباس شده است:

من آن مرغم که زیرك بود نامم — بهردو پای افتاده به دامم
به شب گویم نمانم زنده تا بام — چو بام آید ندارم طمع با شام
بیا تا هر دوان دل شاد داریم — به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم — به آب مهر دلها را بشوئیم

۲. گوید:

به خاصه شهر مرو اندر خراسان — چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد — که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئی رود مروش کوثر آمد — همان بومش بهشتی دیگر آمد

و باز گوید:

خوشا مروا نشست شهریاران — خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا به تابستان و نیسان — خوشا مروا به پائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای — چگونه زیستن داند دگر جای

صاحب مجمع‌الفصحا او را با سلطان محمدبن محمود (۵۴۷ـ ۵۵۵) معاصر شمرده و این سهو است چه از موقعی که فخرالدین به نظم ویس و رامین مشغول بوده تا زمان سلطنت محمد یك قرن فاصله، و وجود شاعر در آن عصر ناممکن می‌باشد.

وفات او ـ صاحب شاهد صادق وفات او را به سال ۴۴۲ پنداشته و این خطاست زیرا چنانکه گفتیم او چهار سال بعد از این تاریخ به‌نظم ویس ورامین پرداخته و وفات‌او باید بعدازین تاریخ‌باشد.

همی‌دون پندهای پادشاهی
دو بهره باشد اندر پادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن
طمع ناکردن و کمتر بخوردن
به‌لهو و آرزو مولع[1] نبودن
دل هرکس به نیکی برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن
به فرمان خدای اندر بماندن
همی‌دون با خردمندان نشستن
سراسر کارها را بند بستن
به‌فریاد سبك‌مایه[2] رسیدن
ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هرچه گفتم پارسائیست
ولیکن پندهای پادشائیست

•

ندیدی تو مرا روز جوانی
میان کام و ناز و شادمانی
قدی برجسته‌همچون سرو شاداب
همی اندر چکید از روی من آب
بسا رویا که از من رفت آبش
بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروان را بنده کردی
نسیمم مردگان را زنده کردی
همی گم کرد از دیدار من راه
به‌روز پاك خورشید و به‌شب ماه
کنون‌عمرم بپایان در رسیده‌است
دو بهره نیکوئی از من رمیده‌است
زمانه، زرد گل بر روی من ریخت
همان مشکم به‌کافور اندر آمیخت

۱. حریص. ۲. کم‌چیز.

هر آن پیری که برنائی نماید
جهانش ننگ و رسوائی نماید

•

همیشه کامران و شادمان باد
هر آن مادرکه چون تو دلبری زاد
دهان پرنوش بادا مادرت را
که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمینی کو تورا پرورد خوش باد
درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری برینسان دلستانی
چگونه بوده‌ای روز جوانی
گلت چون نیم‌پژمرده چنین است
سزاوار هزاران آفرین است
به‌گاه نازکی چون فتنه بودی
دل آزادمردان چون ربودی

•

به گیتی کیمیا جز راستی نیست
که عز راستی را کاستی نیست
من ازتو راستی خواهم که جوئی
همیشه راست ورزی راست‌گوئی

•

تورا گر هیچ دانش یار بودی
به پیری با نمازت کار بودی
نجستی در جهان جفت جوان را
ولیکن توشه جستی آن جهان را

•

مرا آن گوی کآن را دیده باشی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست
یقین دل نه همتای گمانست

•

چو از خاور برآمد اختران شاه
شهی‌کش مه وزیرست آسمان‌گاه
سیاه وخنگ[1] درپیشش‌دو[2] بالا
هم ازشب هم ز بام[3] گیتی آرا

۱. اسب موی سفید.
۲. اسب جنیبت.
۳. صبح.

دوکوس کین بغرید از دو درگاه
به‌جنگ آمد دولشکر پیش دوشاه
نه‌کوس جنگ بود آن دیو کین بود
که مرگش کشت هرکس‌نام بشنود
عدیل صور شد نای دمنده
تبیره[1] مرده را می‌کرد زنده
تبیره همچو رعد نوبهاران
دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نوبهاری
برون آید بهار شاخساری
ز بانگ او برون آمد همی‌دون
ز لشکرگه بهار جنگ بیرون
به قلب اندر دهل فریاد خوانان
که بشتابید هین از جان شتابان
در آن فریاد صبح او را عدیلی
چو قوالی[2] سرایان بارسیلی
همان شیپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان[3]
ز پیش آنکه بیجان‌گشت یك‌تن
همی‌گفت ای شگفتی بوق شیون
به موج اندر دلیران چون نهنگان
به کوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند
به‌دشت جنگ چون دیوانه بودند
در آن صحرا یلان بودند چونین
فدای نام کرده جان شیرین
نترسیدند از مردن که جنگ
ز نام بد بترسیدند و ز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر
ز ببر و شیر وگرگ و خوك‌پیکر
چوسروستان‌شده‌دشت‌از درفشان
چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ
عقاب و باز با طاوس و سیمرغ

---

۱. دهل.
۲. سرودگوی.
۳. باغ ظ: سالی‌که درآن آب و باران فراوان است و بالطبع باغ و کشتزارها خرم است.

بزیر ماه، در شیر آبگون رنگ
تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ
پی پیلان و سم بادپایان
شده آتش‌فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد برافراز
به‌گردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن به کیهان
همی شد در دهان و چشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار
که آن با خرمی بود این به تیمار
یکی را گونه بد همرنگ دینار
یکی را گونه شد هم رنگ گلنار
چو آمد هردو لشکر تنگ درهم
ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد
در آن صحرا به یکدیگر برافتاد
پیمبر شد میان هردو لشکر
خدنگ چارپر وخشت[1] سه پر
رسولانی که در دل راه جستند
همی درچشم واندر دل نشستند
به هر خانه که منزل‌گاه کردند
ز خانه کدخدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود
که رستاخیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار
بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور
بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هر آن‌کس را که بازو یاوری کرد
به کام خویش خنجر داوری کرد
تو گفتی جنگیان کارنده کشتند
همی در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند
چو هشیاران همه بیهوش بودند
کسی نشنید آوازی در آن جای
مگر فریاد کوس و نالهٔ نای

۱. نیزه کوچکی است که در میان حلقه‌ای از ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سبابه را درآن حلقه‌کرده به جانب خصم اندازند.

گهی انـدر زره شد تیغ چون آب
گهی‌دردیدگان شد تیر چون‌خواب
گهی رفتی سنان چون عشق دربر
گهی رفتی تبر چون هوش درسر
همی دانست گفتی تیغ خونخوار
که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تیغ اندرون شد
ز مردم‌هم بدان ره جان برون شد
چـو سوسن بود تیغ هنـدوانی
ازو بـارنـده سیـل ارغـوانـی
چوشاخ مورد بروی برگ گلنـار
چو برگ نار بر وی دانـهٔ نار
به رزم اندر چو درزی بود ژوبین
همی جنگ‌آوران را دوخت برزین

•

کـرا در دل فـرو زد مهر آتش
زبان گردد بدان گفتـار سرکش
برون آید زبانش بی‌دل از بنـد
بگـویـد راز بـی‌کـام خـداونـد
زبان را دل بود بی‌شك نگهبان
سخن بی دل به‌دانش گفت نتوان
مبادآن‌کس‌که دارد بیدلی دوست
کجا در بیدلی بسیار آهـوست[1]
چگونـه دوستی یابـی و پشتی
ز فرزندی کـه بابش را بکشتی
چو در خانه ترا دشمن بود یار
چنان باشدکه داری به‌آستین مار

•

تو دانی کین جهان برما سرآید
وزان پس مان جهانی دیگر آیـد
دریـن دو روزه دور زنـدگـانی
مخـور تیمـار و درد جـاودانـی
مبـاش از جملهٔ زنهـارخـواران
که یـزدان هست با زنهـارداران
اگر مـاندست لختی زنـدگـانی
گـذاریمش بنـاز و شادمـانـی

---

۱. عیب.

چو گیتی را به آسانی توان خورد
چه باید با همه کس دشمنی کرد

*

چه بودی کو مرا در خواب دیدی
دو چشم من پر از خوناب دیدی
چه‌بودی‌گر. شدی او نیز چون من
ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی
بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی
چنین جبار و گردنکش نبودی
الا ای دل چه بودت چند گوئی
وزین اندیشهٔ باطل چه جوئی
تو بیجان گشته‌ای ازعشق آن ماه
خود او را نیست از حال تو آگاه
تو همچون تشنگان جویای آبی
ولیکن در بیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت
که بس‌دشوار وآشفته است‌کارت
ز عاشق زارتر زاری نباشد
ز کار او بتر کاری نباشد
کسی را کش تبی آید بپرسند
وزان مایه تبش بر وی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال
نپرسد هیچکس وی را ازآن حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش
که عاشق‌را همی عشق‌آورد پیش
سزد گر دل برآن مردم بسوزد
که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس‌است این‌درد عاشق‌راکه‌هموار
بود با درد عشق و حسرت یار
همی بایدش غم در دل نهفتن
نیارد راز دل با کس به‌گفتن

*

جوانی داری و خوبی و شاهی
فزونتر زین‌که‌داری تو چه‌خواهی
ز فریادت نترسد حکم یزدان
نگردد باز پس گردون گردان

پس این فریاد بی‌معنی چه خوانی
ز چشم این اشك بیهوده چه‌رانی

*

بروز رفته مانند یار رفته
مخور گر بخردی تیمار رفته
هر آئینه خرد داری و دانی
که تو امروز در شهر کسانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار
به نام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن
زبان مردم بیگانه بستن
هر آن کو مردمان را خوار دارد
بدان کو دشمن بسیار دارد

*

چو بر رامین بیدل‌کار شد سخت
به‌عشق‌اندر مراورا خوار شدبخت
همیشه جای بی‌انبوه جستی
که بنشستی بتنهائی گرستی
به شب پهلو سوی بستر نبردی
همه شب تا به‌روز اختر شمردی
به روز از هیچگونه نارمیدی
چو گور و آهو از مردم رمیدی
به‌باغ اندر گل صد برگ جستی
به یاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی[1] هر بامدادی
به یاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم ناشکیبی می نخوردی
که یك باره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی
ندیمش عاشق مهجور بودی
به هر راهی سرودی زار گفتی
سراسر بر فراق یار گفتی
چو باد حسرت از دل برکشیدی
به نیسان باد دی شاهی دمیدی
به ناله دل چنان از بن بکندی
که بلبل را ز شاخ اندر فکندی

---

۱. مخفف برچیدی.

به‌گریه اشک خون چندان براندی
که از خون پای وی درگل بماندی
به چشمش روز روشن تار بودی
به زیرش خز و دیبا خار بودی
بدین زاری و بیماری همی زیست
نه‌گفتی کس که بیماریت از چیست
چو شمعی بود سوزان و گدازان
سپرده دل به مهر دلنوازان
به چشمش خوار گشته زندگانی
دلش بدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون‌آلود گشته
ز ناله روی زراندود گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده
امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده
ز دیده خواب نوشین را برانده
به دریای جدائی غرقه گشته
جهان برچشم او چون حلقه‌گشته
زبس اندیشه‌همچون مست‌بیهوش
جهان از یاد او گشته فراموش
گهی قرعه زدی بر نام یارش
که با او چون بود فرجام کارش
گهی با بلبلان پیکار کردی
بدیشان سرزنش بسیار کردی
همی گفتی چرا خوانید فریاد
شما را از جهان باری چه افتاد
شما با جفت خود بر شاخسارید
نه چون من مستمند و دل فکارید
شما را خود هزاران‌گونه باغست
مرا بردل هزاران گونه داغست
شما را ناله پیش یار باشد
چرا باید که ناله زار باشد
مرا باید که نالم گاه و بیگاه
که یارم نیست از درد من آگاه

•

به دیدار آفت جان خردمند
به آفت گشته هرکس آرزومند

هم از خوبی هم از کشور خدائی
سزا بر وی دو گونه پادشائی

•

دگر باره جوابش داد رامین
که‌چون عاشق‌نباشد هیچ مسکین
دل او را دشمنی باشد ز خانه
برو جوینده هر روزی بهانه
گهی نالد به درد و فرقت دوست
گهی‌گرید به داغ وحسرت دوست
وگرچه زو بلا بسیار بیند
ز دیگر کامها او را گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب
گهی بی‌خواب دارد گاه پر آب
همی آن چیز خواهد کش نیابد
از آن چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد
پس آنکه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب
چه‌عشق دوست بودی چه می‌ناب
خرد باشدکه خوب و زشت داند
چو مهر آید خرد در دل نماند

•

بباریدست از آن دو چشم دلگیر
مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
برافتاد است ازآن دوزلف دلبند
مرا بر دل هزاران گونه‌گون بند
بشیر تند مانم سوی بوران
خروشان، بچهٔ گم گشته جویان
به گوری خسته مانم در بیابان
به دل برخورده زهرآلود پیکان
به طفلی خرد مانم دل شکسته
هم از مادر هم از دایه گسسته
گدازان شد تنم از بیم و امید
چو برف‌کوهسار از تاب‌خورشید
دلم در مهرت افتاده به ناکام
شتابان همچو گوری مانده در دام
خرد آواره گشته هوش رفته
دل اندر تن نه بیدار و نه خفته

نه زآسایش خبر دارد نه از رنج
نه ازشادی فزاید او نه از خنج[۱]
نه می‌گیرم نه با خوبان نشینم
نه بر وی در جهان‌کس را گزینم
نه یك ساعت ز درد آزاد باشم
نه یك لحظه به چیزی شاد باشم
به جان خویش در همچون اسیرم
نبینم دوستدار و دستگیرم
تنم درمان ز گفتار تو یابد
دلم دارو ز دیدار تو یابد
من آنگه باز یابم صبر و هوشم
که خوش گفتار تو آید به گوشم
نخواهم بی‌هوایت شادمانی
نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم زمهرت سیر گردد
بسر بر موی من شمشیر گردد
همی‌دانم که تا من زنده باشم
به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد
سیاهی چشمم از موی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم
لب نوشینت باشد غمگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم
ز زلفین تو باشد مشك نابم
از اندام تو باشد یاسمینم
ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم
که آن رخسار جان‌افروز بینم
ز دولت کام خویش آنگاه یابم
که زی پیوند رویت راه یابم
زیزدان این همی‌خواهم شب وروز
که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی
تو او را خوشتری از زندگانی
مبر امیدم از جان و جوانی
مکن چون زهر بر من زندگانی

---

۱. طرب و عیش.

توئی از دوستان پشت و پناهم
توئی فریادجوی و چاره خواهم
مکن، بی‌جرم را در چاه مفکن
نمك برسوخته کمتر پراکن
بچاره آسیا سازند بر باد
برآرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون
ز دریا ماهیان آرند بیرون
به دام آرند شیران ژیان را
بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ
به افسون وکنندش رام وگستاخ
تونیز افسون‌زهرکس بیش‌خوانی
همی‌دون چاره‌کردن نیك دانی
سخن دانی، بسی هنگام گفتار
هنر داری، بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش
نگه‌کن راست‌را باچپ پس وپیش

*

به شب گویم نمانم زنده تا بام
چو بام آید ندارم طمع تا شام
بدان مانم که در دریا نشیند
ز دریا باد و موجی سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد
که یك ساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم
که شب از روز وروز ازشب‌ندانم
جوانمردی بکار آور به کردار
که بی‌کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روی فرخ کی نمائی
به دیدارم دگرباره کی آئی
کجا من روز و ساعت می‌شمارم
همیشه دیدنت را چشم دارم

*

سبکتر کن ز دل بار گران را
کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن
گذشته یاد کردن رنج بردن

زغم‌خوردن بتر پتیاره‌ای[1] نیست
زخرسندی به‌او را چاره‌ای نیست
برامش دار دل را تا توانی
که دو روز است ما را زندگانی
جهان‌چون خان[2] وراه مردمانست
درنگ ما بدو در یك زمانست
جهان را نام او زیرا جهانست
که‌زی‌هشیار چون‌رخش جهانست
چرا از بهر آن اندوه داری
که‌هست اندرجهان چون‌توگذاری
اگر کامی ز تو بستد زمانه
به‌صد کام دگر داری بهانه

•

چو ویس ماهروی خوب دیدار
شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ
سرشك از چشم ریزان برگل‌رخ
ز شرم دایه سر دربر فکنده
زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده
پس آنگه سر برآورد و بدوگفت
زنان را شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
چوشرمت‌نیست روآن‌کن که‌خواهی
مرا بی‌شرمی و شوخی میاموز
که بی‌شرمی زنان را بد کند روز
من‌آن در چون‌گشایم برتن خویش
کزان هرگونه رنج آید مرا پیش
پناه من به هر کاری خرد باد
که جوید دوستی و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید
که جز وی‌نیست شایسته به‌امید

•

ز چرخ آید همه چیزی نبشته
نبشته با روان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد
برنج و کوشش از ما برنگردد

---

۱. آفت و بلا.
۲. کاروانسرا.

جوابش داد ویس ماه پیکر
که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید
بسا شخصا که یك بدکرد وصد دید
چرا من خویشتن را بد پسندم
بهانه ز آن بدی بر چرخ بندم

*

ندانم راست‌تر زین دل که باماست
برآید کام دل چون دل بود راست

*

خردمند از خرد جوید همه چار
به‌دست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش
وز این دانش ندادت هیچ رامش
بخر، مانی که دارد بار شمشیر
چه‌سود آید مراورا چون رسد شیر
مکن بر روز برنائی ببخشای
چنین اندوه بر انده میفزای
جوانی را به‌دریا در مینداز
تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگانی
نپاید دیر عمر این جهانی
روان بس ارجمند وبس عزیز است
چرا نزدت‌کم ازنیمی پشیز است
عزیزان را بدین آئین ندارند
همیشه خسته و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست
رفیقی با تو او را جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داری
که یار مهربان را خوار داری

*

مرا گوئی به کوته زندگانی
چرا خوشی و کام دل نرانی
اگر نیکی کنم تا زنده مانم
از آن بهتر که کام خویش رانم
نه من طفلم که بفریبی به رنگی
و یا مرغم که بر پرم به سنگی

*

دلم داری و شاید گر تو داری
که بردل داشتن چابك سواری
تو ریزی خون من شاید که ریزی
که جان عاشقان را رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی
به چونین پادشاهی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی
گذارم در پرستش زندگانی
اگر بسیار کس باشند یارت
یکی چون من نباشد دوستدارت
تو خورشیدی مگر بر من بتابی
مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم به مهر و دوستداری
ز من بردار بار گرم[1] و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی
کنم در کار مهرت رایگانی
پس‌ار خواهی‌که جان‌ازمن ستانی
به هر وقتی که خواهی می‌توانی

*

به بالا همچو سرو جویباری
فراز سرو باغ نوبهاری

*

دلش تنگ ومیان‌تنگ ودهان‌تنگ
زبس تنگی بروگشته جهان تنگ
به بزم اندر نشسته با می و رود
بسان غرفه‌ای افتاده در رود
زعشق و جام می او را دو مستی
ز مستی و زهجرانش دو سستی
رخ از مستی بسان زر در تاب
دل‌از سستی بسان‌مست درخواب

*

نه هرگز مهربانی کس نورزید
و یا کام دلی رنجی نیرزید
دراز آهنگ شد گفتار بی مر
دراز سخت بی معنی و بی‌بر

۱. به ضم اول غم و اندوه و زحمت سخت و دلگرفتگی.

سخن را با جوانمردی بیامیز
جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را
ببار آور درخت خرمی را
ز شاهی و جوانی بهره بردار
به پیروزی و شادی روز بگذار
به گوهر نه خدائی نه فرشته
یکی ای همچو ما از گل سرشته
همیشه آزمندو آرزومند
ز آز و آرزو بر تو بسی بند

*

به یك روزه مرادی کش برانی
چه باید برد ننگ جاودانی
نیرزد کام صد ساله یکی ننگ
کزو بر جان بماند جاودان زنگ

*

معلم چون کند دستان نوازی
کند کودك همی‌دون پای بازی

*

کنون خواهی بکش خواهی برانم
وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی به بند جاودان دار
وگر خواهی برهنه کن ببازار
که رامینم گزین دو جهانست
تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست
خداوندست ویار و دلبر ودوست
چه‌باشد گر به‌مهرش جان سپارم
که من جان را برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی
نبرم تا نبرد زندگانی

*

نماندست از نیاکان تو جز نام
به زشتی نام ایشان را مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام
مده نام دو گیتی از پی کام

*

روانم نه چنان در آتش افتاد
که آید هیچ بند او را به فریاد

دل من نه چنان در مهر بشکست
که داند مردم او را باز پیوست
قضا بر من برفت و بودنی بود
از این اندرز و این گفتار چه‌سود
در خانه‌کنون بستن چه‌سود است
که‌دزدش هرچه‌درخانه ربود است
مرا رامین به مهراندر چنان بست
که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئی یکی زین هر دو بگزین
بهشت جاودان یا روی رامین
به جان من که او را برگزینم
که رویش را بهشت خویش بینم

*

مکن بر بخت چندین ناپسندی
که آرد ناپسندی مستمندی
چه‌دانی خواست از بخشنده یزدان
ازین بهتر که دادستت به کیهان
خداوندی و خوبی و جوانی
تن آسانی و ناز و کامرانی
چو چیزی زینکه‌داری بیش‌خواهی
ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش ببسند[1]
بدان کت داد یزدان باش خرسند

*

خوشا جایا بر و بوم خراسان
در او باش و جهان را می‌خور آسان
زبان پهلوی هرکو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خراسان پهلوی باشد خورآمد
عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خورآیان
کجا زو خور برآید سوی ایران
چه‌خوش‌جایست وچه‌خوش‌آب وخاکست
زمین و آب و خاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان
چنان آمد که اندر سال نیسان

---

۱. بسنده کن.

روان اندر هوای او بنازد
که آب و باد او هر دو بسازد
تو گوئی رود مروش کوثر آمد
همان بومش بهشتی دیگر آمد

•

گلستانم بود با تو بیابان
بیابانم بود با او گلستان
منم چون باغبان اندر پی گل
پرستم خار گل را بر پی گل

•

نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

•

براه اندر نه تنها بود آن ماه
هزاران دل مر او را بود همراه

•

چه‌خواهی‌ای‌دل ازجانم چه‌خواهی
که جان را از تو ناید جز تباهی
تو تلخی عشق را اکنون بدانی
که بی‌کام تو باشد زندگانی
نبد در هجر یک روزه قرارت
چگونه باشد اکنون روزگارت
بسا تلخا که تو خواهی چشیدن
بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
به‌پیچ ای دل که ارزانی به‌دردی
به پیش آمد ترا هر بد که کردی
بریز ای چشم خون دل ز دیده
که از پیشت شد آن یار گزیده
سرشکت را کنون باشد روائی
که بفروشی به بازار جدائی
بدین غم در خوری چندانکه یاری
بیاور خون دل چندانکه داری
نگارین روی آن دلبر تو دیدی
مرا در دام عشقش تو کشیدی
کنون هم تو زدیده خون بپالای
به گاه فرقت از گریه میاسای
جهان را شاید ار دیگر نبینی
که همچون ویس خود دلبر نبینی

چه باید مر ترا دیده ازین پس
که دیدار تو نپسندد جز او کس
گر از دیدار او بردارم امید
نبینم نیز دیگر ماه و خورشید
دو چشم خویش را از سر برآرم
که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد
سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای تیره گشته بخت شورم
تو شیر خشمناکی منت گورم
به پیشم بود خرم مرغزاری
در او با من به هم شایسته یاری
کمین کردی و یارم را ببردی
مرا بی‌مونس و بی‌یار کردی
کنون جانم ببر کم جان نباید
چو من بدبخت جز بی‌جان نشاید
ستمکارا و زفتا[۱] روزگارا
که نتوانست با هم دید ما را
به گیتی خود یکی کامم روا کرد
پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد
چرا بستد همان چیزی که او داد

*

دلم بگرفت از این آسوده کاری
که آسایش بود بنیاد خواری

*

ترا گفتار من امروز پند است
چو می تلخست‌لیکن سودمنداست
برادر چون مرا ز او ننگ باشد
همان بهتر که زیر سنگ باشد
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز
بزودی از گذار سیل برخیز

*

چنان خوبی و زیبائی چه باید
که مهرش بیدرنگست و نپاید
بگل ماند که گرچه خوب رنگست
نپاید دیر و مهرش بیدرنگست

---

۱. به ضم اول بخیل و ممسک.

*

چه پیش‌آید ترا زین خویش‌کامی
بجز اندوهگنی و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی
به کام خویشتن فرمان‌روائی
چنان باید که تو آهسته باشی
همه کاری نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار
نگوئی جز به آئین و سزاوار
خردمندان سخن برداد گویند
همیشه نام نیك از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری
چرا دل را ز گفتن ریش داری
میان ما همی کینه نباید
که کین با دوستان درخور نیاید
سخن‌آن‌گو چه‌بادشمن چه‌بادوست
که هرکو بشنودگویدکه نیکوست
دو چشم شوخ به باشد ز دوگنج
بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج
گهر مردان ز نام خویش گیرند
که مردی و خرد را پیش گیرند

*

مدان دوزخ بدان سردی‌که‌گویند
نه اهریمن بدان زشتی که جویند
اگرچه دزد را دزدی بود کار
دروغش نیز هم گویند بسیار

*

جوان را هم جوان باشد دلارام
کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد ازخوبی سرشته‌است
مرورا بوی چون بوی‌بهشت است

*

به‌گاه رزم گوهر چون پژوهند
ز گرز و خنجر و ژوپین شکوهند
چه‌گوهر چه سخن دانگی نیرزند
بر آن دشتی که‌گردان‌کینه ورزند
به‌یك سو نه سخن مردی بیاور
که مارا مردی است امروز درخور

*

نه هرکو دوستی ورزید جائی
به زیر دوستی بودش خطائی
نه هرکو جایگاهی مهربانی
کند، آرد به دل در، بد گمانی

*

گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن

*

چوباشد مرد عاشق دربر دوست
همه‌زشتی بچشمش سخت نیکوست
کجا عاشق به مرد مست ماند
که در مستی غم و شادی نداند

*

همی گفتی دریغا روزگارم
سپاه و گنج و رخت بیشمارم
ز بهر دل سراسر برفشاندم
کنون بی‌شاهی و بی‌دل بماندم
هم‌ازدل دور ماندستم هم‌از دوست
به‌چونین‌روز مردن سخت‌نیکوست
چو برجستنش بردارم یکی گام
جدا گردد همی از من یك اندام
مرا اندوه ازآن بسیارگشته است
که‌خودجانم زمن بیزارگشته‌است
تو گوئی باد پیشم آتشین است
زمین در زیر پایم آهنین است
ز گیتی هرچه بینم دل‌گشائی
همی آید به چشمم اژدهائی
به پیری گر نبودی عشق شایست
مرا این عشق با این‌غم چه‌بایست
بدین غم طفل گردد پیر دلگیر
نگر چون زار گردد مردم پیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم
که با هجران او دوزخ بدیدم
چو یاد آرم به دل جور و جفایش
بیفزاید مرا در دل وفایش
بتر گردم چو عیبش بر شمارم
تو گوئی عیب او را دوستدارم

دل من کور گشت از مهربانی
نبیند هیچ کام این جهانی
ز پیش عاشقی بودم توانا
به کار خویشتن بینا و دانا
کنون در عاشقی بس ناتوانم
چنان گشتم که گر بینم ندانم
دریغا نام من در هوشیاری
دریغا رنج من در مهرکاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد
همان آتش در آن نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند
همه‌کس دل ز مهر من بشویند
مرا دیوانه پندارند و بی‌هال[1]
که دیوانه چو من باشد به‌هرحال

*

به‌پیری هرکسی نیکی فزایند
کجا از خواب برنائی درآیند
دگر بر راه برنائی نپویند
ز پیری کام و برنائی نجویند
کجا پیریش باشد سخترین بند
همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است
دلم زین آز تو بسیار ریش است

*

به طبع اندر چه داری به ز امید
به‌چرخ‌اندر چه‌یابی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر
چرا جوئی بسختی کان دیگر

*

مکن با دوست چندین ناپسندی
ز دل منمای چندین مستمندی
زمانی دل برود و باده خوش‌دار
به جام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگانی
سرآید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد
به عذر آید ترا روزی دهد داد

---

۱. بی‌آرام و بی‌قرار.

بسا روزا که تو دلشاد باشی
وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد کیهان
مر اورا هم نماند حال یکسان
حسودان را حسد بردن چه باید
به‌هرکس آن دهد یزدان‌که شاید

*

مر او را گفت بختت راهبر باد
به بوم عشق کشتت نیك بر باد
همی تا جان ما بر جای باشد
دل ما هردو مهر افزای باشد
بدل مگزین تو برمن دیدگان را
کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد
مرا تو یاد بادی من ترا یاد

*

مرا از داغ هجران زرد شد روی
بمی زردی روی من فرو شوی
می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی
نداند دشمنم درد نهانی
به هر چاره که بتوانم بکوشم
مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم
که جز مستی همی چاره نیابم
خدایا چارهٔ بیچارگانی
مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن
ازین انده برآری شادی من

*

اگرچه داشت مهر دل نهانی
پدید آمد نهانی را نشانی
ولی در تف آتش مانده ناکام
چگونه یافتی در آتش آرام
چو مستی جفت شد با مهربانی
دو آتش را فروزنده جوانی

•

جوانی مست و عاشق چنگ بربر
نشسته یار پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی
پدید آید ز حال مهربانی

•

مثال پادشا چون آتش آمد
به طبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری
بر آن منگر که دریا رام باشد
بران که بین که بی آرام باشد
اگرچه آب او را رام یابی
چو برجوشد تو با جوشش نتابی
مکن بنیاد این بررفته دیوار
کجا برتو فرود آید یکی بار

•

نگارینا روا داری بدینسان
تو اندر خانه من در برف و باران
من اینجا بی‌کس و بی‌یار مانده
دو پای اندر گل تیمار مانده
تو در خوابی و آگاهی نداری
که عاشق چون همی گرید بزاری
ببار ای ابر بر جان من آتش
که بیدل را همه دردی بود خوش
گر آهی برزنم برفت بسوزم
جهان همواره ز آتش بر فروزم
الا ای باد تندی کن زمانی
در آن تندی بهم برزن جهانی
بجنبان گیسوانش را ز بالین
زچشمش زآستر[1] کن خواب‌نوشین
به گوشش درفکن آوای زارم
بگو با او که من چون دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم
به برف‌اندر به کام بد سگالم
مگر لختی دلش بر من بسوزد
که خود بر من دل دشمن بسوزد

---

۱. آستر: آنسوتر.

اگر زین ابر بیرون آید اختر
به درد من ز من گرید فزونتر
مگر دادار ما قسمت چنین کرد
ترا آسودگی داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد
مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی
که تو نازك دلی غم بر نتابی
تو شادی کن‌که شادی را سزائی
بران کامت که بر من پادشائی
همی دانی که من چون مستمندم
به دل دربند آن مشکین کمندم
شب تاریك و من بی‌صبر و بی‌کام
ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار
شده جان وجهان برچشم من‌خوار
به دیدارت همی امید دارم
مسوزان این دل امیدوارم
مرا بنمای روی جان فزایت
به من برسای زلف مشك سایت
به درد من مشو یکباره خرسند
مرا در چاه رنج افتاده مپسند

*

شبا بس خرمی، بس دلفروزی
همه‌کس را شبی ما را چو روزی
خوشا کارا که بودی آشنائی
اگر با وی نپیوستی جدائی
جهانا جز بدی کردن ندانی
دهی شادی و پس تو هم ستانی
گر از نوشم دهی یکبار کامی
بپایانش دهی از زهر جامی
بدا روزا که بود آن روز پیشین
که‌عشق اندر دل من‌گشت‌شیرین
من آنگه کشتی اندر موج بردم
که دل بر هر بدی خرسند کردم
قضای بد مرا در مهری افکند
فزون از مهر مال و مهر فرزند

چه دردست‌اینکه نتوان گفت با کس
کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همی ترسم ز دوری
چو دورم نیست بر دردم صبوری
نه همچون خویشتن دانم اسیری
نه جز دادار دارم دستگیری

•

خرد را می ببندد، چشم را خواب
گنه را عذر شوید، جامه را آب

•

هرانکو عشق را نیکو نداند
اسیر عشق را دیوانه خواند

•

جدائی را ندانم دید ازین پس
همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دو بارش کی گزد مار

•

چه‌عشق است‌اینکه هرگزکم نگردد
دلم روزی ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی
نبیند چشم بختم روشنائی
اگر هربار می‌زد بر دلم خار
خدنگ زهر پیکان زد بدین بار

•

ببار ای چشم من خونابه اکنون
کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غمی چونین نباشد
سزد کت اشك جز خونین نباشد
وگر بودی به‌غم زین پیش خونبار
سزد گر خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گردد روی کیهان
چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت
به‌چشم‌آورد و بر زرین رخم تاخت
گرستن‌گرچه ازمردان نه‌نیکوست
زمن نیکوست برهجر چنان‌دوست

*

اگر درد مرا قسمت توان کرد
نماند در جهان یك جان بی‌درد
مرا زین درد کی باشد رهائی
که درمانم توئی وزمن جدائی
نخواهم بی تو یارا زندگانی
نه آسانی نه کام این جهانی
نترسم چون ترا بینم ز دشمن
وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد
برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان
همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ
نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بجان تو که ز آن ره بر نگردم
وگر چونانکه برگردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد در آتش
نهم دو چشم بینا را بر آتش
ره وصلت مرا کوتاه باشد
سه ماهه راه گامی راه باشد

*

فدای عاشقی کردم جوانی
فدای مهر جانان زندگانی
گمان بردم که ما با هم بمانیم
هر آن کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرید
جدائی پردهٔ رازم بدرید
نگارا تا تو بودی همبر من
بنوشین‌خواب، خوش‌بد بستر من
کنون تا بسترم پر خار کردی
مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را زغم بی‌خواب کردی
کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه
که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت
نشیند گرد بر زلف سیاهت

چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی
چرا با تو نرفتم چون تو رفتی
دلم با تو به راه اندر رفیقست
ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگه‌دار
فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد زخوبان خوب‌کاری
نمودن دوستان را دوستداری
نو نشنیدی چه‌گفت آن مرد تیمار
که داد او را رفیقی پند بسیار
بشد یارم مرا ناکرده بدرود
چه‌این پندت چه‌پولی زان سر رود
دل من با دل تو نیست یکسان
ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار
بود درد کسان بر دیگران خوار
نخواهد هیچکس بدبختی خویش
نجوید هیچ دانا سختی خویش

•

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی
بلا بردی و ناکامی کشیدی
به آسانی نیابی شادکامی
به بی‌رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی
ز رنج خویش اکنون بربخوردی
همی گفتم بجا آور صبوری
که نزدیکی بود فرجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز
چنان چون‌تیره‌شب‌را عاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی
ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری‌که چارش بیش سازی
چو کام دل بیابی بیش نازی
وفا کشتم مرا شادی برآورد
مه تابان به مهرم سر برآورد
وفاداری پسندیدم به هرکار
ازیرا شد جهان با من وفادار

•

می‌چون زنگ[۱] بزداید ز دل زنگ
می رنگین به رخ باز آورد رنگ
هوا دردست و می درمان دردست
غمان گردست و می باران گردست
گر اندوه است می انده ربایست
وگر شادیست می شادی فزایست
کجا انده بود اندوه سوز است
کجا شادی بود شادی‌فروز است
مرا امروز دولت پایدار است
نگارم پیش و کارم چون نگارست
گهی هستم میان سوسن و گل
گهی هستم میان مشك و سنبل
من آن بازم که پروازم بلندست
شکارم آفتاب دل پسندست
تذرو و کبك نپسندم که گیرم
نباشد صید جز بدر منیرم

•

مگو چیزی که در دانش نگنجد
خرد او را به یك جو بر نسنجد

•

چه خواهی ای‌قضا ازمن چه‌خواهی
که کارم را نیاری جز تباهی
همی‌خواهی که با بختم ستیزی
به تیغ هجر خون من بریزی
گهی جان مرا سختی نمائی
گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیرانداز شد گشت زمانه
فراقش تیر و جان من نشانه
بدم بر گاه، دی چون شهریاران
کنون عزمی[۲] شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارنده است بر کوه
فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ
بگریم تا شود سنگ ارغوان‌رنگ

۱. زنگ: روشنی ماه، می چون زنگ شراب کهنه که به طول مدت رنگش مهتابی می‌شود، شراب زرد.
۲. با اول مضموم میش کوهی.

نباشد با خروشم رعد همبر
که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا
که‌آن قطره است واین آشفته‌دریا
مرا دل بود و دلبر هردو در بر
کنون نه دل بماندستم نه دلبر

•

چو رامین رفت لختی بر سر کوه
دوچشم ازگریه چون میغ‌از برکوه
غم هجران و یاد دل‌ربایش
فرو بستند گفتی هر دوپایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن
زمانی بر دل و دلبر گرستن
کجا چون دیده ریزد اشك بسیار
گشاده گردد از دل ابر تیمار
نبینی ابر پیوسته برآید
چو باران زو ببارد بر گشاید

•

چنانم در فراقت ای دلارام
که بر من می‌بگرید کبك در دام
ازیرا مستمند و دلفکارم
که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد به رویت
چه سختی دید جان مهر جویت
مرا شاید که باشد درد و آزار
ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
اگر خوبیت یك‌یك برشمارم
سرآید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد
که چونان خوب‌رو از من جدا شد
به صد لابه همی خواهم ز دادار
بمانم تا ترا بینم دگربار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم
نپندارم که تا فردا بمانم

•

همانا عاشقا با جان بکینی
که با امروز فردا را نبینی

چرا ای دل شدستی دشمن من
چرا آتش زدی در خرمن من
به نادانی کنی امروز کاری
که فردا زو گزد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
که تندی افکند وی را در آتش
چو عاشق را نباشد بردباری
نبیند خرمی در مهر کاری
چرا تندی نماید مهربانی
که از دلدار نشکیبد زمانی
گناه دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تا زو درگذارد

*

همی گفت ای فرومایه زمانه
بدزدیدی ز من در یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاری
که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان در سخت شادی
که چون گنجش به خاک اندر نهادی
مگر پروین به دردم شد نظاره
که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سرو قدا ماه رویا
بتا زنجیر مویا مشک بویا
تو بودی غمگسار روزگارم
کنون اندوه تو با که گسارم
جهانی را بکشت آن کوترا کشت
ولیکن زآن همه بدتر مرا کشت
دلت بگرفت و از گیتی برفتی
به مینو در سزا جفتی گرفتی
بتا تا مرگ جان تو گرفته است
بزرگ امید من با تو برفته‌است
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو
کرا یابم به سنگ و سایهٔ[1] تو
حسود ویس بودی باغ نوروز
که نه‌چون روی‌او بودی دل‌افروز
کنون امسال گل زیبا برآید
که روی او نبیند چون درآید

۱. ظ: مایهٔ.

کجائی ای نیاز من کجائی
چرا جوئی همی از من جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان
به‌طارم یا به گلشن یا به ایوان
هران روزی‌که بنشستی به طارم
به‌طارم در تو بودی باغ خرم
هران روزی‌که بنشستی به گلشن
به گلشن در نگشتی ماه روشن
هران روزی که بنشستی به‌ایوان
به ایوان در نبودی تاج کیوان
ندانم چون توانم زیست بی‌تو
که‌چشمم رود خون‌بگریست بی‌تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن
به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد
بیك ساعت کند مر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم
به‌یك‌ساعت شود چون‌سنگ بی‌نم
شوم با باد گویم تو همانی
که بوی ویس من بردی نهانی
به حق آنکه بوی از وی گرفتی
هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور
هلاك از دشمنان او برآور
شوم با ماه گویم تو همانی
که بر ویسم حسد بردی نهانی
به حق آنکه او بودت دلارام
ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه
که‌تا خونش همی خواهم ز بدخواه
شوم با مهر گویم کامگارا
به نام خویش یاور باش ما را
کجا خود ویس را افسر تو بودی
و با افسرش هم گوهر تو بودی
به حق آنکه تو مانند اوئی
چنو خوبی چنو رخشنده روئی
به شهر دوستانش نور بفزای
به شهر دشمنانش روی منمای

شوم با ابر گویم تو همانی
که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس با تو یار بودی
همیشه چون تو گوهر بار بودی
به حق آنکه او بود ابر رادی
به‌جای برق خنده‌ش بود و شادی
به شهر دشمنانش بربار طوفان
به طوفان برجهنده برق سوزان

*

دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که این‌دل زان من‌نیست
مرا کز دست‌دل روزی طرب‌نیست
گر از ویسم نباشدهم عجب‌نیست
به‌شادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی بر ما نپاید
در او بیهوده غم خوردن چه باید

*

یکی بر طرف بام آی و مرا بین
ز غم دستی به دل دیگر به بالین
چه سود ار من همی گریم بزاری
که از حالم تو آگاهی نداری
برآرم زین دل سوزان یکی دم
بسوزم این سرای و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم
که در وی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد وی را بدامن
پس آن سوزش بود هم دردل من

*

چه‌خوبست این مثل مربخردان را
بدی یك روز پیش آید بدان را

*

به حق دوستی ای باد شبگیر
برای ما زمانی رنج برگیر
اگر با بیدلان هستی نکو رای
منم بیدل مکن بر من ببخشای
اگر پایت جهانی در نوردد
چو نازك پای من خونین نگردد

نه راه دور می‌بایدت رفتن
نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن
گذر کن بر دو نسرین شکفته
یکی پیدا یکی از من نهفته
نگه کن تا کجا یابی کسی را
که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران چشم ودل ازجای برکند
بهجران داد بر آتش پراکند
بگو ای بوستان نوبهاری
سزای خرمی و شادخواری
بگو ای آفتاب دلربائی
بخوبی یافته فرمان روائی
مرا آتش بجان اندر فکنده
به تاری شب به بام و در فکنده
اگر من مردمم یا زین جهانم
چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد
مرا مادر مگر بی‌بخت و دل زاد
مرا گفتی چرا اندر نیائی
من اینک آمدستم تو کجائی
چرا پیشم نیائی از که ترسی
چرا بیمار هجران را نپرسی
بدا بخت منا امشب کجائی
چرا ببریدی از من آشنائی
ببخشاید به‌من بردوست ودشمن
چرا هرگز نبخشائی تو بر من
کجائی ای مه تابان کجائی
چرا از باختر برمی نه‌آئی
چو سیمین آینه سر برزن از کوه
ببین بر جان من صدگونه اندوه
جهان چون آهن زنگار خورده
هوا با جان من زنهار خورده
دل از من رفته و دلبر ز من دور
دوعاشق هردو بی‌دل مانده مهجور
به فر خویش ما را یاوری کن
به نور خویش ما را رهبری کن
تو ماهی و آن نگارم نیز ماهست
جهان بی‌رویتان بر من سیاهست

*

گزیدم آنچه نادانان گزینند
نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کارها را مرد نادان
نشینند زان سپس کور و پشیمان

*

سر نیکی اگر یابی ببری
دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو
دو چشمش گر ببینی برکنی تو

*

بریده سر دگر باره نروید
ازیرا هیچ دانا خون نجوید
پشیمان گردی و سودت ندارد
بسی خون مر ترا از دیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی
نپندارم که دیگر آزمائی

*

چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن
نز اندوه تو دی با تو بیاید
نه از تیمار تو فردا بپاید
پس آن بهتر که بارامش نشینی
ز عمر خویش روزی خوش ببینی
اگر صد سال باشی شاد وپیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری گر نام جوئی
ترا آن روز باشد کاندروئی

*

دل مردم نه‌از سنگ است وفولاد
که‌گر غمگین بود باشد ازو شاد
تنی را چند باشد سازگاری
دلی را چند باشد بردباری
جهان‌را زشتکاری بیش از آنست
که‌ما راکوشش وصبر و توانست
بمن برنگذرد هرگز یکی روز
که ننماید مرا داغ جگرسوز

اگر روزی مرا کامی نماید
به زیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند
ز هر گل بر دلم خاری نشاند
به آید مردن از خواری کشیدن
صبوری کردن و تلخی چشیدن
به هر دردی شکیبم جز بخواری
مجو از من به خواری بردباری

*

هران گاهی که داری گل چدن کار
روا باشد که دستت را خلد خار
به مهر اندر تو چون بازارگانی
ازو گه سود یابی گه زیانی
کسی کو تخم کشتن پیشه دارد
همیشه دل در آن اندیشه دارد
ز کشتن تا به رستن تا درودن
بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی
که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستی که تا زو بار یابی
بسی رنج و بسی تیمار یابی
چو بر دل چیره گردد مهر جانان
به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری ز نادیدن بکاهد
کرا دیده نبیند دل نخواهد
بسا عشقاکه نادیدن زدود است
چنان‌کز اصل‌گوئی خود نبودست
بسا روزا که تو بینی دل خویش
نمانده یاد ویس او را کم و بیش
به روی مردمان آید همه کار
بدست آرند کار خویش ناچار
به‌شمشیر و به‌دینار و به‌فرهنگ
به تدبیر و به‌دستان و به‌نیرنگ

*

اگر آلوده شد گوهر به یك ننگ
نشوید آب صد دریا ازو رنگ
چو جان پاك جاویدان بماند
بماند نام بد تا جان بماند

*

ز دولت بر بخور وز زندگانی
بران همواره کام این جهانی
اگر سیرت نیاید زانکه دیدی
نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برینسان تنگ‌دل تاکی نشینی
نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگی یادگیری
به فال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جوانی کام جوئی
ز بزم و رزم کردن نام جوئی
رفیقان تو جویان پادشائی
تو جویان بازی و ناپارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی
تو در میدان بازی چند تازی
چه دیوست اینکه بر جانت فسون کرد
ترا زینسان به یك باره زبون کرد
همی ترسم که کار تو بفرجام
چنان گردد که یابد دشمنت کام

*

مثال مهر همچون ژرف دریاست
کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینم
به دو دیده کنارش را نبینم
وگر جان هزاران نوح دارم
یکی جان را ازو بیرون نیارم
اگر پاکست طبعم یا پلیدست
چنانست اوکه یزدان آفریدست
من از خوبی و زشتی بیگناهم
کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست
مگر جان مرا بد روز کردست
اگر کار پرستش را بشایم
ازین پس تو مرائی من ترایم
همانا گر دهانم را ببوئی
ازو یابی نشان راست گوئی

*

به دست خود گلوی خود بریدن
به از بیغارهٔ[۱] ناکس شنیدن
کنون کم داد دولت رایگانی
گریز ای دل ز سختی تا توانی
گریز ای‌دل ز آسیب زمانه
گریز ای دل ز ننگ جاودانه

*

به گیتی هر شبی آبستن آید
نداند کس کزو فردا چه زاید
جهان‌را چندگونه رنگ وبندست
که داند باز کورا بند چندست
چه دانی کز پس تیره جدائی
چه مایه بود خواهد روشنائی
اگر چه دردمند روزگارم
به درمانش همی امیدوارم
وگرچه مستمند سال و ماهم
امید از روز پیروزی نکاهم
خداوندی‌که بامهر است ودادست
همه کس را چنین امید دادست
که روز رنج و سختی در گذاریم
پس آنکه ناز و کشی دربر آریم
مرا تا جان بود امید باشد
که روزی‌جفت‌من خورشید باشد

*

همه کار جهان از خلق راز است
قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست
قضا بر من‌مگر چونین‌نبشته است

*

جهان چندانکه داری بیش باید
ولیك از بهر جان خویش باید
چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یك قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی‌من
مرا چه دوست در گیتی چه‌دشمن

---

۱. سرزنش.

کسی کز بادهٔ خوش دور باشد
اگر دردی خورد معذور باشد

*

الا ای عاشقان مهر پرور
منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی
نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید
دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم را نیوشید
دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید
ز مهر ناکسان بیزار باشید
نهال عاشقی در دل مکارید
وگر کارید جان او را سپارید
اگر چونانکه حال من ندانید
به خون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت
که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پرگل
نمرد از آب چشمم آتش دل
چه چشم است اینکه خود خوابش نگیرد
چه آب است اینکه در آتش نمیرد

*

در این راهم تو بودی کور رهبر
چو در چاهم فکندی تو بر آور
مرا چون از تو آمد درد شاید
که درمانم کنون هم از تو آید

*

مرا بینید و دل در کس مبندید
که پس هرسختیی بر دل پسندید
بسوزید ار به نزد من نشینید
مرا ای عاشقان از دور بینید
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز
نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم
به نام هر دو بیزاری نبشتم

چو بدبختان نهادم سر به بالین
زجانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشتم چرا انده درودم
ثنا گفتم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند
همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بدبختی بجز مرگم نباید
چو من بدبخت را خود مرگ شاید

•

ترا سوگند چون باد بزانست
ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردورا نام
ولیکن نیستشان بر جای آرام
تو همچون سندسی گردان به هر رنگ
و یا همچون زری گردان به هرچنگ
کرا یابی چو من در مهربانی
چو تو با من نمانی با که مانی

•

مرا خود در فراقت خواب ناید
وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن
ببخشاید همی چون دوست برمن
به گریه گه گهی دل را کنم خوش
تو گوئی می کشم آتش به آتش
اگر دشمن ببیند روی زردم
بزاری خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را به گردی
کنم درمان دردی هم به دردی
من از هجران تو با غم نشسته
تو با بدخواه من خرم نشسته
تو گوئی آتشست این درد دوری
که خود چیزی نسوزد جز صبوری
همالانم چو مهر دل نمایند
مرا گه گه به پرسیدن درآیند
اگرچه گرد بالینم نشینند
چنانم از نزاری کم نبینند
تو تا رفتی برفت از من همه کام
نه دیدارت همی یابم نه آرام

جدا شد کام من تا تو جدائی
نیاید باز تا تو باز نائی
برآشفتست با من روزگارم
تو گوئی با فلک درکارزارم
منم بی‌یار و از دردم بسی یار
منم بی‌کار و در عشقم بسی کار
نیابم بی‌تو کام این جهانی
همانا کم تو بودی زندگانی
اگر چه دشمنی با من بکینی
ببخشائی چو روی من ببینی
اگر چه بیوفا و بد سگالی
به درد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان
طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است
مرا خودرنج وتیمار از طبیب‌است
مرا تا باشد این درد نهانی
ترا جویم که درمانم تو دانی
نیم از بخت واز دادار نومید
که بازآید مرا تابنده خورشید
به دیدار تو باشم آرزومند
ندارم دل به نادیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو برآید
شب تیمار و رنج من سرآید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن
چه باشد گر ببخشائی تو بر من

•

دلم با تست هر جائی که هستی
چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو با تو همراهست و هم بر
چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا تو هم جانی و هم هوش
ازآن دل چون شود یادت فراموش
زهجرت گرچه تلخی دید چندین
در او شیرین تری از جان شیرین
چه باشد گرتو کردی بی‌وفائی
به‌نادانی ز من جستی جدائی

وفای تو من اکنون بیش دارم
جفاهائی که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی
که جور خویش و مهر من بدانی
روم سجده برم پیش صنوبر
همی گویم توئی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان
همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه
کند بویش مرا از مویت آگاه
به‌دل گویم هم‌اکنون دررسد دوست
کجا این بوی‌خوش بوی‌تن اوست
به خواب اندر خیالت پیشم آید
مرا در خواب وصل تو نماید
چو در خوابم همی مهرم نمائی
چو بی‌خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزینی
به بیداری چرا با من بکینی
به بیداری نیائی چون بخوانم
بدان تا بیشتر باشد فغانم
به گاه خواب ناخوانده بیائی
بدان تا حسرتم افزون نمائی
مرا مادر دعا کردست گوئی
که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم
بر آن شادم که در خوابت ببینم
ز بخت خویش چندان ناز بینم
کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم
ترا دیدی به خواب اندر روانم
اگر گیرم ترا یک روز دامن
بسا شرما که خواهی بردن از من
مرا دل خوش کند زنهارداری
ترا دل بشکند زنهارخواری

*

کجائی ای دو هفته ماه تابان
چرا گشتی بخون من شتابان

ترا باشد به جای من همه کس
مرا اندر دو گیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی
چرا چندین ز بد مهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید
که تشنه تا تواند آب جوید
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی
نباشد تشنه را چون آب درجوی
ز دیگر کس مرا سودی نیاید
کسی دیگر به جای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر
چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا ای روشنائی
نیاید روز من تا تو نیائی
بدل باشد همه چیز جهان را
بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان‌هزاران‌گونه معنیست
مرا تو جانی و جان را بدل نیست
توئی کبك جفا من کوه اندوه
بود همواره جای کبك در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب
دهانم چون صدف پر در خوشاب
ندانم چون شدی از من شکیبا
که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
گل سرخی نگارا من گل زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد
بیار آن سرخ‌گل بر زردگل نه
که در باغ این دوگل با همدگر به
من آن مرغم که زیرك بود نامم
به هر دو پای افتاده بدامم
ز دریا گوهر شهوار جستم
چون بازرگان به دریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم
که چون بود و چگونه غرق گشتم
به موج اندر کنونم بیم جانست
ندیده سود و سرمایه زیانست

•

چه خوش روزی بود روز جدائی
اگر با وی نباشد بی‌وفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد گرخورم صد سال‌تیمار
چو بینی دوست را یك روز دیدار
اگر یك‌روز با دلبر خوری نوش
کنی تیمار صد ساله فراموش
نئی دل تو کمی از باغبانی
نه مهر تو کم است از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم خورد تا گل برآرد
به‌روز وشب بود بی‌خوردوبی‌خواب
گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی ازبهر او خوابش رمیده
گهی از خار او دستش خلیده
به امید آن همه تیمار بیند
که تا روزی بر او گل بار بیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را
که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه
کند او را زعود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرم و کش
بر آن امید کو بانگی کند خوش
نبینی آنکه در دریا نشیند
چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور و بی‌خواب باشد
میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن
گهی از خواسته ترسدگه از جان
به امید آن همه دریا گذارد
مگر سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه گوهر جوید از کان
به کان در آزماید رنج چندان

نه شب خسبد نه روز آرام یابد
نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد
همیشه کوه کندن کار دارد
به امید آن همه آزار یابد
بر آن تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است
همه‌کس را بدین‌هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید
مرا باشد به مهرت آز و امید
مرا در دل درخت مهربانی
به‌چه ماند به سرو بوستانی
نه شاخش خشك گردد گاه گرما
نه برگش زرد گردد گاه سرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است
تو پنداری‌که هر روزش بهاراست
ترا در دل درخت مهربانی
به‌چه ماند به‌اشجار خزانی
برهنه گشته و بی‌بار مانده
گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران
توئی همچون هوا با ابر باران
چنان مرد غریبم در جهان خوار
بیاد زاد بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه
همی پرسم زحالت گاه و بیگاه
همی گویند از او امید بردار
که امید تو نومیدی دهد بار
همی گویم به پاسخ تا به جاوید
به امیدم به امیدم به امید

*

مگر آن روزها کردی فراموش
که‌بودی توچنان بی‌صبر وبی‌هوش
و یا آگاه گشتی از نهانم
که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رنجی که دیدی رفت از یاد
کجا بر من کشیدی دست بیداد

تو با صد گنج پیروزی و نازی
به چندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی ازتن خویش
نیاز من به تو از ناز تو بیش
به تو نازم که تو زیبای نازی
بسازم با تو گر با من نسازی
ولیکن گرچه رویت نوبهارست
همیشه بررخانت گل به‌بار است
بهار خرمی با کس نماند
جهان روزی دهد روزی ستاند
مکش چندین‌کمان بر دوستانت
که ناگه بشکند روزی کمانت
اگر پر تیر داری جعبهٔ ناز
همه تیرت به‌یك عاشق میناز
مکن چندین ستم جانا برین دل
که ما هردو ازین خاکیم و زین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی
نکردم با تو چندین سرفرازی
نه‌بس جان مرا درد جدائی
که نیزش درد بیزاری نمائی
رخی بینم ترا چون باغ رنگین
دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مرا کت دل چنین است
به گاه بیوفائی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم
وگر تو سردگوئی من نگویم
وفاکارم اگر تو جورکاری
من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد
جفا را زاد مادر چون ترا زاد
اگر روزی کند یك‌روز دادار
خوشا روزا که باشد روز دیدار

•

نبخشایی و از یزدان نترسی
ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست
که بی‌من در میان موج خونست

چنین باشد وفا و مهربانی
که من بی‌تو بمیرم تو ندانی
به گیتی عاشقی بی‌غم نباشد
خوشی و عاشقی با هم نباشد
ترا دل چون دهد یارا نگوئی
که‌چون دشمن جفای دوست‌جوئی
تو در دریای هجرم غرقه بودی
ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زآن بپیوست
کجا غرقه به هر چیزی زند دست
چو جان باشد گزیده یار پیشین
تو بر یار گزیده هیچ مگزین
وگر نو کرده‌ای نو را نگه‌دار
کهن را نیز بیهوده میازار
بود مهر دل مردم چو گوهر
ازو پرمایه‌تر باشد کهن‌تر
هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین
نه هر یاریست چون یار نخستین

*

الا ای ابر گرینده به نوروز
بیا گریه ز چشم من بیاموز
همی بارم چنین و شرمسارم
همی خواهم که صد چندین ببارم
عفاالله زین دو چشم سیل بارم
که در روزی چنین هستند یارم
نه‌چون صبراند عاصی‌گشته برمن
و یا چون دل مرا بدخواه و دشمن
به چونین روز جوید هرکسی یار
مرا یاران ز من گشتند بیزار
اگرصبر است بامن نیست‌همپشت
وگر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام
کنون صبرم به دل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی
مرا بردی و در دوزخ بکشتی

دلا تو دوزخی پر آتش و دود
ازیرا من ز تو بگریختم زود
نخواهم روی صبرم را که بینم
بهل تا هم به بی‌صبری نشینم
اگر خرسند گردم در جدائی
ز من باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل و جان
تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هر آن عاشق که کار مهر ورزد
دو صد جان پیش وی نانی‌نیرزد
چنین باید که باشد مهر کاری
چنین باید که باشد دوستداری
به نیکی یاد باد آن روزگاری
که بود اندر کنارم چون تو یاری
قضا در خواب بود و بخت بیدار
بد اندیش اندك و امید بسیار
نگارا من ز دل‌تنگی چنانم
که خود با تو چه می‌گویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند
ز غم بر دل دوصد کوه دماوند
چو دیوانه به دشت و کوه پویان
ز هر سو در جهان فرزند جویان

•

خبر دارید کان دلبند چونست
کم است‌امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد
به من بر رحمت آرد یا نیارد
دگر با من خورد زنهار یا نه
مرا با او بود دیدار یا نه
ز نیك و بد چه خواهد کرد با من
به کام دوستان یا کام دشمن
ز من خشنود باشد یا دلازار
جفا جویست بر من یا وفا دار
گر از حالم نپرسد آن دل افروز
من از حالش‌همی‌پرسم شب وروز
همانست اوکه من دیدم همانست
همان سنگین دل نامهربانست

من آن‌کس‌را چو چشم‌خویش دارم
که چشمش دیده باشد روی یارم
غم هجران به روی وی گسارم
ز بهر دوست او را دوست دارم
هر آن بادی کز آن کشور برآید
مرا چون جان شیرین درخورآید
بدانم من چو باشد باد خوشبوی
که شاد وتندرستست آن‌پریروی
الا ای خوش نسیم نو بهاری
تو بوی زلف آن بت روی داری
زبوی زلف اویم شاد کردی
ولیکن بر دلم بیداد کردی
همی گوید دل مسکین من وای
که بوی زلف او بردی دگر جای

*

نگارا سرو قدا ماه رویا
بهشتی پیکرا زنجیر مویا
ز بی‌رحمی مرا تا کی نمائی
دریغ دوری و درد جدائی
به جان تو که این نامه بخوانی
یکایک حالهای من بدانی
مداد[1] و خون دل درهم سرشتم
پس آنگه این جفا نامه نوشتم
جفا نامه نهادم نام نامه
که بر وی خون همی بارد ز خامه
زبس کز دیده خون دل گرستم
هرآن حرفی که بنوشتم بشستم
چو یاد آید مرا آن بیوفائی
که من دیدم ز تو روز جدائی
ز هفت اندام من آتش برافروخت
قلمها را در انگشتم همی‌سوخت
ببین این حرفهای پژمریده
همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بدین چاره رهانیدم قلم را
نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست
همان نونش‌چوپشت من‌دوتاهست

۱. مرکب.

جهان حلقه شده بر من چو میمش
امید من شکسته همچو جیمش
رسید این نامهٔ دلبر به پایان
مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران
هنوز این نیست یکی از هزاران

*

دلی پر آتش و جانی پر از دود
تنی‌چون موی و رخساری زراندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار
بمالم پیش او بر خاك رخسار
چنان گریم که گرید ابر آذار
چنان نالم که نالد کبك کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد
چنان لرزم‌که لرزدسرو و شمشاد
به اشك‌از شب‌فرو شویم سیاهی
بیاغارم[1] زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل برکشم آه
کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان‌سوز
ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس کز جان برآرم دود اندوه
ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین‌زاری بدین درد
مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی‌کسانی
همیشه چارهٔ بی‌چارگانی
همی بینی که چون خسته روانم
همی دانی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید
روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی
تو بردار از دلم بار جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان
به‌تاب‌مهر لختی گرم گردان

۱. آغاردن، سرشتن و فروکردن نم به زمین و غیره.

بیاد آور دلش را مهر دیرین
پس‌آنگه در دلش‌کن مهر شیرین
به فضل خویش او را زی من آور
و یا زایدر مرا نزدیک او بر
گشاده کن به ما بر راه دیدار
کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه
نگه‌دارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای
بجز عشق منش آزار مفزای
نگارا چند نالم چند گویم
بزاری چند گویم چند مویم
نگویم بیش ازاین در نامه گفتار
وگرچه هست‌صد چندین سزاوار
اگر کردار تو با کوه گویم
بموید سنگ با من چون بمویم
مرا چون سنگ‌بودی این‌دل‌مست
دلت فولادگشت وسنگ‌بشکست

*

گلی کو با تو بسیاری نپاید
بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به، یا گلستانی شکفته
گلش نیکوتر از ماه دوهفته
گلی به یا گلستانی پر از گل
همه پیرامنش خیری و سنبل

*

کجا شد آن خجسته روزگارم
که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائی
چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود
که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد
جهان‌بر چشم من‌چون‌شب‌چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار
که در شب بیش باشد دردبیمار
نکردم بد به کس تا بد نبینم
چرا اکنون ز بدروزی چنینم

ز بخت بد دلم را هر زمانی
تو پنداری درآید کاروانی
دلم در غم همیشه ابر دارد
ازیرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرد ترسم ازاین غم که در اوست
بدرد نار چون پر گرددش پوست
ببندد ابر وآنکه بر گشاید
چرا ابر دلم چندین بپاید
ازیرا شد رخم همرنگ دینار
که گردد کشت زرد از ابر بسیار
بیامختست اشک من دبیری
برین پژمرده رخسار زریری
به خون بر رخ نبشته گونه‌گونه
حروف غم به خطهای نمونه[1]
چه رویست این که رنگش چون زریرست
چه بختست این که عشق اورا دبیرست
مرا عشق آتشی دردل برافروخت
دلم باهرچه دردل بدهمه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید
ز بس کز عشق وی را محنت آید
اگر بی‌دانشی کرد این دل ریش
چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا کارا که بود این مهربانی
ببرد از من دل و جان و جوانی
دوچشم‌من زسرخی‌همچو لاله‌است
بروبر، اشک من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی‌بر
تن امید من ماندست بی‌سر
مرا دل دشمنست ای وای بر من
چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم
که خود بی‌چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من
چنین عاشق نبودی در تن من
بنال ای دل که ارزانی بدینی
که هم در این جهان دوزخ ببینی

۱. ناتمام و ناقص.

قضا ما را چنین کردست روزی
که من گریم همه‌سال و تو سوزی
فرستادم به پیش دوست نامه
برو پیچیده خون‌آلوده جامه
بخواند نامهٔ من یا نخواند
بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئی
کند با من بپاسخ مهرجوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز
که چشم نامه می‌دارند هر روز
بماندم تا چنین روزی بدیدم
وزان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم
چرا در روز بهروزی نمردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی
مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روان را مرگ روز کامرانی
بسی خوشتر ز چونین زندگانی
بهار خاك را بینم شکفته
زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده
چو جان پاك از من دور مانده
همانا خاك در گیتی ز من به
که او را نوبهار است و مرا نه

*

سرشك ازچشم آن‌کس بیش بارد
که انده چشم او را تیره دارد
نبینی ابر تیره در بهاران
که او را بیش باشد سیل باران

*

غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون ببیند آشنائی
اگرچه ناز وشادی سخت‌نیکوست
گرامی‌تر ز صد شادی یکی‌دوست
چنان کز بهر خود خواهم همه‌نام
ز بهر دوستان خواهم همه کام
چه‌خوش بودآنکه از عشقم بلا بود
مرا از دوست گوناگون جفا بود

گهی بودم ز دو نرگس دلازار
گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود
که نرگس مست بود و لاله‌کش بود
چه‌خوش بودآن جفای دوست چندان
فرو بردن به لب از خشم دندان
چه خوش بودآن به‌وصل‌اندر عتابش
چه خوش بود آن به‌ناز اندر حجابش
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
به هر عذری دوصد سوگند خوردن
چه‌خوش بود آنکه هرروزی دوصدبار
از او فریاد کردم پیش دادار
چه‌خوش‌بود آن نماندن بریکی سان
گهی فریاد خوان گه آفرین خوان
گهی زلفش به‌دست خود شکستن
گهی از دست او زنار بستن
بجز عشقم نبودی در جهان کار
بجز یارم نبودی بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد
چرا پیچد کسی کین بار دارد
مرا آن روز روز خرمی بود
گمان بودم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودی
چنان کز نرگسان آزار بودی
ز نرگس خود کرا آزار باشد
و یا از گل کرا تیمار باشد
تنم آنگه درستی بود و نازان
که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم
گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست
کنون خوارم که‌آن خواری نماندست

*

اگر صد سال بر آتش نهی قیر
نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
درخت تلخ هم تلخ آورد بر
وگرچه ما دهیمش آب شکر

اگر صد ره بپالائی مس و روی
به پالودن نگردد زر خود روی

مرا شادی و غم هردو از آنست
که‌دردل خوشتر ازجان وجهانست
چرا درد از طبیب خویش پوشم
بلا پیش آورد گر بیش کوشم
نجویم بیش از این با دل مدارا
کنم رازش به گیتی آشکارا
مرا بگذشت آب فرقت از سر
بدین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم
مگر زنگ جفا از دل بشویم
ولیکن من ز بیماری چنینم
نمانم زنده تا رویش ببینم
هم‌اکنون راه شهر دوست گیرم
اگر میرم به راه دوست میرم
نهندم گور باری بر سر راه
همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریبانی که خاکم را ببینند
زمانی بر سر گورم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند
به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود کشته شد ز هجران
روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند
ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ آنگاه باشد ننگ برمن
که من‌کشته شوم در دست دشمن
وگرکشته شوم برحسرت دوست
مرا زآن مرگ نامی‌سخت‌نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر
به‌جنگ‌اندر شدم برهر دوان‌چیر
بسا لشکر که من برکندم ازجای
بسا دشمن که من بفکندم از پای
زمین بوسد فلك پیش عنانم
کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من‌کردم به‌دشمن
بکرد اکنون فراق دوست با من
نبودی مرگ را هرگز به من راه
اگرنه فرقتش بودی کمین‌گاه
ز باران دشتها را رود خیز است
زسرما دام ودد را رستخیز است
کنون پر برف باشد کشور مرو
هوا کافور بارد بر سر سرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما
ندانم چون شوم در راه تنها
بتر زین راه سخت وبرف آنست
که آن مه روی بر من دلگرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید
نه بر بام آید و نه در گشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار
نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته‌دل چون حلقه بر در
شده جانم نژند و رنج بی‌مر
دریغا مردی و نام بلندم
کمان و تیر و شمشیر و کمندم
دریغا مرکبان راهوارم
دریغا دوستان بی‌شمارم
مرا کاری به‌روی آمد ز کیهان
که‌یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از ژوبین و خنجر
نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زآن رخ چون آفتاب است
نبردم با دلی پر درد و تابست
هنر با دل ندانم چون نمایم
در بسته بمردی چون گشایم
گهی گویم دلا تا کی ستیزی
سرشک‌ازچشم‌وآب از رخ‌چه‌ریزی
همه‌کس‌را زتو شادی و ناز است
مرا از تو همه سوز و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب
نه‌روزم خرمی باشد نه‌شب خواب
نه باغم خوش‌بود نه‌کاخ و ایوان
نه طارم نه شبستان و نه میدان

نه با گردان به صحرا اسب تازم
نه با یاران به میدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم
نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرم نشینم
نه از خوبان یکی را برگزینم
به جای راه و دستان دل افروز
به گوشم سرزنش آید شب و روز
زنان در خانه‌ها مردان به بازار
سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی
هنوز اندر دلم نامد نویدی
نه پنجه گام بتوانم دویدن
نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من با ره دوانم
ز سستی بگسلد موی میانم
مگر موپین شد آن سنگینه پشتم
مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تک بفزودی از گور
برآخور بسته بینم سست و بی‌زور
نه یوزان را سوی غرمان دوانم
نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی‌گران زور آزمایم
نه با میخوارگان رامش فزایم
همالانم همه از بخت نازند
گهی اسب و گهی نازش طرازند
گروهی گلشن آرایند و ایوان
گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهی با بتان خرم به باغند
گروهی شادمان در دشت و راغند
مرا آز جهان از دل برفتست
دلم گوئی که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده
چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر به بالین
مرا هست این و آن هردو نمد زین
گهی با دیو گردم در بیابان
گهی با شیر خسبم در نیستان

بدین گیتی ندیدم شادکامی
بدان گیتی نیابم نیک نامی
مرا ببرید تیغ مهربانی
ز کام این جهان و آن جهانی

*

چه خوش باشد نسیم باد خاور
بخاصه چون بود با بوی دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید
ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید

*

به جان تو که تا از تو جدایم
تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد
گوا دارم برو دو گونهٔ زرد
ز من جز راستی هرگز نبینی
مرا در راستی عاجز نبینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را
وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن سوزش نمودی
جفای رفته را پوزش نمودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی
کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را
ترا خواهم نخواهم این و آن را
نکاهم مهر تو گر تو بکاهی
ترا بخشم دل وجان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی
چرا برم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم
ز مشک تبتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان
مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشدگر برم در عشق تو رنج
نشاید یافت بی‌رنج ازجهان گنج
بیا تا این جهان را یاد داریم
ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی باگل
که من با تو بوم چون رنگ با مل

ترا بی من نباشد شادمانی
مرا بی‌تو نباشد کامرانی

*

اگرچه عشق سرتاسر زیانست
همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی او را در دوهنگام
یکی شادی که نامه است و پیغام
دگر شادی دم دیدار دلبر
دو شادی بسته با تیمار بی‌مر
نبینی همچو عاشق هیچ رنجور
بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز وشب چون دیده‌بانان
به راه نامه و پیغام جانان

*

ندیدستم شبی هرگز چو امشب
که آمد جان من صد باره بر لب
مرا بخت دژم چون‌شب سیاهست
شب بخت مرا رامین چو ماهست
سیاهی از شبم آنگه زداید
که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش
جهان پر مشك وعنبرکرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی
بدان یاقوت قند آلود گفتی
به خواب‌اندر به پرسش آمدستم
که از بدخواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زآنکه دشمن
نگه دارد ترا همواره از من

*

خوشا مروا نشست شهریاران
خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا به‌تابستان و نیسان
خوشا مروا به پائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای
چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش
چگونه خوش گذارد روزگارش

*

شبی تاریك بد همرنگ مویت
کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه
همی خندد زمین از کوه تا کوه
بیا تا روی آن دلبند بینی
تو گوئی ماه را فرزند بینی

*

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد

*

همانم من که تو دیدی همانم
همان شایسته یار مهربانم
مگر کردی بگفت دشمنان گوش
که‌زی‌تو تلخ گشت آن مهر چون‌نوش
مگر سوگندها کردی فراموش
چو دریا هر زمانی می‌زنی جوش
دریغ آن مهر و آن امیدواری
که جانم را بد اندر مهرکاری
بکشتم عشق در باغ جوانی
به جان خویش کردم باغبانی
همی ورزید با غم با دلی شاد
چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه‌یك شب خفت و نه‌یك روزآسود
به رنج باغبانی در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن
برآمد لاله و نسرین و سوسن
ز گل بود اندرو صد جای توده
دمان بویش چو بوی مشك سوده
چنار و بید او شد سایه گستر
چنان‌چون‌مورد وسروش شاخ‌پرور
شکفته شد دگرگونه درختان
ز خوبی همچو کام نیك‌بختان
به بانگ آمد درو قمری و بلبل
دگر مرغان برآوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار
نه دیواری که کوهی نام بردار

به پای کوه نوشین رودباری
به گرد رود زرین مرغزاری
کنون آمد زمستان جدائی
درو در ابر و باد بیوفائی
ز تنگی اندر آمد سال و ماهی
که ویران شد درو هر جایگاهی
ز بی آبی در آمد روزگاری
که در وی خشک‌شد هر رودباری
نه آن دیوار ماندست و نه‌آن باغ
نه‌آن کوه و نه‌آن رود و نه‌آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند
در و دیوار او برهم فکندند
دل از دل دور گشت و یار از یار
غم اندر غم فزود و بار در بار
به کام دل رسید از ما بدآموز
که چون ما باد بدفرجام و بدروز
کنون بدگوی ما از رنج ما رست
برآسود و به‌کام خویش بنشست
بجزمن درمیان کس را گنه نیست
که‌بخت‌کس چو بخت من‌سیه‌نیست
اگر کردم جفا و زشت‌کاری
تو کن با من وفا و مهر و یاری
گناهی را که تو کردی یکی روز
هزاران عذر خواهم از تو امروز
کنون نزد تو چندان لابهٔ زار
که بزدایم ز جانت زنگ آزار
اگر بخشایش از من باز گیری
ز من زاری و پوزش کم‌پذیری
هم آنجا بند درگاه تو گیرم
همی گریم بزاری تا بمیرم
به دیگر جای رفتن چون توانم
که بخشاینده جز تو کس ندانم
رونده باره هم در سر درآید
برنده تیغ هم کندی نماید
گرآمد ناگهان از من خطائی
مرا منمای داغ هر جفائی
منم بنده توئی زیبا خداوند
ز بیزاری منه بر پای من بند

همه جوری توانم بردن از یار
جز آن کز من شود یکباره بیزار
نگارا تا تو بر من دل گرانی
به چشم من سبك شد زندگانی
مرا از دلت آتش در دل افتاد
که خودآتش فتد ازسنگ وفولاد
اگر مردن همی باید بناچار
همان بهتر که میرم بر در یار

•

چرا همراه بد جستی و بدخواه
تو نشنیدی‌که همراهست وپس‌راه
کنون از شورش دریا برستم
دل از امید بیهوده گسستم
ز خرسندی گزیدم پارسائی
که خرسندیست بهتر پادشائی
اگر بررویــد از گورم گیازار
گیازارم بود از تو دلازار
وگرچه نیك دان بودم به تدبیر
ندانستم که گردد مهر دل پیر
مجوی از من دگر ره مهربانی
که ناید باز پیران را جوانی

•

تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
نوای نو توان زد برکهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست
ز پیری جان مردم را چه باکست
نیاز من به روی خود بدیدی
درفش بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم
چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من به راز دل نمودن
دلیری تو به جان و دل ربودن
مبادا کس که بنماید دل خویش
که‌همچون روزمن روزآیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه
تو خود دانی‌که مهتر دادگر به
همی تا آز باشد در جهان چیر
نگردد جان مردم از گنه سیر

گنـه کرد آدم انـدر پاك مینـو
هـر آئینـه منم از گـوهـر او
سیه سررا قضا برسر نبشته‌است
گنه‌کاریش در گوهر سرشته‌است
نه دانش روی برتـابد قضـا را
نه مردی دست برپیچـد بلا را
چه آن کوبی خرد باشد چه بخرد
نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گنـاه دی بشد بـا دی ز دستـم
تو فردا بین که مهرت چون‌پرستم
به مهر انـدر کنـم تدبیر فـردا
که دی را در نیابـد هیچ دانـا
نگارینـا مجوی از من رهـائـی
همه چیزی همی‌کن جـز جـدائی
بجان این زهر نتـوانم چشیدن
بدوش این بار نتـوانم کشیدن
اگـر باشد دلم از سنگ خـارا
نـدانـد کـرد با هجرت مـدارا

*

نباشد در تنی هم کفر و هم دین
نگنجد در دلی هم مهر و هم کین

*

جهان چون‌آسیای گرد گرد است
که دادارش چنین‌گردنده‌کرداست
من و تو هـردو فرزنـد جهانیم
ابر یك حال بودن چـون توانیم
تن مـردم ضعیف و ناتـوانست
که‌لختی‌گوشت‌ومشتی‌استخوانست
نـه برتابد بـه گرما رنج گرمـا
به برتابد به سرما رنج سرمـا
چو گرما باشدش سرمـا بجویـد
چو سرمـا آیـدش گرمـا بجوید
نجوید خـورد وکـز خوردن ببالد
پس آنگـه هم ز ناخـوردن بنالد
وگر چند او خوشی از کام باید
چو یابد کام خـود را بر نتابد
ز سستی کامها بر وی وبالست
ازیـرا در پی کامش ملال است

دلش چون بر مرادی چیر گردد
همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد
از آز دل به کام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد
گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی
چو آز آید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر
که ورزی با رخی تابنده چون‌مهر
چنان در هر دلی خود کام گردد
که دل بی‌صبر و بی‌آرام گردد
به دست آز دل دیوانه گردد
ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
نه برتابد به وصلت ناز جانان
نه برتابد ز دوری درد هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائی
گهی از خشم و آزارش رهائی
چومردم‌هست ازینسانست وعاجز
ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم
ز دست آز رستن کی توانم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن
چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل
کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید به‌بازار
کهن را کم شود در شهر مقدار
همی خواندم فسونی بر فسونی
همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا
بخوشی با دل مسکین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودی
که دل هر ساعتی زاری فزودی
نه دل را بود در تن هیچ آرام
نه غم را نیز بود اندر دل انجام
به تو نالم که در دل آذری تو
به تو نالم که بر دل داوری تو

تونی دشمن‌مرا و هم‌توئی دوست
نکوبختی‌که هرچیز ازتو نیکوست

*

به خواهش باد را نتوان گرفتن
فروغ خور بـه گل نتوان نهفتن
چو بنمائـی ز دل پنـداشتی را
بمانـی جـای نختـی آشتی را
به جنگ انـدر خردمند نکورای
بمـانـد آشتی را لختکی جـای
گنه نـاکردن و بـی‌باك بـودن
بسی آسان‌تـر از پوزش نمودن
ز خـورد ناسزا پـرهیـز کردن
بهست از داروی بسیار خـوردن

*

اگر نـه آشنـا نـه دوستگـانیم
چنـان پنـدار کامشب میهمانیم
بهـانـه بـرگـرفتم از میـانـه
نه پوزش دارم اکنـون نه بهـانه
ترا خوانـد همه‌کس ناجـوانمرد
چـو تو گوئـی مرا نومید برگرد
بماند در وفـا زنـده مـرا نـام
چو مرگم پیش تو آیـد به ناکـام
جهـان را بی‌تـو بسیار آزمودم
بدو در زنده همچون مرده بـودم
چو بی‌تـو نز شمار زندگـانـم
چرا خواهم که بی‌تـو زنده مـانم
مرا بی‌تو جهان جستن محالست
که بی‌تو جان من بر من وبالست

*

نبید خـورده نایـد باز جـامت
همـی دون مرغ جستـه باز دامت
چه نیکـو گفت باجمشید دستور
به نادانان مه شیون باد مه سور

*

به گفتار تـو مـن خـرم نگردم
به دیـدار تـو من بی‌غم نگـردم
مرا در جان فکنـدی زنگ آزار
زدودن کـی توان آن را بگفتـار

*

چه باشد گرتو از من سیرگشتی
همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری
نیارم بر جفا جستن دلیری
اگر تو برکنی یك چشمم از سر
به پیش دستت آرم چشم دیگر
خوش‌آید هرچه تو گویی بگوشم
توگوئی بانگ مطرب می‌نیوشم[۱]
اگر چه مرگ باشد آفت تن
به‌چونین جای باشد راحت من
تنم در آب دیده غرقه گشتست
جهان‌برمن‌چو زلفت حلقه‌گشتست
دلم داری در آن زلف معنبر
ندانم چون روم بی‌دل از ایدر

*

سخن هرچند کم گوئی ترا به
ترا هرچند کم بینم مرا به
بس است این‌داغ کم بردل نهادی
بس‌است‌این‌چشمه‌کز‌چشمم گشادی
چه ناکس پرور و چه‌گرگ‌پرور
به کوشش به نگردد هیچ گوهر
نورزم مهر بی‌مهران ازین بیش
که نه‌دشمن شدستم برتن خویش

*

اگر نادان بود بایسته فرزند
ازو ببرید باید مهر و پیوند
نخواهی مر مرا برتو ستم نیست
چو من باشم مرا دلدار کم نیست
من آن خواهم‌که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا

*

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر
سبك ویران شود شهری بدومیر
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی
و با هم روز و شب اندر مقامی

---

۱. نیوشیدن، گوش کردن.

*

اگــر زین روزت آمد رستگـاری
مکن زین‌پس بتان را خواستاری
برآن عمری که‌گم‌کردی همی موی
چوزین معشوق یاد آری همی‌گوی
دریغـــا رفتـه رنج و روزگـارا
که زیشان خود دریغی ماند مـا را
ترا به بـود خـاموشی ز گفتـار
بگفتی لاجرم گشتی چنین خـوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی به‌مرغان‌نیز نیکوست

*

تـن مـا گر نبـودی بستهٔ آز
نگفتی از کشی یـا هیچکس راز
نه‌کس را در جهان گردن نهادی
نه باری زین جهان برتن نهـادی

*

چرا تیمـار جـان خـود خریـدم
به دست خـود گلوی خود بریدم
چه بد بود این‌که‌کردم باتن خویش
چراگشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جـانـم کـه نشاند
کنون خـود کرده را درمان‌که داند

*

همــه‌کس را بپیچـد دل ز آزار
همه‌کس را جفا سخت آید از یـار
همه‌کس‌کام وعیش خویش خواهد
اگر چه بیش دارد بیش خـواهد
جهان‌گه دوست باشد گاه دشمن
نه بر تو ماند و نه نیز بـر مـن
اگر دشمن به کامت باشد امروز
به‌کام دشمنان باشی تو یك روز
کسی‌کو چون‌توباشد زشت‌کردار
بـه گفتـاری چـرا باشد دلازار
تو نیز ار بخـردی و هوشیاری
چو من باشی و غم در دل نـداری

•

مبادا عشق و گر بادا چنین باد
که یابد عاشق از بخت جوان داد
چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال
کم آید مرد عاشق را چنین فال
به عشق اندر چنین فالی بباید
که تا پس کار عشق آسان برآید

•

دلا آن کس که کام و نام جوید
نه با فرهنگ و با آرام جوید
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی
ز هر کس چاره و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد
چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
بسر باز افکن این بار گران را
ز دل بیرون کن ای دل این و آن را
اگر یك روز باشد شادخواری
یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند را باید گشادن
و یا یکباره سر بر خط نهادن
ز آسانی نیابی شادمانی
ز بی‌رنجی نیابی کامرانی

۴۶ــ ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی

کنیه و نام و نسب او به همین صورت در کتب[۱] تذکره آمده و اسدی در انجام کتاب الابنیة عن حقایق الادویه[۲] نام و نسب خود را همچنان نوشته است.

اسدی لقب یا تخلص شعری است که در انجام همان کتاب و گرشاسب‌نامه[۳] خود را بدان خوانده و تذکره‌نویسان هم او را بدین

۱. مجالس‌المؤمنین که در بعضی نسخ آن ابونصربن علی هم نوشته‌اند. و مجمع‌الفصحاء، چاپ تهران ج ۱ ص ۱۵۷.

۲. الابنیه عن حقایق‌الادویه تألیف ابومنصور موفق‌بن علی‌الهروی کتابی است در مفردات طب به زبان فارسی که به گفتهٔ بعضی در زمان منصوربن نوح سامانی ۳۵۰ – ۳۶۵ تألیف شده و نسخه‌ای از آن به خط اسدی موجود است که در سنهٔ ۴۴۷ نوشته و درآخر کتاب نام اسدی چنین است علی‌بن احمدالاسدی‌الطوسی‌الشاعر.

۳. گوید:
بدین نامه گر نامم آیدت رای — بدال اسد حرف ده برفزای
حرف ده، ی است و چون آن را به اسد بیفزائیم اسدی می‌شود.

طریق یاد کرده‌اند.

قاضی نورالله ششتری[1] از فرهنگ لغات فرس تالیف اسدی و اظهار خود او نقل می‌کند که نسب او به پادشاهان عجم منتهی می‌شود و صاحب مجمع‌الفصحا[2] به تقلید او بی‌آنکه سند خود را بنویسد وی را به شهریاران ایران منتسب می‌شمارد ولی در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی از آنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست و از این گذشته اسدی نسبتی است[3] به چندین قبیلهٔ عرب که ذکر آنها در الانساب آمده و عده‌ای از گذشتگان بدین نسبت شهرت یافته‌اند اگرچه ممکن است نسبت او به اسد از جهت ولاء باشد چنانکه بسیاری از ایرانیان به همین نظر به قبائل عرب منسوب شده‌اند.

در اینکه مولد یا منشأ و موطن او شهر طوس بوده هیچ‌تردید نیست چه قطع‌نظر از اتفاق تذکره‌نویسان و شهادت خط اسدی در انجام‌الابنیه مقدمهٔ گرشاسب‌نامه[4] نیز شاهد این نسبت می‌باشد.

اسدی از گویندگان قوی‌طبع و باریك‌اندیش و ژرف‌بین ایران است و توانائی فکر و چیره زبانی اورا نظم‌متین‌گرشاسب‌نامه بهترین گواه است زیرا پس از آنکه فردوسی داستانسرائی را به آخرین درجه رسانیده و کلمات خوش‌آهنگ دلفریب و ترکیبات مأنوس که در بحر متقارب می‌گنجد و با داستان حماسی مناسب است و معانی طبیعی در ضمن آن می‌توان آورد بکار برده، و مجال سخن را بر پیروان خود هرچه تنگتر ساخته است، اسدی به داستانسرائی‌گرائیده و به نظم داستانی که از بسیاری جهات به شاهنامه نزدیك، و برخی قصه‌های آن با نظائر خود از شاهنامه جزئی تفاوت، آن هم در شاخ و برگ قصه دارد، دست برده‌است وباتنگی‌مجال سخن، به مدد وسعت فکر وطبع‌ورزیده و روان، دری تازه به‌روی سخن‌گویان گشوده وطرزی نو بنیاد نهاده است.

این سبك تازه که از روش قصیده‌پردازی عنصری و امثال وی آثار نمایانی دارد و به جای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یك نوع درشتی و جزالت به خود گرفته و از حیث طبیعی بودن معانی به‌پایهٔ آنها نمی‌رسد، از آن جهت که بر معانی تازه و ترکیبات غیرمبتذل

۱. مجالس‌المؤمنین مجلس دوازدهم.

۲. مجمع‌الفصحاء ج ۱ چاپ تهران ص ۱۰۷.

۳. اسدبن عبدالعزی‌بن قصی‌بن کلاب و اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضر و اسدبن ربیعةبن نزار و اسدبن دودان (انساب سمعانی) و ممکن است در نسبت به بعضی اشخاص که اسد نام داشته‌اند اسدی گفت چنانکه از همان کتاب برمی‌آید.

۴. گوید:

ز هرگونه راهی فکندند بن	پس آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز	بداده است داد سخنهای نغز
تو همشهری اورا وهم پیشه‌ای	هماندرسخن چابك اندیشه‌ای

مشتمل است و قوت و قدرت طبع گوینده را بر ابداع افکار واختراع تراکیب می‌رساند اسدی را در صف گویندگان بزرگ و استادان بلندمرتبه قرار می‌دهد.

اسدی برای معانی عادی تعبیرات[۱] و تشبیهاتی آورده که به واسطهٔ تناسب و حسن استعمال، آنها را از ابتذال خارج کرده و به کسوت غیرعادی و به اصطلاح ادبا در لباس غرابت جلوه داده است. ابیات او به‌تشبیه[۲] و مجازهای تازه و صنائع لفظی و معنوی مشحون و اکثر آنها دارای چندین صنعت است، و همین توجه او به صنایع و رعایت جانب لفظ[۳] و آنچه از بلاغت انفکاك‌پذیر است و لازم حتمی آن نیست، قسمتی از ابیات[۴] او را از زیور فصاحت عاری کرده واکثر آنها را از تأثیر انداخته است چنانکه خواننده از مطالعهٔ این داستان و خواندن مطالب متنوع آن که ناچار یکی از آنها با فکر و احساس او مناسب و می‌بایست در دلش اثر کند کمتر در خود تأثیر و تغییر می‌بیند و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت سازی گوینده انگشت تحیر به دندان می‌گزد.

اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دواوین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست

---

۱. چنانکه گوید:

شده سال آن سرو آراسته — سه بیش‌از شب ماه ناکاسته

معنی بیت عادی است، زیرا فقط می‌رساند که دختر هفده‌ساله بوده، ولی به واسطهٔ تعبیر تازه‌ای‌که بی‌اندازه بلیغ است از حد ابتذال خارج شده است و چنانکه گوید:

بدو اندر آویخت آن دلگسل — چو معنی زگفتار شیرین بدل

که تشبیه مصراع دوم معنی سطر اول را یك نوع غرابت بخشیده است.

۲. مانند:

بریده زتن جان، سنان از نهیب — چو عشق از دل مهرجویان شکیب
چنین جنگ بد تا شب آمد فراز — چوشب تنگ‌شد جنگ خندیدباز

که در بیت اول نیزه را در دورکردن جان از تن به عشق درگسستن شکیب از دل عشاق تشبیه‌کرده و در بیت دوم خندیدن را در لازم خود یعنی بازشدن دهن و ثانیاً به علاقهٔ اطلاق و تقیید در مطلق بازشدن استعمال‌کرده و این هردو تازگی دارد.

۳. همه صنایع اگرچه گاهی برحسن وبلاغت سخن می‌افزاید ولی لازم نیست که همواره بلاغت را کمال دهد بلکه گاهی کلام را از حیز بلاغت خارج می‌سازد.

۴. مانند‌این ابیات:

چو گیرد تك باد و ابر ابرشم — سزد گر شود ماه ترکش‌کشم
زنخدان چو از سیم پاکیزه‌گوی — که افتد چه از نوك چوگان در اوی
تو گفتی بهشت بری سیستان — یکی نیست از خرمی سیست آن

که ترکش‌کش سنگین و چاه باگوی نامناسب و بیت سوم بی‌حد ثقیل و بیمزه است.

آورده است و گاهی[1] همانها را در اشعار خود بکار برده و بدین سبب گرشاسب‌نامه عدهٔ کثیری از لغات فارسی را که بالفعل مهجور است وحتی دراشعار اواخر قرن پنجم وششم هم‌کمتر استعمال شده متضمن است و می‌توان آن را فرهنگ مختصری از زبان فارسی که در ضمن استعمال متصدی بیان لغت می‌شود حساب کرد. آوردن این لغات اگرچه نظر به حفظ زبان شایستهٔ تحسین و یکی از جهات تقدم این منظومه است ولی باید تصدیق کرد که تا حدی به فصاحت و نیز رواج آن آسیب رسانیده و بهترین گواه، آنست که فردوسی در شاهنامه که چندین برابر منظومهٔ اسدی است از این لغات کمتر آورده با اینکه عنایت وی به نگهداری این زبان از اسدی بیشتر بوده است.

چنانکه از همین منظومه برمی‌آید اسدی از علوم عربیت[2] و نظم و نثر عربی اطلاع کامل و در ریاضی و بخصوص[3] فلسفهٔ الهی دست داشته و غالب اشعار او در تحت تأثیر این معلومات سروده شده و روی‌هم رفته جنبهٔ فنی آنها بیشتر است

با وجود اطلاعی که اسدی از گذشتگان داشت، از اوضاع و

---

۱. مانند این بیت:

قلادید در لشکر افتاده نوف ... ازآن زخم و آن حمله صف شکوف

و امثال و اشباه این بسیار است‌که پس از تتبع گرشاسب‌نامه و فرهنگ معلوم می‌شود.

۲. چنانکه بعضی از مضامین اشعارش را در شعراء پیشین عربی‌زبان توان دید مانند این بیت:

سرگوش قیرین چو نوك قلم ... نشان پیش بر زمین چون درم

که گویا از این بیت شاعر اموی ترجمه شده است:

تزجی اغن کان ابرة روقه ... قلم اصاب من‌الدواة مدادها

و این دوبیت:

نباید شد از خندهٔ شه دلیر ... نه خنده است دندان نمودن زشیر

چنین است وزینگونه تابد بس است ... زیان کسی سود دیگر کس است

که با مضمون این دوبیت متنبی کاملا مطابق است:

اذا رایت نیوب‌اللیث بارزة ... فلا تظنن ان اللیث یبتسم

بذاقضت‌الایام مابین اهلها ... مصائب قوم عند قوم فوائد

۳. بسیاری از عقائد فلسفی یا مضامین و افکاری‌که پایهٔ آنها قوانین حکمی است در گرشاسب‌نامه توان یافت چنانکه در مقدمهٔ آن و صفت جان گوید:

چنان دان که جان برترین گوهر است ... نه زین گیتی از گیتی دیگر است

درخشنده شمعی است این جان پاك ... فتاده در این ژرف جای مغاك

نه آرام جوی و نه جنبش پذیر ... نه از جای بیرون و نه جای گیر

نهان از نگار است لیك آشکار ... همی بر گرد گونه گونه نگار

تن او را بکردار جامه است راست ... که گر بفکند ور بپوشد رواست

مپندار جان را که گردد نه چیز ... که هرگز نه چیز او نگردد بنیز

تباهی به چیزی رسد ناگزیر ... که باشد به گوهر تباهی پذیر

و هم گوید:

اگر مرگ برما نکردی کمین ... زبس جانور تنگ بودی زمین

تمامی مردم به مرگ اندر است ... کجا با فرشته چو شد همبر است

احوال عصر خود هم بیخبر نبوده و گاهی از عصر[1] خود اطلاعاتی بدست می‌دهد.

اخلاق او – روح اسدی از آنچه خوانده بی‌حد متأثر بوده و لوح خیالش به نقوش علمی زیور یافته و به اقوال علماء فلسفه ونتائج افکار آنان اتکاء و ایمان داشته و از حدود آراء متکلمان و فیلسوفان سر موئی تجاوز روا نمی‌داند و به پشتیبانی همین اصول عقاید خود را تقریر می‌کند.

تأثیر عقاید[2] دینی هم در دماغ وی قوی و بسیار بوده و حس مذهبی او بر حسهای دیگر فزونی داشته، چندانکه در ضمن بیان عقاید دیگران به نکوهش[3] و سرزنش پرداخته و به مخالفان کیش خود با لحنی تند و زبانی درشت تعریض کرده است.

دلبستگی و خشکی او به معلومات و در دین خود، آتش ذوق و شعلهٔ عشق وی را فرو نشانده و شاعر را به سنگینی و جاافتادگی و نپذیرفتن اثر اشیاء حتی جاذبهٔ عشق مائل گردانیده و بدین جهت آنچه‌در وجد وحال و وصف مجالس شوق سروده هرچند درفصاحت به سرحد کمال رسیده، از وجد و حالی که مناسب عاشقان لاابالی و دلدادگان بال و پر سوخته که دفتر دانائی را به دور افکنده و اوراق درس را شسته‌اند بشمار می‌رود عاری است و ذره‌ای در تحریک عواطف خواننده اثر ندارد.

اسدی مانند بیشتر گویندگان از ناپایداری[4] عالم و خوشی و مسرتهای بشر غمگین و آزرده‌خاطر است و عالم را متاعی کاسد و تباهی پذیر می‌بیند و اندیشه‌های[5] دور و دراز بشر را نمی‌پسندد ولی

---

۱. گفته است:

بدان بت بدادندی از مزد چیز — کنون است ازینگونه در هند نیز
مهین مسجد قیروان را کنون — بماندست گنبد ازآن دوستون
نهفته به زربفت چینی طراز — گشایندشان روز آدینه باز

هرچند ممکن است مطالب اخیر را ازکتب سابقین گرفته باشد چنانکه داستان ستونهای مسجد قیروان از جیهانی هم نقل شده و زکریابن محمود قزوینی در آثارالبلاد از قول همو درین باب روایتی آورده است.

۲. چنانکه مقدمهٔ گرشاسب‌نامه گواه است.

۳. گوید:

گروهی شمن گرد او انجمن — سیه‌شان تن و دل سیه‌تر ز تن
چنین آمد آئین ایشان نخست — بدآئین وکیشی بی‌اندام وسست

۴. مثلا می‌گوید:

جهان را زخوی بدی راز نیست — همی گویدت‌گرچش آواز نیست
نهان با تو صدگونه رنگ آورد — زبون گیردت گر به چنگ آورد
چوبیشت دهد پوشش وخوردوساز — پس‌آنکه چوگرگان بدردت باز

۵. گفته است:

دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای — از او چون بری آنچه ناورده‌ای
از او کام دل در جوانی بجوی — که جوید زتو کام در پیری اوی

به اغتنام فرصت و بهره‌گیری از عمر و مال می‌خواند و معتقد است که انسان[۱] بر خوان گیتی به منزلهٔ مهمانی است که پس از وی مهمانان دیگر هم هستند و باید پیش از آنکه برخیزد، سیر بخورد و کام برگیرد، اسدی از این جهت به خیام شبیه است.

آثار او: ۱ـ گرشاسب‌نامه ـ موضوع این کتاب داستان پهلوانی است به نام گرشاسب که بر حسب روایات داستانسرایان عموی نریمان نیای رستم بوده و در هند و سایر ممالک رزمها کرده و نام خود را به پهلوانی و گردن‌کشی مشهور ساخته است.

در حدود اطلاع ما اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام به دست ابوالمؤید بلخی شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم انجام یافته و ظاهراً جزو[۲] داستانهای شاهنامهٔ ابومنصوری نیز بوده و فردوسی با اینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر با سلم و تور از وی و کمکی که به منوچهر نموده یاد می‌کند[۳] معلوم نیست به چه نظر به نظم داستان پهلوانی او نپرداخته و حتی از انجام زندگانی و مرگ او هم سخنی به میان نیاورده است.

اسدی موقعی که در نخجوان نزد امیر ابودلف حکمران آن‌ملک می‌زیسته داستان مزبور را به‌فرمان ابودلف و اشارت دستور[۴] و دبیر وی به پاداش انعام و احسانی که از آن امیر دیده به نظم آورده و آن

---

۱. گوید:

جهان با کسی جاودان رام نیست
به یک خو برش هرگز آرام نیست
یکی میهمان خوان برخاسته است (پرخواسته ظ)
تو مهمان زمین خوان آراسته است
بخور زود ازو میهمان وار سیر
که مهمان نماند به یک جای دیر

۲. این مطلب از این ابیات اسدی استفاده می‌شود:

به شهنامه فردوسی نغز گوی
که ازپیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود
از این داستان یاد ناورده بود
نهالی بد این رسته‌هم زان درخت
شده خشک وبی‌بار وپژمرده سخت
من اکنون زطبعم بهار آورم
مر این شاخ نو را ببار آورم

۳. ظاهراً مشابهت داستان گرشاسب و رستم سبب شده است که فردوسی ازنظم این داستان چشم پوشیده زیرا نمی‌خواسته دو پهلوان همزور داشته باشد.

۴. گوید:

مهی بد سر جود و بنیاد دین
گرانمایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر
سماعیل حصنی مر او را پدر
برادرش والا براهیم راد
گزین جهان گرد مهتر نژاد
به بگماز یک روز نزدیک خویش
مرا هردو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه راهی فکندند بن
پس‌آنکه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز
بداده است داد سخنهای نغز

←

را در سنهٔ ۴۵۸ یعنی تقریباً ۵۸ سال پس از اختتام شاهنامهٔ فردوسی به انجام رسانیده است.

گرشاسب‌نامهٔ منظوم با اصل داستان ظاهراً چندان اختلافی ندارد و اسدی قطع‌نظر از تصرفاتی که شعرا در تصویر مطلوب و اداء آن به افکار و عبارات شاعرانه می‌کنند سخنی نیفزوده و اصل قصه را تغییر نداده است، چنانکه[۱] از مقایسهٔ آن با حکایت گرشاسب که در آغاز تاریخ سیستان با عبارات بسیار فصیحی که ظاهراً از گرشاسب‌نامهٔ ابوالمؤید گرفته یا نقل شده روشن می‌گردد.

صاحب[۲] مجمع‌الفصحاء درانجام گرشاسب‌نامه حکایتی راجع به‌کوه سپند و عشق‌بازی کوتوال قلعه آن که رعد غماز نام داشته با شمسه بانو دلدار سام به اسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسب‌نامه بوده، ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسب‌نامه چنین حکایتی وجود ندارد رعد غماز

↓ به شهنامه گیتی بیاراسته است / بدان نامه نام نکو خواسته است
تو همشهری او را وهم‌پیشه‌ای / هم اندر سخن چابك اندیشه‌ای
بدان همره از نامهٔ باستان / به نظم آر خرم یکی داستان
زکس یاد این گنج بس دل میار / چرا شاه (جزاز ظ) دیرانی‌شهریار
دبیر وی آورد زی من پیام / گزین دهخدا لؤلؤی نیك نام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی / به نام من این نامه را بازگوی

از مقدمهٔ گرشاسب‌نامه ملخصاً نوشتیم.

۱. راجع به‌گرشاسب در تاریخ سیستان چنین نوشته است: اما از بزرگی و فخر او یکی آن بود که به روزگار ضحاك که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدها را که چنان‌کوهی بود تنها بکشت به فرمان ضحاك، و پس ازآن به‌اندك مردم زاولی و ایرانی برفت هم به‌فرمان ضحاك به‌یاری بهرام هندی تا برفت و بهو را با دوبار هزارهزار سوار و دوهزار پیل بگرفت و بکشت و هند و آن دیار همه ایمن کرد و به سراندیب شد و نسرین‌راآنجا بگرفت و بکشت و پیرامون دریای محیط برگشت و آن جزیره‌ها و عجائبها بدید و ازآنجا به مغرب شد و کارکردها بسیار کرد تا باز افریدون بیرون‌آمد پسر عم وی ضحاك را ببست و باز کس فرستاد و گرشاسب را بخواند و گرشاسب برفت با نبیره خویش نریمان‌بن‌کورنگ بن گرشاسب سوی افریدون شد و افریدون بدبره (پذیره) او باز آمد و او را برتخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت برکرسی زرین بنشاند وباز او را به‌چین فرستاد تا شاه چین راکه به‌فرمان افریدون درنیامده بود بگرفت و با هزار پیل وار زر و جواهر به درگاه فرستاد با نریمان و خود به نفس خویش به‌چین‌بود و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و فرستادم و آنجا ببودم تا او اینجا بیاید اما خلعت ده و بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است و هیچکس این ولایت جزاو نتواند داشت و افریدون همچنان کرد وازآنجا گرشاسب به درگاه افریدون آمد و ازآنجا به سیستان آمد و نهصد سال پادشاه سیستان بود و افریدون به روزگار او به سیستان هیچ حاکم نبود و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاك داشت به‌گرشاسب باز داشته بود افریدون بر ولایتش زیادت‌کرد حدیث‌کورنگ بیش‌از سی سال زندگانی نکرد و به روزگار گرشاسب فرمان یافت و چون گرشاسب به خداپرستی مشغول گشت جهان‌پهلوانی را به نبیرهٔ خود نریمان که پسر کورنگ بود سپرد.

۲. مجمع‌الفصحاء چاپ تهران ج ۱ صفحه ۱۳۵ تا ۱۳۸.

و شمسه بانو می‌رساند که این داستان اصلی نیست و متأخرین آن‌را افزوده‌اند خاصه‌که در آن عیاری را که قران نام داشته و در استخلاص شمسه کوشیده نام می‌برد و چنانکه معلوم است در داستانهای ایرانی قصهٔ[۱] عیاران وجود ندارد و فقط از اواخر قرن دوم هجری راجع به‌عیاران بغداد اشاراتی در تواریخ اسلامی به‌نظر می‌رسد ولی‌درحکایات‌قبل‌ازاسلام ازطبقه عیار ذکری‌نشده واین‌داستان بی‌نظیر است و هم قران یکی از آن عیاران است که در اسکندرنامه داستان عیاری وی مکرر آمده و ممکن است که از روی آن برداشته و در گرشاسب‌نامه وارد ساخته باشند. با اینکه ذکر عیارپیشگان در اسکندرنامه هم اصلی نیست چنانکه فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی‌اسکندر را بتفصیل‌منظوم‌ساخته‌اند دراین‌باب سخن نرانده‌اند و ظاهراً این قسمت بر اسکندرنامه و گرشاسب‌نامه پس‌از قرن ششم بلکه از قرن هفتم به بعد اضافه شده و نیز در دوجا[۲] از این داستان لفظ اردو که به احتمال اقوی پس از حملهٔ مغول شیوع یافته استعمال گردیده و هم در یکی از ابیات آن صاحبقران به طریق اسم علم بکار رفته، و ظاهراً[۳] کلمهٔ صاحبقران قبل از امیرتیمور معنی وصفی داشته و نه جای علم یا اسم خاص استعمال نمی‌شده است بااینکه سستی و عدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق و متتبعین گواهی عدل و شاهدی صادق است که متصدی نظم این حکایت هرگز

---

۱. عیاران یکی از طبقات عامه بوده‌اند که رسوم و اخلاق و آداب مخصوصی داشته و غالباً به دزدی مشغول بوده ولی حق نمك و عهد را رعایت می‌کرده‌اند و جوانمردپیشگی و عیاری خود یکی از طرق تربیت و زندگی بوده و کیکاوس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس‌بن‌وشمگیر درکتاب معروف خود یعنی قابوس‌نامه فصلی راجع به جوانمردی و عیارپیشگی نوشته و ظاهراً همین طائفه را به عربی فتیان و به پارسی جوانمردان هم می‌گفته‌اند و در محاصرهٔ بغداد این طبقه به امین کمك کرده‌اند و گویا پیش از این ذکر عیاران در تواریخ اسلام نیامده ولی بعدها وقایع ایشان خاصه در تاریخ سیستان بسیار ذکر می‌شود.

۲. مقصود این دوبیت است:

قران اندر آمد به‌کوه سپند — بدید آنهمه اردوی و شهربند

همه اردوی وگنج‌آمد به‌دست — نریمان بدان‌تخت زر برنشست

۳. چنانکه در این ابیات صاحبقران معنی وصفی می‌دهد:

ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود — در روزگار تو ملکی و تو آنیا

*

که پادشاهی صاحبقران شود به جهان — چوسال‌هجرت‌بگذشت تی‌وسین وسه‌جیم

*

کان‌کس‌که شعر داند داندکه درجهان — صاحبقران شاعری استاد رودکیست

که بیت اول از ابوالفرج رونی و دوم از مسعود که تقریباً معاصر اسدی و سوم ازآن نظامی عروضی نویسندهٔ قرن ششم است و خسرو صاحبقران‌که درکتب آمده نیز چنین است ولی در داستان مشارالیه بدین‌طریق آمده و معنی علمی دارد:

قران را طلب‌کرد وگفت ای قران — مرا یادگاری ز صاحبقران

اسدی نبوده و یکی از شعراء متوسطین آن را منظوم کرده و نسبت آن به اسدی خطاء بین و غلط واضح است.

برعکس این، قسمتی از گرشاسب‌نامه، یعنی قصهٔ رزم گرشاسب و نریمان با خاقان ترك و فغفور چین در ضمن داستان فریدون از شاهنامهٔ فردوسی مندرج و در پاره‌ای نسخ کهن هنوز موجود است و قسمت دیگر که محتوی حکایت آمدن جمشید به‌سیستان و به‌زنی‌گرفتن دختر کورنگ شهریار آن حدود و زادن نیاکان رستم وشرح وقایع‌آنان تاولادت‌گرشاسب است به‌انضمام مقدمه‌ای[1] مشتمل بر جنگ جمشید با ضحاك که دارای ابیات سست دور از سبك اسدی و نزدیك به اشعار عهد صفویه و اواخر تیموریان که نسبت آن به اسدی از روی قطع و یقین غلط است، در ملحقات شاهنامه آمده و سوای مقدمه مابقی ابیات زادهٔ طبع اسدی است و جزو شاهنامهٔ فردوسی نیست و نسبت آن به‌فردوسی سهو است.

گرشاسب‌نامهٔ اسدی که عدهٔ ابیات آن نزدیك به نه‌هزار است یکی از منظومه‌های گرانمایه و بسیار مهم زبان فارسی است و ازجهت اشتمال آن بر ابیات متین و قوی و کلمات جاافتاده‌که هریك با دیگری متناسب و مجموع‌آنها متوازن و به‌یك نسبت ترکیب‌یافته و ازاین‌روی پستی و بلندی از جهت سبك و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات در آن رخ نداده، نظیر آن را کمتر توان دید لیکن با وجود وحدت سیاق ویکدستی اکثر ابیات، آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر در آن مشهود و محسوس است و ظاهراً چون با قرین توانا و زبردستی چون استاد طوس برابر شده و می‌خواسته قدرتی نشان دهد روانش به رنج و طبعش به بند افتاده و تکلف در شعر وی راه یافته و بدین‌جهت بر اغراقات[2] ناپسند و تراکیب نامأنوس وجناسهای دور از ذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی، به قیاس با جهات کمالی آن نامحسوس و ملتحق به عدم است، و براستی صحت مبانی و معانی سودمند و نصائح حکیمانه که در این منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بحدی که جز به نظر دقیق و الا در مقام تفکیك محاسن از مساوی، ذهن خواننده را بدان توجهی نتواند بود

---

۱. این مقدمه ۲۷۴ بیت است و گویندهٔ آن در مراحل مابین چهل وپنجاه سیر می‌کرده گوید:

بیا ای‌که سال از چهل برگذشت — بسر برگذشته بسی سرگذشت

و اسدی و فردوسی هردو درموقع نظم داستان بیش‌از پنجاه سال داشته و پیری سپیدموی بوده‌اند.

۲. گوید:

زخون هفت دریا برآمد بهم — زمین از دگر سو برون داد نم
خروشش چنان دشت بشکافتی — که در وی سپاهی گذر یافتی
جهان زین سخن بر شه قیروان — چنان شدکه همگونه شد قیروان

و اگر در اندرزها و مطالب گرانبهای گرشاسب‌نامه تأملی بسزا شود توان دانست که وسعت اطلاع و توانائی طبع و باریک‌اندیشی گوینده در چه حد و کدام پایه بوده است.

گذشته از وعظ و حکمت، اسدی در آغاز منظومهٔ خود به تحقیق مسائل الهی از توحید و کیفیت خلقت پرداخته و نیز در ضمن کتاب اقوال مختلفی راجع به اولین مخلوق و کیفیت ترتب موجودات به رشتهٔ نظم کشیده و عقائد[1] او در مبدأ و معاد بدانچه از طریق شرع رسیده و در قرآن آمده بسیار شبیه است.

جنبهٔ وصف و تصویر مجالس بزم و عرصهٔ رزم و مناظر طبیعی در این منظومه بی‌حد قوی و درخور توجه، و تقریباً اسدی ملتزم است که هرچیز را در اولین مرتبهٔ ذکر با بیان متین و معانی تازه وصف و تصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازهٔ دلپسند اختراع کند.

بعضی از تذکره‌نویسان[2] درصدد مقایسه شاهنامهٔ استاد طوس و گرشاسب‌نامهٔ اسدی برآمده و گفته‌اند «تواند بود که اسدی فی‌حد ذاته در مراتب شاعری بلیغ‌تر از فردوسی باشد ولی رویّت[3] و انجام بیان فردوسی در طی حکایات بهتر نماید» و این سخن ناشی از عدم دقت و ندانستن معنی بلاغت است چه پس از فهم و تصور معنی بلاغت[4] یعنی ترتیب کلام به حسب انتظام معانی در ذهن یا مطابقهٔ[5] کلام فصیح با مقتضای حال و توانائی گوینده یا نویسنده بر گفتن و نوشتن، چنین مسلم می‌گردد که بلاغت فردوسی با اسدی درخور مقایسه نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده‌که مزیدی برآن متصور نیست چنانچه درجزو اول ازهمین‌کتاب بدان اشارتی‌شده

---

۱. گوید:

بدان کز چه بد کاین جهان آفرید — همان چون شب و روزگردش پدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر — زمین در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن — روانها به تنها برآمیختن
همان گشتن مرگ و روز شمار — زمین را که سازد به دل کردگار

که مخصوصاً «زمین درنوردد چونامه دبیر» درست ترجمهٔ این آیه است: یوم نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب و «زمین را که سازد به دل کردگار» ترجمه این آیه: «یوم تبدل‌الارض غیرالارض» وگفته است:

چوهستیش دیدی یکی دان وبس — دوئی دور دار و دو مشنو زکس
یکی پادشا و بر او پادشا — نشاید بدن هر دو فرمانروا
که ناچار از آن چیز باشدگزین — کند سرکشی این‌برآن آن‌براین

که مفاد این آیه است: «لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا».

۲. هدایت در مجمع‌الفصحاء پس از نقل اقوال از تذکرهٔ میرمحمدتقی کاشی. مجمع‌الفصحاء چاپ تهران جلد اول صفحه ۱۵۷.

۳. کذا و انسجام اصح است.

۴. چنانکه عبدالقاهر جرجانی واضع علم بلاغت در دلائل الاعجاز می‌گوید و در محل خود به براهین قاطعه آن را ثابت کرده‌ایم.

۵. قول خطیب قزوینی وپیروان سکاکی ومراد ازمعنی‌سوم، بلاغت متکلم است.

ولی اسدی با همهٔ استادی و مهارت، بیرون از مقتضای حال و مقام هم اشعاری ساخته و مثلا نسبت شاه و امیر و عاشق و معشوق را باهم محفوظ نداشته و تطابق[۱] معانی و افکار را با خارج ملاحظه ننموده و مخصوصاً در مبالغه[۲] و اغراق دست بالا را گرفته و فرضهای شگفت کرده چنانکه در نظر اول جنبهٔ اغراقی آن در نظر خواننده مجسم شده و از تأثیر سخن کاسته است، و هم از نظر وصف اسدی را همتای فردوسی نمی‌توان قرار داد، زیرا وصفهای فردوسی محسوس و طبیعی‌تر و از آن اسدی اکثر مشتمل بر تشبیه عقلی و تا حدی از ذهن و طبع دور است و اگر داستانهائی که[۳] مادهٔ آنها به‌هم نزدیك و تقریباً صورت آنها یکسان و با اختلاف مختصری از جهت شکل در گفتهٔ این دو استاد بزرگ آمده با یکدیگر سنجیده شود صدق این ادعا بخوبی واضح خواهد گردید.

بااینکه فردوسی در نظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت از زنده‌کردن روح ایرانی و زبان پارسی است پیشنهاد خاطر کرده و

---

۱. چنانکه مبارزان و دلاوران که به جنگ گرشاسب می‌آیند بی‌هیچ مقاومتی کشته می‌شوند و گوئی مجسمه‌ای بی‌حرکتند برخلاف، اقران رستم کری و فردی می‌کنند ولی رستم به‌یاری خداوند برآنان ظفر می‌یابد و بدیهی است که طریقهٔ بیان اسدی با خارج بهیچ روی مطابق نیست، و هم از نظر شاعری پسندیده نمی‌آید چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح، مخالفان او را بقدرت وتوانائی وشیردلی وبی‌باکی وصف می‌کنند تا غلبهٔ ممدوح را در معرض اعجاب و اغراب توان آورد.

۲. مثلا فردوسی می‌گوید:

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین‌شد شش وآسمان‌گشت‌هشت

در اینجا یك طبقه از زمین کم و یکی بر آسمان افزوده شده است و اگر محال اول را بپذیریم دوم در معرض قبول می‌افتد و اسدی می‌گوید:

چنان چرخ پرگرد و پر باد شد که‌گردون‌که بد هفت هفتاد شد

که به هر صورت تصور پذیر نیست و معلوم نمی‌شودکه این هفت چگونه هفتاد شد و نیز فردوسی گرز سیصد منی گفته، و اسدی مشت سیصد منی فرض کرده، و گفته است:

دگر کم همه خرد کردی دهن به‌سیصدمنی مشت دندان شکن

۳. مانند حکایت عشقبازی دختر کورنگ و جمشید یاگرشاسب و دختر قیصر با داستان رودابه و زال و داستان رزم طورك و سرند با داستان رزم رستم و افراسیاب پس از آوردن قباد و حکایت منهراس و دیو سفید، و روی هم رفته در تمام داستان، اسدی گرشاسب را مردی خونخوار و خودخواه و سبك مایه و ستم پیشه و از خدابی‌خبر نمایش داده، و به عکس فردوسی رستم را پهلوانی با شهامت و بزرگ‌منش و رحیم و سنگین و دادگر وخداشناس معرفی‌کرده است. و برحسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع از دشمنان شاه و کشور جنگ می‌کند، ولی به‌خون ناحق دست مردانگی خود نمی‌آلاید و همینکه ظفر یافت برشکستگان لشکر می‌بخشاید و دست و رو می‌شوید و خدای بزرگ را سپاس می‌گزارد که توانائی و زور از اوست چنانکه اگر داستان رستم را بخوانیم و درجوانب کارهای او تأمل‌کنیم با همهٔ خونریزی او را دوست می‌داریم. ولیکن پس از اندیشه در کارهای گرشاسب او را جبار و سفاك می‌بینیم و نمی‌توانیم محبت او را در دل خود جای دهیم.

منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخن‌سرائی نبوده بلکه شاعری را وسیلتی برای به دست آوردن آرزوی خود شناخته و برعکس، اسدی جز تنظیم داستان و سخن‌پردازی غایت و نتیجه‌ای در نظر نگرفته و ازاین‌روی شاهنامه زنده و دارای جان است و از مطالعهٔ آن خواننده پندارد که‌گوش برآواز حکیمی مجرب وحساس نهاده، و چون همنشینان حکما در دل خود توانائی و شکفتگی دیگری می‌بینند و گرشاسب‌نامه چون به مقصود منتهی نمی‌شود خوانندهٔ آن را اگر ادیب و به وجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتی دست نمی‌دهد و شاید به همین جهت داستان گرشاسب متروك شده و کاخ نظمی‌که فردوسی پی‌افکنده از هیچ باد و باران گزند ندیده و به همان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است، و به همین ادله که تقریر یافت برخلاف عقیدهٔ بعضی از کوته‌نظران، که پر از ظواهر[1] مقدمهٔ گرشاسب‌نامه هم دور نیست، هرچند عظمت و بلندی پایهٔ اسدی در نظم مسلم و او نیز یکی از بزرگان عالی‌رتبه و مفاخر این مرز و بوم است باید رتبت فردوسی را از او بالاتر شناخت و پایهٔ سخن وی را از حد مقایسه برتر شمرد.

۲ــ قصائد مناظره ــ صاحب‌مجمع‌الفصحا[2] چهارقصیدهٔ مناظره به اسدی نسبت داده که اولی مشتمل است بر مناظرهٔ آسمان و زمین، و دوم بر مناظرهٔ مغ و مسلمان، و سوم بر مناظرهٔ تیر و کمان، وچهارم بر مناظرهٔ شب و روز.

مناظره عبارت از آنست که دو تن در باب دو موضوع از روی نظر و استدلال بحث کنند و هریك محاسن موضوعی که برگزیده و معایب موضوع مقابل را برشمارد و براثر این بحث و نظر فضیلت مطلوب خویش را ثابت و خصم را از جواب عاجز کند.

مناظرات‌اسدی‌که ظاهراً دراشعار بعدازاسلام پیش‌از وی‌سابقه ندارد به‌همین‌صورت‌آغاز می‌شود ودرحقیقت حکم تغزل و تشبیب دارد زیرا به حکم کردن و ستایش ممدوح انجام می‌یابد[3] بعضی از شرق‌ــ

---

۱. اسدی پهلوان خود یعنی‌گرشاسب را بر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح می‌دهد واین بدان ماند که خود را از فردوسی برتر می‌داند وغرض از ترجیح گرشاسب بررستم برتری خود وی بر فردوسی است، گوید:

زرستم سخن چند خواهی شنود ‌‌ ‌ گمانی که او همسر وی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری ‌ ‌ همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند ‌ ‌ ببردش به ابر و به دریا فکند
سته شد ز هومان به گرز گران ‌ ‌ زدش دشتبانی به مازندران
زبون گردش اسفندیار دلیر ‌ ‌ به کشتنش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود ‌ ‌ نه‌گردش زبون‌کس‌نه‌افکنده بود

۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحات ۱۰۷ ـ ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ـ ۱۱۰

۳. مقصود علامه اته آلمانی است و آنچه راجع به عقاید او در باب اسدی می‌نویسیم به توسط دانشمند معظم آقای دکتر رضازادهٔ شفق از آثار وی نقل و ترجمه ←

شناسان که اقوال تذکره‌نویسان را[۱] در باب اسدی و استادی او نسبت به فردوسی و نظم کردن چهار هزار بیت از آخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب به ایران در کمتر از یك شبانه روز خوانده و محال بودن آن را از حیث عدم مطابقهٔ عمر فردوسی که در حدود سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اسدی که گرشاسب‌نامه را در سنهٔ ۴۵۸ به‌نظم آورده[۲] و از این‌روی به کمترین فرض، نزدیك به صد و چهل سال زندگی کرده و ممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت در آن مدت کم دیده‌اند، برای حل قضیه به دو اسدی یکی علی‌بن احمد و دیگر احمدبن منصور معتقد شده و گرشاسب‌نامه را به اول و قصائد مناظره را به دوم نسبت داده و او را پدر علی‌بن احمد دانسته‌اند.

لیکن نسبت همه این قصائد به احمدبن منصور به چند علت درست نیست یکی آنکه قصیدهٔ تیر و کمان به مدح امیر اجل شجاع‌الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدین طریق آمده است:

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملك
تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار

و این منوچهر هیچکس نتواند بود جز شجاع‌الدوله[۳] منوچهربن شاور شدادی که پس از فتح آنی به دست الب‌ارسلان سلجوقی در سنهٔ ۴۵۶ از طرف پدر خود که الب‌ارسلان حکومت آنی را بدو داده بود، فرمانروای آنی گردید و بیش از سی سال در آن حدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه در شعر اسدی آمده هنوز در خرابه‌های مسجد آنی به خط کوفی برجاست، اسدی برای مدح این امیر، گویا به آنی سفر کرده و امید صلتی وافر داشته و در این وقت پیری سپیدموی[۴] و زردچهره بوده و دیری می‌گذشته تا از مأوی و یاران و غمگساران دور افتاده و جدا بوده است. دوم اینکه مناظرهٔ مغ و مسلم درباب خاك و آتش بسیار شبیه بلکه از حیث معنی[۵] عین آن چیزیست

←شده و از راه مساعدت به نگارنده داده‌اند.

۱. مانند دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود، تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۳۵ و ۳۶.

۲. زیرا فردوسی به احتمال اقوی در سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اگر اسدی را استاد فردوسی و متقارب‌السن بااو فرض‌کنیم لازم است‌که درموقع انجام گرشاسب‌نامه عمر اسدی قریب ۱۴۰ سال بوده باشد.

۳. برای تاریخ او و خانواده‌اش رجوع شود به بخش سومین شهریاران گمنام از آثار محقق فاضل آقای کسروی تبریزی.

۴. گوید:

خسروا از خدمتت بنده نیامد میر لیك — دیر شد تا دورم از مأوی ویار و غمگسار
لاله بودم روی‌وقیراین‌موی‌لیکن‌گشت‌چرخ — زیر خیری لاله‌ام بنهفت و زیر برف قار

۵. اینك ابیات مناظره و مقدمهٔ گرشاسبنامه تسهیل مقایسه را نوشته آمد:

زمین است چون مادری مهرجوی — همه رستنیها چو پستان بروی←

که اسدی در ترجیح زمین بر دیگر عناصر گفته است.
ترجیح آتش بر خاك از قدیم طرفدار داشته و شعوبیه[۱] در

← بچه گونه گون خلق چندین هزار — کشان پروراند همی در کنار
گرشاسب‌نامه

چومادریست زمین مر ورا چوپستان نبت — چو بچه جانوران او گرفته‌شان به کنار
مناظرات

همو عرضه گاهیست شیب و فراز — معلق جهانبانش گسترده باز

*

زمی‌است ازپی خلقان یکی بساط بسیط — میان چرخ معلق به قدرت جبار

*

چو جای نماز است گشته است پست — همه در نماز از برش هرچه هست
ازو راست مردم دو تا چارپای — نگون رستنی که نشسته به جای

*

زمین نماز گهی شد که بینی از براو — همه جهان به نماز خدا و استغفار
بهائمان به رکوعند و آدمی به قیام — نشسته که به‌تشهد به‌سجده دراشجار

*

چو خوانیست کارد برو هر زمان — بی‌اندازه هر دم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش برد ز هم — نه مهمانش را گردد انبوه کم

*

جهان چو مهمانخانه است میزبان ایزد — زمین چو مائده حیوان همه چو مائده‌خوار

*

پرستندهٔ او مه و آفتاب — همی دون فلك و آتش و باد و آب

*

زبهر خدمتش آینده و رونده مدام — چوروز وشب چوعناصر چو انجم سیار

*

همی دون تموز و دیش چاکرست — بهارش مثال خزان زرگرست
ز زر و گهر این نثار آورد — ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زربفتش دهد خسروی — یکی شاره‌ها بافدش هندوی

*

فصول سالش هم خادمند زانکه بوقت — قبای آرد هریك ورا به سبز نگار
سپیده ساده زمستان دورنگ حله تموز — حریر زرد خزان دیبهٔ بدیع بهار

*

همو قبلهٔ هر فرشته است راست — بدان کز گلش بود آدم چو خاست

*

زمیست قبله که از معنی گل آدم — فرشتگانش بده ساجد انبیا زوار

*

گر آتش به آمد بر مغ چه باك — از آتش بد ابلیس و آدم ز خاك
ببین زین دو تن به کدامین کسست — همان زین دوبهتر نشان این بس است

*

ازآتش ابلیس آدم هم اززمین دراصل — نگر کزین دو که به‌زان دوآن همان انگار

۱. یعنی آنانکه عجم را با عرب مساوی یا برتر شمرند و این عقیده بر اثر فشار عرب نسبت به موالی در اواخر عصر اموی پیدا شد.

ترجیح آتش بر خاك سخن می‌رانده‌اند. بشاربن‌برد از شعرای ایرانی که به عربی شعر سروده و شعوبی بوده می‌گوید:

الارض مظلمة والنار مشرقة
والنار معبودة مذ کانت النار

و استاد طوس در آغاز شاهنامه فرموده است:

یکی آتشی بر شده تابناك
میان باد و آب از بر تیره خاك
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه

اسدی که حس دینی بر وی غالب و ضد مذهب شعوبی است خاك را برتر شمرده و به فردوسی تعریض کرده و در آغاز گرشاسب‌نامه رای خود را به نظم کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظرهٔ مغ و مسلم و آن ابیات با یکدیگر تفاوت ندارد و نتوان گفت که شاعری چون اسدی افکار پدر را چون اموال موروث حق خود پنداشته و در آغاز گرشاسب‌نامه بکار برده است پس به‌احتمال اقوی باید گویندهٔ این قصیده همان علی‌بن احمد اسدی باشد.

برای ترجیح انتساب دو قصیدهٔ دیگر به این اسدی اگرچه تاکنون ادلهٔ تاریخی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف بین از روی تشابه سبك و فکر ممکن است که آن دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند[1] خاصه که ممدوحان آنها در میان رجال خراسان معروف نیستند و تاریخ زندگی میرابوالوفا که در مناظرهٔ

۱. مستشرق مأسوف علیه اته پنج مناظره از اسدی دیده یکی مناظره عرب و عجم که با ذکر فضلای ایران فضیلت ایرانیان را بر عرب ثابت می‌کند و ابوجعفربن موسی راکه در دربار سامانیان و غزنویان خدمت داشته و ابونصر احمدبن علی وپسرش امیر ابوالفضل معروف به امیرالوزراء را مدح می‌کند و به عقیدهٔ وی ابونصر از رجال دولت محمود و این مناظره قدیمترین مناظرات است لیکن این مناظره تاکنون به نظر نگارنده نرسیده تا بدرستی، صحت انتساب آن را به اسدی تصدیق یا تکذیب کند هرچند خاتمهٔ آن که ترجیح ایرانیان بر عربست با مذاق اسدی چندان تناسب ندارد.

دوم مناظرهٔ آسمان و زمین که به آخر، آسمان و زمین سلطان و برادرش امیر رستم را حکم قرار داده‌اند و به عقیدهٔ اته مقصود از سلطان شمس‌الدوله و مراد از رستم برادر وی مجدالدولهٔ دیلمی است و این قصیده در مجمع‌الفصحا آمده و ممدوح آن امیرابوالوفا نامی است و ابداً نامی از رستم در آن دیده نمی‌شود.

سوم مناظرهٔ رمح و قوس که به عقیدهٔ وی در معذرت از سلطان محمود پس از قصیدهٔ دوم و رنجش سلطان از وی به سبب مدح دیالمه سروده است.

چهارم مناظره شب و روز که سلطان محمود و امیر ابوالفضل را حکم کرده.

پنجم مناظرهٔ مسلم و گبر، و چون در هریك از این قصائد چهارگانه که در مجمع‌الفصحا و انجام بعضی نسخ گرشاسب‌نامه ضبط شده ابداً از جزئیات مذکور و نام محمود اثری پیدا نیست توان احتمال داد که نسخ مناظرات با هم تفاوت داشته و آنچه در دست اته بوده جز آن بوده است که صاحب مجمع‌الفصحا دیده است.

آسمان و زمین و ابونصر خلیل بن احمد که در مناظرهٔ شب و روز ممدوح است پوشیده است.

و اشتباه بعضی تذکره‌نویسان که اسدی را استاد فردوسی گفته‌اند ممکن است از این جهت رخ داده که از متعصبی شنیده یا در نوشته‌های او دیده‌اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتر و به منزلهٔ استاد است و آنان بی‌تأمل جوانب و نظر در تواریخ، این عبارت را به معنی حقیقی پنداشته و به غلط رفته‌اند.

گذشته از اینکه قدمای تذکره‌نویسان و مورخین با اهمیت مطلب ابداً متعرض ذکرآن نشده‌اند واستادی اسدی نسبت به‌فردوسی نغمهٔ ناراستی است که از ساز دولتشاه برآمده است حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی را نمی‌شناخته و بدین جهت از وی نام نبرده‌اند.

به جهاتی که گفته آمد شاید بتوان فقط به وجود یك اسدی قائل شد و برفرض تعدد، قصائد مناظره را نیز از علی‌بن احمد سرایندهٔ داستان گرشاسب محسوب داشت.

یك مسمط نیز در مدح جستان نامی که ممدوح قطران هم هست در بعضی از جنگها به نام اسدی ضبط شده و در تذکرهٔ بتخانه و دقایق‌الاشعار هم چند بیت از مسمطی نشان داده‌اند و معلوم نیست عین همین مسمط یا جز این است.

۳ـ فرهنگ (لغات یا لغت فرس) ـ این کتاب که نسخ خطی آن با نسخهٔ مطبوع از حیث مقدمه و عدهٔ لغات و زیاده و کمی یا حذف شواهد اختلاف دارد ظاهراً بعد از نظم گرشاسب‌نامه تألیف یافته و از ابیات آن برای برخی لغات شاهد آورده است.

در اینکه نسخهٔ چاپ شده با نسخهٔ اصلی تفاوت دارد شبهه‌ای نیست چه در آن پاره‌ای از اشعار معزی و ابوطاهر خاتونی از شعرای قرن ششم دیده می‌شود و معزی اگرچه در زمان زندگی اسدی موجود بوده و شاید شعر هم می‌ساخته ولی باز هم این قدرها مشهور نبوده که به اشعارش استشهاد جویند.

اسدی در تألیف این کتاب خدمتی درخور تعظیم به زبان پارسی کرده و نه تنها به واسطهٔ ضبط و تعریف لغات و تعیین عرفها بلکه از جهت آوردن اشعار متقدمین مانند ابوشکور و شهید و رودکی و عدهٔ دیگر که تنها دلیل بر وجود آنان همین کتاب است، چنانکه اگر نبود اسامی آنها و این مقدار کم از آثارشان هم به دست نمی‌آمد خدمت مهمی به ادبیات ایران‌کرده و هرچند بعضی لغات به‌مرادف خود تفسیر شده یا آنکه اجزاء معرف بتمام در ضمن تعریف نیامده ولی با وجود این، فرهنگ اسدی به جهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین کتاب لغت و نیز قدیم‌ترین فرهنگ موجود زبان فارسی است.

سلاطین معاصر: ۱ـ امیرابودلف[۱] حکمران نخجوان؛ آغاز و انجام و کیفیت شهریاری او بتفصیل و از روی اسناد قطعی معلوم و روشن نیست، از گفتهٔ اسدی برمی‌آید که او از نژاد عرب و شیبانی بوده ولی شعرای فارسی را صلت و عطا می‌بخشیده و اسدی را که از وطن خود بدو پیوسته گرامی داشته[۲] و سرش را از هم‌پیشگان برفراشته است.

علت مهاجرت اسدی به نخجوان پوشیده است می‌توان احتمال داد که پس از انقراض غزنویان و استیلاء سلاجقه بر خراسان که دولتشان نوخاسته بود و دشمنان بسیار داشت و چشم عامه هم به شهریاری آنان آشنا نبود و از این جهت همت به سرکوبی دشمنان و بنیرو کردن بنیاد فرمانروائی خود و گشودن شهرها معطوف کرده و فرصت شنیدن اشعار و همنشینی ادبا نداشتند با اینکه اوضاع غزنویان هم بعد از قتل مسعود بهم خورده و بخصوص پس از مرگ مودود آشفته شده و شعرا[۳] بی بازجست و صلت مانده بودند مجالی برای اسدی در اقامت خراسان نمانده و به آذربایجان که ظاهراً ازاین تاریخ شعر فارسی پیش شهریاران و امراء آن رواجی داشت سفر گزیده باشد، بودن شعرا در پیش امراء آذربایجان که از اشعار قطران و اسدی برمی‌آید این دعوی را تأیید تواند کرد.

۲ـ شجاع‌الدوله منوچهربن شاور که ذکر او گذشت و اگر نسبت آن مسمط که در مدح جستان است به اسدی درست باشد او نیز یکی از ممدوحان اسدی خواهد بود.

شرح زندگی و محل حکمرانی این جستان به تحقیق نپیوسته و قطران تبریزی هم در مدح او و پسرش چندین قصیده سروده و او را به‌لقب شرف‌الملک[۴] ابونصر جستان وفرزندش را به لقب تاج‌الملک شمس‌الدین می‌خواندوبه‌جزئیات‌نامعلومی از زندگانی وی‌اشاره می‌کند.

وفات او ـ وفات اسدی به‌نقل هدایت[۵] درمجمع‌الفصحا به‌سال

---

۱. برای تحقیق احوال و شرح سلطنت او و خاندانش رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی تبریزی.

۲. گوید:

ز رادان همی شاه مانده است و بس	خریدار ازو بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت	سرم را ز هم پیشگان بر فراشت

۳. اشاره است به گفتهٔ ابوالفضل بیهقی: «چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و به خط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون به تخت ملك رسید از بوحنیفه پرسید وشعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و باز جست و صلت مانده بودند، صلت یافتند» تاریخ بیهقی چاپ تهران صفحهٔ ۳۸۷.

۴. ذکر وی در شرح حال قطران بیاید.

۵. مجمع‌الفصحا جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۷.

۴۶۵ اتفاق افتاده است ولی اینکه مرگ او را در زمان سلطنت مسعودبن محمود شمرده با سال مذکور نمی‌سازد، زیرا مسعود در سنهٔ ۴۳۲ کشته شد و از آن تاریخ تا سال مرگ اسدی یعنی سنهٔ ۴۶۵ درست سی و سه سال فاصله است.

صاحب شاهد صادق وفاتش را به سال ۴۲۵ شمرده و این در باب اسدی سرایندهٔ داستان گرشاسب درست نیست و ممکن است اگر اسدی دیگر بوده در سالی که او می‌نویسد درگذشته باشد و به احتمال قوی‌تر این تاریخ تحریفی است از تاریخ نخستین.

ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
وزو خوشتر و دل فزاینده‌تر
سخن همچو جان زآن نگردد کهن
که فرزند جانست شیرین سخن

*

به اندازه به هر که او می‌خورد
که‌چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آئین او
که شاید خرد داد کابین او
چو بیدست وچون عود تن را گهر
می‌آتش که پیدا کندشان هنر

*

از آهو سخن پاك و پرداخته‌گوی
ترا زو خرد ساز و برسخته گوی
تو ویژه دوکس‌را ببخشای وبس
مدان خوار وبیچاره‌تر زین دوکس
یکی نیك دان بخردی کز جهان
زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت
به درویشی افتد شود شوربخت
فزون زآن ستم‌نیست بر راد مرد
که درد از فرومایه بایدش خورد
سخن همچو مرغیست‌کش دام‌کام
نشیند به هرجا چو بجهد ز دام
تهی دستی وایمن از درد و رنج
بسی بهتر از سیم با ناز و گنج
کرا نیست دل‌خوش بنیکی‌خویش
گنه زو بود گر بد آیدش پیش
کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود در افتد به چاه

جوانی و با ایمنی خواسته
چه‌خوش باشد این هرسه‌آراسته
بدی گرچه کردن توان با کسی
چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست
از آن کشتن‌آن‌به که‌گرددت‌دوست
غمی نیست کان دل هراسان کند
که آن را نه خرسندی آسان کند
نبست ایچ در داور بی‌نیاز
کزان به دری پیش نگشاد باز
سخن‌کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن
همی تا بود جان توان یافت چیز
چو جان شد نیرزد جهان‌یك‌پشیز
چو خردی بزرگ آورد دستبرد
به‌از صد بزرگان کشان‌کار خرد
مر آن گرگ را مرگ به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه
فکندن به مردی تن اندر هلاك
نه مردیست کز بادساریست پاك
هر امید را کار ناید به مرگ
بس امید کانجام آن هست مرگ
بسی بردباریست کز بددلیست
بسی نیز خرسندی از کاهلیست
سپاهی که جانش گرامی بود
ازو ننگ خیزد نه نامی بود
چو دانش نداری به کاری درون
نباشد ترا چاره از رهنمون
ز کردار گفتار بر مگذران
مجوی آنچه دانش نداری بدان
ز سستی مدان کان بود نیکمرد
که داند چو نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز
تو از برد باران بدل ترس‌دار
که از تند در کین بتر بردبار
گرت گنج باید به تن رنج بر
که در رنج تن یابی از گنج بر

دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
به یك مرد گردد شکسته سپاه
همی‌دونش یك مرد دارد نگاه
یکی مرد نیك از در کارزار
بجنگ اندرون به ز بد دل هزار
رهی تا نباشد بدو بد نژاد
خداوند را بد نخواهد زیاد
دوصد بار اگر مس به آتش درون
گدازی از او زر نیاید برون
بود تن قوی تا بود دل به جای
چوترسید دل سست‌شددست‌وپای
شدن سوی جنگ‌کسی‌کز توبیش
بود مرگ را باز رفتن ز پیش
نگه داشتن سر که نام و لاف
ازآن به که دادن به باد از گزاف
به دینار هرچیز و تیمار سخت
توان یافت جز زندگانی و بخت
جوان هم سبکسر بود خویش‌کام
سبکبر سبکتر در افتد به دام
به چیزی فریبد دل‌آویزتر
که باشد نیازش بدو بیشتر
نباشد سوی چینه آهنگ باز
نه تیهو سوی گوشت آید فراز
ز بدخواه و از دشمن کینه‌کش
توان دوست‌کردن به‌گفتار خوش
بساکس‌که یك دانگ ندهد بتیغ
چو خوش‌گوئیش جان ندارد دریغ
به گفتار شیرین فریبنده مرد
کند آنچه نتوان به شمشیر کرد
کسی کز بدش برتو نامدگزند
چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هرکس بود چنگ برجنگ تیز
بود با همه‌کس به جنگ و ستیز
کسی کو نترسد ز یزدان پاك
مراورا ز سوگند وپیمان چه باك
که جوید به نیکی ز بدخواه راه
به دیوار ویران که گیرد پناه

شبان سیر باید وگرنه به کین
مهین گوسفندی زند بر زمین
برد خواسته هرکسی را ز راه
کند دوست را دشمن کینه‌خواه
پذیرد به گفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی زآن به‌کردار کرد
دوصد گنج شاید به گفتار داد
که نتوان یکی زآن به کردار داد
به‌پذرفتن چیز و گفتار خوش
مشو ایمن از دشمن کینه‌کش
به گفتار غول آدمی را ز راه
بخوشی فریبد کند پس تباه
غم آن کسی خوردن آئین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود
ز چاهی‌که خوردی از او آب پاک
نشاید فکندن در او سنگ وخاک
سر دشمن آنکو برآرد ز ماه
فرود افکند خویشتن را به چاه
کسی کش بود دیده از شرم پاک
ز هر زشت گفتن نیایدش باك
به جای گنه کار بر بیگناه
چو خشم آوری نیست آئین و راه
چو دیدی که گیتی ندارد بها
از او بس بود خوزد و پوشش‌گیا
چه باید سوی هر خورش تاختن
شکم گور هر جانور ساختن
روان پرور، ایدون که تن پروری
به‌پروار تن رنج تا کی بری
کسی‌کش‌روان شد به‌دانش جوان
گرش تن بمیرد نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند
تن او را چو زندان طبایع چوبند
چنانست پروردن از ناز تن
که دیوار زندان قوی داشتن
بسی چاره‌ها سازی و داوری
بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام بینی شده باد رنج
به تو رنج ماند به بدخواه گنج

گرت نیک باید به هر دو سرای
سوی کردگار جهانبان گرای

*

چنین گفت کای درجهان برده رنج
گهر دانش و مرد داناست گنج
سخنهای دانا که نیکو بود
برد بهره هرکس که با او بود
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد ار زو ببخشی بسی
به از گنج دانش به‌گیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست

*

ز هر دانشی چیست بهتر نخست
چه چیزآنکه دانست نتوان‌درست
به ما چیست نزدیکتر در جهان
همان دورتر نیز و از ما نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست‌کیست
سر هر درستی و هر درد چیست
بهین راه دین کت کند نیکنام
چسان و توانگرترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند
کرا دانی ایمن به جان از گزند
چه چیز آنکه یاور نخواهد کسی
چه چیز آنکه با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر
چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه پیش است‌درما وچه‌کمتر است
چه‌گوهر که بهتر ز هرگوهر است
چه نرم آنکه زاهن بسی سخت‌تر
هم از مردمان کیست بی‌بخت‌تر
گران‌تر هم از کوه برگو چه چیز
بنیروترین کس کدام است نیز
به‌گیتی ز رنگ سیاهی چه بیش
که بی‌ترس وایمن زیزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی
چه چیز آورد بیشتر غم بروی
برهمن چنین گفت کای رهنمون
شنو پاسخ هرچه گفتی کنون

ز دانش نخست آنکه آید به کار
بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه نتوانش دانست راست
بزرگی و چونی یزدان ماست
به ما مرگ نزدیکتر بی‌گمان
که بیم است کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دورتر، کآن گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت
دو چیز است اندر جهان نیکتر
جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنچه شد وان نیابیم باز
جوانی است چون پیری آمد فراز
همه درد تن درفزون خوردن‌است
درستیش به‌اندازه پروردن است
بهین‌دوست‌هست‌ازجهان‌خوی‌خوش
خوی بد ز دشمن بتر کینه کش
به‌جان از بدی ایمن آنست و بس
که نیکی کند بد نخواهد به کس
بود بیش اندوه مرد از دو تن
ز فرزند نادان و ناپاك زن
به‌مادر فزون از گمان نیست چیز
چنان‌چون‌کم از دم‌زدن نیست نیز
بود مهتری آنکه بایدش یار
نخواهد زبن بخت یاور به کار
بهین رادی‌آن‌دان‌که بی‌درد وخشم
ببخشی نداری بپاداش چشم
نکونامی از گیتی آن را سزاست
که کردار او خوب وگفتار راست
دژم‌تر کسی مرد رشك‌است وآز
که هر ساعتش مرگی آید فراز
چو نیك‌کسی دید غمگین به جای
بماند کند دشمنی با خدای
توانگرتر آن کس که خرسندتر
چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیروتر آن کس که از روی دین
کند بردباری گه خشم و کین
گران‌تر ز هر چیز بار گناه
کزو جان دژم گردد و دل سیاه

دروغ بزرگ است مهتر ز کوه
که گویند بر بی‌گناهان گروه
سه چیز است اندرجهان خواسته
که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن
سوم پیشه را کاهلی داشتن
سیه‌تر دل مرد نادین‌شناس
که‌نه شرمش‌ازکس نه‌زایزدهراس
همان سخت‌تر زآهن وخاره‌سنگ
مدان جز دل زفت بی‌نام و ننگ
بهین گوهری هست روشن خرد
که بر هیچ دونی خرد ننگرد
خرد مر جهان را سر گوهر است
روان‌را به‌دانش خرد رهبر است
کسی باشد ایمن ز ترس خدای
که‌نبود گناهش چوشد زین سرای
کسی نیست بدبخت وگم بوده‌تر
ز درویش نادان دل خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندی‌است‌بهرش به‌هر دو سرای
مرا دانش این بد که گفتم درست
ازین به روا باشد ار نزد تست
به فرهنگی ار ره تو دانی بسی
رهی نیز شاید که داند کسی
بسی‌دان ره دانش افزود وکاست
نداند خرد جز یکی راه راست
سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید بگشاد گویا زبان
که‌این‌بت‌چه‌چیزست‌وتابوت‌چیست
همی‌دون نگاریده بر لوح کیست
چنین‌گفت‌کاین تخت وایوان وساز
بدان کز سیامک بماند است‌باز
همین بزم گاه دل آرای اوست
در این نغز تابوت‌هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند
بر اینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی
گسارند با بت غم چهر اوی

از او یادگار است گفتار چند
نوشته بر این لوح بسیار پند
که‌ای آنکه آئی دراین خوب جای
ببینی ستودان من وین سرای
سیامک منم شاه والاگهر
که فرخ کیومرث بودم پدر
به فرمان من بود روی زمی
دد و دام و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم
ز هر خوشیی بهره برداشتم
بد اندر جهان سال عمرم هزار
دوصد بر وی افزون‌کم ازسی‌وچار
چو گفتم جهان شد به فرمان من
نگردید گردون ز پیمان من
پی اسب عمرم زتك باز ماند
همه کار شاهیم ناساز ماند
اگر چه بدم گنج شاهی بسی
بر آن گونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بیدرنگ
نخستین‌دهد نوش وآنگه شرنگ
بدارد چو فرزند در بر بناز
کند پس به زیر لگد پست باز
نگر تا نباشی بر او استوار
به من بنگر و زو دل ایمن مدار
نبد شه زمن نامبردارتر
کنون هم زمن نیست کس خوارتر
در او کام دل به زمن کس نراند
نماند به کس بر، چوبر من نماند
سپهبد گشاد از مژه جوی خون
بدو گفت کای نیکدل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار
که باشد ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست
ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت
یکی اوست دیگر همه‌چیز، جفت
از او ترس و از بد بدو کن پناه
بتاب از گمان و بترس از گناه

مجوی آن گناهی که گوئی نهان
کنم تا نبیند کس اندر جهان
که گر کس نبیند همی آشکار
نهان او همی بیندت شرم دار
چرا زآنکه سود اندرو ناپدید
تن پاك را کرد باید پلید
سه بد خواه داری به‌بد رهنمون
دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست
برون مستیی از خرد نارواست
چو خواهی به‌هر درد درمان‌خویش
بدار این سه را زیر فرمان خویش
خردمندی و خشم را بندکن
هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل بر این گیتی چاپلوس
که‌جمله فسون‌است وباد وفسوس
بود جستنش کار دشخوارتر
چو آمد به‌کف نیست زو خوارتر
مجو آز و از دل خردمند باش
به‌بخش خداوند خرسند باش
شب و روزگیتی اگرچه‌بسی است
ترانیست‌یکسرکه جزتوکسی‌است
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشك را چیرگی بر خرد
خورد چیز خود هرکس‌اوغم خورد
سپهدار را زآن سخنهای نغز
بیفزود زور دل و هوش مغز
فراوان گهر دادش و سیم و زر
نپذرفت و گفت ای یل پر هنر
من آن دادمت کآید از جان پاك
تو آنم دهی کاید از سنگ و خاك
منت راه یزدان نمودم که چون
تو زی دیو باشی مرا رهنمون
کسی کو جهان را بود خواستار
ورا دانش آید نه گوهر به کار
اگر در را ارج بودی بسی
به خاك و به سنگش ندادی کسی

چه باید بدان شاد بودن که اوی
کند دوست را دشمن کینه‌جوی
کند سخت وزفتیش دارد نگاه
کند زاری افزون و رادی تباه
ز دانش سره کرد بایدت سیم
ز دانش گهر یاب و در یتیم
چو بنهی نگه داشتن بایدت
چو بدهیش درویشی افزایدت
نه اینجات از مرگ دارد نگاه
نه تو چون شدی باتو آید به راه
به شاه سیامك نگر کاین سرای
برآورد و این کاخ شاهانه جای
بدین بی‌کران گوهر پر بها
هم از چنگ مرگش نیامد رها
به چندین گهرها و زرش که بود
ندانست یك روزه عمرش فزود
مدان به ز دانش یکی خواسته
که ناید همی از دهش کاسته
جوان را بود مایهٔ زندگی
رساند به آزادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود
چو زایدر شدی توشهٔ جان بود
ز دانش به‌اندر جهان‌چیز نیست
تن مرده و جان نادان یکی است

*

خوی گیتی اینست وکردار این
نه مهرش بود پایدار و نه کین
چو شاهیست‌بیدادگر از سرشت
که باکش نیاید ز کردار زشت
چو تدبیر درویش گم بوده بخت
کز اندیشه خود را دهد تاج وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آن‌گهی باد دارد بدست
انوشه کسی کو نکو نام مرد
چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
گرت نیکی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست

رهی کو به دل شادمان داردت
به از بد پسر کو بیازاردت
گنه‌کار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی

*

از آن به چه در آشکار و نهان
که‌آرد یکی چون خود اندرجهان
به فرزند خرم بود روزگار
هم از وی شود تلخی مرگ‌خوار
کند کاهلی مرد را دل نژند
در دانش و روزی آرد به بند
ترا چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه باشد شگفتی بسی
گرد گونه گون دانش از هرکسی
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
دمان‌ابر و تندآتش و تیز آب
همی دون همه بر سفر کردنند
چپ و راست در تاختن بردنند
هنرشان به کار جهان ساختن
ز گردش پدید است و از تاختن
به راه ار چه تنها نترسد دلیر
که تنها خرامد به نخجیر شیر
چه مردن دگرجا چه درشهرخویش
سوی آن جهان‌ره یکی‌نیست بیش

*

بسا کس که او جست راه دراز
چو شد تیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز تنگ
دگر از پی دشمن و نام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست
ولیک آمدن را ندانی درست
بلائی ز دوزخ سفر کردن است
غم‌چیز و تیمار جان خوردن است

در او رنج باید کشیدن بسی
جفا بردن از دست هر ناکسی
به ره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی
بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج دیده بسی
مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناک
وگر چاره نبود فکن در مغاک
به هر سو مشو تا ندانی درست
هر آبی مخور نازموده نخست
همی تا بود دشت و آباد جای
بویرانی اندر مکن هیچ رای
بهنجار ره چون درافتی ز راه
همی کن بره داغ هر پی نگاه
کجا گم شدی چون فرو رفت هور
بران بر نشان ستاره ستور
وگر جای آرام درخور بود
به وی تا گه روز بهتر بود
به رفتن مرنجان دگر بارگی
که آرد گه کار بیچارگی
ز یکروزه دو روزه ره ساختن
به از اسب کشتن ز بس تاختن
به هر جای از اسب مگذار چنگ
عنان دار پیوسته با پا لهنگ
به ره خوب جائی گزین بی‌گزند
بر خویش دار اسب وگرز وکمند
همیشه کمان بر زه آورده باش
بسیچ کمین‌گاهها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان
ز خود دور دارش به تیر و کمان
ز چیز کسان وز برانگیختن
بپرهیز و از خیره خون ریختن
مشو شب به شهر اندر ازره فراز
بر چشمه و آب منزل مساز

به‌شهری که بد باشد آب و هوا
مجوی و مخور هر چت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن
ز هر خوردنی سرد پرهیز کن
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش
بیندیش تلخی دارو ز پیش
مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها کسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست
که هرکس چنانت گماند که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند
مشو مست ازو خرمی کن پسند
ز کسهای رذل و زبیچاره دل
مخواه آرزو تا نگردی خجل
ز پنهان مردم به دل ترس دار
که پنهان مردم فزون ز آشکار
همه جانور در جهان گونه گون
درون پیسه باشند و مردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر
به یك ماه دیر آی و بر پل گذر
به گرداب در غرقه‌گان را دلیر
مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا بر چو بی‌آشنا را گرد
چو زیرك نباشد نخست او مرد
چو در دشمنی جائی افتدت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مر دشمنی را بود جایگاه
به دشمن چو داری به چیزی نیاز
زی‌اوخوش‌چو زی دوستان سرفراز
گر از خواسته نام جوئی و لاف
بخور بی‌نکوهش بده بی‌گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز
چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روی خرد
از آن به‌که بینی که دشمن برد
زبهر خور و پوش باید درم
چو این دو نباشد چه بیش وچه‌کم

مخور غم به‌چیزی که رفتت زدست
مر این را نگه‌دار اکنون که هست
چو اندك بود خواسته با کسی
ز دادنش زفتی نگیرد بسی
درم زیر خاك اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن
به خانه در از یافتن زر ناب
چنانست کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سرانجام بین
چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را رخ از دزد زرد
که آگه نیی‌زو تو اوراست درد
چو از سخت کاری برستی زبخت
دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای اوی
نهان راز و تدبیر با او مگوی
که گر نیك باشد بود نیك ساز
وگر بد بود بد سر آیدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن به زندان و چاه
ز دزدان هرآن‌کس که پذرفت چیز
به دزدی ورا زود گیرند نیز
چوخواهی که چیزی ندزددت کس
همه خلق را دزد پندار و بس
به گفتار با مهتران بر مجوش
بزور آنکه‌بیش از تو با او مکوش
مزن رای با تنگدست از نیاز
که جز راه بد ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن
به‌خوان کسان کدخدائی مکن
مکن خوب‌پر خفتن اندر نهفت
که‌باکاهلی خواب‌شب هست جفت

*

ز دیدار باشد هوا خاستن
ز چشم است دیدن زدل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست
شنیدن چو دیدن نباشد درست

بزرگ آن نباشدکه شاه وسترگ
بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
کرا نازمودی که نام و لاف
نشاید شمردنش خوار از گزاف
ز یکی چراغ آتش افروختن
توان بیشهٔ بیکران سوختن
دروغ آزمودن ز بیچارگیست
نگوید کرا در هنر بارگیست
ز هرکس پشیمان‌تر آن را شناس
که نیکی کند با کسی‌ناسپاس
هرآن‌کس که نادان وبی‌رای و بن
نه در کار او سود و نی درسخن
درختیش‌دان خشك و بی‌برگ وبر
که جز سوختن را نشاید دگر
زدانا سزد پرسش وجست وجوی
کسی کو نداند مپرسید ازوی
خردمند اگر با غم و بی‌کس است
خرد غمگسار وکس او بس است
بود مرده هرکس که نادان بود
که بیدانشی مردن جان بود
تن ما یکی خانه دان شوره ناك
که ریزد همی اندك اندکش خاك
چو دیوار فرسوده شد زیر وبر
سرانجام روزی درآید بسر
جوانیم بد مایه خوبیم سود
جهان دزد شد سود و مایه ربود
همه ساله ایدر توانا نیی
که امروز اینجا و فردا نیی
تن از گنج دینار مفکن به رنج
ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ارچه بس
ز کس گنج نیکی نبردست کس
جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز
از او کوش تا تن کشی بر فراز
کسی را سزد پادشاهی درست
که بر تن بود پادشاه از نخست
به صد سال یك دوست آید بدست
به یك روز دشمن توان کرد شست

پشیزی به دست تو بهتر بسی
ز دینار در دست دیگر کسی
خرد افسرش باشد و دادگاه
هش و رای دستور و دانش سپاه

•

جوان گرچه دانا دل و پر فسون
بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و یزدان پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده‌دست
کنون چون به‌شاهی رسیدی‌ز بخت
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی
بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را برترین افسر است
هش و دانشش نیک‌تر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیک‌تر دوستداران اوی
کدیور مهین پایکاران او
شه آن به که هر دانش و دسترس
همه زو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه‌کار
که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آن کس نکوست
که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیك‌بخت
کز او بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی رادباش
به هر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای
به هر کار یکتا دل و رهنمای

سپهدار و گنج آکن و غم‌گسل
کدیور به طبع و سپاهی به‌دل
نکوکار و با دانش و داد دوست
یکی رسم ننهد که آن نانکوست
خردمند کن حاجب خوب کار
طرازندهٔ درگه و بزم و بار
به دیدار باید که نیکو بود
کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه
سزا دارد انداز هرکس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر
شمارنده چابك دل و یادگیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز
به معنی از اندیشه دوشیزه ساز
چو این‌هرسه زین‌گونه آری به‌دست
سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی کشان پیشه کین آختن
شبان روز خو کرده بر تاختن
که در جنگ بر جسم کشته پسر
نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمانشان دار و برد
سواری و شور سلیح نبرد
نباید که بی‌کار باشد سپاه
نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را
همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش
کند هرکس از کار کو بر گزید
بدان تا بود کار هرکس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه
نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر
که پیوند سازند با یکدگر
نباید که همپشت باشند هیچ
جز اندر گه رزم کردن بسیچ
کسی کو به جایت سزد شهریار
ورا از بر خویشتن دور دار

به‌هر کهتر اندر خورش کن‌نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه
که‌را دوست داری وکام تواوست
مر آهوش را همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس
به داد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هر آن کز مهان
بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدار و بپرداز از وی
دروغ و گزافه مران در سخن
به هر تندئی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامگار
چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دوتن چون کنی داوری
به آزرم کس را مکن یاوری
به کشت و به ورز کشاورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان
ممان کس به بازی و خنده زپیش
تو نیز آن مجوی و مبر آب خویش
که خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش و باکس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه
همان جاه مستان از او بی‌گناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای
تو با هرکسی نیز نیکی نمای
که را با تو گویند بد بیشتر
چو نبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون‌تر بر اوی
فزون افکند سنگ هرکس بر اوی
منه نو رهی کان نه‌آئین بود
که تا ماند آن بر تو نفرین بود
همه راهی از رهزنان پاك دار
مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آن را نشان
که دارند در دل ز مهرت نشان
ز جفت کسان چشم خود را بپوش
بترس از خدای آن‌جهان را بکوش

در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر نگه‌دار پند
چو نیکی کنی و نیاید ببار
بدی کن مگو بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستان
همی خواندت گونه‌گون داستان
ببین تا ز کردار شاهان پیش
چه به بد همان‌کن تو آیین خویش
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن چین دو روی را
همه کار مردان با داد کن
سخنشان به هر انجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راهرو
همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کار ده کو نجوید ستم
نه آن‌را که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین
از او پرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر
کزان کار نتواند آمد بدر
ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هرچه بد بینی از دیگران
وگر نیک بینی تو خو کن برآن
خورش پاك ازآن خورکه نگزایدت
به اندازه و آنکه که به آیدت
پزشکان گزین دار فرزانه رای
به هر درد دانا و درمان نمای
چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان‌کن‌که همواره برتخت خویش
اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش

که بار مگذار و مگمار کس
به شمشیر از افراز سر یاز پس
به کس راز مگشای در هر بسیچ
بد اندیش را خوار مشمار هیچ
کرا ترس و بیمی کنی گونه‌گون
به سوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن
بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
ز هریك شنو پس بهین برگزین
چنان کاین نه آگاه ازآن آن‌ازین
به کس روی منمای جز گاه گاه
به هر هفته‌ای بر نشین با سپاه
به ره داد خواهی چو آید فراز
بده داد و دارش هم از دور باز
به‌ناآزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست
زبن با زنان در ستیزه مکوش
وز ایشان‌نهان‌خویشتن دار گوش
به نیکوئی آکن چو گنج آکنی
به دانش پراکن چو بپراکنی
از آن‌کش روان باخرد بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت
به نامه درشتی فراوان مگوی
که تنگی دل شاه دانند ازوی
به‌خردان فراوان درشتی مگوی
بر ایشان به گفتار پیشی مجوی
که گر بشکنیشان نباشدت نام
وگر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زود پیش
بجوی ازنهان پس بخوان نزدخویش
فرسته[۱] کسی ساز دانش‌پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی‌کز نهانت نه آگه‌که چیست
ور آگه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوی
نه می دوست از دل نه بیکارپوی

---

۱. فرستاده.

چو دیر آیدت پاسخ نامه باز
بدان کاوفتاده است کاری دراز
به هر جای بی در و گوهر مگرد
نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمن کینه جوی
نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
به چیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیچ
رسانشان بزودی و مفزای هیچ
چنان دان[۱] که در دادن زر و سیم
ندانند کز دشمنت هست بیم
بدان سازها جوی هر روز جنگ
که دشمنت را چاره ناید بچنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی چاشنی گیر، آب
طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان به هر پاس‌شب پاسبان
به لشکر در از خیل تنها مباش
به خیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی به‌شب باش وبس
که تا بر پی از پس نیایدت کس
زگردت مکن دور مردان مرد
که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمین مر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری به‌کف دشمنی پر گزند
مکش در زمان باز دارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گداز
نکرده است‌کس‌کشته را زنده‌باز
بود کت نیاز افتد از روزگار
به‌از دوست آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای رو پس‌که کردی درست

---

۱. ظ: چنان ده.

نژاد شهان از بنه کم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن
تن رنج نادیده را ناز نیست
که با کاهلی ناز انباز نیست
نشاید مهی یافت بی‌رنج و بیم
که بی‌رنج نارد کس ازسنگ سیم
به دریای ژرف آنکه جوید صدف
ببایدش جان بر نهادن به‌کف
بزرگی یکی گوهر پر بهاست
ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی‌آن‌گهر دست‌برد
اگر مه شوی گر بخایدت خرد

•

چنان ران سپه را کجا بگذرد
به بیداد کشت کسی نسپرد
نه بر بی‌گنه بد رسانند نیز
نه از بی‌گزندان ستانند چیز
به هر جای پشتی به دادار کن
ازو ترس و با دل خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت
که هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هرجا سرافکنده است
دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگی‌است کش‌آب‌نیست
ز ناستواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی
بترس از نهان رشك وزکینه ور
به‌گفتار هرکس دل از ره مبر
گمانها همه راست مشمر ز دور
که بس ماند از دور شیون بسور
به زنهاریان رنج منمای هیچ
به هر کار در داد و خوبی بسیچ
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
گه داوری راه کژ نسپری
چو چیره شوی خون دشمن مریز
مکن خیره با زیر دستان ستیز

*

هران ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی بیش گردد تباه
به‌دست‌کسان چون‌توان‌کشت شیر
نباید ترا پیش او شد دلیر
سواریست عمر از جهان در گریز
عنان خنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسبه‌است ومرد دواسبه به‌راه
سبک‌تر به منزل رسد سال و ماه

*

چو خواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد
سپه پیش دار و بنه باز پس
ز گرد بنه‌گرد بسیار کس
چنان تاختن‌بر که اسبان زکار
نباشند سست ار بود کار زار
به دشواری اندر مرو با سپاه
نه بی‌رهنمونان به نادیده راه
همان دیده‌بان دار بر تیغ کوه
به هامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه‌خواهی بزرگ
که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کار آگهان برگمار
نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش
به‌شب دیر خسب و به‌گه خیز باش
چو لشکرگه آید برابر فراز
شبیخون نگه دار و لشکر بساز
به گرد سپه سربسر کنده کن
طلایه ز هرسو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر
بپرهیز و آسان شبیخون مبر
به نوبت ز جاندار از پاسبان
کسانی که هم گرد و هم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین
شب و روز می‌دار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف
منی بفکن از سرگه نام و لاف

به داد و دهش دل بیارای و رای
پذیرش کن از نیکوئی با خدای
به‌دشت‌گل وخار و گندآب وچاه
مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همی‌دون میارای از آنسو نبرد
که در دیده باد آورد خاك و گرد
وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب
دو چشم ترا خیره دارد ز تاب
به جائی گزین رزمگاه استوار
به آب و علف راه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بنه
برش رزم را لشکری یك تنه
پیاده بپیش آر صف ساخته
سپر در سپر[1] تیغ و خشت آخته
پس هر سپر هم پئی بدگمان
خدنگ افکنی در کمین با کمان
چنان‌کن‌که هر نیزه‌ور روز جنگ
سپر دار باشد کمانی بچنگ
به نیزه درون زه چنان ساخته
کز او ناوکی گردد انداخته
به هر ده دلاور یك آتش فکن
نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده
پس پشتشان زنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی به‌خم
صفی چار سو در کشیده به هم
پیاده چو دیوار بر پای پیش
سواران درآمد شد از جای‌خویش
گروهی به‌کوشش میان‌بسته تنگ
گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه
کمین را ز هر گوشه بر بسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست
از ایشان نگردد سپه پای بست
پر انبوه صندوق پیل نبرد
ز چرخی و از آتش انداز مرد

۱. ظ: سپر در سر و تیغ وخشت آخته.

سران را سزا جای دیدار کن
درفش از چپ وراست بسیار کن
فراوان ز گردان گردن‌فراز
ز بهر پسین حمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش
پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
به‌گردون روان قلعه‌ها کن بلند
بر آنسان کز آتش نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر
پر از گونه‌گون رزم ساز دلیر
به هریك چنان ساخته بانك تیز
کز او پیل واسب افتد اندرگریز
چنان‌ساز قلبت‌که از چپ و راست
رسد زود یاور چو فریاد خاست
همان کارد از قلب‌کس پیش پای
مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره
بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه
بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار
که تا مانده گردند ایشان ز کار
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب
به هامون بر افکن پراکنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل
نیارد نهادن پی از بوی گل
چو آید گه حمله کت بسپرد
رهش باز ده زود تا بگذرد
به پیکان الماس چشمش بدوز
دگر تخت وصندوقش ازبر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش
مراورا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
توجایی‌گزین تنگ برگرد خویش

مجو از دو سو رزم کآید گزند
ز یك روی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین
کمین نه نهان و همی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد
همی گرد هر جای با دار و برد
کسی گر به پیکار نام آورد
سر جنگجوئی به دام آورد
مر اورا به نیکی و خلعت رسان
که تا زور گیرند دیگر کسان
به‌جنگ آنکه سست آید ازآزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر
میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او برگمار
ستوه آورش هر سو از کارزار
ز بدخواه در آشتی ساختن
بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش به گاه ستیز
هم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا بپردازی اندر شکست
سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی‌که دشمن زپس رخت‌وساز
همی اندك اندك فرستند باز
گر از درد باشند بیمار و سست
ور از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود
اگر از علف راه تنگی بود
گر از رزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله‌هاشان نه‌برجای خویش
بدین وقتها رای آویختن
فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده
که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی
که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر
مریز ازکسی خون‌که باشد گزیر

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ
به هر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد به جنگ و ستیز
از آن به نباشد که گیری گریز
به‌جنگ ارچه رفتن ز بهروزی‌است
گریزی بهنگام پیروزی است
چوگویندکز جنگ برگاشت پشت
ازآن به‌که گویند دشمنش کشت
به‌دم گریزندگان شب مپوی
چو دشمن شدآواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز
نگردد همی دشمن از جنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر
نهان آبخورشان بیاکن به زهر
فکن تخم بد در چراگاهشان
خسک ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچت آموختم
که من کین بدین چاره‌ها توختم

*

زبان یافت گوینده اندر سخن
چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی ازگفت بی‌سود وخنج
اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مزن زشت بیغاره ز ایران زمین
که یک‌شهر ازوبه زماچین و چین
به هر شه بر ازبخت چیر آن بود
که او در جهان شاه ایران بود
به‌ایران شود باژ یکسر شهان
نشد باژ او هیچ جای از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
خرید ازشما بنده هرکس که‌خاست
ز ما پیشتان نیست بنده کسی
و هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترک هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید

شما بت پرستید وخورشید وماه
در ایران به یزدان شناسند راه
ز کان شبه وز که سیم و زر
ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گونه‌گون
به‌ایران همه هست از ایدر فزون
سواران ما هم دلاور ترند
یکی با صد از چینیان همبرند
شما را ز مردانگی نیست کار
مگر چون زنان بوی ورنگ و نگار
هنرتان به دیباست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن
فرو هشتن تاب زلف دراز
خم جعد را دادن از حلقه ساز
سراسر به طاووس مانند، نر
که جز رنگ چیزی ندارد دگر
خرد باید ازمرد وفرهنگ وسنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
اگر خور بر این بوم تابد نخست
چه‌باشد نه‌تنها خور از بهرتست
وگر بر کران جهانی رواست
زیان چیست کاندر میان شاه‌ماست
زتن جای ناخن به‌یك سو برست
دل اندر میان است کو بهتر است
ز پیرامن چشم خونست وپوست
میان‌اندر است آنکه بیننده اوست

*

ستیزآوری کار اهریمنست
ستیزه به پرخاش آبستن است
همیشه در نیك و بد هست باز
تو سوی در بهترین شو فراز
چه رفتن ز پیمان چه‌گشتن زدین
که این‌هردو به زآسمان و زمین
چو یار گنهکار باشی به بد
به جای وی ار تو بپیچی سزد
جهان آن نیرزد بر پر خرد
که دانائی از بهر او غم خورد

همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان وتن خویش را
چنان زی‌که مور ازتو نبود به‌درد
نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد

*

مه ده پذیره شدش با گروه
بیاراست بزمی به فر و شکوه
چه مردی بگفتش بدین دستگاه
شهان را بود بر فزونی و گاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار
چو از کشت شد وزگله مایه‌دار
بر او بی‌زیان بگذرد سال پنج
بیابد بر از هرچه برداشت رنج
نباشد شگفت از ره باستان
که از سیم و زر باشدش آستان
توانگر چو من نیست ایدر کسی
ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هرچه دارم به‌ناز
نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که اورا نه‌پوشش نه‌خورد
چه‌او و چه درویش با گرم و درد
همی‌شادی‌آن‌راست‌کش‌خواسته‌است
کرا خواسته کارش آراسته است
بسان درختی است گردنده دهر
گهی زهر بارش گهی پادزهر
به چشم سر آیدت حور بهشت
به چشم دل از دیو دارد سرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد
که از ده فزون بر نیاورد گرد
دراو خوش‌دوتن راست‌چون‌بنگری
به‌غم نیست این هردو را رهبری
یکی‌آنکه از رای ودانش تهی است
دگرآنکه با چیز و با فرهی است
مه ده منم وین ده ایدر مراست
از ایران پدر مادرم از کجاست
خداوند این کشتورز و گله
به من شاه چین کرد این ده یله

مرا شادمان داشت فغفور چین
بر او کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیز ارش باشد پسند
ز تاراجم ایمن کند وز گزند
هر آنچش هوا بد سپهدار داد
وز آنجا سپه راند هم بامداد
به منزل سرا پرده چون بر کشید
ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها بر این مرد پیر
ببخشای و من بنده را دستگیر
کنیزی بدم چنگ ساز از چگل
فزاینده مهر و رباینده دل
بمشکوی سرو و بهار سرای
به بزم اندر آوای بلبل سرای
بپیری جوان بودم از ناز اوی
شده دل به دستان و آواز اوی
بر او بر کسی زان‌سپه شیفته‌است
به پنهانش برده‌است و بفریفته‌است
جهان پهلوانش گر آرد به‌دست
فرستم به جایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان
تن مرده را داده باشی روان
دژم شد جهان‌پهلوان چون شنید
بسی در سپه جست و نامد پدید
سرائی یکی دید کش پرده بود
پس خیمه اندر نهان کرده بود
به‌چین هردو بگریختن خواستند
نهانی چو ره را برآراستند
شد این آگهی زی سپهبد درست
سبک هر دوان راگرفت و بجست
کنیزك پدید آمد اندر قبای
میان بسته چون ریدکان سرای
زره کرده پوشش به جای حریر
کمر همچو دربسته مژگان چوتیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه
گره کرده در زیر پر کلاه
مر اورا ز صد گونه خوبی و ناز
فرستاد نزدیك به مرد باز

همانجا به درگاه دهقان پیر
بباریدبر بنده باران تیر
سرش را ز تن برد و بردار کرد
تنش را خور گرگ و کفتار کرد

•

تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیك و بد تاچه‌کردی زپیش
بیابی همان باز پاداش خویش
چو از تو بود کژی و بیرهی
گناه ازچه برچرخ گردان نهی
ز یزدان شمر نیك وبدها درست
که‌گردون‌یکی ناتوان همچو تست
برنجست آن‌کش هنرها مهست
نکوکاری و نیك‌نامی بهست
که ماند نکوکاری ایدر به‌جای
بود با تو نیکی به دیگر سرای
شمر یافه‌تر زندگانی تو آن
که نکنی نکوئی و داری توان
بود دوری از بد، ره بخردی
بهی نیکی و دوریت از بدی
به‌تلخی چوزهر است‌خشم ازگزند
ولیکن‌چو خوردنش نوشست وقند

•

چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر به دل پند من
به یزدان پناهید تا از گزند
بود تان به هر دو جهان سودمند
منازید از آن شادمانی و ناز
که آرد سرانجام درد و گداز
بی‌اندرز هرگز مباشید کس
ببینید هر کار را پیش و پس
مبندید با رشك و با آز رای
که‌این غم‌فزای است وآن‌جان‌گزای
مجوئید دانش ز بیدانشان
که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمونها به دانش فزون
که هست آینه مرد را آزمون

همیشه دل از شاه دارید شاد
بویژه که دارد ره دین و داد
بنازید اگرتان نوازد به مهر
بترسید چون چین درآرد به‌چهر
مگوئید شه را بد از بیرهی
کتان بد رسد چون رسد آگهی
اگر چند باشید از دور باز
بود دست شاهان به‌هرسو فراز
بود گوش با چشم شه را بسی
کجا گوش وچشمش بود هرکسی
چو شه دادگر باشد و ره‌شناس
بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس
چنان خوش نباید بدن کت خورند
چنان ترش نه نیز کت ننگرند
ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان
چودستور شد دل‌خرد همچوشاه
زبان چون سپهبد سخن‌چون سپاه
سپه دار دارد سپه را به جای
کز اندازه ننهد کسی پیش پای
به ناگفته برچون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی بشور
کزان هرسه شه‌را بود بخت‌شور
یکی با زنان رام بودن بهم
دوم زفت کاری سوم دان ستم
شه نیک با کامرانی بود
چو بد گشت بد زندگانی بود
سزا پادشاهی مر آن را سزاست
که او بر هوای دلش پادشاست
ز گیتی بی‌آهو نیابی کسی
اگر چند دارد هنرها بسی
شه آن به‌که باشد بزرگ از گهر
خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
به آکندن گنج نکند ستم
نخواهد که خسبد از اوکس دژم

زهر بد به دادار جوید پناه
به انداز هرکس دهد پایگاه
نماند به تیغ و به تدبیر و گنج
که آید ز دشمن به کشورش رنج

*

نکوتر بود نام زفتی بسی
ز خوانی که با طمع بنهد کسی
ز طمعست کوته زبان مرد آز
چو شد طمع کوته، زبان شد دراز
چو برداشتی طمع ازآنچت هواست
سخن گر زکس برنداری رواست
چه‌چیز آمد این خواسته کز جهان
کسی نیست بی‌آزش اندر نهان
چو باشد نهانی بدو دشمنست
چو نبود غم جان و رنج تنست
ایا آز را داده گردن به مهر
دوان هر زمان پیش او تازه‌چهر
به گیتی در آنست درویش‌تر
کش از آز بر دل گره بیشتر
بوی بندهٔ آز تا زنده‌ای
پس آزاد هرگز نئی بنده‌ای
یکی چاه تاریك ژرفست آز
بنش ناپدید و سرش پهن باز
سرائیست بر وی بی‌اندازه در
چو یك در ببندی گشاید دگر
پراکنده عمر و درم گرد گشت
بخور کت بخواری بباید گذشت

*

نگر تا گناهت نباشد بسی
به یزدان ز رنجت ننالد کسی
فرومایه را دور دار از برت
مکن آنکه ننگی شود گوهرت
از آن ترس کو از تو ترسان بود
دگر با تو هزمان دگرسان بود
مکن با سخن‌چین دو روی راز
که نیکت به زشتی برد پاك باز
به کس بیش‌از اندازه نیکی مکن
که گردد بداندیش بشنو سخن

چو زاندازه تن را فزائی خورش
گرد دردمندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای
یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را
سیم بزم را چارم آرام را
به فرهنگ‌پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود
گل دانش از دلش بویا بود
به فرمان نادان مکن هیچ کار
مشو نیز با پارسا بادسار
مده دل به غم تا نکاهد روان
به‌شادی همی‌دار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان به مهر
برایشان به هر خشم مفروز چهر
که ایشان به تو پاك دانند‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند
چنان زی که از رشك نبوی به درد
نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشك
چو دیدار بیماری اندر پزشك
سپیدی به زر اندر آهو بود
اگر چند در سیم نیکو بود
چو دستت رسد دوستان را بپای
که تا در غم آرند مهرت به جای
زدشمن مدان ایمنی جز به‌دوست
که بر دشمنت چیرگی‌هم بدوست
به‌هر کار مر کهتران را دلیر
مکن کآنگهی بر تو گردند چیر
مگردان ز آزادگان فرهی
مده ناسزا را برایشان مهی
به آغالش هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ار کسی را سخن نادرست
که گویائی جان نه در دست تست
که‌راچهره‌زشت‌ارسرشتش نکوست
مکن‌عیب‌کان زشت‌چهری نه‌زوست

نکوکار با چهرهٔ زشت و تار
فراوان به از نیکوی زشت کار
گناهی که بخشیده باشی ز بن
سخن زان دگر باره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد
که تا بر بدت کس نباشند شاد
مگیر ایچ مزدور را مزد باز
پرستندگان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی وکار بود
پشیمانی از پس نداردت سود
میاسای از اندیشهٔ گونه‌گون
که دانش ز اندیشه گردد فزون
به کاری که فرجام او ناپدید
مبر دست کان رای را کس ندید
به هر جای بخشایش از دل میار
نگر تا همی چون کند روزگار
ز یکی ستاند همی هوش و رای
ز یکی سر ازدیگری دست وپای
بران کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه از هنر پیشتر
هنرها به برنائی آور پدید
زبازی بکش سر چو پیری رسید

•

چو زد صف ز دو رویه یکسر سپاه
غریو از دل کوس بر شد به ماه
سواری بغرید از پیش صف
برون زد دوسرخشتی ازکین به کف
یکی تبتی جوشن اندر برش
کلاهی سیه چارپر بر سرش
به ناورد گه رفت و آنگه چو باد
رسید و بزین کوهه سر برنهاد
سوی قلب خاقان به کین حمله برد
هم از گرد بفکند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از سوی میسره
بزد باز بر میمنه یکسره
یکی ترک دیگر ربود از کمین
سوی لشکرش برد و زد بر زمین

ز شادی گرفتند ترکان خروش
نریمان برآمد ز ترکان به‌جوش
بدو گفت ارینسان بود کارزار
یکی به ز ما کز سپاهت هزار
از این کودك اکنون به‌دشت نبرد
نگه کن تو پیکار مردان مرد
یکی نعره زد همچو شیر یله
که غرد چو از غرم بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل
برانگخت و گیتی بخون کرد لعل
ز زخمش همی در زمین خم فکند
سپاهی به یك حمله برهم فکند
به‌میدان زخون چون درآورد جوی
میان دو صف شد هماورد جوی
به ناورد بلخی سواری گرفت
سپر بازی و نیزه‌داری گرفت
خروشید کان ترك پرخاشخر
که خشتش دوسر بد کله چارپر
کجا تا ربایمش هم در شتاب
بسوزانمش در تف آفتاب
همان‌ترك بیرون‌شد ازصف‌چوشیر
گریزنده یاب ابلقی تند زیر
میان در کمربند مالیده تنگ
به چاچی کمان در نهاده خدنگ
خروشان نمود او ز دور آستی
که پیش آی اگر مر مرا خواستی
برانگیخت باره نریمان گرد
به بازی‌گری دست ناورد برد
همی‌تاخت پیچان به گردش عنان
که تیرش زند سینه را با سنان
چو یکچندگشت اندر آمد چو دود
زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود
به‌نوك سنان برمه افراختش
زمانی ز هر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه
برآمد غوکوس از ایران سپاه
بغرید کوس و بدرید کوه
زمین گشت تار و زمان شد ستوه

یلان را جگر بد ز کین تافته
شده بانگ سست و لبان کافته

همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل

درفشی فراز مه افراخته
درفشی به خاك اندر انداخته

ز بس خشت گردان پیکار ساز
شده پیل چون در نیستان گراز

به قلب اندر استاده فغفور چین
به گردان لشکر همی گفت هین

به هر کو فکندی یکی کینه خواه
همی زر بدادی به ترك و کلاه

نریمان چپ و راست اندر نبرد
همی تاخت بر گرد گردان چوگرد

زمین گفتی از وی بگردد همی
سمندش جهان در نوردد همی

ز اسبش همه دشت آوردگاه
ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه

بتیغ از یکی تا بپرداختی
بنیزه سرش بر مه انداختی

بکین پاشنه خیز کرده سمند
بر قلب شد با کمان و کمند

بیفکند ده پیل و سیصد سوار
سوی شاه چین حمله برد ابروار

شد افکنده چندان ز گردان چین
که بیش از گیا کشته بد بر زمین

ز بس جان‌که از مرگ پالوده شد
تنش سست وچنگال فرسوده‌شد

زکشته چگویم برآن‌کس‌که زیست
ببخشید چرخ و ستاره گریست

همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان ز پس راه برداشتند

پدر بد که خسته پسر را بپای
سپردی‌همی چشم وماندی به‌جای

زره دار بد کز تن خویش پوست
همی کند و پنداشتی درع اوست

تنش بنگریدی که برپای هست
بسر دست بردی‌که برجای هست

۴۷ ـ قطران تبریزی

اسم یا تخلص او به اتفاق تذکره‌نویسان قطران است و درعهد خود نیز به همین[۱] نام اشتهار یافته و در کتب و اشعار[۲] قرن پنجم با همین نام یاد شده است.

علت شهرت وی بدین اسم یا لقب غیرمتداول که گویا جز بر یکی از شعرای کمنام[۳] عرب اطلاق نگردیده معلوم نیست.

مؤلف مجمع‌الفصحاء[۴] نام اصلی قطران را ابومنصور شمرده و ظاهراً این سخن سهو است و اگر هم[۵] درست باشد باید گفت کنیهٔ وی ابومنصور بوده است.

عوفی[۶] ویرا الحکیم شرف‌الزمان قطران‌العضدی و دولتشاه[۷] امام‌الشعرا خوانده و ظاهراً این‌دو لقب از موضوعات عوفی و دولتشاه است، که از پیش خود در عنوان ترجمهٔ احوال شاعر آورده‌اند هرچند شرف‌الزمان[۸] از القابیست که نسبتاً متداول بوده و بعضی از فضلای قرن ششم بدان شهرت یافته‌اند و ممکن است قطران[۹] هم بدین عنوان معروف شده باشد، در علت شهرت او به‌عضدی مؤلف مجمع‌الفصحا[۱۰]

---

۱. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود گوید: «و درتبریز قطران نام شاعری را دیدم» و شاید از عبارت «قطران نام» بتوان استفاده کرد که نام اصلی وی قطران بوده است.

۲. در اشعار معزی نام وی موجود است چنانکه بیاید.

۳. در کتاب تاج‌العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدین طریق آمده است: «والقطران کظربان اسم شاعر سمی به لقوله:

اناالقطران والشعراء جربی و فی‌القطران للجربی هناء»

تاج‌العروس جزء ثالث صفحهٔ ۵۰۰.

۴. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶ چاپ تهران.

۵. قطران خود در این بیت به نام و کنیهٔ خود اشاره کرده گوید:

اگر درست کند بخت نام و کنیت من به‌بوسه داد دل خویشتن بخواهم از وی

و شاید از این بیت بتوان حدس زد که نام وی منصور یا اینکه کنیه‌اش ابو‌منصور بوده است هر چند نص ناصرخسرو دلیل است که او در عهد خود به قطران شهرت داشته است و اگر این حدس تأیید شود باید گفت که نام اصلی وی منصور بوده و بعدها او را قطران خوانده‌اند و او بدین نام معروف شده است.

۶. جلد دوم از لباب‌الالباب، طبع لیدن، ص ۲۱۴.

۷. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن ص ۶۷.

۸. شرف‌الزمان محمدبن الادیب الایلاقی از اطباء و فلاسفهٔ قرن ششم است که در جنگ قطوان سنه ۵۳۶ به قتل رسید و بیهقی در تتمهٔ صوان‌الحکمه او را یادکرده است و روی هم رفته القاب مضاف به زمان از قبیل عین‌الزمان و قطب‌الزمان که لقب حسن قطان و محمدبن ابی طاهر طبسی است در قرن ششم متداول بوده است.

۹. ولی قطران خود را بدین لقب یاد نکرده و در اشعارش بر این سخن دلیلی نیست و در مقابل این یك جا خود را فخرالشعرا خوانده و گفته است:

فخرالامرائی تو و فخرالشعرا من فخرالشعرا در بر فخرالامرا به

و ظاهراً خود را به مناسبت لقب ممدوح فخرالشعرا خوانده است.

۱۰. مجمع‌الفصحاء، جلد اول، چاپ تهران ص ۴۶۶.

گوید «همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده‌اند» و این سخن سهو است زیرا عضدالدوله در سنهٔ ۳۷۲ وفات یافته و قطران به گفتهٔ همو به سال ۴۶۵ درگذشته و فاصلهٔ میانه وفات مادح و ممدوح نزدیك به یك قرن و این مستلزم آنست که بی‌هیچ دلیل و سند یا اشارت یکی از تذکره‌نویسان زندگی خارق‌العاده‌ای از برای قطران ادعا کنند، گذشته‌ازآنکه‌قطران‌میانهٔ سنه ۴۲۰ و ۴۳۰ مشهور شده و در این هنگام برنائی اندك سال بوده و دشمنانش[۱] به اندك سالی و کودکی طعن می‌کرده‌اند و علاوه بر همه بهیچوجه نام عضدالدوله در دیوان قطران دیده‌نمی‌شود وناچار شهرت وی به عضدی می‌بایست براثر اختصاص وی به عضدالدوله و مدائح بسیاری که در حق وی گفته صورت گرفته باشد و شاید منشأ اشتباه مؤلف مجمع‌الفصحاء اعتقاد خطای دیگر اوست که قطران را دیلمی شمرده و بدین جهت او را با شهریاران دیلمی مربوط دانسته یا آنکه نام امیر عضد[۲] در دیوان قطران دیده و بی‌تحقیق وی را با عضدالدوله یکی فرض کرده و بدین سهو عجیب دچار آمده است.

نام پدرش هم به گفتهٔ دولتشاه[۳] منصور بوده و بر نفی واثبات این گفتار دلیلی در دست نیست.

مولد قطران چنانکه خود اشاره‌می کند[۴] شادی‌آباد[۵] تبریز است

---

۱. گوید:

مردمان کم خرد گویند قطران کودکست | وآنکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

۲. فقط به نام وی یك قصیده در دیوان قطران آمده و او را بدین طریق یاد می‌کند:

میر عضد که مرکز فخر زمانه را | بنده کند به‌طبع ملك وار خویشتن
دادی همه جهان به فرومایه بنده‌ای | گر ملك یافتی به سزاوار خویشتن

ودراین ابیات ابداً دلیلی برای عقیده مؤلف مجمع‌الفصحا نیست زیرا مضاف‌الیه عضد ذکر نشده و ممکن است مقصود عضدالدین باشد و اگر هم ثابت شود که عضدالدوله مراد است می‌توان گفت این قصیده در مدح الب‌ارسلان است که عضدالدوله لقب داشته (رجوع شود به راحة‌الصدور طبع لیدن ص ۱۱۶) وقطران وزیر وی نظام‌الملك را مدح گفته ولی بیت دوم می‌رساند که مقصود شاعر نه فنا خسرو و نه الب‌ارسلان است زیرا با وسعت ملك و شوکت این دو شاه شایسته نبود که بگوید: گر ملك یافتی به سزاوار خویشتن.

۳. ممکن است کنیه یا اسم خود او را با پدرش اشتباه کرده باشد.

۴. گوید:

خدمت توهم به شهر اندرکنم برجای غم | گرچه ایزد جان من درشادی‌آباد آفرید

۵. شادی‌آباد بر حسب تحقیق محقق فاضل آقای کسروی تبریزی نام یکی از محلات و نام یکی از دهات بیرون شهر تبریز است (رجوع شود به مقاله ایشان در شمارهٔ دوم از سال دوازدهم ارمغان) و جز قطران فاضلی دیگر نیز از شادی‌آباد پیدا شده و به شادی‌آبادی شهرت یافته و آن محمد بن داود علوی شادی‌آبادی است که شرحی بر دیوان انوری و خاقانی نوشته و نیز کتاب‌الحیل را که از آثار بنی‌موسی‌بن شاکر است به‌فارسی ترجمه کرده و نسخه ناقصی از آن در کتابخانه مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است.

و سخن دولتشاه که وی را ترمذی دانسته، و گفتهٔ دیگران که او را ارومی[1] و جیلی[2] شمرده‌اند اصلی ندارد[3].

قطران از شعرای شیرین‌سخن ولطیف‌البیان است طبعش توانا و روحش متوازن است توانائی طبع او را قصائد مصنوع وی که در دیوانش موجود است و بعضی از آنها نزد ادبا اهمیت و شهرت داشته ثابت می‌کند زیرا او در این قصائد با آنکه دقائق صنائع شعری را رعایت کرده و در بهین صورت جلوه داده و ناچار می‌بایست اشعارش از رونق وزیبائی الفاظ وتناسب معانی عاری‌ماند مضامین لطیف ونکات دلفریب گنجانیده و نیز سلاست و روانی عبارات و توازن افکار را از دست نداده است چنانکه خوانندگان فریفته و شیفتهٔ بیان فریبا و لحن سحرانگیز وی گردیده شایدکه در نخستین نظر بدان تکلفات پی‌نبرند.

قطران که به گفتهٔ خود در شعر دری[4] بر شاعران گشاده، نخستین سخن‌سرای آذربایجانی است که به روش شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سروده و اگرچه به گفتهٔ ناصرخسرو[5] پارسی نیکو نمی‌دانسته وناچار از راه تعلم روش گویندگان خراسان‌را بدست‌آورده و باید خود مقلدی بیش نباشد، لیکن به دستیاری جان روشن‌بین و خاطر باریك‌اندیش هر چند در اساس انتظام معانی و ابیات پیرو شعرای مشرق ایران است، در طرز[6] قصائد تصرفاتی کرده و خود را در عداد مبدعان عالم نظم آورده است.

در اصول معانی و موضوعات شعر اگرچه قطران به ابداعی موفق نشده و از هرجهت مقلد است ولی در مرحلهٔ تعبیر نسبتاً مقلد

---

۱. تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۶۷. شاید قطران ترمذی هم وجود داشته و دولتشاه او را با قطران تبریزی اشتباه کرده و مؤید این سخن اشعار متفرقیست که در تذکرهٔ هفت اقلیم به‌نام قطران ضبط شده و اسم قطران نیز در آن اشعار هست و هیچگونه شباهتی به سبك قطران تبریزی بلکه شعرای قرن پنجم ندارد.

۲. رجوع شود به کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۹۶.

۳. مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶.

۴. گوید:

ور مرا بر شعر گویان جهان رشك آمدی ‌‌ ‌ من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

۵. ناصرخسرو گوید «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند» سفرنامهٔ ناصرخسرو، طبع برلین ص ۸.

۶. مانند قصیده‌ای که مصراعهای نخستین آن و مصراعهای آخرین هریك با دیگری هم قافیه است جز مصراع اول از مطلع که قافیه وی با مصراعهای دوم یکسان است و این چند بیت از آن قصیده است:

زنقش ابر نیسانی ز بوی باد آزاری ‌‌ ‌ نپندارم‌که بابستان بهشت عدن بازآری
شده‌کافور مینائی‌براغ ازصنع یزدانی ‌‌ ‌ شده دینارسرخابی به‌باغ ازفضل‌داداری
گل وشمشاد دیداری ترنج‌ونار پنهانی ‌‌ ‌ به‌وآبی شده پنهان شقائق‌گشته‌دیداری

نیست و خصوصاً قوت او در ابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگرچه[۱] بعضی تشبیهات ناپسند هم که ظاهراً زادهٔ فکر خود اوست در اشعارش توان دید که نسبت بدان تشبیهات بلیغ از حیث مقدار قابل مقایسه نیست.

روی هم رفته باید گفت که قطران هم مانند اکثر گویندگان از محیط طبیعی خود کمتر متأثر شده و بیشتر تأثر وی از محیط علمی و تحصیلی خود بوده است.

سبك او بیشتر به سبك فرخی و عنصری متمایل و معانی[۲] و افکار این دو استاد در شعر وی بسیار است و از این‌رو شاید بتوان اطلاع او را از اشعار آنان که قسمت عمدهٔ اشعارش را به تقلید روش و در جواب قصائدشان سروده است ثابت کرد.

او نیز مانند همه شعرای آن‌عصر درفنون ادبی، قوی‌دست بوده و به احتمال قوی‌تر از رشته‌های حکمت نیز آگاهی داشته ولی روح او اگرچه معانی فلسفی در اشعار خود آورده از اینگونه معلومات کمتر متأثر و نفوذ خیالات شاعرانه در جان وی از معانی حکیمانه بیشتر بوده‌وبه‌همین جهت‌افکارش به‌انبساط وسادگی مائل‌تر و غور وعمق‌آنها کمتر است.

قطران هم به زمان خود در شهرهای[۳] خراسان و عراق مشهور بوده و شعرا او را به استادی شناخته و برخی هم بر وی رشك می‌برده‌اند چنانکه همین شهرت در قرنهای پسین نیز محفوظ

---

۱. مانند این بیت:

شیره بارد همیشه دیدهٔ من　　　از غم آن دو خوشهٔ انگور

که تشبیه اشك خونین به شیره و سپس استعاره کردن شیره با اینکه تشبیه غیر معتاد است از مذاق ادبی دور و ناهنجار می‌نماید و نیز گوید:

چونیل چشم منست ازگریستن شب وروز　　　چراست جای‌نهنگ اندرآن دوچشم کحیل

که نهنگ بد دیدار و هول منظر را پس از تشبیه از برای دیدهٔ معشوق به استعارت آورده و آن ناپسندیده است.

۲. مانند این ابیات:

چون شب هجران خوبان روز بفزاید همی　　　شب‌چوروز وصل بت‌رویان همی‌نقصان‌کند

*

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او　　　شاعر نادان به گاه مدح‌او دانا شود

که از این ابیات عنصری اخذ شده:

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار　　　شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود

*

هرکه ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او　　　شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه فعلش جمع گردانید معنیهای نیك　　　چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

۳. گوید:

به شهرهای خراسان و شهرهای عراق　　　چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم

مانده و او را همتای[۱] فرخی شمرده و بعضی به تعریض در شاعری او طعن کرده‌اند ولی بااینهمه شهرت تذکره‌نویسان چنانکه باید از احوالش اطلاع نداشته و از دیرباز اشعار او را از گفته‌های رودکی باز نشناخته و گفتار این دو را باهم آمیخته‌اند.

روشن است که سادگی و استحکام مبانی و معانی اشعار رودکی آنها را بخوبی از سختنان قطران ممتاز تواند کرد زیرا گفتار قطران برخلاف رودکی بیشتر به تکلف و تصنع[۲] آمیخته و افکار وی اگرچه ساده است و پیرایهٔ برهان کمتر دارد ولی قسمتی[۳] از آنها متزلزل و بی‌بنیانست چنانکه نظیر آن را در اشعار رودکی نتوان یافت.

هرچند بعضی[۴] از ابیاتش به روش رودکی نزدیک و شباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابر است و از هرجهت به سبک وی می‌ماند ولی مقدار آنها نه چندانست که نمودار باشد.

اخلاق او ــ قطران شاعری مدح‌سرایست و در وصف امراء و وزرای عهد شعرها سروده و به تقاضای صلت قصیده‌ها پرداخته و چون تقاضای وی با بهترین لحن و در حد مناعت ظهور کرده در دل

---

۱. روحی ولوالجی از شعرای قرن ششم گوید:

مطلع و مقطع قصائد را / سوم فرخی و قطرانم

وسیف اسفرنگی بتعریض در حق وی گفته است:

بلبل خوش لهجه را زباغ برون کرد / زاغ که درباغ شاعریست چو قطران

۲. چون تکلف انواع جناس که در ابیات وی بسیار است مانند این ابیات:

دماری تو ای چشم دل را دماری / دم آری به‌چشم اندر ای‌دل دم‌آری

زبس‌کز دودیده سم‌آری به‌این دل / توان راند در آب چشمم سماری

۳. گوید:

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست

مراست انده جانان و انده جان نیست

که مضمون مصراع اول ادعائی برخلاف متعارف است چه، همهٔ شعرای کهنه و نو بلکه ارباب ذوق و عشق از آنگاه که عشق بوده است جانان را از جان عزیزتر داشته‌اند.

و گوید:

آب چون‌جوشن‌شده‌است اندرغدیر ازفعل‌باد

آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که در مصراع اول جوشن پوشی آب را فعل باد و در سطر اخیر فعل خود آب شمرد و این دو متعارضند.

۴. چه‌زان شگفت که فرهنگ او فراوانست

چه زان شگفت که فرهنگ او فراوان نیست

*

به هر دیاری زر و درم به‌زندانست / کجا تو باشی زر و درم به‌زندان نیست

کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست / کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست

همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند / درم یکی شب درخانهٔ تو مهمان نیست

ممدوحان مؤثر افتاده و او بدین وسیلت صاحب ضیاع و عقار شده است. ولی این سود مادی و بهره‌مندی وی از حرفت خود زیانی بس شگرف بدو رسانیده و شاعر را برای تفکر در قضایای مهم از نظر فلسفی یا اجتماعی و ادبی مجال نداده و بدین جهت افکار وی جز در طریق مدح و تغزل که آن هم غالباً به مدح منتهی می‌گردد سیر نکرده، چنانکه اگر معانی سودمند و کلی از ابیات وی جویند جز چند بیت بدست نیاید.

افکار وی در غزل چندان نرم و نیز پرشور نیست زیرا چنانکه غزل‌گویان را درخور است دلداده و بیخود نبوده و اگر کامران می‌شده دل[1] برجدائی می‌نهاده و اگرچه به گفتهٔ خود فراوان در غم عشق اوفتاده ولی هرگز جفا و جور کس را تن نداده و می‌توانسته است که به ترك دوستی گوید، و این دلیل تواند بود که عشق در دل وی کارگر نبوده و او در این طریق نه از همسران مولوی و حافظ است و روی هم رفته باید گفت که قطران در اشعار خود جز گذرانیدن وقت و شادخواری و کامروائی شخصی و مادی امید و آرزوی دیگر ندارد.

آثار او: ۱ــ دیوان شعر، مشتمل بر قصائد و ترجیعات که اهم اقسام آن است و رباعیات و غزلیات که به نسبت کم است و نسخ آن به اختلاف از سه هزار تا ده هزار بیت را دربر دارد و این نسخهٔ آخرین[2] در همین زمان جمع شده و حاصل چندین دیوان و جنگ است لیکن بعضی در صحت نسبت تمام آن ابیات به‌قطران شك دارند و مسلم[3] است که پاره‌ای از محتویات آن اثر قریحهٔ قطران نیست.

۲ــ لغت فارسی، که در بعضی[4] از نسخ فرهنگ اسدی نام آن آمده و مؤلف کشف‌الظنون[5] آن را به عنوان «تفاسیر فی‌لغة الفرس» یاد کرده و چنانکه از مقدمهٔ فرهنگ اسدی برمی‌آید لغتهای مشهور را متضمن بوده و نگارنده ندیده است.

۳ــ قوسنامه، که به گفتهٔ دولتشاه آن را به نام امیر محمدبن

---

۱. اشاره به این ابیات است:

نهادم بر جدائی دل نهادم / نیائی تا تو باشی نیز یادم
فراوان اوفتادم در غم عشق / که(توظ)پنداری که این‌بار اوفتادم
رها کردم به‌صبر از هر کسی دل / جفا و جور کس را تن ندادم

۲. به سعی و اهتمام سید الفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی.

۳. مانند مثنویی که ابتداش اینست:

ای زتو ذره کند خورشیدی / کرمت بسته در نومیدی

که از ظهوری است.

۴. رجوع شود به‌شرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد اول صفحه ۱۶.

۵. جلد اول از کشف‌الظنون صفحهٔ ۲۹۶ که درآنجا به‌اشتباه وی‌را ارموی‌خوانده است.

قماج که در روزگار سنجر والی بلخ بوده نظم کرده است و صحت این روایت مورد تردید[۱] بلکه بطلان آن مسلم است.

سلاطین معاصر: ۱ــ امیرابوالحسن علی لشکری[۲] فرمانروای گنجه، قطران در آغاز کار خود که هنوز کم‌سال و به گفتهٔ حاسدان کودک بوده، به گنجه مسافرت کرده و به توسط امیر ابوالیسر[۳] سپهسالار لشکری به دربار وی راه یافته و قصائدی در مدح او گذرانیده است.

امیرابوالحسن به قطران عنایت[۴] بسیار کرد و او را خواسته و خلعت بخشید و نام وی را به حسن عنایت مشهور ساخت و به گفتهٔ خود قطران یك بیت او را ازبر کرد، علت و تاریخ مسافرت قطران به گنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی از روی قرائن استنباط می‌گردد که او میانه ۴۲۵ که سال به تخت نشستن لشکری است و ۴۳۴ که شاعر در مولد خود یعنی تبریز اقامت[۵] داشته مسافرت کرده و درین هنگام تازه جوانی بود که بدگویانش به‌خردسالی طعنه می‌زدند و هنوز هنر وی پدید نیامده و او خود نامور نشده بود و پس از این، نوازشهای لشکری و ابوالیسر باعث شهرت او گشت و هنرهای او پدید آمد و در نزد امیر و مهتران جاهش روزافزون گردید و او چند سال به فراغ بال در گنجه به مدح لشکری و پسرانش منوچهر و انوشیروان و گودرز و اردشیر و سپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید و چون به تبریز بازگشت همچنان در سپاس نوازش شاه و سپهدار شعر می‌فرستاد.

۲ــ امیر اجل ابومنصور وهسودان بن محمد[۶] که ظاهراً مابین سنه ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس از آنکه از

---

۱. چه دراین صورت لازم می‌آید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته باشد، زیرا مقصود وی بناچار محمدبن ابوبکربن‌قماج است که ابن الاثیر از وی در ذیل حوادث سنه ۵۴۸ نام برده است و نیز قماج حاجب که از حجاب ملکشاه و برکیارق است پسر یا نوه‌ای به اسم محمد نداشته و به‌هرصورت اینکه گوید در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده مجالی برای تأویل نمی‌گذارد مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم.

۲. برای تحقیق نژاد و خاندان و مدت سلطنت او رجوع شود به جلد سوم از شهریاران گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی صفحه ۱۷ ــ ۳۰.

۳. گوید در نامه‌ای که به ابوالیسر فرستاده است:

بەشهر اندرون با تو نامی شدم — بەنزدیك خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا — بەگردون هفتم رساندی مرا

۴. در سپاس وی گوید:

امیر نامور بودی که ما را نامور کردی — همیشه‌کان زر بودی که ماراکان زرکردی
مرا این‌بس‌که‌تویك بیت شعرمن‌زبرکردی — که جان‌بدسگالم را زغم زیروزبرکردی

۵. چنانکه گذشت ناصرخسرو همین سال او را در تبریز دیدار کرده است.

۶. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۵۴ ــ ۹۸.

گنجه به تبریز باز آمد به وهسودان پیوست و گویا آنگاه که[1] وهسودان برای دیدن لشکری به گنجه رفت قطران به وی راه یافت و امیر وهسودان او را گرامی داشت و صلات گرانمایه بخشید.

۳ــ ابونصر محمدبن وهسودان[2] معروف به مملان که در سنه ۴۵۰ از جانب طغرل‌بیك فرمانروای آذربایجان گردید، قطران با این امیر در زمان زندگی پدرش وهسودان ارتباط داشت و پیوسته او را می‌ستود و مملان[3] نیز ستایش او را پاداش می‌داد و ضیاع و عقار و خواسته می‌بخشید و او را که از دهقانی به شاعری افتاده بود دیگربار با دهقانی آورد و چون به خانهٔ امیران رفت بر خانهٔ وی نیز پرتو عنایت افکند و شاعر را که چون کاوه از دست ضحاکان نژند بود چون درفش کاویان مشهور گیتی ساخت، حسودان که این لطف امیر با قطران دیدند به حسادت کمر بستند و بدگوئیش آغاز کردند و گویا سخنشان در دل مملان بی‌اثر نبوده و اندك رنجشی حاصل شده است زیرا قطران از حسودان گله می‌کند و ازگناه ناکرده معذرت می‌خواهد، چنانکه داستان وی با حاسدان در همان عصر شهرت یافته

---

۱. رجوع شود به صفحهٔ ۱۸۳ ارمغان سال دوازدهم مقاله آقای کسروی در شرح حال قطران.

۲. برای اطلاع از احوال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۹۴ ـ ۱۰۰.

۳. گوید:

دلم چون بوستان کردی زبس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع وملك وباغ و بوستان‌کردی

*

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر زنادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی به دهقانی

*

شدی زی خانهٔ میران و از حشمت سر ایشان
فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من‌کهترم زیشان چو ایشان‌کردیم زیرا
کجا بااین همان‌کردی وباایشان همان‌کردی
بسان کاوه من‌بودم نژند از دست ضحاکان
تو افریدون مرا همچون درفش‌کاویان‌کردی

*

حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
زبس‌کم خواسته پاشی زبس‌کم پیش بنشانی

*

خدای عرش بمن بردلت رحیم کناد
بمن نمای تو آن روی خسروی یك راه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن
وگر گناهی کردم بس است باد افراه

و معزی[۱] که در سالهای آخرین زندگی قطران شاعری بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

۴ـ فضلون‌بن ابی‌السوار[۲] حکمران گنجه که در سال ۴۵۶ به سلطنت نشست و در سنه ۴۸۴ در یکی از مساجد بغداد به بدترین روز درگذشت. قطران از تبریز به قصد او بار دیگر به گنجه عزیمت کرد و به مدح وی پرداخت و فضلون هیچگونه بخشش از وی دریغ نکرد و شاعر[۳] از وفور صلات وی به تن‌آسانی روز می‌گذاشت تااینکه به‌گفتهٔ خود او، عطاهای شاه وی را نقرسی کرد.

۵ـ امیر ابودلف شاه نخجوان که ذکرش در شرح حال اسدی گذشت و قطران در مدح وی چند قصیده به نظم آورده و از وی صلت یافته و یك بار[۴] هم به فرمان امیر وهسودان نزد او رفته است.

وفات اوـ قطران به نقـل مـؤلف مجمع‌الفصحا[۵] در سنهٔ ۴۶۵ وفات یافته است، از قصائدی که قطران در مدح فضلون و اشارت به بازگشت وی[۶] از استراباد که در زمان دولت ملکشاه مابیـن ۴۶۵ و ۴۸۵ واقع گردیده می‌سراید استفاده می‌شود کـه وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است.

تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من
بانشاط و ناز شد جـان و دل من آشنـا
او سزای ما به صحبت، ما سزای او به مهر
مهر ورزیـدن صواب آمد سزا را با سزا

---

۱. معزی گفته است:

چو بهرمن زتو اعظام واکرام است هرروزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که ازتو درنکوکاری مرا شکر است بسیاری
زمملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

۲. برای شرح زندگانی وی رجوع شود به بخش سومین از شهریاران گمنام صفحهٔ ۴۶ ـ ۵۵.

۳. گوید:

نقرس ازمال‌بود هست درست‌اینکه مرا
نقـرسی کـرد عطـاهـای شه ارانـی

۴. گوید:

اگـر بنده هرسال نـامـد به خدمت
تـو آن علـت از آفت بنـده مشمر
که من بنده بودم بـه فـرمـان شاهی
که همچون تو میر است وسالار ودرخور
کنون کـم بداده است فرمـان رسیدم
بـه‌نزد تـو ای میـر پـاکیزه گـوهر

۵. مجمع‌الفصحا جلد اول صفحه ۴۶۶.

۶. گوید:

شدیم ازگریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
زلیخا وار گشته پیر و این خود بود حق مـا
کنون‌گشتیم بینا چشم وبرنا جسم باز ازپس
که باز آمد به دارالملك شادان خسرو برنـا

*

مـرا بیـوفـا خواند آن بیـوفـا
که هـرگـز نگوید سخن بی‌جفا
زمن چون رسد بیوفائی به‌دوست
که دشمن نبیند ز مـن جز وفـا
ولیك از دل خویش گوید سخن
اگـر ناسزا بـاشد و گـر سزا

*

چشم او مخمور و من خوردم به‌جام مهر می
زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
زلف شب رنگش مرا ناهید بنماید به روز
روی رخشانش مرا خورشید بنماید به‌شب

*

بـه هیچ چیز نباشند عاشقـان خرسند
نه‌شان به‌هجر شکیب‌ونه‌شان به‌وصل‌طرب
به‌روز هجر بودشان زبهر وصل‌خروش
به‌روز وصل بودشان زبیم هجـر کرب

*

به پیش عارض تو روی من چنان باشد
که‌پیش چشمهٔ‌خورشید داری اصطرلاب

*

خـدایگـانا جـان منـا بـه جان و سرت
که جـان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو
چگونه باشم با جـان کـه نشنوم خبرت
اگرچه‌خواب‌وخورمن چو زهرگشت رواست
به هرکجاکه توئی نوش باد خواب وخورت
اگـر تـوانـم بـودی بـه راه رفتـن در
بسر بیـامدمی همچـو نـالـه بـر اثرت

*

خدایگانـا جـور و جفـا نبـایـد کـرد
برآنکه پیشه و کارش بجز وفای‌تو نیست
عزیز دار کسی را کـه دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست واگر سزای‌تو نیست

*

مهربان بود نـدانم ز من او را چه رسید
دادگر بود نـدانم کـه مر او را چه فتاد

هرگز او راست ندارد که منم شیفته دل
دل او چون دل من شیفته و تافته باد

*

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد
گوئی سرم از ناز به‌خورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته زتیمار
برمن ز گل شادی صدگونه برآمد
روزی همه درد وغم مردم بسرآید
ارجوکه همه درد وغم من بسرآمد
شب گرچه بود تاران اورا سحرآید
آخر شب تاران مرا هم سحرآمد
پیوسته بود کار سفر ماه سمارا
ماهست مهم زآن همه‌کارش سفرآمد

*

بر سبزه همی آب رسان آب دواند
وز شاخ همی‌باد خزان برگ فشاند
همچون تن دل رفته ز تیمار جدائی
باد سحری شاخ سمن را بنواند

*

هرکه را باید بهشت آشکار اندر زمین
خانه را ماند به جای و روی زی بستان‌کند

*

من به‌چشم‌یار ازآن خوارم‌که ارزان یافتست
چون ببینی خواری هرچیز ز ارزانی بود
بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی
بر وفای یك شبش صد شب پشیمانی‌بود

*

گرچه روبه بند ودستان بیشتر داند زشیر
چون‌ببیند شیر را بی‌بند و بی‌دستان شود
ورچه شاهین از کبوتر تیزتر باشد بپر
چون ببیند روی شاهین خیره ولرزان شود
ورچه‌انجم صدهزار است ویکی‌است‌آفتاب
چون برآید آفتاب انجم همی پنهان شود

*

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار
بتر به وقت گل و صبح روزگار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
تهی شده است ترا ازگل وبنفشه‌کنار

بهار رویش بـر من حصار کـرد فراق
کنون‌که لاله وگل سر برون‌کند زحصار
چگونه باشد از این خسته‌تر به‌گیتی دل
چگونه باشد از این بسته‌تر به‌گیتی‌کار
زدوست فرد شدن با عناش‌گشتن جفت
ز یار دور شدن با بلاش گشتن یـار

*

منم ز حسرت دیدار یـار زار و نـزار
همی بگریم چـون ابـر نـوبهاری زار
یکی درخت بکشتم بـه بوستان امیـد
که ناز بودش برگ و نشاط بودش بار
به قهـر باد فراق از کنـار منش بکند
از آب چشمم دریـا کنار کـرد کنـار
چنانکـه دادار آن مـاه را ز من بستد
مرا دهـاد صبوری بـه عشق او دادار

*

چون‌روز برکشید سر از قیرگون حریر
بر کوهسار زر بگسترد چـون حریـر
گوئی نشست خسرو چین بر سریر زر
زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کـوه از فـروغ آن شد پر توده‌های زر
دشت‌ازشعاع‌آن شد پر چشمه‌های شیر

*

برق تابان از میـان ابر تیـره بامـداد
چون‌دم زنگی فروزان‌آتش از روی زکال
بوستان خلدبرین‌است ودرختان‌حورعین
می زدست‌حورعین باشد به‌خلداندرحلال

*

مرا همه‌کس گویند خیر خیر مموی
مرا همه‌کس‌گویند خیـر خیـر منال
نه‌آگهند که من چون همی گذارم روز
نه‌آگهندکه من چون همه‌گذارم سال
رفیق رفته و دل باهواش‌گشته رفیق
همال رفته و تن با بلاش‌گشته همال
نه‌روی اینجا بودن نـه پای رفتن بر
نه‌رای بریك روی و نه‌کار بریك‌حال
اگر چـه آب زلالست زنـدگانی خلق
بسی چوماند چون زهرگردد آب‌زلال

•

اگر خواهی که بد در من نیاویزد زمن مگذر
وگر خواهی که بد بامن نیامیزد زمن مگسل

•

دیر پیوند بتی زود گسل
روی برتافته زین تافته دل
با چنان موی کزو مشك بشرم
با چنان روی کزو ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق
نتوان مشك بر اندود به گل
آنچنان ماه که بگذشته برو
سه یك‌از سی‌شب‌وده‌یك زچهل
تا همی جان و دل از من ببری
وای تو گر بکنم منت بحل

•

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
خرمی با گل بود دایم که باد باد گل
خوش‌بود خوردن‌می‌روشن به‌زیرگل که‌هست
بزمگاه خرمی را مایه و بنیاد گل
اندرین پالیز رسته همسر بادام بید
اندران بستان شکفته همسر شمشاد گل
چون‌هوا تاری شود برگل فشاند ابر در
چون‌جهان روشن شود برما فشاند بادگل
می‌کند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه‌گون
کرد بر بلبل همانا گونه‌گون بیداد گل
همچودل جویان به‌نالیدن زبان بگشاد رعد
همچو دلبندان به‌خندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد
ور ببینی روی یار من نیاری یاد گل
بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر
بر چمن چون او بخندد هر زمانی شادگل

•

ای گل رنگین رخسار ترا
نابسوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم
همچو بلبل باخروش و بافغان

•

چون به گل آب آرزوی او برآمیزد به دل
چون به‌چوب‌آتش هوای او درآویزد به‌جان
گرنه‌ازدل خاست عشقش‌چون‌درآویزد به‌دل
ورنه‌ازجان‌خواست‌مهرش‌چون‌درآمیزد به‌جان

•

بر من وبلبل رسید ازگردش‌گردون ستم
او ز مهرگل نژند و من ز بهر دل‌نوان
من به تیمار نگارم او به تیمار بهار
من به اندوه فراقم او به اندوه خزان
شد نگار یاسمن‌بو از من وزاو یاسمن
شد بهارارغوان رو ازمن و زاو ارغوان
من به‌جای خویش بینم ناسزا را یادگار
او به‌جای‌خویش بیند زاغ را دربوستان
مهربان‌دلبر بود خوش‌گرنباشد ماهروی
چون بود دلبرکه باشد ماهروی ومهربان
دل به‌دلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
جان‌به‌جانان‌دادم‌وجانان‌بسی‌خوشتر زجان

•

اگر نجست زمانه بلای اهل جهان
چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان
اگر نخواست دلم‌زار ومستمند چنین
چرانگاشت رخش خوب ودلفریب‌چنان
اگر نگشت دل من تنور آتش عشق
چرا زدیدهٔ من‌خواست دم‌بدم طوفان

•

شگفتهای جهان را پدید نیست کران
هرآن شگفت که بینی بود شگفت‌تر آن
هرآن‌گمان‌که بری درسفر شودت یقین
هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان
چو یك عیان نبود در جهان هزار خبر
چو یك یقین نبود در جهان هزار گمان
که هرسخن به‌زبان در توان‌گرفت ولیك
درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
زبان‌گزاف روان است وعقل میزان‌است
گزاف راست نیاید مگر که با میزان
بوند برسر بهتان زبان وگوش به‌جنگ
هوا و عقل نگنجند بر سر بهتان

نه ز آزمودن گوینده یابد ایچ گزند
نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان

•

چون کمربندی، به جوزا درببندی شاخ گل
باز پروین بینم اندرگل چو بگشائی دهن
گر خیال تو ببیند حورعین اندر بهشت
بگسلد پیرایه از رشک و بدرد پیرهن

•

مه نیسان شبیخون کرد ناگه بر مه کانون
که‌گردون‌گشت‌از اوپرگرد وصحراگشت ازاوپرخون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا
اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
یکی بر خاك پیدا کرد پنهان کردهٔ آزر
یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کردهٔ قارون
از اشك ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آزاری به عنبر خاك شد معجون
عروس آئین همی خندد به باغ اندر درخت گل
ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بدو افسون
اگر گنجیت باد آورد باید سوی هامون رو
که هر ده گام صد گنج است بادآورد در هامون

•

میی که وقت سحر ز او نسیم گیرد گل
میی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
اگر به سنگ نمائی عقیق گردد سنگ
وگر به کاه رسانی عبیر گردد کاه
تباه اگر بخورد زو شود به‌وقت درست
درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه

•

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سما به
در روی زمین یار نیابی تو ز ما به
زان دل به تو دادم‌که سزای دل و جانی
دل دیر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو به هم گرد نیاید
خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به

•

هرچند عاشقم دل عاشق نگاه‌دار
زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

*

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی
نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و از خصم و دشمن سپاهی
یکی شیر و از گور و آهو قطاری

*

کرا مهربانی نماید نگاری
بخوشی گذارد همه روزگاری
کرا یار بدمهر و ناساز باشد
نباشد به کام دلش هیچ کاری
من از مهربانی دل خویش دادم
به نامهربانی و ناسازگاری
تنم هر زمان بسته دارد به بندی
دلم هر زمان خسته دارد به خاری

*

نیازم ز گیتی بتست ای نیازی
که دل را امیدی و جان را نیازی
ازیرا بشادی بیازم که دانم
دلم را نیازی و زو بی‌نیازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر
من‌از عشق‌نازم تو ازحسن نازی
به بازی بریزی همی خون عاشق
ندانی‌که‌خون ریختن نیست بازی

*

چون‌توانی‌که‌کنی‌کار ونخواهی‌بکنی
آن زمانی که بخواهی بکنی نتوانی

*

ز نادیدنش زندگانی بکاهد
بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش در کار کردم ولیکن
از او هر زمان باز جویم جوانی

*

روزی که تو آن زلف پر از مشك فشانی
ما را ندهد هیچکس از مشك نشانی
دلبند منا دل ز بر من چه ربائی
جانان منا جان ز تن من چه ستانی
گفتم توئی آرام دل و راحت جانم
اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی

•

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد
ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه
چون زره زنگ‌خورده خوشهٔ شمشاد
چون به رخ دوست برفتاده سر زلف
برگ بنفشه به برگ لاله برافتاد
دشت بخندد همی چو چهرهٔ شیرین
ابر بگرید همی چو دیدهٔ فرهاد
کوه چو خرخیز گشت ودشت چوتبت
باغ چو فرخارگشت وراغ چو نوشاد
چرخ به کهسار کرد هدیه ستاره
دریا گوهر به باغ تحفه فرستاد
دشت شد از باد پر ظرائف عمان
باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله به صحرا شکفته چون قدح می
کبک چو مطرب نهاده دست به فریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش
جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد

•

لشکر آذر کشید چادر زرین
گرد همه بوستان و باغ وکه و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد
چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور
شاخ‌گیاهان شده چو سوزن زرین
برگ درختان نموده چون ورق زر
لالهٔ سیراب رفته آمده آبی
سوسن آزاد رفته آمده عبهر
سیب و ترنج آمده به‌باغ و از ایشان
گشته ملون درخت و باد معنبر
چون به درخت ترنج برگذرد باد
شاخ وی از باد وبار چفته کند سر
گوئی هنگام عرض لشکر میرند
سجده کنان پیش او به زرین مغفر

•

همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار

نشاط مـن بربود و بـه خصم داد نشاط
قـرار مـن بربـود و به هجـر داد قـرار
اگر شرنگ بـداری بـرابـر لب دوست
وگـر زریـر بـداری مقابـل رخ یـار
به ساعت اندر گردد شرنگ همچـو شکر
به ساعت انـدر گـردد زریر چون گلنـار

*

به قـد سروی گـر سرو مـاه آرد بـر
به روی ماهی گـر مـاه مشك آرد بـار
همیشه بـود نشاط دلم ز دیـدن دوست
همیشه بود قـرار تنـم به صحبت یـار
برفت یار و مرا غـم گرفت جـای نشاط
برفت یـار و مرا تب گرفت جای قـرار

*

بلای غـربت و تیمـار عشق و فرقت یـار
شدند با من دلخسته این سه آفت یـار
پری ندیدم و همچـون پـری گرفته شدم
ز درد فـرقت آن لعبت پـری دیـدار
به شب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ روز
ستاره بـارد و چشمم بود ستاره شمـار
مـرا بـزاری گویـد چـکـارت آمد پیش
هر آن کسی که ببیند که من بگریـم زار
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال
ز یار فردم ازین صعب‌تر چـه بـاشد کار
ز بهـر آن رخ رنگین چـو نقش بـر دیبا
بمانـده‌ام متحیـر چـو نـقش بـر دیوار
ز آب دیـده نـدیـدم کنار خویش تـهـی
از آن گـهی کـه ز من آن بتم گـرفت کنار
همی ندانـم چارهٔ فـراق و نیست عجب
که هیچ عاقـل خود کرده را نـدانـد چار

*

بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیـر
وز نفیرش در گلستان گل همی نازد به فر
آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار
وآن گل دو روی چون بر زر سوده معصفر
ابـر تاری در میان او عیان گشته درخش
چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گردد تـتـر

باغ وراغ از بوی‌گوناگون ونقش گونه‌گون
این بسان تبت است و آن بسان شوشتر
نرگس اندر بوستان ماند به دست لعبتان
ساعد از مینا و انگشتان ز سیم وکف ز زر
عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
آبگیر از باز سینه گلبن از طاووس پر
بر کنار جوی بر سبزه بنفشه جابجای
چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل‌تر
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن
همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

•

چون‌عروس‌جلوه‌گرشد باغ و ابرش‌جلوه‌گر
بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
از بنفشه مرز او چون شانده بر زنگار نیل
از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر
بوستان پرحورگشت و گلستان پرنورگشت
این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور
باد بر مینا به باغ اندر همی ریزد درم
ابر بر دیبا به کوه اندر همی بارد درر
از سرشك این شده لؤلؤ و مرجان بی‌بها
وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی‌خطر
مرغ برگلبن سرایان همچو بلبل از نشاط
گور بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
بوستان‌شدچون‌بهشت‌وشهرشدچون‌بوستان
رنگ‌آن بیرون ز حد ونقش این‌بیرون ز مر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ
زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان‌نیوش ودیده‌ها خورشید بین
دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب
چرخ تاری‌گشته چون بوم از بخار عودتر

•

بهشت‌وار شد از نوبهار گیتی باز
در بهشت بر او کرد چرخ گویی باز
سرشك ابر کند هر فراز را چو نشیب
نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن
وگر نگشت زمین جای بتگران طراز
چو آهوان ختن آن چراست مشك فشان
چو بتگران طراز این چراست نقش طراز
ز نافه باد تهی کرده طبلهٔ عطار
ز حله ابر تهی کرده کلبهٔ بزاز
سحاب گرد که اندر همی کشد پرده
شمال گرد گل اندر همی کند پرواز
کنون که سرخ گل از روی پرده بازگرفت
بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
همی ببندی خوابم به زلف عاشق بند
همی بتازی صبرم به چشم جادو تاز
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز

*

تا مهر بر فروخت به برج حمل چراغ
پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیو است زاغ و گوئی مقری است عندلیب
کز بانگ او زباغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست
کز باد ریسه گشت سر کوه چون کلاغ
نرگس به یاد سوسن و شمشاد درفکند
دینار گون نبید به کافور گون ایاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل
رنگین شود دودیده ومشکین شود دماغ

*

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
شد زرد و پر زگرد رخان چمن چو من
چون تحفه‌های زرین بر نیلگون پرند
برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن
چون صرهٔ دریده پر از گوهر ثمن
اکنون به آفتاب خورد باده باده خوار
از بس که باد سرد همی جست در چمن
از کوهسار حله ببر بر همی برد
بادی که برد تاختن از کوه تاختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ
با درد و داغ بلبل بیرون شد از وطن

بلبل در باغ شاخ گل
از درد هجر پیرایه کرده پاره و افکند پیرهن
اندر فراق بیش کند ناله و فغان
هرکس روان به مهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن در وصال گل
و اندر فراق گل نگشاید همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش خسته‌دل
آب از مژه گشاده و لب بسته از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنهٔ جهان
اندر فتاده سخت به هر گونه‌ای فتن
هر شب قرین مشتری و زهره داردم
آن ماهروی زهره رخ مشتری ذقن
در چشم نم ز حسرت آن چشم پرخمار
جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن
چون قد اوست راست مرا در هواش دل
چون عهد وی قویست مرا درهواش ظن
کردم فدای مهرش مهر هزار کس
کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیزتر
هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
عاشق به‌کام خویش نخواهد فراق‌دوست
کودك به کام خویش نبرد لب از لبن
نور است روی او همه چون چهرهٔ پری
وز ظلمت است مویش چون جان اهرمن

•

پوشیده مشك زابر سیه چرخ چنبری
کافور برگرفت زکه باد عنبری
از گل زمین شده چون تذروان هندوی
وز ابر آسمان چو پلنگان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب و عرق روان
بر خاره بر شکفت گل و لالهٔ طری
هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد
ابری که بود کارش کافور گستری
بلبل بسان مطرب بی‌دل فراز گل
گه پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باغ به لؤلؤ توانگر است
وز بوی او به مشك صبا را توانگری

شمشاد همچو زلف نکویان تبتی
سوسن بسان جعد غلامان قیصری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن
پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته
دینار جعفری ز بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی و شش‌چراغ
یا در میان پروین ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین
کش من شدم به‌جان ودل ودیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند
آن چنبریش طره و قد صنوبری
لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل
هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
ای‌سعتری بتی که چو بامشک سعترند
با روی تو بتان دلارای سعتری
اندر کمند تست کمر بسته جادوی
زیر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش‌خوشتری به‌وصال اندرون ولیك
هنگام هجر دل را چون نوك نشتری
هرچند جان و دیده و دل‌را همی‌خلی
از جان و دیده و دل بسیار خوشتری

٭

هرکه زودیده بود یزدان بی‌فرمانی
درد اورا نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد
نقرس است آنکه زدرمانش همی درمانی
چون بود دردی کان‌را نتوان درمان کرد
چون بود رنجی کان را نبود آسانی
چه کسی کش بگزد مار به روزی صدبار
چه کسی کش رسد از نقرس یك‌رنجانی
گرچه خوش مرد بود دایم ازین درد بود
پر از آژنگ رخ و پر ز گره پیشانی
گر میان فنك و خز بود خفته ز درد
خز خاری کند اورا و فنك پیکانی

پشهٔ خرد پرد گر زبرش پندارد
که همی کوهی بر سرش فتد ثهلانی
نتواند به مراد دل بنشست بجای
تا نه آرام به جایش بدو کس بنشانی
چه ازین‌دست به آن دست‌بگردد چه به‌تیغ
جگرش را به ستم زیر و زبر گردانی
به مهی یکسره زانوش به زانو نرسد
خوابش از چشم گریزد چو ز داور جانی
مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد
نقرسی تنها بر دشت بود زندانی
به بلا تن زگنه پاك شود قول نبی است
چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی
همچو درویشان یك لقمهٔ نوشین نخورد
نقرسی گرش بود نعمت نوشروانی

۴۸ـ کافی ظفر همدانی

محمد عوفی نام اورا بدین طریق یاد می‌کند[۱]: الاجل الکافی ظفر الهمدانی، و در ذیل عنوان وی را کافی ظفر خوانده است و مؤلف مجمع‌الفصحاء[۲] گوید: «او را اجل کافی ظفرالدین خواندندی» و چون وی لباب‌الالباب را در دست داشته پس باید گفت که لفظ الدین را از مأخذ دیگر اضافه کرده یا آنکه از پیش خود افزوده و ظاهراً احتمال دوم به صواب نزدیکتر باشد.

مولد یا منشأ وی همدانست و عوفی نیز او را همدانی شمرده و روزگار شهرت وی را به عهد ملکشاه دانسته و روشن است که مقصود وی معزالدین ملکشاه‌بن ارسلان ۴۶۵ ـ ۴۸۵ است نه ملکشاه‌بن محمودبن محمد، پس مقرر گشت که او از شعرای اواخرقرن پنجم است.

گفتار عوفی «در عهد ملکشاه بر بساط بیان ملك و شاه بود و بر آسمان فضل و فصاحت ماه» اگر از تکلف صنایع ناشی نشده و حکایت واقع منظور باشد بر شهرت و بلندی پایهٔ وی در آن عهد دلیل تواند بود لیکن به احتمال اقوی در قرنهای پسین اورا شهرتی نبوده و از اشعار وی نیز مقداری اندك به دست عوفی افتاده که‌پس از نقل آن گوید[۳] «و از اشعار او بیش ازین موجود نبود» و آن قصیده

۱. لباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحهٔ ۲۱۵.
۲. مجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۴۸۰.
۳. ایضاً لباب الالباب صفحهٔ ۲۱۴.

و غزل که عوفی بیاورده است ابیات ظریف و روان دارد و پیداست که سرایندهٔ آن طبعی بلند و دلی فریفته داشته است.

حلقه‌های سر زلفینش به پیرامن روی
هر درازی‌شده از پیچ و شکن کوتاهی
راست‌گوئی که سیه‌پوش مغانند همه
به سجود آمده پیرامن آتشگاهی
گفتم ای جان‌بر من‌باشی‌روزی‌مهمان
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی
جان من خاك کف پای بتی باد که او
کرد بسمل دل‌من دوش به‌بسم‌اللهی

•

هنری باش و هرچه خواهی کن
نه بزرگی به مادر و پدر است
نافهٔ مشك را ببین بمثل
کاین قیاس بدیع معتبر است

۴۹ـ ابوطاهر خاتونی

عماد کاتب[۱] او را الاستادالموفق و بنداری[۲] موفق‌الدوله و مؤلف[۳] مجمع‌الفصحا کمال‌الدین خوانده است وگویا لقب وی موفق‌الدوله بوده و گفتار عماد اشاره بدانست ولی به ابوطاهر معروف شده و اسم اصلی وی معلوم نیست.

علت شهرت[۴] به خاتونی ظاهراً آن است که او متصدی امور و مستوفی گوهرخاتون زن محمدبن ملکشاه ۴۹۸ ــ ۵۱۲ بوده است.

به عقیدهٔ[۵] بعضی اصل وی از ساوه بوده ولی بر این گفتار دلیل قطعی اقامه نشده و سندی درست بدست نیامده است.

به احتمال[۶] نزدیك به یقین که مستند آن مضمون یکی از

۱. تاریخ‌السلاجقه تألیف عمادالدین کاتب صفحهٔ ۹۷ طبع مصر.
۲. همان کتاب صفحهٔ ۹۸.
۳. جلد اول از مجمع‌الفصحا صفحهٔ ۶۶.
۴. رجوع شود به‌مقدمهٔ لباب‌الالباب طبع لیدن اثر خامهٔ استاد محقق آقای میرزا محمدخان قزوینی.
۵. همان مقدمه صفحهٔ (و).
۶. و آن قطعه اینست:

و کم بیذق فی خدمةالشاه ساعة — تفرزن لما صار فی سابع الدست
ولی اخدم السلطان سبعین حجة — و ها انا حی للاضاقة کالمیت

که عمادالدین آن را از پارسی به عربی نقل کرده و چون آن ابیات را بعد از وزارت خطیرالملك محمدبن حسین میبدی و ظاهراً پس‌از نوبت دوم وزارت او ۵۱۱ـ۵۰۴ به‌نظم آورده و در آن موقع هفتاد سال داشته یا قریب به‌این مدت در خدمت سلطان صرف کرده پس باید ولادت او در اواسط قرن پنجم واقع شده باشد.

منظومات عربی شدهٔ اوست ولادتش باید که در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.

چنانکه از تاریخ سلجوقیه برمی‌آید او از بزرگان و فاضلان روزگار خود و اعیان دولت سلجوقیان بوده و در فن شاعری‌ونویسندگی فصاحت و لطافت و ظرافتی داشته و از آغاز تا به انجام زندگی درزمرهٔ صدور بشمار می‌رفته و یکچند مستوفی گوهرخاتون بوده است.

سلطان محمد[۱] به سال ۵۰۴ خطیرالملك ابومنصور محمد بن حسین میبدی را به وزارت برگزید و بعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابوطاهر خاتونی آنان را هجا گفت و ایشان بر حسن کفایت و ادب وی رشك می‌بردند و بدین سبب او را به جرجان روانه‌کردند. ابوطاهر که این شغل را درخور مقام و فضل خود نمی‌دید زبان شکایت بگشود و مختص‌الملك صاحب دیوان استیفا را هجا گفت، دشمنان وی را به تقصیر و تفریط متهم ساختند. خطیرالملك وی را از جرجان به‌حضرت خواست و بر وی سخت گرفت و هرچه داشت بستد و ابوطاهر تنگدست گردید و گویا[۲] رفتن وی به‌جرجان مابین سالهای ۵۰۶ و ۵۱۱ اتفاق افتاد.

بعد از این تاریخ از چگونگی زندگانی او اطلاع صحیحی بدست نداریم جز اینکه از تذکرهٔ[۳] دولتشاه برمی‌آید که او تا زمان مسعودبن محمدبن‌ملکشاه ۵۲۹ – ۵۴۷ زنده بوده است و چنانکه[۴] بعضی نوشته‌اند باید وفات وی قبل از سنهٔ ۵۳۲ واقع شده باشد.

از آثار او یکی کتاب مناقب‌الشعرا بوده که دولتشاه یك‌جا از آن نام برده و در کشف‌الظنون هم نام آن آمده و ظاهراً کتابی شبیه به تذکره بوده و از نقل دولتشاه برمی‌آید که ابوطاهر در باب شعرا اظهار عقیده هم کرده و یقین است که نظر او در تعیین مراتب شعرا چه اندازه مهم و شایان اعتماد است لیکن این کتاب اگر هم وجود داشته اکنون موجود نیست و ظاهراً جز دولتشاه کسی متعرض ذکر آن نشده و مأخذ حاج خلیفه نیز گفتار دولتشاه بوده است.

دیگر تاریخ آل سلجوق که دولتشاه از آن نقل کرده و گویا آن نیز موجود نباشد. عماد کاتب[۵] کتابی به نام تنزیرالوزیر الزیر الخنزیر که موضوع آن مثالب و مساوی نصیرالملك (محمدبن‌مؤیدالملك عبیدالله) وزیر سلطان محمد بوده به وی نسبت داده و مؤلف راحة‌الصدور[۶] شکارنامه ملکشاه را به خط ابوطاهر دیده‌که ظاهراً خود او

۱. کامل ابن الاثیر حوادث سنهٔ ۵۰۴.
۲. ابن‌الاثیر حوادث سنهٔ ۵۰۶.
۳. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۶ – ۷۷.
۴. مقدمهٔ لباب‌الالباب صفحهٔ (و).
۵. تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۸۲.
۶. راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۱۳۱.

تالیف کرده است.

نه یاری که روزی وفائی نماید
نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روی هدایت ببیند
نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد
نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع
نه نحسی که کاری ازو برگشاید
چو مفهوم شد مرد را این معانی
سزد گر به کوی قناعت گراید

۵۰ ــ عمادی

مؤلف راحة‌الصدور[۱] و المعجم و اغلب تذکره‌نویسان نیز او را با همین نام شناخته و به همین عنوان یاد کرده‌اند و نام مسلم او در کتب تواریخ و تذکره همین است و اسم اصلی او معلوم نیست.

محمد عوفی از شاعری به‌نام عمادالدین غزنوی[۲] سخن رانده و چند قصیده بدو نسبت داده که دیگران به‌نام عمادی ضبط کرده‌اند و اگر عوفی را در نسبت آن اشعار اشتباهی رخ نداده و عمادالدین غزنوی را اگر وجود داشته با عمادی معروف غلط نکرده باشد شاید بتوان گفت که عمادی به عمادالدین نیز ملقب یا موسوم بوده است.

علت شهرت عمادی بدین لقب چنانکه از راحة‌الصدور مستفاد و قرائن نیز بر صحت آن موجود است، آن بوده که وی در آغاز به مدح عمادالدوله فرامرز شهریار مازندران پرداخته و این تخلص یا نام از لقب ممدوح خود گرفته است.

بعضی[۳] از تذکره‌نویسان عمادی را شهریاری نیز نوشته و در سبب شهرت وی بدین عنوان گفته‌اند که اصلش از شهریار ری و شهرت او به شهریاری از باب انتساب او به مولد خویش است و این سخن بدان تأیید می‌شود که عمادی در ری و مازندران می‌زیسته و آغاز شهرت او در عراق اتفاق افتاده و فقط همین اندازه از زندگانی وی معلوم و مقرر است ومؤلف کشف‌الظنون[۴] هم او را رازی خوانده است

۱. راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۵۷ و ۲۰۹ و المعجم طبع بیروت صفحهٔ ۲۳۳ـ ۴۳۶.
۲. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۵۷ ـ ۲۶۷.
۳. مانند تقی‌الدین کاشی و مؤلف مجمع‌الفصحا.
۴. کشف‌الظنون جلد اول صفحهٔ ۵۱۷.

و بر این فرض عمادالدین غزنوی جز عمادی خواهد بود چنانکه بعضی[۱] چنین احتمال داده‌اند.

لیکن توان گفت که شهریاری نیز (اگر این نسبت درست باشد) مانند عمادی از لفظ شهریار که اغلب امرای مازندران به آن معروفند اخذ شده یا تذکره نویسان از روی تاریخ زندگانی عمادی او را بدین‌عنوان خوانده‌اند ومؤید این سخن آنست که مؤلف راحةالصدور که با عمادی معاصر یا متقارب‌العصر و مؤلف المعجم که از فضلاء اوائل قرن هفتم است از این نسبت یاد نکرده و فقط او را عمادی خوانده‌اند و بر این فرض می‌توان گفت که عمادی شهریاری و غزنوی یك تن بوده و بدان جهت که اصل یا اقامتگاه قسمتی از عمر وی در صورتی که اصل او را از ری تصور کنیم شهر غزنه بوده[۲] به غزنوی معروف گردیده است و یقین است که تنها به اتکای شهرت عمادی به شهریاری که محمل دیگر نیز دارد نتوان‌وی را از مردم‌ری پنداشت.

چنانکه عمادی[۳] خود اشاره می‌کند پس از آنکه او به سلاطین سلجوقی عراق پیوسته لقب او را که عمادی است تغییر داده وی را سلطانی نامیده‌اند و اگر اشارت وی بر تجوزات شاعرانه حمل نشود و صحت این اطلاق در خارج مفروض گردد ناچار عدم اشتهار وی بدین لقب که در هیچیك از کتب دیده نمی‌شود ثابت خواهد بود.

عمادی سخن‌سرائی ملیح گفتار و نرم‌زبان است که دقت فکر با سهولت سخن گرد آورده، افکار وی نه چندان باریك و دقیق است که فکرت بدان پرده بار نیابد و نه چندان ساده و مبتذل‌که خواننده را به‌سبب سبق علم بهره ندهد و بعجب نیارد، زیرا او در معانی معهود تصرف می‌کند یا از آنها نتایجی بدست می‌آورد که صورت آن در ذهن وجود بالفعل ندارد و چون مقدمات آن در ذهن خواننده موجود

---

۱. چنانکه تقی‌الدین به دو عمادی معتقد شده و اشعاری که به نام عمادی بوده تفکیك کرده و بعضی را به عمادی غزنوی نسبت داده و عجب آنست که قصیده‌ای بدین مطلع:

قد قامت القیامه کجا عشق داد بار — بل عشق صعبتر زقیامت هزار بار

به عمادی غزنوی نسبت داده و آن در مدح عبادی واعظ ممدوح عمادی شهریاری است که ذکر او بیاید.

مأخذ نگارنده در این مطالب که از تذکرهٔ تقی‌الدین ذکر می‌کند نسخهٔ آقای میرزا صادق خان انصاری است که بسیار نفیس ولی ناقص است و این ضعیف مدتها به مطالعهٔ آن محظوظ بوده است.

۲. چنانکه تقی‌الدین می‌گوید عمادی مدتی در بلخ اقامت داشته و نزد سنائی علم تصوف خوانده پس اقامت وی در غزنه هم چندان مستبعد نخواهد بود.

۳. گوید:

لقبم داده‌اند سلطانی — چون عمادی چرا چنین خوارم

جاودان مان‌که فرعشق تو بود — که عمادی شده است سلطانی

است به نظر مأنوس می‌آید و تصور آن دشوار نیست برخلاف بعضی[۱] از فحول شعرای پارسی که معلومات و اطلاعات خود را مبدأ تصورات شاعرانه قرار داده و افکاری استخراج کرده و در ابیات خود آورده‌اند که جز به وسیلت احاطه بر همان معلومات به اندیشهٔ آنان نتوان رسید و در هر عصر معدودی از آن معانی باریك آگاهی داشته‌اند.

تصرفات عمادی در نتیجهٔ دقت و قدرت بسیار حاصل شده ولی چون اساس آن معانی طبیعی یا عمومی است و عمادی با همهٔ بلندی‌طبع وبرتری و وسعت فکر بی‌آنکه‌حد خودرا ازدست‌دهد همواره خویش را در فضای سفلی و محدود یعنی ذهن عامه تصور کرده و آن افکار دقیق را به‌طرز و زبانی که درخور آنهاست بیان کرده از این‌رو عموم خوانندگان از فکر وی بی‌بهره نمانده و سخن شناسان از دقت تصرفاتش شگفت مانده‌اند.

طریقهٔ او در انتخاب‌کلمات هم از روش فکرش به دور نیست و بدین جهت الفاظ شعر وی نه چندان بازاری و متداول است که ائمهٔ ادب را شنیدن آن نفرت فزاید و نه چندان ادبی و نادرالاستعمال که دست اندیشه جز به سبب سازی کتب لغت از دامن تصور آن کوتاه آید، و نیز این طریقه بر سلامت طبع وی دلیل تواند بود.

او خویش را[۲] از مبتکران سخن سنج شناخته و به طراوت گفتار خود نازیده است لیکن این سخن اگر چه تا حدی درست و او چنانکه گذشت شاعری استاد است و گفتارش طراوت خاص دارد بحق باید گفت نه طراوت شعر بدو منحصر و نه در اصول معانی مبتکر است چه او معانی عمومی را درنظر گرفته و در آنها تصرف کرده ولی حسن تصرف او را هم بهیچ روی انکار نتوان کرد، در اکثر قصائد و ابیات عمادی استعاره موجود است و بدان ماند که وقتی هم او بلاغت را در مجاز و کنایه منحصر می‌دانسته و بدین جهت پایهٔ لفظ را بر بهترین اقسام مجاز یعنی استعاره گذاشته و خاطر و روان خویش را به رنج و بند افکنده و استعارات[۳] ناپسند و بی‌تناسب در اشعار خود آورده است.

او از فنون ادب و شعب حکمت باخبر بوده وگاهی هم معانی[۴]

---

۱. مانند خاقانی و انوری که قسمتی از اشعارشان نیازمند شرح است.

۲. گوید:

ز جیب خویش برآوردم این معانی بکر	عیال کس نه‌ام اندر پرستش اشعار
طریق خاص‌منست این وجزمن اندر شعر	نبرد پیك سخن را کسی بدین هنجار
طراوتیست مرا در سخن‌که‌کس را نیست	خدایگان جهان نیك داند این اسرار

۳. مانند:

آنجاکه بازحسن تویك روز خوردگوشت	تانفخ صور کرکس عشق استخوان خورد

۴. مانند:

باظلمت زلف تو مرا هست	چون عالم جان دلی پر انوار←

و افکاری که به قواعد حکمت ناظر است در ابیات خود آورده ولی بیشتر شعر را ترجمان احساس خود قرار داده و در اظهار فضائل علمی بکار نبرده و آنچه از معانی علمی اقتباس کرده هم در صورت شعر جلوه داده و بااین همه‌گفتار وی از خللهای معنوی[۱] خالی نیست.

عمادی در زمان خود شهرت یافته و بعضی[۲] از شعرای قرن ششم و هفتم سخن وی به تضمین در اشعار خود آورده‌اند و شمس قیس[۳] ازلطافت‌غزل وی سخن‌رانده واشعار اورا به‌استشهاد می‌آورد.

اخلاق او – عمادی اگرچه از شعرای مدیحه‌پرداز است و چندی از روی آز و نیاز به درگاه شهریاران و امیران عهد خویش روی داشت و به شاعری و سحرپردازی دل ممدوحان را نرم می‌کرد و صلات جزیل می‌گرفت و اسباب معاش فراهم می‌ساخت لیکن در چاپلوسی و تضرع و مسکنت بسته داشت و در مبالغه و اغراق پای از حد معمول و مقبول فراتر نمی‌نهاد و با این همه آزادی[۴] آرزو می‌کرد و در دل از بندگی شاهان سرافکنده بود و گویا توجه شهریاران، پیش آرزوی او دیوار می‌کشید و او به آرزوی خود دست نمی‌یافت.

انقلاب حوادث و شاید سستی کار سلجوقیان عراق، زندگانی او را دگرگون ساخت و از همه سوی‌کار بر وی سخت گردید چندانکه از مردمی گردون[۵] و وفاداری مردم نومید و در نتیجه به عالم بدبین شد و بر قیاس اکثر بدبینان که پندارند گیتی جز پی‌آزار آنان طرحی نیندیشد و سببی نسازد می‌پنداشت که:

---

*

→سوگند خورم بدان خدائی کز گنبد عقل برتر آمد

*

ای شهی کز رکاب عالی تو عقل فعال گوشوار کند

۱. گوید:

دوستداری خاك را تا بی دریغ در دهان داد خواهی افکنی

چون کمند زلف را دوران دهی در گلوی بی‌گناهی افکنی

زلف در گلو افکندن دلبران شکایت نه، که شکر دارد، و گفته است:

گر فلك را دانشی بودی ترا در کنار صدر داور داشتی

این معنی با غیرت عشاق سازگار نیست.

۲. مقصود کمال‌الدین اصفهانی است که گوید:

لایق به حسب حال تو بیتی شنیده‌ام از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای

تشریف طغرلیست وگرنه بگفتمی مصحف به بند زر نشود مرتبت فزای

۳. رجوع شود به المعجم طبع بیروت صفحهٔ ۳۸۷.

۴. گوید:

آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تاکی زبندگی‌نه‌کم ازسرو و سوسنم

۵. گوید:

گردون سر مردمی ندارد گیتی دل خرمی ندارد

*

نیك عهدی کجا بدست‌آید کاخر کار ازو نیازارم

الا ز بـرای خستـن او — برروی زمین نرست خاری

ولی هوش ژرف‌بین و طبع توسن وی زیاده زام حوادث نگشت و آخر دریافت که روزگار در حد ذات خود از مهر و کین فراتر است و نیک و بد از چشم ماست و مانند همه دانایان که می‌گویند چون عمر پایدار نیست وایام درگذر است باید بهره گرفت و روز بخوشی گذاشت؛ او نیز گفت: اگر چه عمر دی روز است تازه به رخسار.

و اگر توجه وی به تصوف و پیوستنش به سنائی درست باشد توان گفت که این حال و کمال از آن دریای معانی و آفتاب حقیقت دریافته. چنانکه از بوسعید[1] و بایزید به نیکی یاد کرده و بعضی[2] اشعار او به طریقه صوفیان ناظر است.

سلاطین معاصر ۱ـ سیف‌الدین عمادالدوله[3] فرامرز شهریار مازندران، شرح زندگی و آغاز و انجام شهریاری وی بدست نیامد و گویا وی همان فرامرز بن[4] شمس الملوك رستم‌بن نجم‌الدوله قارن از امرای آل باوند باشد که ظاهراً در حدود سنهٔ ۵۱۱ بر قسمتی از مازندران دست یافت و میانهٔ او و عم پدرش اصفهبد علاءالدوله علی کار به مناجزت کشید و به آخر تسلیم شد، لیکن این فرامرز به لقب سیف‌الدین یا عمادالدوله که در اشعار عمادی وراحة‌الصدور می‌آید یاد نشده و شاید چون فرمانروائی وی دراز نکشیده و اغلب در زیر حکم اصفهبد علی و فرزند او شاه غازی روزگار می‌گذاشته، چنانکه باید تاریخ‌نویسان از القاب و احوال او اطلاعی بدست نیاورده‌اند.

چنانکه اشعار[5] عمادی گواه است او پیش از آنکه به عمادالدوله پیوندد شهرتی نداشته و مردمان او را به شاعری نمی‌شناخته‌اند لیکن شعر دوستی و شاعر نوازی و به گفتهٔ عمادی آثار سعادت‌شهریار

---

۱. درین قطعه:

تو نیی مرغ دام او که ترا — طبع تندست وعاشقی‌رامی‌است
مرغ او بوسعید بوالخیرست — مرد او بایزید بسطامی است

۲. مانند:

عاشقان غریب غمزده‌ایم — در خراباتها قدم زده‌ایم
تا بدانسته‌ایم هستی خود — بر دل از نیستی رقم زده‌ایم

۳. گوید:

شاه سیف‌الدین عمادالدوله کز تعظیم امر — درکف خودهرچه خواهد رایگان می‌افکند

*

شاه فرامرز راد دولت و دین را عماد — خسرو مازندران مایهٔ نیك اختری

۴. رجوع شود به‌تاریخ گیلان و طبرستان تألیف سید ظهیرالدین مرعشی طبع روسیه صفحهٔ ۲۱۹.

۵. نام من از آب تو گشت روان جان بجان (کذا جایجای ظ)
کی شود از بهر نان همچو سگان در بدر

*

در شعر نشاندیم بر افلاك — دعوی به‌چه‌کار اینك اشعار
آثار سعادت تو گسترد — از گفتهٔ من به عالم آثار

مازندران آثار او را به عالم گسترده کرد و نامش مشهور ساخت.

اینکه عمادی تخلص[1] از لقب شهریار عمادالدوله گرفته هم گواهی دیگر است که پیش از آن خاطر به مدح کس مشغول نگردانیده و به دیگر شهریاران اختصاص نیافته و گویا در شعر نیز چندان پایهٔ بلند نداشته و تشویقات عمادالدوله وی را طبعی بلند بخشیده است.

شهریار از عمادی لطف و عنایت دریغ نداشته و او در دولت شاه تن آسان می‌زیسته و ازین‌رو قریحه و فکر خود را وقف ستایش وی کرده و از انصاف شاه چشم داشته است[2] که هم بر قیاس کار وی که ممدوح دیگر نمی‌جوید، او نیز دیگر مدح سرایان را بار ندهد و صلت نبخشد. ولی شهریار بر همان اصل که عمادی را پذیرفته بود دیگران را نیز می‌پذیرفت و عمادی شکسته خاطر شده ولی باوجود این نرنجیده بود و گویا تا آنگاه که شهریار زنده بود از حضرت او نگسست و چون درگذشت به مرثیت وی گفت:

اکنون که عماددوله در خاک آسود
از دیدهٔ من خاک شود خون‌آلود
در خاک نهاده چون توانم دیدن
آن را که مرا ز خاک برداشته بود

مؤلف مجمع‌الفصحا[3] این عمادالدوله را به عمادالدوله علی بن بویه ۳۲۳ ـ ۳۳۸ اشتباه کرده، و آن سهوی بس شگفت است چه در اشعار عمادی مکررا به نام ممدوح که فرامرز است و محل فرمانروائی وی یعنی مازندران اشارت رفته و مسلم است که عمادالدولهٔ دیلمی علی نام داشته و در فارس حکومت می‌کرده است.

۲ـ رکن‌الدنیا والدین ابوطالب طغرل‌بن‌محمد ۵۲۶ ـ ۵۲۸، عمادی پس از وفات شهریار مازندران به عراق آمده و معلوم نیست با چند سال فاصله به مدح طغرل پرداخته، ولی از اشعار وی برمی‌آید که در آغاز سلطنت او در عراق بوده چنانکه در تهنیت وی به سلطنت قصیده‌ای[4] ساخته و نیز در باب جنگ او با آقسنقر احمد یلی که از حوادث اوائل شهریاری طغرل است قصیده‌ای[5] دارد، طغرل عمادی

---

۱. مؤلف راحة‌الصدور گوید: «و امیر عمادی اگرچه به‌ملك مازندران اختصاصی داشت و لقب او از عمادالدوله فرامرز شاه مازندران مبنی است» راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۲۱۰.

۲. گوید:

هر کو دو بیت بد بهم آرد چه بایدش   کز مدح تو چو من شرف جاودان برد

۳. مجمع‌الفصحاء جلد اول طبع تهران صفحهٔ ۳۵۰.

۴. مطلع آن قصیده چنین است:

کارخرد توخته است کام‌هنرحاصل است   هیچ بهانه نماند شاه جهان طغرل است

۵. مطلع آن اینست:

دیدی چه زره بود که از تیغ در شکست   کرده گلو خراش دم اندر جگر شکست

و برای شرح این حادثه رجوع شود به تاریخ‌السلاجقه تألیف عمادالدین اصفهانی←

را تشویق کرد و صلت بخشید و به‌نقل مؤلف راحة‌الصدور[1] از شاعری حضرت سلطان عظمت یافت و ازین پس عمادی به گفتهٔ خود سلطانی شد ولی از راحة‌الصدور[2] استنباط می‌شود که روزگار عمادی در عهد طغرل چندان بخوبی نمی‌گذشته و از تنگدستی سر و کارش به وام کردن افتاده و قاضی به حبس وی فرمان داده و او قصیده در مدح قطب‌الدین[3] مظفربن اردشیر عبادی سروده و در مسجد برخوانده و مریدان عبادی هزار دینار وام وی پرداخته و هزار دیگر برای معاش او داده‌اند.

مؤلف مجمع‌الفصحا[4] از توافق لقب و نام و کنیت این طغرل با طغرل‌بك ۴۳۲ – ۴۵۵ اولین سلطان سلجوقی به خطائی عجب دچار شده و عمادی را با طغرل نخستین معاصر پنداشته و بدین جهت عمادی را معاصر دیالمه و سلجوقیان شمرده و آن غلط است، تقی‌الدین کاشی او را معاصر طغرل‌بن ارسلان ۵۷۱ – ۵۹۰ نیز شمرده و گوید عمادی را در زمان او ملك‌الشعرا می‌نوشتند و رشدی تمام حاصل کرد و عظمی بیش از وصف یافت و صحت این سخن مورد تردید است.

شعرای معاصر – سنائی که به گفتهٔ تقی‌الدین، عمادی نزد وی علم تصوف خواند و مرید گشت «و او را شناختی و کمالی دست داده از دنیاوی و دنیوی معرض گردید» و سنائی یك‌جا از عمادی نام برده و ظاهراً مقصودش این عمادی نباشد و در ادبیات ادیب صابر[5] نیز

→ اختصار بنداری صفحهٔ ۱۴۶ – ۱۴۷ طبع مصر.

۱. راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۲،۱۰.

۲. واصل قضیه اینست: شنیدم که عمادی که از شاعران او (یعنی طغرل) بود برعبادی قصیده‌ای می‌خواند که:

ره می‌رویم و دیده به رهبر نمی‌رسد — کان می‌کنیم و تیشه به‌گوهر نمی‌رسد

عبادی بر سر منبر بود عمادی بدین بیت رسید که:

برآستان جاه تو چرخ ار نداد بوس — عذرش قبول کن که مگر برنمی‌رسد

عبادی گفت امیر عمادی هر آرزو که دارد بخواهد. عمادی ملازم قاضی را با خود داشت، گفت به‌هزار دینار سرخ قرض محبوسم وموکل‌اینست، وجوه قرض می‌باید. عبادی سر فروبرد. یکی‌از مریدان گفت: ببود. عبادی سر برآورد گفت: امیرعمادی چوهزار دینار با قرض دهد فردا دیگر قرضش باید که بخورد. مریدی دیگر گفت: هزار دینار دیگر ببود. (راحة‌الصدور طبع لیدن صفحهٔ ۲۰۹).

۳. از وعاظ معروف قرن ششم، متولد سنهٔ ۴۹۱ و متوفی سنهٔ ۵۴۷. برای اطلاع ازحال او رجوع شود به‌تاریخ ابن خلکان جلد دوم طبع‌ایران صفحهٔ ۲۱۶ وتاریخ‌السلاجقه صفحهٔ ۱۹۶. طبع مصر.

۴. مجمع‌الفصحاء جلد اول طبع تهران صفحهٔ ۳۵۰ – ۳۵۱.

۵. در این قطعه:

عمادی دی بنزدیك من آمد — نشستم ساعتی دی با عمادی

زدیدار عمادی دی بدیدم — مراد دل به‌وقت بی‌مرادی

لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۱۲۴.

نام عمادی دیده می‌شود و اگر مسافرت وی به خراسان درست باشد شاید که با ادیب صابر دیدار کرده و از سخن یکدیگر بهره برگرفته باشند. انوری وسیدحسن غزنوی که به نقل تقی‌الدین وی‌را ستوده‌اند.

وفات او ـ عمادی به نقل تقی‌الدین در زمان سلطنت طغرل بن ارسلان به سال ۵۷۳ درگذشت، و آنچه از اشعار موجود وی تاکنون مسلم گردید آنست که او تا اواخر نیمهٔ اول از قرن ششم زنده بوده و امیر حاجب فخرالدین عبدالرحمن بن طغایرك را که به سال ۱۵۴۱ به قتل رسید، مدح می‌گفته است.

مرا عشق تو چون از من بپرداخت
همه تاریکی از روشن بپرداخت
به عشقت هرکه چون‌من گشت مسرور
ز بار عقل و جان گردن بپرداخت
دلت در لافگاه سست عهدی
به عشوه سختی از آهن بپرداخت
غمت را دوست دارم زانکه مهرش
مرا از دوست وز دشمن بپرداخت

•

درهردلی که‌پرتو خورشید عشق‌تست
خورشید عقل بر سر دیوار می‌رود
آن‌کس‌که‌یار ودوست‌ترا دارد ازجهان
بی‌دوست می‌نشیند و بی‌یار می‌رود

•

ترا چنانکه تونی دیده در نمی‌یابد
بصر زنور تو بر تو ظفر نمی‌یابد
زتوچگونه‌خبر شد دل‌مرا کز لطف
طراز پیرهن از تو خبر نمی‌یابد
خراب‌گشت جهان از نهیب غمزهٔ تو
لبت ز بهر چه این کار در نمی‌یابد

•

ای قصر سعادت و سلامت
بر دست غم تو گشته ویران
در کوی تو صد هزار عاشق
برخاسته از ره دل و جان
حسن تو ز آتش کمالت
بر ماه نهاده داغ نقصان

---

۱. برای شرح حال وی رجوع شود به‌تاریخ‌السلاجقه تالیف عمادکاتب اختصار بنداری صفحهٔ ۱۷۵ ـ ۱۹۷.

در معرکه گاه فرقت تو
یك نوح نه و هزار طوفان
*
تکیه برحسن و جوانی می‌کنی
وز غم من شادمانی می‌کنی
شرم داری گو بگویم کز جفا
برچه موجب زندگانی می‌کنی
هر زمان گوئی جفا کی می‌کنم
نیست تقصیر آنچه‌دانی می‌کنی
گل که بارد چیدن از باغ رخت
چون بغمزه باغبانی می‌کنی
*
تا قیامت شرح عشقت دادمی
گر کسی بودی که باور داشتی
*
زانگه که در تصرف این سبز گلشنم
در کام اژدهای نیازست مسکنم
چونانکه عنکبوت لعاب دهن تند
خون جگر ز دیده به تن برهمی تنم
محتاج نان و آب نیم از برای آنك
غم جای نان و آب گرفتست در تنم
از بهر آسمان کمر لعل کردمی
گر زادهٔ دو دیده بماندی به‌دامنم
آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تا کی زبندگی نه‌کم‌از سرو وسوسنم
بر تاب دل نهادم در زخم تن زدم
گر آدمی رواست کز آهن بود منم
گشتند روشنان‌فلك خصم‌من چنانك
خورشید جز به جنگ نیاید به‌روزنم
سنگ سخن بلندتر انداختم بچشم
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم
بهتر زمن چراغ نیفروخت روزگار
خورشید رشك برد و بیالود روغنم
گفتی مگوی هرچه توان‌گفت زینهار
بحرم شگفت نیست اگر موج می‌زنم
چون زنگ‌خورده آینه‌ای گشته‌ام زغم
بی‌صیقل سخن نتوان یافت روشنم

عمریست تا ریاضت من می‌دهد فلک
کوری او هنوز نوآموز توسنم
باز سپید دانشم و در همه جهان
جز آستان شاه نباشد نشیمنم

•

نخست نیست که گردون مرا سپرد به غم
مرا و غم را هرگز جدا نداشت ز هم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا زادم
سیاه روی شدم ز انتها بسان قلم
اگر سلامت ما هست ازو ندیدم نور
وگر سعادت بحرست از او ندیدم نم

•

ره می‌بریم و دیده برهبر نمی‌رسد
کان می‌کنیم و تیشه به گوهر نمی‌رسد
با نامهٔ هدایت تو در طریق شرع[1]
پیک سخن به منزل باور نمی‌رسد
از شور موج عشق تو در بحر آرزو
کشتی انتظار به معبر نمی‌رسد
در بخششی که بر در حکم تو کرده‌اند
آن را که سر عشق رسد سر نمی‌رسد
گیریم بر در تو گریبان خویشتن
چون دستمان به دامن داور نمی‌رسد

•

عشق تو هرروز شوری درجهان می‌افکند
زانکه رویت آتش اندر آسمان می‌افکند
طرهٔ تو خاك در چشم فلك می‌آورد
غمزهٔ تو خاك در چشم روان می‌افکند
سفته می‌خواهیم دل را تاچرا خاك تو نیست
سوی سینه چشم ما الماس ازآن می‌افکند

•

انتظارم مده که آتش و آب
نکند آنچه انتظار کند
روزگار از تو دور کرد مرا
روزگار این چنین هزار کند
نیکوئی کن بدان که با رویت
نیکوئی عهد استوار کند

---

۱. عشق.

محققان هوا را به دل گذر نکنند
که در زمانه نشان وفا تواند بود
کلید گنج بقادر سرای پردهٔ عشق
نهفته در سر تیغ فنا تواند بود

هر دیده‌ای که از تو سوی دل نشان برد
گرد جهان ز خون جگر کاروان برد
اندوه تو برد ز پی وصل هر کسی
مرد آن بود که انده تو رایگان برد
بر هر کران ز منتظران تو مجمعی است
تا خود کجا زمانه ترا در میان برد

کس پشت دست دوست نبوسد چو آستین
تا زیر پای خلق نساید چو آستان
از کیسه کسان ستد و داد خود مکن
در عشق بحر باش به‌معنی نه ناودان

بگرفت مرا غم تو آری
هر روز چو من هزار گیرد
درکوی تو هرشب آسمان را
گیرد غم عشق و زار گیرد

آزار گزینی و جفا نیز
آزرم نداری و وفا هم
عالم ز نهیب غمزهٔ تو
فریادکنان ز نسل آدم

ای به‌جمال تو جهان لاف‌زن
خلق همه بندهٔ تو خاصه من
زهبر صد عارضهٔ آسمان
زلف تو برعارض همچون سمن
پیرهن از بهرچه پوشی که هست
نور تو بر پیرهنت پیرهن

به روز نیك نماندم امید و چون ماند
که صدهزار غم هست و نیست یك غمخوار
فرشته‌ایست برین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

به باغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت پاشست و ابر لؤلؤ بار
به سبزه گفتم جاوید زنده بادی گفت
سه ماه پیش نماندم بیازمودم پار
بچشم نرگس گفتم چرا پرآبی گفت
بر آفتاب و سمن بنگریستم هموار
بیاسمن گفتم تازه‌روی گشتی گفت
اگرچه عمر دو روز است تازه به‌رخسار
سؤال کردم گل را که بر که می‌خندی
جواب داد که بر عاشقان بی‌دینار

•

آسمان از دل تو آموزد
سخت‌گونی وسست پیمانی
ازتو پرسم غمم خوری گو نه
یك نه وصد هزار آسانی

•

دل و جانم به عشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
تو نه‌ای یار لیك در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهویانند زیر غمزهٔ تو
که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند
پشت من گشت حلقه‌ای که درو
جان فروشند و عشوهٔ تو خرند
عاشقان را چه روی باتو جز انك
لب بدوزند و در تو می‌نگرند
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی می‌پزند و می‌گذرند

•

کاریست مرا و نیست یاری
بی‌یار کرا برفت کاری
بگسست میان جانم از غم
در جستن غمگسار یاری
سیمرغ میان مردم آید
گر بوی برد ز غمگساری

الا ز بـــرای خستـــن مـــن
بـر روی زمین نـرست خـاری
آزردهٔ یـــار و انتظـــارم
مشناس چـو انتظـار یـاری

•

دست در هـم نمی‌دهد کارم
پـایمردی نمـی‌کنـد یـارم
چـه کنم قحط مردمست آوخ
به که گویم که راست‌کن‌کارم
خون و مـالم حـلال می‌دارند
جرمم اینست که عاشقی زارم
بیخ پرگـار غـم شدست دلم
برچـه طالع زدنـد پرگـارم
تـا بـرآرم به خرمـی نفسی
عشق گوید که این نه انگارم
نیک عهدی کجـا بدست آیـد
کـآخـر کـار از او نیـازارم
بـر دلارام عـرضه کردم حال
تـا دهد رونقـی بـه بـازارم
گفتمش آن ندارم اندر عشق
بیش از این در فراق مگـذارم
گفت جان می‌ده و حدیث مکن
به خدای ار جواب ایـن دارم

•

بر یاد تو می‌خورم مـی نـاب
هر می که چنین خوری حلالست
عشق تو زبان من فـرو بست
یعنی کـه زبـان عشق لالست
گفتی به چه مانده‌ای درین غم
خود مشکل من همین سؤالست

•

زلفت بـه کمـال دلـربائیست
رویت به جمال جـانفزائیست
هـر حلقـه ز زلف عنبـرینت
آلـــودهٔ خـــون آشنـــائیست
بی‌روی‌تو عقل بسته دستیست
بی‌عشق‌تو جان شکسته‌پائیست

گفتی که دلت کجاست جائی[1]
در زلف نگر نه دور جائیست

•

رایگان رخ نمی‌نماید یار
به سخن راست می‌نگردد کار
از فریب و عتاب او فریاد
وز حساب و کتاب او زنهار
با دل‌است این‌سخن نه‌باقالب
باسرست این سخن نه‌بادستار
آسمان برگ فتنه می‌سازد
نو بسی زو قوی‌تری مگذار
زآن‌سوی‌چرخ‌چیست نیست‌خبر
عزم راگو برو خبر بازآر

•

برآنی که غم بر دل من گمازی
من ازغم نترسم بیا تاچه داری
ننالم ز غم‌گرچه بسیار باشد
ولیکن بنالم ز بی‌غمگساری
به‌سوگند گفتی که‌خونت بریزم
ز سوگند بگذر به‌قول‌استواری
عجب می‌گذارد دل پر فریبت
که زنده مرا در جهان می‌گذاری
نیارم که با خوی تو بازکوشم
چنان می‌نماید که تو هم نیاری

•

گردون سر مردمی ندارد
گیتی دل خرمی ندارد
بنیاد حیات‌سخت‌سستست[2]
افسوس که محکمی ندارد
آن مردم را که نیک بودند
الا شکم زمی ندارد
آسایش و ایمنیست بالله
ز آن جمله که آدمی ندارد
اندوه چو خرمن نیازست
کز پیمودن کمی ندارد

---

۱. حالی ظ.

۲. نغرست ن ب.

غم خور که در آستان عالم
کس دولت بیغمی ندارد

•

خون همی گریم و فراق ترا
این چنین نقد در خزانه بسست
رایگانی یگانه شو با من
گرچه چون من ترا یگانه بسست
سیری از من، بپرسمت که چراست
زآنکه ناخواست‌را بهانه بسست
از تو محروم من نیم تنها
سود ناکرده در زمانه بسست

•

سر و سامان ندارد عاشق تو
چه دارد گر سروسامان ندارد
فراقت را بگو آهسته‌تر باش
اگر با مرگ من پیمان ندارد

•

چه‌کرده‌ام که سزای منست هجرانت
چه گفته‌ام که بخون منست فرمانت
که خاست در طلب تو که حلقهٔ زلفت
ز خون او ننشاندست گرد میدانت
بساخت آن رخ‌تابان ترا و چونان ساخت
که سوختی همه آفاق و نیست تاوانت

•

آه نیارم زدن گرچه دلم خون شود
ترسم ازو یك‌نفس سوز تو بیرون شود
وصل نخواهم کزو کم شود اندوه تو
بندهٔ هجرم کزو درد من افزون شود

•

غمگین دلم ز داغ جفا ریش کرده‌ای
مسکین تنم به کام بداندیش کرده‌ای
بر عاشقان جفاکنی ای دوست روز وشب
لیکن زجمله بر دل من بیش کرده‌ای
گوئی که از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس ما ز دل خویش کرده‌ای

•

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین
وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین

ای دشمن اگر به کام خویشم خواهی
برخیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

•

صد رنگ به صد حیله برآمیخته‌ای
آنکه زمیان کار بگریخته‌ای
باران دوصد ساله فرو ننشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته‌ای

•

هرگه که جفاهای تو بر دل شمرم
گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگارین نگرم
گویم که چرا غم چنینی نخورم

•

امشب منم و جام می و یار ای شب
تعجیل مکن به صبح زنهار ای شب
صد شب به تو بوده‌ام به تیمار ای شب
یك شب دل عاشقان نگه‌دار ای شب

•

شب گشت چو روزم از رخ فرخ تو
زهر غم من شکر شد از پاسخ تو
در عشق تو کار من بدان جای رسید
کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

•

مارا چه ازاین گر همه کس بد بینند
هر[1] عیب که در ما بود او صد بینند
ما آینه‌ایم هر که ببینند رخ ما
هر نیك و بدی که بینند از خود بینند

۵۱ ـ اثیر اخسیکتی

نام یا لقب وی اثیرالدین[2] است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر به تخفیف[3] و با حذف مضاف‌الیه استعمال شده و اگر هم

۱. یك

۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن صفحهٔ ۱۷ ـ ۱۲۶ و مجمع‌الفصحا، جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۵۲.

۳. گوید:

خلقان آز و طمع برآر از سر اثیر — وزننگ مدح گفتن خلقانش وارهان

و مجیر بیلقانی راست:

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد — وزاشهری که پیشه اومدح گستریست

نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یاد نشده و این می‌رساند که وی هم به زمان خود به نام اثیر اشتهار یافته است.

اخسیکتی نسبت است به اخسیکت[۱] از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها به‌همین نسبت[۲] خود را شناسانده و نیز خویش را با عنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی[۳] یاد می کند.

اثیرالدین شاعری ورزیده طبع و اشعار وی متین است مایهٔ طبیعی و استعداد اصلی او به احتمال اغلب مانند شعرای نامور قرن ششم بوده و از هیچیك پایه فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او که در حد خود بسیار است گواهی می‌دهد ولی تمایل او به تقلید دیگران که طبع بلندش را پای بند کرده و مسیر فکر و تصور او را محدود ساخته، وی را از درجهٔ نخستین در نتیجه فروتر آورده و آن فکر توانای گرم رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بود سراپای عالم ادب را به نور خود فرا گیرد در مدار تقلید محدود گردیده وتنها به پرتو دیگران نورپاشی می کند.

او در این روش مانند کسی است که به تقلید طبیعت شاخه گلی از کاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که و مه دقت صنع و چیردستی او را تصدیق کنند و به استادش مسلم دارند لیکن از آن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند. اثیرالدین همان استاد چابکدست است که با کمال مهارت سبك سنائی و انوری را تقلید می‌کند ولی آن روح و ملاحت که در سخن سنائی و انوریست در اشعار او موجود نیست و او اگرچه به انوری نمی‌رسد[۴] می‌توان او را یکی از مقلدان خوب انوری شمرد.

چند قصیده هم به طریقهٔ خاقانی سروده و از عهده بر آمده و خود را[۵] از خاقانی برتر می‌داند و این گفته از انصاف دور است.

---

۱. اخسیکث یا اخسیکت قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است. رجوع شود به معجم‌البلدان جلد اول، طبع‌مصر صفحهٔ ۱۵۰ و امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم آن را اخسی ذکر کرده است، این شهر بر کنارهٔ شمالی سیحون قرار داشت و در حوادث مغول خراب‌شد.

۲. گوید:

اخسیکتیم که دست قدرت — از مدحت تو سرشت طینم

۳. گوید:

آنم که برامروز برد رشك دیم — جانم خردم تنم ندانم که کیم
چون پرسیدی باتو بگویم که کیم — سلطان سخن اثیر اخسیکتیم

و نیز در راحة‌الصدور چاپ لیدن صفحه ۳۰۱ و ۳۲۷ و لباب‌الالباب جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی به همین طریق آمده است.

۴. و این معنی از مقایسهٔ قصایدی که در جواب انوری ساخته بظهور می‌پیوندد

۵. گوید:

تا در خوی خجالت جیحون کنند خاك — خاقانی ثنا گر و خاقان شعر خوان

اشعار اثیرالدین گذشته از تاثیر معاصرین، از فنون لفظی بلاغت هم متاثر است و گویا اورا به رعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم از ابیات وی به‌جهت بلاغت پسندیده[۱] و رائق است چنانکه به واسطهٔ همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده[۲] و سست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و دل ناپذیر است.

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که می‌توان گفت در قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم را تشکیل می‌دهد در فکر وی تاثیر بلیغ داشته و لازم لاینفك اوست و همیشه با وی همراه است تا بدان حد که در تصویر و وصف مناظر طبیعی و مظاهر عشق هم دست ازدقتهای فلسفی نکشیده و بر خلاف رویه و منطق[۳] شعرا که باید به واسطهٔ حسن تصویر شنوندگان را به عالم خویش وارد کنند تا مانند شاعر یا نویسنده بهره برند یا نتیجه گیرند او به جهت دقت فکر و صنعتهای ادبی خواننده را به حیرت عجیب می‌افکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور می‌سازد روی هم رفته اگر چه اثیر سخن خود را تالی[۴] وحی سماوی می‌پندارد و انصاف آنست که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعار وی متین و محکم است و ترکیبات

---

۱. مانند:

اگر به‌خدمت این بارگه نیامده‌ام — به‌جان توکه مفرمای حمل برتقصیر
شماع نیك بسیطست وچشم شب پره‌تنگ — ستانه سخت بلندست وپای مورقصیر

۲. چنانکه این بیت:

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو — سفینهٔ امل بنده کی رسد به کنار

که غرض او اینست: اگر باد رحمت تو سعی نکند واین مباد که نکند و تقدیم جمله دعائی و حذف متعلق فعل اگر چه براصول بلاغت است ولی معنی بیت را دور کرده است و مانند این بیت:

زهی زکیسه دمهات گوش را مایه — زهی به‌خاك قدمهات دیده را سوگند

کیسهٔ دمها کنایه از دهان و بس ناپسند و در کنایه از ریتین مناسبتر است،

و مثل:

چوبر زبان ولی می‌روی همه شهدی — چو بردماغ‌عدو می‌زنی همه بنگی

تشبیه ممدوح به بنگ با هجو مناسبتر و خلاف غرض است.

۳. زیرا نتیجه از شعر التذاذ و در واقع حصول کیفیتی است که از برای شاعر دست داده قبضاً یا بسطاً و وسیله این غرض تصویر منظرهٔ خارجی است چنانکه شاعر می‌بیند تا شنونده از دریچهٔ چشم شاعر نگاه کند و آنچه او از زشتی و زیبائی دریافته است حس کند پس تصویر منظره مانند مقدمتین است در قیاس برهانی و حصول کیفیت مانند تصدیق مطلوب ودر حقیقت قیاس هم بردن خصم است درخط فکرخودکه بالضروره به‌حصول نتیجه می کشاند و چنانکه اگر شروط قیاس موجود نباشد نتیجه بر آن مترتب نگردد همچنان اگر شرایط تصویر و وصف کمال نیابد غرض شاعر به حصول نپیوندد.

۴. گوید:

عقل با ذوق سخنهای من انصاف بداد — که فصاحت‌زعرب بودکنون‌ازعجم است

*

خرد نمانت ماسین بدین سخن دادی — اگر به لفظ دری آمدی زچرخ نبی

تـازه بسیار دارد، ولی هم بـه حکـم انصاف و عـدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت به فنون بلاغت و معانی باریك، وی را از کمال و مرتبه بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته و چندانکه اشعارش قوی و جزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد.

اخلاق او- اثیرالدین هم مانند اکثر سخن‌سرایان همعصر خود که داستان ثروت و حشمت شعرای عهد غزنوی یا سامانی را شنیده وباور کرده بودند و خویش را همدوش یا برتر ازگذشتگان می‌پنداشتند و از شهریاران آن همه نواخت و نعمت نمی‌دیدند و روزگار را دشمن فضل و شکننده بازار هنر می‌خواندند؛ به روزگار بدبین بود و نسیم وفا[1] در گلشن ایام نمی‌یافت. انقلاب خراسان و عراق و سایر ممالك اسلامی به خیال او کمك می‌کرد. آوارگی و شهرگردی خـاطرش را پریشان داشت، و اوضاع زندگی و معیشت او را مختل می‌کرد و او این همه را نتیجه شوربختی و دشمنی خاص‌روزگار باخود می‌پنداشت. طبیعی است که عدم توقف و شهرگردی با همه فوائدی که دارد اگرچه بر عده آشنایان می‌افزاید، ولی غـالباً مـردم را از داشتن دوستان صمیمی محروم می‌گرداند. اثیرالدین که مسافرت بسیار می‌کردوفرصت انتخاب دوست نمی‌یافت گمان می‌کرد که دوستی و صمیمیت همـان حکایت سیمرغ و کیمیاست و بدین‌جهت با زمانه و مردم نظر خوشی نداشت و پیوسته بر کسادی کالای فضل و اختلال دوستی تـأسف می‌خورد.

در اشعار او تعریف[2] قناعت و آزادگی دیده می‌شود لیکن‌تاریخ زندگانی و اشعار او برخلاف این ادعا می‌رساند که او از راه مـدح سرائی وستایش‌گوئی امور معیشت خود را منظم‌می‌کرده واز ممدوحان صلت و انعام می‌خواسته و اکثر توجه او به قناعت و گوشه‌نشینی وقتی بوده که از ممدوح سرخورده و بی‌لطفی حس می‌کرده است در این‌موقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را می‌شناسد و بـه پستی همت و صرف فکر[3] در مدیح خلق سر فرو نمی‌آرد و چار گوشه عزلت را با شاهـی هفت کشور برابر می‌داند وگاهی هم علت‌گوشه‌نشینی خود را نداشتن

---

۱. اشاره است بدین بیت اثیر:

در گلشن ایام نسیمی ز وفا نیست　　　در دیده افلاك نشانی زحیا نیست

و نظایر این شعر در دیوان وی و معاصرینش بسیار است.

۲. مانند این بیت:

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چو باد　　　چـو چشم مورچه‌ای بس بود مـرا مثوی

۳. در موقعی که فخرالدین عربشاه نسبت به‌وی کم لطف و اثیر عصبانی شده گوید:

ای نفس شرف پـذیر هان و هـان　　　خـود را ز شمار هـر خسی مشمر
در مهـد رعایت تـو طفلـی هست　　　زاده چـو مسیـح نـاطق از مـادر
بـرگـردن او خـراج نـه‌گـردون　　　در پـیـکـر او روان دو پـیـکـر

ممدوح لائق و مستمع دانا می‌شمارد.

او به شهادت اشعارش یك قسمت زندگانی خود را در طلب شهرت و تهیه وسائل معیشت از راه ستایشگری صرف کرده و عمری نیز در طلب اکسیر[۱] تباه گردانیده و آخرالامر به غلط بودن فکر خود پی‌برده و بر فوت روزهای خرم عمر در طلب اکسیر تأسف بیشمار خورده ولی در ظاهر از مدح‌سرائی پشیمان نشده است.

تعصب مذهبی هم در دماغ او جایگیر بوده و در نزاعهای[۲] حنفیان و شافعیان که در زمان وی اکثر شهرهای ایران را فراگرفته بود ابیاتی سروده و حنفیان را بر آرامش وسکونی که در یکی از وقایع داشته‌اند ملامت کرده و آتش کین و تعصب آن طایفه را دامن زده است.

بعضی از تذکره نویسان[۳] نوشته‌اند که او مرید نجم‌الدین‌احمد بن‌عمر خیوقی معروف به‌نجم‌الدین کبری مقتول سنهٔ ۶۱۸ بوده و ظاهراً این سخن[۴] اصلی ندارد.

سلاطین معاصر ۱ـ رکن‌الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ پیش از آنکه وی به سلطنت رسد ظاهراً اثیر به واسطهٔ انقلاب[۵] خراسان بر اثر فتنهٔ غزان و اختلاف امرای سنجری و پایمال شدن شهرها به عراق گریخته بود و هنگام آنکه ارسلان‌بن طغرل به پایمردی شمس‌الدین ایلدگز به‌دارالملك همدان آمد و به تخت نشست اثیر

---

۱. خود وی گوید:

مرا به صنعت اکسیر در تبه شد دل　　　وگر چه آفت مغزست صنعت اکسیر

۲. نزاع وعصبیت حنفیه و شافعیه اگرچه قدیمی بود ولی درقرن ششم بی‌اندازه شدید شد و بسیار می‌شد که فریقین مدارس یکدیگر را خراب می‌کردند و کتابخانه‌ها را می‌سوختند و اثیرالدین حنفی مذهب بوده و در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

عرض داد ازچابکی خورشید شمعی پیرهن　　　در جلال آسمان برمهد اطفال چمن (کذا)

تعصب مذهبی به خرج داده و بر ضد مبتدعان و در تحریك حنفیان ابیاتی آورده است.

۳. آتشکده، مجمع‌الفصحا، جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۱۰۲.

۴. چه نجم‌الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هر دو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او در سنهٔ ۵۶۳ وفات یافته و اثیر-الدین هم به‌گفتهٔ مؤلف آتشکده در سنهٔ ۵۷۰ و به‌روایت مجمع‌الفصحاء سنهٔ ۵۶۲ درگذشته و مسلم است که نجم‌الدین هم به سال ۶۱۸ در واقعهٔ خوارزم و هجوم مغول به قتل رسیده و در آن موقع هفتاد سال داشته و بنابراین در موقع وفات اثیر یا نابالغ یا هنوز برنائی اندك سال بوده و در عالم سلوك قدم مزده و صلاحیت قطبی نداشته است.

۵. گوید:

بنده گریز پایست از وحشت خراسان　　　چون ازچماق ترکان اموال‌خورده عامل

و اینکه دولتشاه گوید که او به قصد معارضه خاقانی از خراسان عزیمت کرد و در راه به‌خدمت ارسلان رسید، گذشته از اینکه خلاف عادت است با گفتار خود اثیر هم موافق نیست.

قصیده‌ای[1] در تهنیت وی سرود و شعر او پسندیدهٔ[2] خاطر شاه افتاد و او را نزدیك ساخت و برکشید و صلت بخشید، لیکن شاه دشمنان قوی داشت و گاهی به ابخاز و زمانی به ری می‌تاخت و همواره گوش فرا شعر نمی‌توانست داد و اثیر بی‌بازپرس و صلت می‌ماند. دشمنان[3] طعنه می‌زدند و اثیر شکایت به شاه می‌برد و شاید سود نمی‌دید ناچار عزیمت سفر کرد و نزدیك دو سال[4] از سلطان دور بود تا بار دیگر گویا[5] به سال ۵۶۹ به ارسلان راه یافت چنانکه بدین سفر و بازگشت در قصائد خویش اشاره می‌کند.

اوقاتی که او در همدان بود بزرگان دولت و رئیس علویان[6]

---

۱. مطلع آن چنین است:

به‌فراخت رایت حق برتافت روی باطل — الب ارسلان ثانی شاه ارسلان طغرل

۲. گوید:

داد قربت خسرو اعظم مرا — برگزید از جملهٔ عالم مرا
چون‌ملك‌برچرخ‌گردان‌کرد‌جای — رای سلطان بنی آدم مرا
عقل‌کل درماجرای‌غیب داشت — برطفیل مدح او محرم مرا
تا قیامت پردهٔ احسان او — کرد متواری زچشم غم سرا

۳. گوید:

خران شعر که خود را همال من شمرند — نهفته‌اند به افسر سران پی افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب — شکن دهند بدان چند نازك رهوار
دگر به‌طعنهٔ بی‌جامگی بمالندم — که اطلس و قصبش نیست جامه و دستار

۴. گوید:

قرب دوسال شد که نه بر حسب آرزو — دورم از این جناب خجسته به اضطرار

۵. در ضمن قصیده‌ای که از بازگشت خود سخن می‌راند به‌مرض ارسلان و صحت او اشاره می‌کند و حدوث بیماری وی به سال ۵۶۹ بوده است. رجوع شود به راحة‌الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۲۹۹.

۶. علویان همدان که در قرن ششم شهرت و قدرتی عظیم داشتند از فرزندان امام حسن (ع) بودند و در قرن پنجم و چهارم نیز در همدان حرمت و حشمتی بدست آورده بودند، چنانکه صاحب‌بن عباد دختر خود را به ابوالحسن علی‌بن حسین حسنی همدانی تزویج کرد، و ابوهاشم زیدالحسنی ازافراد مشهور این خاندان است‌که ازجانب مادر نسب وی به صاحب‌بن عباد می‌پیوست، و او مدت ۴۷ سال یعنی از سنهٔ ۴۵۵ تا سال ۵۰۲ که درگذشت با کمال نفوذ در همدان زندگی می‌کرد و خواستهٔ بیشمارگردکرده بود، چنانکه برکیارق صدهزار دینار از وی گرفت (ابن‌الاثیر حوادث سنهٔ ۴۹۴) و به سلطان محمدبن ملکشاه نیز هفتصد هزار دینار از خزانهٔ شخصی خود بپرداخت و پس از وفات سلطان محمد دویست و پنجاه هزار دینار دیگر از بازماندگان او بستاند. (مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر ص ۸۹ ـ ۹۳) و هم علاءالدوله که به‌دست یکی از اعوان ابوالقاسم درگزینی وزیر محمود بن محمد ۵۱۱ ـ ۵۲۵ در حدود سنهٔ ۵۲۰ به‌قتل رسید از همین خاندان و رئیس همدان بوده است.

دیگر فخرالدوله بن‌ابی هاشم است که از جانب طغرل‌بن محمد پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنهٔ ۵۲۶ ریاست همدان یافت.

دیگر تاج‌الدین دولتشاه بن‌علاءالدوله که از بزرگان و معاصر طغرل بن محمد بود.

←

همدان یعنی فخرالدین علاءالدوله عربشاه را نیز می‌ستود و تنها شاعر خاص شاه نبود.

۲ــ **شمس‌الدین اتابك اعظم ایلدگز ۵۵۵ ــ ۵۶۸** اگر چه پیش ازآنکه نام رکن‌الدین ارسلان به‌شهریاری برآید وی در اران و آذربایجان نفوذی هرچه تمامتر داشت و مسعود و محمد شهریاران سلجوقی در نگه‌داشت جانب وی اهتمام داشتند لیکن پس از فرمانفرمائی‌ارسلان که مادرش زوجهٔ ایلدگز بود در تمام بلاد عراق و آذربایجان نافذالامر گردید و معنی سلطنت او را حاصل گشت. اثیرالدین که در عراق می‌زیست به مدح اوقصائد می‌سرود و نواخت و صلت می‌یافت وچنانکه از قصائد وی بر می‌آید دشمنان اثیر خاطر اتابك را بر وی متغیرساخته و دستاویزی جسته و او را به کفر متهم[۱] ساخته‌اند و او در معذرت و شکایت قصیده‌ای سروده و آینه پیش روی کار داشته و صورت حال خود را بر رای اتابك فرا نموده است.

۳ــ **اتابك جهان پهلوان نصرةالدین محمدبن‌ایلدگز ۵۶۸ ــ ۵۸۱** که از امیران شاعرنواز و ممدوح بسیاری از شعرا بوده و اثیر در مدح وی وبرادرش مظفرالدین قزل‌ارسلان قصیده‌ای ساخته و هردو برادر را ستوده ولی اتابك جهان‌پهلوان با رقیب وی مجیرالدین بیلقانی که ذکر وی بیاید عنایت بیش داشته و بدین جهت اثیر کمتر به مدح وی خاطر خویش را مشغول داشته است.

۴ــ **مظفرالدین اتابك قزل ارسلان‌بن ایلدگز ۵۸۱ ــ ۵۸۷** که یکچند فرمانروای آذربایجان بود و آخرالامر دعوی سلطنت کرد[۲] و پنج نوبت گرفت، و اکثر سخن‌سرایان عراق و آذربایجان وی را

← دیگر از مشهوران این خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که در اواسط قرن ششم نفوذ بسیار بهم رسانیده بود و ارسلان بن طغرل خواهر او را به زنی گرفت و آخر الامر به‌دست طغرل بن ارسلان کشته شد ۵۸۴.

و همین فخرالدین عربشاه است که اثیرالدین در مدح وی چندین قصیده به نظم آورده و او را شاه قهستان می‌خواند.

عزالدین خسرو شاه بن علاءالدولهٔ عربشاه هم از این خاندان و از ممدوحان اثیر است، و از راحةالصدور برمی‌آید که خسرو شاه در زمان تالیف آن یعنی سال ۵۹۹ هنوز در حیات بوده ولی لقب وی در آن کتاب فخرالدین است و گویا این لقب را پس‌از قتل پدر به‌وی داده‌اند و در زمان پدر عزالدین لقب داشته و هموست که به‌سال ۵۹۲ به دست میاجق محبوس گردید.

امیر سید مجدالدین همایون پسر علاءالدوله و برادر وی عمادالدین مردانشاه هم در تاریخ راحةالصدور نامشان آمده و گویا به ریاست نرسیده‌اند.

برای زیادت اطلاع ازاحوال این خاندان رجوع شود به‌راحةالصدور صفحات ۴۵ و ۴۶ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۳۰۱ ــ ۴۷۶ و مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۸۹ـ۲۷۶.

۱. گوید:

بنگرچه واجبست برآن‌کس‌که‌کافر است   تنها مرا بر این سخن از کفر لازمست

۲. سنهٔ ۵۸۷ رجوع شود به‌مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۲۷۷.

ستوده‌اند و او اثیر را[۱] بر غم برادر که مجیر را پرورش می‌داد برکشید و منظور عنایت ساخت و اثیر یکچند مدایح سرود پس به علت نامعلومی[۲] در خانه نشست، حاسدان فرصت غمز یافتند. اتابک رنجید و اثیر به معذرت برخاست که شاه مرا از خدمت مستغنی کرد و نانپاره بخشید چندانکه زبان سپاس نماند و گوشه‌گیری بدین علت است.

شعرای معاصر ـ مجیرالدین بیلقانی که با یکدیگر همچشم بوده و به تعریض و تصریح یکدیگر را هجا گفته‌اند. خاقانی که به روایت دولتشاه[۳] اثیرالدین به قصد معارضه وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد، و اثیر در قصائد خود مقلد اوست و برطرز وی می‌رود و با این همه طعنه‌های[۴] سخت به وی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را به خیال خود رد کرده است.

وفات او ـ مؤلف مجمع‌الفصحا وفات او را به سال ۵۶۳ می‌داند و غلط است زیرا اثیرالدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است و مؤلف[۵] آتشکده وفات او را به سال ۵۷۰ و نویسنده شاهد صادق سنهٔ ۵۷۷ شمرده و بر بطلان این دو اکنون دلیلی در دست نیست.

نو کن روش را داستان بشکن طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم کارنامهٔ آن بدر
خیز ای عزیز معنوی در ملک سلطان نوی
هرچند کانجا خسروی هم شهر کنعان آی در
دری به دریا کن نشب مرغی به بستان کن طرب
ماهی به گردون آی شب نوری به بالا کن سفر

---

۱. رجوع شود به‌جلد دوم از لباب‌الالباب چاپ لیدن صفحهٔ ۲۲۳.

۲. در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

چون کرد دیدبان افق چشم خفته باز می‌گفت با سیاهه ظلمت سپیده راز

بدین معنی اشاره کرده است ونگارنده دیوان وی ازکتابخانهٔ دانشمند معظم ملک‌الشعراء بهار بدست آورد و مدتی دراز از مطالعهٔ آن بهره‌مند بود.

۳. تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحهٔ ۸۰.

۴. مانند:

باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان

و مصراع اخیر از خاقانی است و ابتدای قطعهٔ خاقانی اینست:

خرد خریطه کش خانه بنان منست سخن جنیبه‌بر خاطر و بیان منست

و اثیر گوید:

گره‌گشای سخن خامهٔ توان منست خزینه دار روان خاطر روان منست

و این دو قطعه در تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۸۱ ـ ۸۲ مضبوط است.

۵. جلد اول از مجمع‌الفصحا چاپ تهران صفحهٔ ۱۵۲.

ای خوانده تاریخ قدم در خط محدث کش قلم
وای شاخ عالم را تو نم در بیخ عالم زن تبر
تا کی پریرویان کش بر جیش که دل کرده خوش
زان پرده یاقوت فش بنمای در بکشای در
ماه تو در مشك بخم لعل تو در جزع دژم
شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر
فردوس دنیا کوی تو حورا زخیل روی تو
در زلف عنبر بوی تو هم شام ساکن هم‌سحر

•

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر ز خانمان
ای دولت آشیان تو بر شرفه فلك
دام زمین چه می‌کنی و دانه زمان
بر چارسوی عنصر هنگامه‌ایست گرم
پرهیز کن ز جیب شکافان بی‌نشان
تا کی ز تاب کوره بسوزی به بوی گل
تا کی ز آبروی برآئی برای نان
دوران مخرقه است چه فضل و چه انتساب
طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
خواهی گزین خلاب برائی گلاب‌وار
یك ره چو گل متاب سر از تاب امتحان

•

ای کمین‌گاه فلك ابروی تو
آبروی آفتاب از روی تو
کس نداند تا چه ترکی می‌رود
با جهان از طرهٔ هندوی تو
کرد خلقی را چو غنچه چشم‌بند
یك فسون از نرگس جادوی تو

•

ای به خوبی پای بوس عارضت ماه آمده
دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمده
هر شب از بحر خیالت مردم چشمم به اشك
حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده

•

خدمت جهال کم کنم که فزونست
پایهٔ نطقم ز قد کوته افهام

•

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است
گو نوبه پنج کن که شه هفت کشوراست
چون کاهلان به سبزهٔ گردون فرو میای
کین‌سایه‌زار اگرچه‌شکوفه‌است‌بی‌براست
کام طمع به عالم صورت چه خوش کنی
کین نقش شکر است نه معنی شکر است
در قرص مهر و گرده مه منگر و بدانک
بی‌این همه صداع دو نانی میسر است
از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کو در طواف کعبه همت مجاور است
گفت آفت سر است و خموشی هلاك سر
در اختیار زین دو یکی تن مخیر است

•

تخته بند آهنین افکند دی بر پای آب
چون زشیدائی همی بگسست زنجیرغدیر
از پی تجدید آئین ملوك باستان
مجلسی چون خلد فرمودی بخوبی بی‌نظیر
خاك صحن و آتش جامش بغارت می‌دهد
هر زمانی رخت باد سدره و باد سدیر
زخمه منقار شکل مطربش تلقین کند
بلبلان باغ را ترکیب اوزان صفیر
ز آتش منقل هوای او به وجه اعتدال
صد هزاران جنت‌الفردوس دارد در ضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
از طربناکی و بی‌باکی حباب زودمیر

•

آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیار است
من اگر بیدل و یارم سهل است
چون درین حادثه دل با یار است
صبر گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز به حال زار است

•

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدینسان خدمتی نازك بود برسرنویس

•

هر شبی قندیل زراندود این نیلی رواق
باغ بزم آرای را پر شمع رخشان می‌کند
از طبقهای نثار ابر طاس سرنگون
موکب اقبال گل را گوهر افشان می‌کند
لاله را آتش زده بر سر زکال اندر کنار
با دو روزه عمر تدبیر زمستان می‌کند

•

ای نفس شرف پذیر هان و هان
خود را ز شمار هرخسی مشمر
چون مار ز خاك طعمه کن بنشین
لشکر چه کشی چو مور بهر خور
آلوده مشو که سرفراز آمد
از غایت پاکدامنی عرعر
بندیش ز خاکساری همت
دنبال خسان مدار چون صرصر
در تعزیت گل کرم بنشین
دراعه کبود همچو نیلوفر

•

صدر و گاه فلك جاه تهی ماند ز ماه
جگر شب رخ خورشید بر اندود ز آه
وای کان غنچهٔ نوزاد فرو ریخت زبار
آه کان خسرو نو عهد در افتاد ز گاه
گردوحشت که فشانده است بر آن دست چوابر
ابر ظلمت که کشیده است در آن روی چوماه
این نه دزدیست که ازوی بجهد کس بجزع
واین نه بحریست که ازوی گذرد کس به شناه

•

شاه مرصع کند قراب ولیکن
زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم بجان یافت خلقت ارچه به صورت
کسوت ارواح گشت صدره اجسام
از پف هر ناقص این چراغ نمیرد
نور الهیش ضامن است باتمام

•

جان را هوس نظاره رویت
بر غرفهٔ چشم تازد از زندان
زی مجلس تو چو تحفه‌ای آرم
دل می‌گوید که بر طبق نه جان

•

هر که دست آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه منظر می‌کند

•

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده
ایام را بمال و فلک را جواب ده
زاری و یارب از پی روزی دگر بنه
امروز گوش هوش به بانگ رباب ده
ترشی نه رسم شاهد و ساقیست خوش درای
دردی نه شرط عاشق صافیست ناب ده

•

نمی‌توان بسر سرّ روزگار رسید
که‌خانه بسته دراست و نظر شکسته‌کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گل شکفته ندید
بر این چهار چمن خنده‌ای چو غنچه که زد
کجا به سوزن خاری جهان دلش نخلید
به بزم گیتی منشین وگر نه ساغرواز
به خون سپار دل و دیده را به جای نبید
به دام مرگ برآویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
کجا شد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر ستم ببرید

•

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب
عاشق شود زمانه به صد دل بر آفتاب
ماندست جمله دیده ازین منظر بلند
هر روز در نظارهٔ آن منظر آفتاب

•

سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
خرقه درد تو دارد دل عالم که به شب
ازرق چرخ ملمع کند از عودی آه
چون تتق برفکنی نور زند موج چنانک
نرسد مرغ نظر سوی تو الا به شناه
تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده به اشک
عشق دستور نباشد که کنم در تو نگاه

بد سگال ار در کین تو زند فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود ز آب تباه

•

که بر اطراف چمن غلتد به پهلو آفتاب
که در آغوش نسیم آید به شوخی یاسمن
عود سوز لاله‌ها را مشك تبت در کنار
عود ساز بلبلان را راه ارغن در دهن
غنچه را ره‌کرد همچون‌ساغر اندروقت‌نوش
زلف مشکین بنفشه روی میفام سمن
بر ده انگشتان چراغ افروخت دست‌ارغوان
تاکه شمع ساق‌نرگس سرنگون دارد لگن
چون غراب اندر پگه خیزی علم‌بیرون زنیم
سوی طاووسان بستانی هزار آوا و من
چرم خرطبعان عیسی نام بیرون‌کش ز سر
چند پوشی صدره طاووس بر قد زغن
گر بضاعت‌دارشرعی سود بشناس از زیان
ور عروس‌آرای فرعی خلعه وادان از کفن
حمله روباروی باید کرد چون شیر عرین
روبه‌آسا چند ازین در هرپسی‌دستان وفن
خلوت اعجاز و آنکه سحرکاری پرده در
درگه فردوس وآنکه عنکبوتی پرده تن

•

کریم طبعا بر ساحل توانائی
بکن هر آنچه به غرقاب عجز نتوانی
همای همتی ویرانهٔ فلك بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دستگهت یك دو مشت خاك بود
هرآن گهی که مسلم کنی جهانبانی
محك نقد برون کن‌که سخت نزدیك است
عیار ملك سلیمان به فقر سلطانی
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان نام نکو مرد آبی و نانی
به مال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا به ذکر پس از عمر جاودان مانی

•

خاتون زمان به‌دست شبگیر
برداشت ز چهره پردهٔ قیر

چشم خوش اختران فرو بست
از غمزه به خندهٔ تباشیر
سرحان سحر قضیب دنبال
در قوسهٔ چرخ راند چون تیر
اوتار زبانهای اوتار
بر چنگ افق کشید- تقدیر
پس دست‌زنان خروس قوال
آهنگ بلند کرد بر زیر
من نیم غنوده نیم بیدار
کامد نفس شمال شبگیر
سرد و تر و خوش مزاجی او را
همچون دم غمگنان به تأثیر
بر خاستمش به‌پای حرمت
بر دست نهاده دست توفیر
جانم به‌زبان عذر گویا
کای عکس نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنزهت
وای هشت جنان ز تو بتشویر
راغ از تو پر از متاع خرخیز
باغ از تو پر از نگار کشمیر
آیا خبر از کجات پرسم
گفت از در خسرو جهانگیر

•

خداوندا درین ایوان که گویی
بهشت است آفریده فرهی را
به‌فرخ فال می خور تا مغنی
دهد بالا سماع خرگهی را
ز اول منزل دل تا در لهو
مدان چون می‌رفیقی همرهی را

•

خورشید بامداد نخندد بدان تری
گلبرگ چاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین‌تر است لعل‌تو چندانکه می‌چشی

•

برخوانچه مینای‌فلک‌خود همه‌قرصی‌است
وان‌هم ز پی‌گرسنه چشمان چوما نیست

هرلحظه جوانی بکشد عالم اگرچند
جز بر سر پیران اثر کرد وغا نیست
آسایش و سیمرغ دو نامست که معنیش
یا هست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست
خاکیست میان خانهٔ افلاك و لیکن
چندانکه ببندد ره سیلاب بلا نیست
کمتر بود از یك نفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل والله که مرا نیست
الحق گهر سخت ثمین است امان لیك
افسوس که برصفحهٔ شمشیر بقا نیست
روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان
کانجا که جمالست علی‌القطع وفا نیست
زین‌عالم خونخواره دلی‌خون‌شده چون‌لعل
دانم که مرا هست ندانم که‌کرا نیست
در باغ جهان گلبن امید ز تخمیست
کورا به‌چنین آب‌وهوا نشو ونما نیست

•

ای شمع زرد روی که در آب دیده‌ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی می‌سوز و می گداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای
یك شب سپند آتش هجران شوی چه باك
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای
یاری به باد داده‌ای ارنه چرا چو من
بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای
آن راکه نور دیده‌گمان برده‌ای تو خود
دائم در آب دیده از آن نور دیده‌ای
مرغی چنین شگرف‌که در حد خود توئی
پروانه را به هم نفسی چون گزیده‌ای
آری‌تو خود چواز مگسی زاده‌ای به‌اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

•

یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نگفتی که وصالم برساند به خودت
راستی نیك رسانید که چشمت مرساد
گلهٔ وصل تو یا هجر تو می‌گفتم دوش
که ستد عمر وزو هیچ بجز غم نگشاد

در میان روی به من کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این‌واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس به قیامت نبرد
که زتو عمر ستد درعوضش عشق بداد

*

امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش
وآن روز که چشم برکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

*

سودای میان تهی ز دل بیرون کن
از ناز بکاه و از نیاز افزون کن
استاد تو عشقست بدانجا چو رسی
او خود به زبان حال گوید چون کن

*

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا خدایت بدهاد

۵۲ـ جمال‌الدین اصفهانی

لقب وی جمال‌الدین ونامش محمد واسم پدر او عبدالرزاق‌است و در کتب تذکره[۱] نام و نسب او به همین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را به‌نام پدر اضافه کرده و جمال‌الدین عبدالرزاق گفته‌اند.

بعضی[۲] از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال‌الدین را لقب و عبدالرزاق را نام وی پنداشته‌اند وآن‌غلط‌است.

خاندان[۳] جمال‌الدین از طبقهٔ فضلا و شعرا نبوده‌اند و چنانکه از اشعار وی و اشارات بعضی تذکره‌نویسان مستفاد است، او با

---

۱. رجوع شود به‌لباب‌الالباب جلد دوم چاپ لیدن صفحهٔ ۴۰۲ و راحة‌الصدور طبع لیدن صفحه ۳۳.

۲. مانند مؤلف آتشکده که گوید «جمال‌الدین وهو عبدالرزاق».

۳. گوید:

من کیم در همه عالم آخر یاکه بودستند اصل وسلفم

و در اشاره به زرگری گوید:

شاعر زرگر منم ساحر درگر توئی کیست که‌باد وبروت زما دوکشخان‌برد

و به قرینهٔ اینکه پدر خاقانی درودگر یعنی نجار بوده می‌توان استنباط کرد که شاید پدر جمال هم به زرگری اشتغال داشته، ولی این سخن عوفی «زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی» می‌رساند که خود جمال زرگر بوده است.

خاندانش به‌شغل زرگری می‌پرداخته‌اند واو به‌گفتهٔ[۱] کمال‌الدین پسرش از دکان رخت‌زی مدرسه آورد.

جمال‌الدین از بزرگان شعرای عراق و سخن‌سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمدهٔ فنون نظم؛ از غزل و مدح و حکمت و وعظ می‌باشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد و با آنکه نتایج[۲] طبعش آب روان را ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد[۳] بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاطل نیست و با آن همه دقائق به سهولت عبارت و سادگی ترکیب ممتاز است. او در فن قصیده سبک خاص ندارد و بیشتر قصائد وی به تقلید سنائی و در طریقه‌ای شبیه به رویهٔ انوری یا مسعود سروده شده و به پایهٔ قصائد آنان نرسیده است، و بخصوص چند قصیده که در جواب و به تقلید پاره‌ای از قصیده‌های سنائی نظم کرده با همهٔ رنج خاطر و تعب روان چه از نظر فکر و اساس مضامین، و چه از حیث اسلوب از سنائی به دور افتاده، اگر چه این هر دو استاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیاپرستان هم اندیشه وهم‌آوازند.

و در آن قسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحت و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است چنانکه از جهت یکدستی شعر و متانت سبک فرسنگها بازپس مانده است، در اکثر قصائد وی تأثیر اسلوب غزل محسوس است و آن جزالت معهود که پیشینیان در قصیده ملتزم بودند در اشعار وی دیده نمی‌شود و به‌جای آنکه در این شیوه رنج برد، در حد امکان بر لطافت جامه‌های شیوای خویش می‌افزاید و تا حدی قصیده را به غزل نزدیک می‌سازد[۴].

---

۱. کمال‌الدین گوید:

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم

۲. این تشبیه از اشعار خود او مقتبس است چنانکه گوید:

به غزلهای همچو آب روان به مدیح چو لولوی مکنون

*

سبک چو روح خفیف و سلس چو طبع لطیف روان چو ماء معین و قوی چو رای حکیم

۳. مانند این بیت:

به‌تیغ صبح میان فلك دونیمه گذار اگرخلاف توگفته‌است‌چرخ‌یاکرده‌است

که قطع نظر از لطائف معنوی مصراع اول مقارنهٔ جملهٔ اخیر (یا کرده است) با جز اول «اگر خلاف تو گفته است» وتقدیم جملهٔ جزا برشرط که مستلزم تحقیق‌جزاست بس نیك افتاده است.

۴. برای توضیح این سخن رجوع شود بدین قصیدهٔ جمال‌الدین:

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

که در جواب این قصیدهٔ سنائی است:

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

و این معلوم است که وعظ گوئی سنائی مبتنی براصول عرفان و از آن جمال←

غزلهای وی در ردیف اول از غزلیات آن عصر است. معانی لطیف والفاظ نرم ودلاویز دربر دارد ودر دلربائی سوخته‌دلان ید بیضا می‌کند و بدان حد زیباست که توان او را نسبت به سعدی چون سپیده‌دم نسبت به خورشید عالم‌افروز گرفت، و یقین است که چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزلهای او به یکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود و به همین جهت در این جزو از اشعارش افکاری[۱] بیرون از رویهٔ غزل‌گویان و التزاماتی که از دلربائی غزل می‌کاهد بنظر می‌رسد چنانکه[۲] بعضی از افکارش با اندك تصرفی در ضمن اشعار استادان بازپسین آمده است.

جمال‌الدین برحسب معمول آن عصر درآداب عربی و به‌احتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در اشعار[۳] خود به دانستن آنها می‌نازد و تأثیر اشعار عربی و فنون

← بر ظواهر شرع مبتنی است و تفصیل مقال را درین مختصر گنجایش نباشد و پس از مقایسه این دو قصیده از جنبهٔ لفظی مقرر می‌گردد که سنائی در ۱۰۳ بیت که مجموع قصیده است ۱۵۴ ترکیب اعم از وصفی و اضافی آورده که ۲۲ ترکیب آن به احتمال قریب به یقین از مخترعات خاطر اوست و جمال را در ۸۱ بیت که متضمن ۱۱۰ ترکیب است هیچ ترکیب تازه نیست قطع نظر از محاسن لفظی و معنوی دیگر که بیان آن در حیز تحمل این مختصر نگنجد.

۱. مثلا گوید:

سخت آشفتهٔ جمال خودی | در چه نوعست این ز بیخردی
هر دمم بی‌وفا همی خوانی | راست گفتی هزار بار خودی

مسلم است که این نوع سخن نسبت‌به معشوقان با رویهٔ عاشقان و غزل‌سرایان سازگار نیست و همچنین گاهی ردیفهای سنگین که از لطافت غزل می‌کاهد التزام کرده است. مانند غزلی که مطلعش اینست:

دل درد تو در میان جان بسته است | جان در طلب تو برمیان بسته است

۲. مثلا سعدی بعضی مضامین از جمال‌الدین گرفته و از وی بهتر ساخته است مانند مضمون این بیت:

ازدل و دوست بدادم من ومی‌باید ساخت | که‌کسی از دل و از دوست بدداور نشود

که سعدی چنین گوید:

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس | درد احبا نمی‌برم به اطبا

و جای دیگر گوید:

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان | شاید که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت | کز دوست جزبه‌دوست مبرسعدیا پناه

و نظیر این فکر بسیارتوان دیدکه این دواستاد هر دودرشعر آورده‌اند ولی فی‌الحقیقة سعدی همهٔ آنها را از جمال بهتر و زیباتر سروده است.

و اول بار سخن سرای یگانه آقای ملك‌الشعراء بهار که مدتی دراز بربنده منت نهاده و نسخهٔ دیوان جمال‌الدین را لطف کرده‌اند بنده را به‌توافق فکری این دو استاد متوجه ساختند.

۳. گوید:

علوم شرعی معلوم هرکس است که من | زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
اگر به‌نظم رسد کار و شعر باید گفت | تو خود بگوی که اینجای هیچ دم نزنم
حدیث فضل رها کن که آن نمی‌گویم | که گرچه می‌رسدم، لاف فخر هم نزنم ←

دینی در فکر او محسوس و روشن است. لیکن علوم برهانی اگرهم آموخته باشد در مغز وی چندان مؤثر نیفتاده و او هم چندان بدرستی[۱] و صحت آن عقیده نداشته و در نتیجه برخی[۲] مضامین اشعارش پایهٔ متین ندارد و وجههٔ استدلالی آن سست و نااستوار است و گاهی نیز این بی‌تناسبی فکر به جنبهٔ ادبی سرایت کرده و از آن روی هم نامناسب شده است.

اخلاق او ـ جمال‌الدین سخن در زهد[۳] و ترك بسیار می‌گوید و خلق را به نعیم اخروی می‌خواند و زندگانی مادی را بس حقیر و مختصر می‌شمارد و از تتبع دیوان و برابر داشتن افکارش این نتیجه بدست می‌آید که او آخرت[۴] را چنانکه ارباب دیانات و پیروان ظواهر

→ و در اشعار او اشاره به ابیات عربی موجود است چنانکه گوید:

ملك ورد الله‌اكبر گزیده — فلك بانك السیف اصدق گرفته

که اشاره است بدین بیت از قصیدهٔ معروف ابوتمام طائی در فتح عموریه:

السیف اصدق انباء من الكتب — فی حده الحد بین الجد واللعب

و مانند این بیت:

نه‌خاندانی از مرگ تو خراب شده است — که عالمی زغم تو خراب می‌بینم

که گویا ازین بیت اخذ شده:

فما کان قیس هلکه هلك واحد — ولکنه بنیان قوم تهدما

و این بیت:

چرا دشمن همی شادی فزاید — که‌دشمن‌را ازین‌ضربت امان‌نیست

که ظاهراً ازین بیت است:

فقل للشامتین بنا افیقوا — سیلقی الشامتون کما لقینا

۱. گوید:

ره بقرآنست کم خوان قصه یونانیان — اصل، اخبارست مشنو قصه اسفندیار

۲. گوید:

چند خواهی سود در مطمورهٔ کون وفساد — یك رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار

تابببینی صورت هرچیز را چونانکه هست — تاتوبشناسی سرازدستار وگوش‌ازگوشوار

یقین است که پیش از آنکه انسان بربام این نیلی حصار برآید یعنی کمالات افلاك را دارا شود و آنچنان گردد که تباهی بدو راه نیابد چنانکه خاصیت جرم ابداعی است، سر از دستار و گوش از گوشوار بخوبی باز می‌شناسد. و معنی ممثل‌له یعنی تمیز اصل از فرع هم در زیر این نیلی حصار حاصل است و فراز آن الاصل واحد نیست و هو الواحد الحق تعالی جده و اگر مصراع اخیر را «تا تو نشناسی» به‌صورت فعل منفی بخوانیم هم حاصل درستی ندارد. چه سر از دستار نشناختن کنایه از بیخودی است و بیخودی و محو از احوالند و آنکه صورت هرچیز را چنانکه هست می‌بیند صاحب مقام تمکین است و احوال آنجا راه ندارد و آنکه بیخود باشد هیچ چیز نبیند مگر یك چیز و آن جمال حق اول است تعالی فی ملکوت ذاته، و گاه باشد که از آن سغراق زفت چنان سرمست گردد که همان جمال را نیز نتواند دید، پس چگونه صورت هرچیز را چونانکه هست تواند یافت.

۳. گویا شعرای قرن‌ششم زهد را هم جزوفنون شعر می‌شمرده‌اند خاقانی گوید:

ز ده شیوه کان شیوهٔ شاعری است — به‌یك شیوه شد داستان عنصری

نه‌تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست از آن عنصری

۴. برای توضیح این سخن این قصیده جمال‌الدین: ←

شرع تصور می‌کنند (که نوعی از نعیم جسمانی است و پس از رستاخیز و بعث بعدالموت آن هم مطابق ظاهر شرع بدان می‌توان رسید) فرض می‌کند و مراد وی بالقطع والیقین لذت عقلانی و وجدانی و کمال علمی و عملی نفس نیست، چنانکه اکثر فلاسفه معتقدند و نیز وصول به حق و اتصال معنوی به کمال و وجود مطلق که ممکن است در همین کالبدحاصل گردد هم برآن اصل که عرفا تقریر فرموده‌اند نمی‌باشد و غرض او از ترک ماده قطع نظر کردن از کالای دنیا و توجه به هیاکل عبادات است نه ترک علائق مادی چنانکه روح حال تسلط و قدرت به دست آرد و بود و نبود نزد وی برابر گردد بدان معنی‌که از نابودن اشیا تفس وی را همان حالت حاصل باشد که از بودن آنها و تواند نابوده را حکم بوده داد و جان و دل خود را در حال استوار نگه‌داشت و از این‌رو باید گفت که او در وعظ و نصیحت رویهٔ ظاهربینان را پیروی کرده و از طریقهٔ ارباب تحقیق برکنار بوده یا آنکه روش نخستین را برای عامه نافعتر می‌پنداشته است.

لیکن اشعار او[1] می‌رساند که گوینده همهٔ عمر را به زهد نگذرانیده و قسمت عمدهٔ زندگی را به مدح‌گوئی و تقاضای صلت به سر برده است و در اینجا بضرورت یکی از این دو فرض را باید مسلم داشت: یکی آنکه زندگانی جمال‌الدین تحول یافته و در آخر عمر پیرو زهاد گردیده و پشت پا به نعیم دنیوی زده و در آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بی‌مقدار شمرده و دست از مدح سرائی برداشته و با دسترنج[2] خود اسباب معیشت فراهم می‌آورده است. دیگر آنکه جمال‌الدین این افکار را بتصنع در شعر خود آورده و اصلا بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی[3] و کثرت عیال

→چو در نوردد فراش امر کن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه‌گون

بهترین راهبر است و آن را در تذکرهٔ دولتشاه چاپ لیدن صفحه ۱۴۲ – ۱۴۵ می‌توان دید.

۱. در خطاب خاقانی گوید:

شکر خدا راکه نیستی تو از آنکه او — شعر به‌دونان چو من زبهر دونان برد

و هم گوید:

چون منی را زپی لقمه و خلقانی چند — هرزمان بر در هر دون به تقاضا دارد

و اشعاری که موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است.

۲. گوید:

بعد ایزدکه واهب الرزق است — این سه انگشت می‌دهد نانم

مدح‌انگشت خویش‌خواهم‌گفت — زآنکه من زیر دست ایشانم

و این در صورتیست که مرادش آن نباشد که این سه انگشت از راه نوشتن مدائح مرا روزی می‌بخشند.

۳. چنانکه در شکایت گوید:

مرا زدهر وزابنای آن شکایتهاست — که حال‌تیره‌ام‌آن‌را همی‌کند تصدیق

و چنانکه از اشعار کمال‌الدین به‌ظهور می‌رسد چار طفل خرد از پدرش بازمانده بود و او گوید:

←

که حفظ ایشان عقلا و شرعاً از امور لازم و از جمله دیون انسانی است وی را به‌عمل تام و تمام باز نمی‌گذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده ناچار به‌مدح این و آن پرداخته است و پس از مطالعه[۱] و تامل وافی شق اخیر به صحت نزدیکتر می‌نماید، و بنابراین باید گفت که او در زندگی به زهد و گوشه‌گیری و حفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه‌نشینی مجال نیافته است.

اوضاع عصر[۲] در نظر وی بسیار بد است و زمان خود را به چشم رضا و خرسندی نمی‌بیند و مردم را نیز از وفا برکنار می‌پندارد و با آزادی تمام از وضع مدارس و علمای عهد انتقاد می‌کند و آنان را به ترک ستم و دست‌درازی به‌اموال یتیمان و وجوه اوقاف می‌خواند و این شهامت و آزادگی از وی بسیار پسندیده است.

سلاطین معاصر: ۱ـ حسام‌الدوله اردشیر بن علاءالدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوک آل‌باوند ۵۶۷ ـ ۶۰۲ که ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جمال‌الدین از او صلتهای وافر ستده است و در قصیده‌ای[۳] از بسیاری عطاء وی که به ملال شاعر منتهی شده است سخت شکایت می‌کند و گویا[۴] برای دیدار او به‌مازندران هم سفر کرده و صیت سخای شاه او را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز او را بزرگ داشته است.

کمال‌الدین هم که در مدح شرف‌الملوک فرزند حسام‌الدوله قصیده‌ای[۵] سروده از تشریف و نواخت این خاندان و گرامی داشتن

← چو گرگ مرگ زناگه شبان این‌رمه برد ‌‌‌‌ زبهر این رمهٔ بی شبان توئی غمخور
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت ‌‌‌‌ به‌چشم لطف درین چار طفل خرد نگر

و مرادش از «شبان این رمه» پدرش جمال‌الدین است.

۱. زیرا جمال‌الدین از اکتساب معاش به‌طریق شاعری خرسند نبوده و در اشعار خود از این کار شکایتها دارد و نیز مانند شعرای مبرم هنگام نومیدی به هجا نمی‌پردازد و به همین جهت هجویات دیوانش معدودست و نیز خود وی گوید:

مرا خود نیست حاجت هجو گفتن ‌‌‌‌ که کردستم طمع زین قوم کوتاه
معاذالله که کس را هجو گویم ‌‌‌‌ ز مدح گفته هم استغفرالله

۲. این معنی در اکثر قصاید وی دیده می‌شود از جمله در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

بنگرید این چرخ و استیلای او ‌‌‌‌ بنگرید این دهر و این ابنای او

و انتقاد اوضاع مدارس در قصیده‌ای که مطلع آن چنین است:

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار ‌‌‌‌ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

۳. گوید:

مکن ای شاه که‌کان کیسه تهی کرداز تو ‌‌‌‌ زر وسیمست که می‌بخشی‌نه سنگ وسفال
ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول ‌‌‌‌ بنده را باری از بس شدن جاست ملال

۴. گفته است:

عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن ‌‌‌‌ صیت سخایت مرا خواندبرونزاصفهان

۵. وقتی این شرف‌الملوک (که مقارن وفات پدر ۶۰۲ او هم درگذشته) به اصفهان آمده است. کمال‌الدین در مدح وی قصیده‌ای سروده و در ضمن آن گوید: ←

پدرش سخن می‌راند.

۲ـ ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده سروده است.

۳ـ نصرةالدین جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز ۵۶۸ ـ ۵۸۱

۴ـ طغرل‌بن ارسلان ۵۷۱ ـ ۵۹۰

و بیشتر مدائح او راجع‌است به‌دو خاندان بزرگ‌که در اصفهان ریاست داشته‌اند یعنی آل خجند[۱] که رئیس شافعیان بوده‌اند و آل صاعد[۲] که قضا و سروری حنفیان به عهدهٔ آنان بوده است.

شعرای معاصر ـ جمال‌الدین به واسطهٔ شهرت و اهمیتی که در عصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویان مکاتبه و مشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که به سخن‌پردازان معاصر فرستاده است. از آن‌جمله قصیدهٔ[۳] معروفی است‌که پس از مهاجات شعرای اصفهان ومجیرالدین بیلقانی به‌خاقانی فرستاده و آن مشهور است.

و نیز یک قطعه[۴] در مدح انوری و قطعهٔ دیگر[۵] در مدح

→از صلب آن‌شهی توکه از همت بلند | صیت عطای او به همه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنك | منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما | والحق‌ازین‌شرف سرمن باسمان رسید
نتوان به‌صدهزار زبان‌گفت شکرآن | تشریفها که ما را زین خاندان رسید

۱. اصل آنها از شهر خجند از بلاد ماوراءالنهر می‌باشد و اولین کس که از این خاندان معروف شده امام ابوبکر محمدبن ثابت خجندی است که به خواهش نظام‌الملك طوسی از مرو برای تدریس نظامیه اصفهان بدان شهر آمد و بعد از این فرزندان وی دراصفهان‌حشمتی‌عظیم‌بدست‌کردند.برای‌اطلاع‌ازاحوال‌آنان‌رجوع‌شودبه‌حاشیهٔ‌علامهٔ‌نحریر آقای میرزا محمدخان قزوینی بر لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۳۵۴ ـ ۳۵۶ و مختصر تاریخ‌السلاجقه صفحهٔ ۱۳۰ ـ ۲۳۰ و کامل ابن اثیر حوادث سنین ۴۹۴ تا ۵۹۲.

۲. آل‌صاعد یا صاعدیه‌که اصل ایشان‌ظاهراً ازنیشابوربوده وازصاعدیان‌نیشابور منشعب شده‌اند، رئیس حنفیان و ممدوح بعضی از شعرا مانند جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی و با آل خجند رقیب بوده‌اند و تاکنون بتفصیل ذکر احوال و اسامی ایشان را نیافته‌ام مگر جزئیاتی که از تواریخ به تفاریق به دست می‌آید و جمال‌الدین صاعدبن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح می‌گفته است.

۳. مطلعش اینست:

کیست که پیغام من به‌شهر شروان برد | یك سخن از من بدان مرد سخندان برد

۴. آغازش چنین است:

اوحدالدین توئی آن کس که ملوك | از تو جز لطف حکایت نکنند

۵. گوید:

وصل تو چو شعر رشید نیست | کو محرم هر ناسزا نباشد
حری که بجز بهر خدمت او | گردون خمیده دوتا نباشد
وقتی که کند عقل حل مشکل | جز رای ویش مقتدا نباشد

و معلوم است که وی را به انوری و وطواط و سید اشرف حسن غزنوی المتوفی سنهٔ ۵۶۵ اعتقادی وافر بوده و ایشان را از خویش برتر می‌دانسته است گوید: ←

رشیدالدین وطواط و ترکیب‌بند[۱] مفصل و شیوائی در مدح ظهیر‌الدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته در دیوان او توان یافت ولیکن در اشعار انوری و رشیدالدین و نیز خاقانی نام وی نیست.

وفات او – بعضی وفات[۲] او را به سال ۵۸۸ می‌دانند و مؤلف شاهد صادق در سنهٔ ۶۰۰ فرض کرده است و ظاهراً سخن اول به صواب نزدیکتر باشد.

رخ خوب تو چشم عقل بر دوخت
مرا از جمله خوبان دیده بر دوخت
کمان ابروی تو تیر مژگان
چنانم زد که پیکان در جگر دوخت
همه درد سرم زانست کین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

•

جانا غم فراق تو ما را چنان بسوخت
کز شرم آن مرا قلم اندر بنان بسوخت
گفتند شمع و مه که چو روی تو روشنیم
این را سیاه شد رخ و آن را زبان بسوخت

•

بس رنگ که نقاش ازل می‌آمیخت
تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت
گوئی که دل سوخته‌ام فرصت یافت
وز زلف تو در حمایت چشم گریخت

•

برخیز که موسم تماشاست
بخرام که روز باغ و صحراست
امروز بنقد عیش خوش دار
وان کیست کش اعتماد فرداست

← اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند — کز سخن هر سه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو بگوئی — خادمت این‌هرسه شخص راست چهارم

۱. ازآن جمله است:

ای کلك نقشبند تو برهان نظم و نثر — وی طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل — معیار جد و هزلی و میزان نظم و نثر
تازه زخلق خوب تو شد باغ مکرمت — زنده به‌لفظ عذب توشد جان‌نظم ونثر

۲. راحة‌الصدور چاپ لیدن حاشیهٔ صفحهٔ ۳۳ و در متن نام جمال‌الدین به‌اضافه لفظ (رحمه‌الله) آمده و چون راحة‌الصدور به سال ۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال‌الدین قبل از سنهٔ ۶۰۰ مسلم و سال ۵۸۸ در تاریخ وفات او به‌صواب نزدیکتر تواند بود.

می هست و سماع و آن دگر نیز
اسباب طرب همه مهیاست
گل را چو مشاطه ماه باشد
گر جلوه کند سزد که زیباست
رنگ رخ لاله بس لطیف است
آن خال سیاه چشم بدراست
از دل بدر آ و شاد بنشین
کین هستی ماست کافت ماست

•

فتاده مست عاشق در بر گل
قبا اینجا کلاه آنجا بهشته است
بهشت ار نیست جای او مخور غم
بنقد امروز باری در بهشت است

•

دلم از بار غم خراب شدست
زخم از خون دل خضاب شدست
وه که جانم شکار غم گشتست
خه که بختم اسیر خواب شدست
تو بظاهر نگه مکن که مرا
لفظ چون لؤلؤ خوشاب شدست
اشك من بین که از جفای فلك
لعل چون بسد مذاب شدست
قدح سرخ لاله می‌بینی
جگرش بین که چون کباب شدست
قدر من گر چو خاك پست افتاد
سخن من به لطف آب شدست
تو به قدر چو خاك من منگر
هنرم بین که بیحساب شدست
ذره گرچه به ذات مختصرست
گوهر تیغ آفتاب شدست
آه از این خواجگان دون همت
کاب از ادبارشان سراب شدست
تا شدستند کدخدای جهان
خانهٔ مکرمت خراب شدست
لعل از بار منت خورشید
در دل سنگ خون ناب شدست
دست اندر عنان فضل مزن
که کرم پای در رکاب شدست

فضل بگذار کانکه زر دارد
در جهان مالک‌الرقاب شدست

•

این همه لاف مزن گرچه ترا سیم و زر است
که زر و سیم بر اهل خرد مختصر است
دل مبند ار خردی داری بر سیم و زرت
که زر و سیم جهان همچو جهان برگذر است
زو بدنیات عذابست و به عقبات حساب
راستی در دو جهان درد دل و درد سر است
دل همی روشن ناید به قناعت ورنی
بی‌زرت خود برسد هرچه قضا و قدر است
نرگس ار با زر و نزهت شده باشد گو باش
لاجرم از پی حفظش همه‌شب در سهر است
تاج زر بر سر شمعست چرا می‌گرید
خود همه گریه‌ش از آنست که آن تاج زر است
از ترازوی و دو کفینش قیاسی می‌کن
کانکه زر دارد زیر آنکه ندارد زبر است
فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن
فارغ از بند و ز دام قفس حیله‌گرست
سرو، آزاد از آن شد که تهی دست آمد
غنچه دلتنگ از آنست که دربند زرست
این همه گفتم انصاف بباید دادن
هرچه این نوع بود جمله هبا و هدر است
این کسی گوید کش زر نبود در کیسه
ورنه مردم همه جائی به درم معتبرست

•

بی‌سبب رخ ز من نهان دارد
من ندانم که این که فرمودست
گفتم از چشم بد نگه‌دارش
مگر آن چشم چشم من بودست

•

روزی دو سه نیك و بد درد سر ما می‌کش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندست

•

دل می‌کند این من از که نالم
کم دشمن از اندرون خانه است
در هر نفسم هزار آهست
در هر سخن تو صد بهانه است

•

در عشق اگر بزور و زر کار نکوست
در کیسه مرا زرست و در دل نیروست
گویند مرا که دشمن اندر پی اوست
تیغ از پی دشمن‌است و زر از پی دوست

•

ای عشق چه دردی‌تو که درمانت نیست
وی‌جان به‌چه مانده‌ای‌که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی
وی شب نه غم منی که پایانت نیست

•

این دشمنان ودوست به‌یک‌جای داشتن
گر گویدت‌کسی‌که طریق نکوست نیست
فرقی بکن ازآنکه‌ترا دوست بود وهست
باآنکه دیت دشمن‌وامروز دوست نیست

•

چرا دشمن همی شادی فزاید
که دشمن‌را ازین‌ضربت امان‌نیست
به دشمن گو مشو غره به گردون
که‌گردون نیز یاری مهربان نیست
ز درد و مرگ گو ایمن مخسبید
که بام زندگی را پاسبان نیست
به‌کام‌کس نخواهد گشت گردون
که‌گردون‌را به‌دست‌کس‌عنان‌نیست

•

چند گوئی سرگذشت دل بگوی
کار دل‌اکنون‌گذشت ازسرگذشت
از لب تو بوالعجب‌تر پاسخت
کانچنان تلخست وبر شکرگذشت

•

سرو بدید آن قد و حیران بماند
ماه بدید آن رخ و نقصان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت
ماتمی از بهر تو نتوان گرفت

•

هر سرد که دشمنی نگوید
امروز بدوستی به من گفت
صد بار دروغ کرد وعده
وانگاه مرا دروغ زن گفت

نی‌نی که هر آنچه گفت با من
حقا که به جای خویشتن گفت
گر خود همه کفر گفت دلبر
آخر نه بدان لب و دهن گفت

•

غمت جز در دل یکتا نگنجد
که رخت عشق در هرجا نگنجد
ندانم از چه خیزد آن همه اشك
که چندین اشك در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری
تو دانی کین سخن درما نگنجد

•

ترا تا زین جفا دل برنگردد
مرا این درد دل کمتر نگردد
مگر هجران‌تو سوگند خورده‌است
که تا خونم نریزد بر نگردد

•

آن نرگس تو بجادوئی از دور
صد خواب همی به یك نظر بندد
در نیشکر ارچه صد حلاوت هست
هم پیش لب تو صد کمر بندد

•

مده وعده فردا که هجرت سرآن
ندارد که ما را به فردا گذارد
میان من و تو دلی گشت ضایع
بیا تا ببینیم کاین دل که دارد

•

میان این همه محنت نگوئیم چونی
کسی‌که چون توکسی‌دارد او چه‌غم دارد
دل من ار ز جهان اختیار عشق تو کرد
سزای خویش بدین کرده لاجرم دارد

•

هردم ز توام غم دگر باید برد
هر روز غمی ز دی بتر باید برد
شاید که به هایهای بر من گریند
کم باچو توئی عمر بسر باید برد

•

صبر که می‌گفت ترا من بسم
این همه می‌گفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد
عاقبت از عشق تو هم جان نبرد
با دل خود چاره چه سازم که کس
از دل خود قصه به سلطان نبرد

•

رخ خوب تو ناموس قمر برد
لب لعل تو آشوب شکر برد
بنفشه گرچه بازاری همی کرد
چو زلفت دید سر در یکدگر برد
گل سرخ از توکی بربست طرفی
چه معنی دست با تو درکمر برد
که‌خورشید از رخ‌تو نور برداشت
قمر زو برد پس گل از قمر برد
به لعلت کردم از زلفت تظلم
که از صبر و دل و جانم اثر برد
به‌زیر لب همی خندید و می‌گفت
برو سهل است گرخود اینقدر برد
نپرسی زین دل مسکینم آخر
که‌با خوی توچون‌عمری بسر برد
هرآنکو بر زبان نام تو آورد
چو لاله در جهان خون جگر برد
به قصد جان من رنجه مکن دست
که‌جان خود رخت خوداینك بدربرد
ترا این بنده بد دانی نبوده است
اگر بد بود رفت و درد سر برد
ز روی خوب تو کمتر خورد بر
کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

•

گوئی که نام من مبر ونزد من‌میای
انصاف باغم توام این‌نیز درخورد

•

اسراف مکن که سال تا سال
از سیم و زرت نمی‌گزیرد
نی بی‌زرت ایچ حکم باشد
نی بی درمت کسی پذیرد

هرکو نه بقدر خود کند خرج
زودش غم نیستی بگیرد
کاتش که فشاند زر به اسراف
از گرسنگی همی بمیرد

•

بی زر ز هنر نیاید
بی نم ز شجر ثمر چه خیزد
از مردم بی‌درم چه آید
وز دیلم بی‌تبر چه خیزد
زر باید خاك بر سر شعر
زو گرد نخیزد ازچه خیزد
چون شعر در اصل معتبر نیست
زین گفته ترا عبر چه خیزد
چون نیست سخن‌شناس در دهر
هین زین غرر و درر چه خیزد
آن‌کس‌که شناسد او خود ازماست
از همچو خودی نگر چه خیزد
و آن کس که نداند ارچه خواهد
از جاهل مدح خر چه خیزد
گیرم که سری شوم ز عالم
از عالم سربسر چه خیزد
چون کشتی ما نشست در خشك
زین بحر لطیف‌تر چه خیزد
بر دوخته چشم باز او را
از قوت بال و پر چه خیزد
سرو آمده سایه‌دار لیکن
از وی چو نداشت بر چه خیزد
وز گل که زریست در میانش
جز خنده دل شکر چه خیزد
معشوقهٔ دلگشا سخندان
از دلبر سیمبر چه خیزد
بهتر خلف از جهان سخن خاست
از دختر و از پسر چه خیزد
مرد از هنر آدمیست ورنه
از نسبت بوالبشر چه خیزد
فضل و هنرست مایهٔ مرد
از حلقه و از کمر چه خیزد

تن را چو برهنه مـانـد از علم
از کسوت شوشتر چـه خیـزد
جـان را بـه علوم پـرورش ده
ای مرد زخواب و خور چه خیزد
حـاصل ز طعام چـرب شیریـن
جز ضربت نیشتر چـه خیـزد
با تازه سخن زر کهـن چیست
این روحست از حجر چه خیـزد
وقتی کـه همی نفس زنـد صبح
ز اختر به سپهر بر چه خیـزد
جائـی کـه سخن‌سراست طوطـی
از هدهد تـاجـور چـه خیـزد
نـرگس چـو بیافت ده درم سیم
زانش بجز از سهر چـه خیـزد
جز سوزش و جز گـداز و گـریه
از شمع و ز تاج زر چه خیـزد
ای دل دل از ایـن مقام بگسل
برخیـز کـزین مقر چـه خیـزد
از بنـد چهـار[۱] و هفت برخیـز
زین مادر و زان پدر چه خیـزد
از چـاه بـرآر یـوسف جـان
از شاه به چاه در چـه خیـزد
بـر بـام فـلـك خـرام یـك ره
زین گشتن در بـدر چه خیـزد
جائی که همی نفس زنـد مشك
از سوخته صد جگر چـه خیـزد
خورشید چـو گشت سایـه‌گستر
از ذرهٔ مـختصـر چـه خیـزد
چون اختـر جملـه دیـده آمـد
از نرگس بـی‌بصر چـه خیـزد

•

وقتست دلا اگـر بتـرسی
گر آدمـی از عـدم بتـرسد
اینـك بـدمیـد صبح پیـری
و اختر ز سپیده‌دم بتـرسد

۱. مقصود از چهار، عنصر و از هفت، افلاکست که چون چهار عنصر از افلاك فیض می‌بذیرند آنها را مادر و افلاك را پدر خوانند.

چو تهمت مرگ هست بر تو
می‌ترس که متهم بترسد

•

یا دولتست یا هنر از دو یکیست زانك
دولت قرین مردم صاحب هنر نشد

•

گفتی که مرا خواهی غم می‌خور وجان می‌کن
غم خوردن و جان‌کندن‌کار چو منی باشد
دل گشت مرا دشمن خود را چه نگه دارم
ز آن خصم که او با من در پیرهنی باشد

•

چون دلبر من بیوفا نجویند
کش هیچ غم کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیابند
وندر سر او جز جفا نباشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت
در مذهب عاشقان[1] چرا نباشد
بر زلف تو رشك آیدم زان‌روی[2]
کز روی تو یك دم جدا نباشد
خواهی که نباشد به شهر فتنه
آن روی نهان دار تا نباشد
از خنده شنیدی که دل بمیرد
زانست که گل را بقا نباشد

•

بس خون‌که دل از دیده بر چهره فشاند از تو
ور با تو بود کارش زین بیشتر افشاند

•

یك روز اگر زانکه ترا با تو گذارند
بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند
بس بیگنهان کز تو سحرگاه بنالند
بس بیوه‌زنان کز تو شبانگاه بزارند
بس خاك که ریزند ز دست تو بسر بر
بس آب که از جور تو از دیده ببارند
غافل مشو ای خفته که از جور تو هرشب
در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند
گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی
یا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند

---

۱. عاشق، ظ.
۲. از آن روی، ظ.

باری ز خدا هم بنترسی تو که در حشر
این کرده و این دیده همه بر تو شمارند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
شك نیست که خوش می‌گذرد گر بگذارند

•

چگونه عاشقی را جان بماند
که چندین روز بی‌جانان بماند
ز هجرت هر شبی چندان بنالم
کز آه من فلك حیران بماند

•

چکنم دوستی یگانه نماند
هیچ آزاد در زمانه نماند
بر دل من زند فلك همه زخم
مگرش جز دلم نشانه نماند

•

هیچ رنگ عاریت[1] در حیز عالم نماند
هیچ بوی خوشدلی در گوهر آدم نماند
از براین خاك توده یك تن آسوده نیست
زیر این سقف مقرنس یك‌دل خرم نماند
جز نحوست نیست قسم ما زدوران فلك
کوکب سعد ای‌عجب گوئی برین طارم‌نماند
تن‌بزن بازحمت‌ناجنس‌چون‌کس‌نیست‌اهل
دم مزن از غصهٔ ایام چون همدم نماند
حیلتی‌کن‌مرگ‌را چون‌درد ازدرمان‌گذشت
چاره‌ای‌کن‌صبر راچون‌ریش‌را مرهم‌نماند
مقدم صدر جهان گفتیم صدر دولتست
سور هست‌آری ولی‌آن نیز بی‌ماتم نماند
شد یقین ماراکه درعالم‌نخواهد ماندکس
آنکه جان جان ازو میزاد بنگر هم نماند

•

باز عاشق‌گشت و معنور است دل
گرچه لاف از بیوفائی می‌زند
در میان موج خون چون غرقه‌ای
دست هر ساعت به جائی می‌زند

•

تا زنده‌ایم با من و تو گفت و گو کنند
پس بعد ما حدیث من و تو نکو کنند

۱. عافیت، ظ.

چو روزگار کش همه‌کس ذم همی‌کند
وانکه که درگذشت همه یاد او کنند

•

جان سپردم بدو چو می‌دیدم
که همه قصد او به جانم بود
نیست در خورد خاکپایش لیك
چکنم دسترس بدانم بود
گوئی اندر فراق ما چونی
چه دهم شرح چون توانم بود

•

گر هیچ بنالم ز غمش گوید خاموش
انصاف‌بده خامش از این بیش توان بود
در من نگرد ناگه یعنی که ندانم
گوید چه رسید او را بیچاره جوان بود
زودا که به انگشت به هم باز نمایند
کین گوز فلان است که دربند فلان بود

•

در این مقرنس زنگار خورد دوداندود
مرا به کام بد اندیش چند باید بود
به آه از این قفس آبگون بر آرم گرد
به باد از این کرهٔ آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك
سوی دلم به سر انگشت امتحان نگشود
رسید عمر به پایان به طرفة‌العینی
نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود
چو نیست هیچ تمیز از قصور نقص چه‌باك
چو نیست هیچ‌سخندان وفور فضل چه سود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز به کنج عدم در نمی‌توان آسود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
به‌ده دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یك کریم نمی‌آید از عدم به وجود
به آفتاب اگر این سرم فرود آید
بدین سرم که ز گردنش در ربایم زود

مرا ز هرچه بود مرد را زبان و دلیست
کزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود
نه وقت حرمان این هیچ راد را بد گفت
نه وقت بخشش آن هیچ سفله را بستود
ز تیغ گوهر دار از نیام فرسودست
مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
که جز به عز قناعت نمی‌توان آسود
چه بود با من اهل زمانه را که مرا
نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
گهی ز دولت این بی‌سبب شوم محروم
گهی به قصهٔ آن بی‌گنه شوم مأخوذ
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
اگر دهند بعمریم نیم برگی توت
به آفتاب و عطارد چه التفات کنم
گهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
کجا تواند خورشید را به گل اندود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک
مذلتست تواضع به نزد سفله نمود

•

بی‌تو اندر آتش دل غرقه‌ام
زندگانی بی تو زین به چون بود
دوستی با دشمنانم می‌کنی
مرگ اگر شیرین بود اکنون بود

•

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ
گر سکندر گردد و قارون شود
درجهان دیدی‌که چون آمد نخست
همچنان کامد چنان بیرون شود

•

بی‌توام کار بر نمی‌آید — بر من این غم بسر نمی‌آید
ترسم از تن بدر شود جانم — کز درم دوست در نمی‌آید
روز بگذشت و هم نیامد یار — تو چه گوئی مگر نمی‌آید
اینهمه یارب سحرگاهی — خود یکی کارگر نمی‌آید

•

خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی
نیک بدیدم که از تو هیچ نیاید

ناز تو و سوز من چنین بنماند
خنده گل و اشك ابر دیر نپاید

•

ای که در رنگ و طراوت رخ تو
از گل و لاله فزون می‌آید
خیز و از پرده برون آی بوم[1]
که گل از پرده برون می‌آید

•

گفتی که دلت ز هجر چونست
از زلف بپرس تا بگوید
در باغ جمال خوبرویان
البته گل وفا نروید

•

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نادلپذیر
فرضه‌ای ناسودمند و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یابی لاله‌اش دلسوخته
غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار
صبح او پرده‌در آمد شام او وحشت فزای
ابر او بیلك گذار و برق او خنجر گذار
تو گزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو مقصود فلك هم آز را گشتی اسیر
وی تو مسجود ملك هم دیو را گشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسندت آراستند
برفشان پس دامنت زین خاکدان ای خاکبار
سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار

---

۱. تو هم، ظ.

از پی روزی چه باید تاختنها تاختن
وز پی بیشی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد به تأکید قسم
هم نمی‌داری تو خالق را به سوگند استوار
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست سگ‌روئی طبع نابکار
آهوی[1] تست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر از مردی ازینان و بهمشان واگذار
تو چنین بی‌برگ در غربت به‌خواری تن‌زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد
یك رهی برنه قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از دزد فنا
تا هوائی یابی آنجا خالی از حشو غبار
تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
دوزخ تو چیست می‌دانی زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا از زبان ودست توگر رسته‌اند
دانکه‌خواهی بود دردوزخ بدان سر رستگار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
تو به‌چشم خویشتن بس‌خوبروئی لیك باش
تا شود درپیش رویت دست مرگ آئینه‌دار
دست‌دست توست اناالحق‌می‌زن‌ای‌خواجه‌ولیك
چون به پای دارت آرد مرگ آنکه پایدار
لطمه‌ای از شیرمرگ و زین‌پلنگان یك جهان
قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار
از تو می‌گویند هر روزی دریغا جور دی
وز تو می‌گویند هر روزی دریغا ظلم پار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
در مدارس زخم چوب ودر مدارس گیرودار
دین‌چو روی‌تو ضعیف وظلم‌چون‌دستت‌قوی
امن چون‌نامت عزیز وعلم چون‌عرض‌توخوار

---

۱. عیب.

وه‌که سیاف قدر چون می‌کشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون می‌زند بهر تو دار
جهدآن‌کن تا دراین ده روزه عمر از بهر نام
صدهزاران لعنت ازتو بازماند یادگار
که ز مال طفل مـی‌زن لوتهای معتبـر
کـه ز سیم بیوه می‌خر جامه‌های نامـدار
هم شود زآه‌کسی خیل وسپاهت ترت ومرت
هم کند دود دلی دست سیاهت تار و مار
روزسگ می‌باش وشب مردارتاز خودخوری
همچوآتش کو خورد خود رابه‌وقت اضطرار
دین به دنیا می‌فروشی نیست سودی اندرو
باش تا تو در قیامت بازگیری این شمـار
توهمی‌سوز این‌ضعیفان راکه هین‌جامه بکن
تو همی زن این‌یتیمان راکه هان آقچه بیار
وجه محفوری تو بر بـوریـای مسجدست
وز مسلمانی خویش آنکه نگردی شرمسار
اطلس معلم خـری از ریسمان پیـره زن
وانگهی نایـد ترا از خواجگی خویش عار

•

ای[۱] برسر آمـده تـو ز ابنای روزگـار
وی کـرده روزگار بـه جـاه تو افتخـار
دانی که بی‌تو حال سپاهان چگونـه شد
بشنو ز من بشرح که نظمـی است آبدار
دانم کـه خـود رسید بـه‌سمع مبارکت
آن صعب صاعقه کـه به مـردم رسید پار
حـال جـهـان ز نظـم بیفـتـاد لاجـرم
مردم دگر شدند و دگر گشت کار و بار
نه بـا کسی مـروت و نه با کسی کـرم
نه با کسی تواضع و نـه با کسی وقـار
دور از تـن تـو دنیـا در نـزع اوفتـاد
این واپسین دم است و به‌آخر رسید کار
زان روی‌گشت زرد شدو چشم چشـمه‌خشک
عرق امـل ضعیف و دل عـافیت فـکار
آنـك کبـود گشت بـن ناخنـان کـوه
وانـك سیاه شد در و دیـوار روزگـار

۱. در قحطی اصفهان که ظاهراً به سال ۵۷۴ واقع شد گفته است.

هم چرخ را خدر شده ترکیب هفت عضو
هم طبع را مزاج تبه گشته هر چهار
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
هم خاك با عفونت و هم آب ناگوار
شد خاکها بخیل و نروید از او نبات
شد شاخها عقیم و نروید ازو ثمار
از آتش تموز و ز بی آبی جهان
شد تابه‌های ماهی هر صحن جویبار
آب اوفتاده زیر زمین همچو نام نان
نان را چو قرص خور ز بر آسمان مدار
هم‌خلق سنگدل شده هم ابر سخت چشم
هم باد آتشین دم و هم آب خاکسار
نان چون مخدرات نهفته ز خلق روی
گندم خلیفه‌وار گرانقدر و تنگبار
نان ناپدید گشته چو آب حیات و خلق
همچون سکندر از پی او گشته جانسپار
گفتی که خاك می‌خورد آن راست همچو مار
گفتی ز باد می‌زید این همچو سوسمار
وآن‌کس که از تنعم حلوا نخورد و مرغ
مردار خوار گشت و چو مردار گشت خوار
فرزند همچو سگ شده مادر گزا و شوخ
مادر چوگربه‌گشته جگر خوار و بچه خوار
بر شاهراه شهر و زوایای کوچه‌ها
ده ده نهاده مردهٔ ده روزه بر قطار
آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین
وان لابه وان حیای جوانان شادخوار
خوانی نهاده نه بجز از سفره فلك
دستی گشاده نه بجز از پنجهٔ چنار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
نه هیچ پایمرد بجز لطف کردگار
وانگاه مرگ قحط زده در رمه فتاد
می‌کشت هر که یافت همی فربه و نزار
بربود گرگ مرگ هر آنکو گزیده‌تر
آیا که چون همی کند این مرگ اختیار
حشر عوام خود نتوان برشمرد لیك
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
بنگر به چشم عبرت حال جهان ببین
عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار

دل بر جهان منه که جهان را ثبات نیست
تکیه مکن بر او و به هش باش زینهار
یک خرده ضرب نقد وفا من نیافتم
بن کیسهٔ سپهر بجستم هزار بار

•

سلام من که رساند بدان خجسته دیار
که هست مجمع احباب و محضر احرار
به بقعه‌ای که درو دوستان من جمعند
چه‌دوست جانم وازجان عزیزتر صدبار
به لطف گوید کاین لعبتان دیدهٔ من
زگرم وسرد نگه دار هان و هان زنهار
همه چو لاله و گل نوشکفته‌اند و لطیف
نگاه‌دار گل و لاله را ز زحمت خار
عزیز باشد نوباوه هرکجا که رسد
شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار
غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم
اگر بسازد با دوستانم این یک بار
بجز ز غنچه بدو در مباد کس دلتنگ
بجز ز نرگس در وی مباد کس بیمار
ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ
به من جز این نتواند زمانهٔ غدار
تو زندگانی بی‌دوستان مدان از عمر
که مرگ به ز چنین زندگی بود صدبار
مکن اگرچه حریفان تو خود[1] بسی داری
ز دوستان کهن نیز که گهی یاد آر

•

دولتت هست وخرد هست چه درمی‌باید
زین‌دو گر فرصت توفیق‌بود چیزی‌ساز
پشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن
گنه مجرم بخشا دل درویش نواز
بغنیمت شمر ای خواجه درین مدت شغل
از دل سوخته‌ای گر بکنی بیخ نیاز
سست‌عهدست‌فلک خیز چنین‌سخت‌مرنج
سرد مهرست جهان‌باش چنین‌گرم متاز
بسر کلک همه دخل معادن اندوز
به‌سر انگشت سخا در کف سائل انداز

---

۱. نویسی داری، ظ.

عمر باقی طلب و دولت جاویدان جوی
مسند قدر فرازی ز سر سدره فراز

•

ز بس که از تف دل ناله‌های زار کنم
مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

•

به‌جان بمیر و به دل زنده گرد و دائم مان
که جان زنده دلان را ز مرگ ناید باك
دریغ نیست که ضایع شود ز تو عمری
به جمع کردن مال و عمارت املاك
که گر بخواهی آن عمر طرفةالعینی
به ملك دنیا نتوانش کردن استدراك

•

مرد باید که راستگو باشد
ور ببارد بلا بر او چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود
کش نباشد به راست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان
که از آن شاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست
نبرد روزی و نیارد مرگ

•

بشنو از من نصیحتی که ترا
کار هر دو جهان شود به نظام
بد نخواهی که باشدت هرگز
بد مکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاه‌دار و بترس
ز ایزد ذوالجلال والاکرام
هر که با مادر و پدر بد کرد
نبود جز همیشه دشمن کام
سنگ را در دوگونه فرزند است
آهن و آبگینه هردو بنام
این یکی با پدر بحرمت زیست
راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلو
نکند هیچ جز ز دور سلام
ور بخشمش طپانچه‌ای بزند
بشکند از نهیبش هفت اندام

لاجرم از برای خدمت او
چون به جرمت همی نمود قیام
آب کاصل حیات ما آمد
که بدو زنده‌اند جمله انام
قسم میراث او شد از برش
هم ز آب زلال و هم ز مدام
گاه بر دست ساقیی باشد
همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه بر دست شه بود جایش
گاه لب بر لبی نهد می فام
نام بر نام مهتران پیوست
تا که گویند در مثل جم و جام
باز آهن که خام طبعی کرد
رای دونان گرفت و خوی لئام
در پدر می‌کشد زبان هر دم
با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی که گاه
بغریبی فتد ز جا و مقام
زین سبب بچه‌ای بزاید از او
تند و بی‌آب و تیز و بی‌آرام
آتشی اندرو زند که از آن
سوخته گردد ارچه باشد خام
هرچه کردست با پدر روزی
از پسر باز بیند او ناکام
اندرین هوشیار گردد عقل
تا بدانند این خواص و عوام
کانکه با برّ والدین آمد
هست با عیش و خرم و پدرام
وانکه او مادر و پدر آزرد
آتش دوزخش بود فرجام

•

خشمت آمد که من چرا گفتم
که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید ار خون شود دلم تا من
با تو ناگفتنی چرا گفتم
گفتی از عشق جان نخواهی برد
من خود این با تو بارها گفتم

•

یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبت را وفا بیاموزم
به کدامی دعات خواهم یافت
تا روم آن دعا بیاموزم
تو ز من شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموز یا بیاموزم

•

اگر من فی‌المثل در هجو کوشم
به نزد عقل کی معذور باشم
کسی کش هجو باید گفتن آخر
از اول خود از آن کس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدن
من از گفتن چرا رنجور باشم

•

توکل آمیز الحق قناعتیست مرا
که تکیه بر زر قارون و ملك جم نزنم
به‌چشم‌وگوش وبه‌دست وزبان امین‌باشم
دغانبازم و تن پیش متهم نزنم
اگرچه عاجز باشم زبون کس نشوم
اگرچه قادر گردم در ستم نزنم
مرا بمرد مخوان گر به وقت جانبازی
شرار وار معلق سوی عدم نزنم
به وقت مردی چون تیغ کار باید بست
به مردمی که ز خورشید تیغ کم نزنم

•

بی‌دیدن دوست دیدگان را چکنم
بی‌جان جهان جان وجهان راچکنم
جانم ز برای وصل او می‌بایست
چون‌نیست امیدوصل جان را چکنم

•

دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو
دل تو داری و دل تست تو دانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی
من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خود گرفتم‌که زر و سیم بچنگ آرم باز
به جوانی که گذشت آه جوانی چکنم

•

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ورنه به گاه شادی ناید ز کس فغان

•

خیز و نسیم دم شبگیر بین
نغمت بلبل چو بم و زیر بین
باغ[1] بپرورد بدم طفل باغ
رحمت این دایهٔ بی‌شیر بین
از نم گل نامهٔ ارژنگ بین
در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت مبارك نفس است این صبا
یك نفس و این همه تاثیر بین
گل ز دل شاخ جهان نرمتر
بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر از بامداد
لاله همی خندد کان پیر بین

•

منت چون دامنت افتاده در پای
به سر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوهٔ ما وعدهٔ تو
دری ز امروز بر فردا گشاده
ز شرم روی چون ماهت مه چرخ
شود هر مه دو شب از خود پیاده
به‌پیش روی‌خوبت چیست‌خورشید
چراغی بر ره بادی نهاده

•

بنگرید این چرخ و استیلای او
بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك
نیست پیدا مقطع و مبدای او
می‌دهد ملکی به کمتر جاهلی
هست با من جمله استقصای او
نیست بی صد غصه از وی شربتی
نیست بی‌صد خار یك خرمای او
همچو ترکان تنگ چشم‌آمد جهان
زان بود بر جان من یغمای او

---

۱. شاخ، ظ.

مرد در عالم نه و آبستنست
ای عجب شبهای محنت زای او
می‌نگردد جز به آب چشم من
این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر فنا
بر سر آید دور جان فرسای او
باش تا سهم سیاست بگسلد
چنبر این طارم مینای او
باش تا از موج دریای عدم
آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت
جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور آخر بشکند
گنبد نیلوفری دریای او
تا شود پژمرده زاسیب قضا
صد هزاران نرگس شهلای او
تا فرو افتد ز تأثیر زوال
آفتاب آسمان پیمای او
هرکجا بینی هنرمندی که هست
گوش گردون پرگهر زانشای او
از میان موج خون آید برون
نکته‌های شعر جان افزای او
تیره‌تر از پار هر امسال وی
بدتر از امروز هر فردای او
فضل چون شیراست وخذلانش دهن
علم طاووس است وحرمان پای او
هرکه دارد ده درم افزونترک
بیست مولانا سزد مولای او
مشتری گر طیلسان دارد چه‌سود
زیر دست هندوئی شد جای او
ور عطارد خامه‌ای دارد چه شد
مطربی بنشسته بر بالای او
پیشهٔ صید ار بدان آموخت باز
تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه
دوخته هم نرگس بینای او
طوطی از منطق اگر دم می‌زند
شد حصار آهنین مأوای او

هرکه او را هست وقعی کمترک
بیش بینم لاف ما و مای او
شد عروس طبع من پیر و دریغ
نیست‌کس را درجهان پروای او

*

ای خواجه خواجگان علی‌الاطلاق
بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد می‌خواهم
زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند خورم قفا ز هر کس من
آخر نه تو حاکم صفاهانی
بر من چو تو سر گران کنی لابد
افسوس کنندم انسی و جانی
هرگیست مرا که هرکسی پرسد
آخر تو چرا حریف حرمانی
نه با تو اضافتی توانم کرد
کز من خلل فساد و طغیانی[1]
نه بر کرمت حواله شاید کرد
کانجا سببی نرفت کیوانی
تدبیر صلاح کار من سهلست
دانی چه کنی سری بجنبانی
بدنام مکن مرا که زشت آید
بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بی‌گنهم تو مرد انصافی
ور با گنهم تو اهل احسانی
روزی که مرا ز روزگار تو
اندیشه نبود این پریشانی
گر از تو کسی علی‌المثل پرسد
از راه فضول و طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر
کز نزد خودت بقهر می‌رانی
آخر به چه حرف برنهی انگشت
ترسم که در این جواب درمانی
ز اول ز چه بی سوابق خدمت
بودیم بدان کرامت ارزانی

---

۱. کز من خللی نرفت و طغیانی، ظ.

وانکه ز چه از شوایب خدمت
ماندیم در این مقام حیرانی
گر اهل نیم چرام پروردی
ور اهل بدم چرا پشیمانی
واجب نکند ز بیخ برکندن
شاخی که به دست خویش بنشانی
انگار که من خود از در اینم
انصاف بده که لایق آنی
خود گیر که من خیانتی کردم
یا از سر قصد یا ز نادانی
معصوم نیند آدمی از سهو
با آنکه نرفت و هم تو می‌دانی
ور باز نمی‌توانمش دادن
سیمی که ببردم از تو پنهانی
عمری که به خرج مدحتت کردم
تو نیزش باز داد نتوانی
ابروی ترا گره نمی زیبد
بگشای گره ز چین پیشانی
از دولت تو بسی کسان هستند
در حشمت و نعمت و تن آسانی
عیبست که از میانه من باشم
با این همه رنج و نابسامانی

•

آن زلف نگر بدان پریشانی
وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل برافشاند
تو دست ز جان و دل برافشانی
روئی که اگر نماید از دورت
می‌بینی و ان‌یکاد می‌خوانی
روئی که جهان همه بدو دیدم
بیجرم چرا ز من بگردانی
سبحان‌الله رخت چنان زیباست
چونانکه بخواستیم چونانی

•

ای که از لطف جهان جانی
فرخ آن کس که تواش مهمانی
هیچ دانی به که ماند رویت
من ندانم تو بگو ار دانی

دور از روی تو رنجورم سخت
رنجه شو یك ره اگر بتوانی
یا تفضل کن و یك بار بکش
تا از این درد سرم برهانی
آخر از روی منت ناید شرم
که بخواری ز برم میرانی

•

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی
این انده دراز مگر مختصر شدی
چندان سخن که دوش بگفتم زحال خویش
آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی
تو خفته‌ای چو بخت من‌ای دوست ورنه‌دوش
زان ناله‌های زار ترا هم خبر شدی

•

در سرائی چه نهی رخت که در ساحت اوی
فتنه را تا به لب گور تصادم بینی
منصبی را چه‌کنی خواجه که از هر ناهل
که تعرض کشی و گاه ترحم بینی

•

مارا میان این‌همه تیمار و درد دل
بگذاشتی واز غم ما غم نداشتی
گویم‌که بازده دل من گوئیم به‌طنز
اول‌تو داشتی زچه محکم نداشتی

•

سر ما نیستت فسانه مگوی
سیر گشتی برو بهانه مجوی
توگل و لاله‌ای و زین معنی
هم دو روی‌آمدی و هم خودروی

۵۳ ـ مجیرالدین بیلقانی

نام او در کتب تذکره به همین طریق ذکر شده و پیوسته در اشعار خود را به‌عنوان[۱] مجیر یاد می‌کند و در اشعار[۲] معاصرین هم نام او همچنان می‌آید و از این رو شهرت او در عصر خود به‌همین

۱. مانند:
مجیر حلقه به‌گوش جناب تواست از آن — که واثق است به‌افضال ازآن رفیع‌جناب
۲. چنانکه اخسیکتی گوید:
از برای خدای خواجه مجیر — کاروانهای شعر من چه زنی

نام (چنانکه در قرون واپسین) مسلم می‌گردد.

در اینکه منشأ و مولد او شهر بیلقان[۱] از توابع شروان است هم خلافی نیست و قطع نظر از شهرت آن میانهٔ تذکره‌نویسان و مورخین از اشعار[۲] خود وی نیز اشاراتی بدست توان آورد.

چنانکه مجیرالدین خود اشارت می‌کند[۳] خاندان او شهرت و نامی نداشته و هم از طراز ادبا و ارباب فضل نبوده‌اند و مادرش حبشی زاد بوده است.

مجیرالدین به لطافت طبع و جودت قریحه بر بیشتر سخنگویان زمان خویش رجحان دارد و قصائدش به روانی الفاظ و وضوح و روشنی معانی ممتاز است، و قسمتی از آنها چندان لطیف و دلپذیر است که بیحد مؤثر می‌افتد و هوش و دل خواننده می‌رباید و می‌فریبد و آهنگی طرب‌انگیز دارد آنچنانکه در اشعار منوچهری موجود است و براستی هرچه از سلاست و سلامت آن گویند بیجا باشد.

او در این قسمت از ابیات خود بدان ماند که از سخن سرایان پیشین چون فرخی و منوچهری اثر پذیرفته و طبع را به رویهٔ آن دو ورزش داده و استعداد و ذوق خدادادی را فعلیت بخشیده، چنانکه بعضی قصائدش به سبک فرخی بسیار نزدیک است و حسن آهنگ منوچهری در بیشتر موجود. اگرچه مجیر از تصنعات ادبی عصر که در اکثر شعرای عراق مؤثر بوده مانند ردیفهای دشوار والتزام کلمات چون آینه[۴] و شمع در هر بیت برکنار نیست و این همه دست و پای معانی را می‌بندد و شعر را بر الفاظ چند که به رنج خاطر و انواع احتیال تناسب آنها را به ثبوت توان رسانید مقصور می‌دارد، ولیکن او به‌لطف قریحه و حسن ذوق ازین تنگنای سخت برآمده وهرجا التزامی کرده بقدر امکان حدود معانی و مناسبت الفاظ را مراعات کرده و توان گفت که نیک از عهده برآمده است.

در حقیقت اشعار خوب مجیر همانهاست که به سبک گذشتگان

---

۱. بیلقان به‌فتح اول وسکون ثانی شهری است نزدیك دربند وشروان. رجوع شود به معجم‌البلدان تألیف یاقوت حموی جلد دوم طبع مصر صفحهٔ ۳۴۰.

۲. گفته است:

این‌سخن چون‌طعنه درخاك خراسان می‌زند	شاید ار خاك مجیر از بیلقان آمد پدید

۳. در این بیت:

ای‌خداوند نه‌آنم که مرا برسرنام	درتعریف وجود ازجدوعم ریخته‌اند

و راجع به مادر خود گوید:

طفلان طبع من به صفت ترك چهره‌اند	وین طرفه‌تر که از حبشی بود مادرم

۴. قصیده‌ای که در آن التزام آینه کرده و عدهٔ ابیات آن ۶۲ می‌باشد چنین است:

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان	سوخت زعکس رخش‌طرهٔ شب در زمان

و مطلع قصیده‌ای که در هر بیت شمع آورده و ۴۸ بیت می‌باشد اینست:

تا دم چارم نهفت برتو شمع جهان	خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

با اندك تصرفی در سلك نظم آورده و او را باید از پیروان فرخی و منوچهری یا سید اشرف که به مجابات او سخن می‌سراید محسوب داشت و هر چند[۱] او خود را بر عنصری ترجیح می‌نهد و از منوچهری نام نمی‌برد، ولی میانهٔ او و عنصری هیچ‌وجه مشابهت و اشتراکی (قطع نظر از قصیده‌گوئی و مدح‌سرائی) در نوع سبك و رویهٔ سخن‌پردازی که چون جنس قریب یا نوع باشد نتوان یافت، چه در اخذ مضامین و تعبیر معانی اگرچه موضوع متحد است فرق بسیار دارند و از این رو مقایسه و قبول اینکه او از عنصری یا هرکه با وی مقسم مشترك ندارد برتر است، خالی از اشکال نتواند بود.

آنچه او به رویهٔ استاد خود یعنی[۲] خاقانی سروده اگرچه نسبت به اشعار خاقانی ساده‌تر و به فهم عموم نزدیکتر است لیکن از جهت متانت سبك و دقت معنی و جزالت اسلوب به پایهٔ سخن خاقانی نمی‌رسد، بخصوص ابیات و قصائدی که موضوع آنها زهد و موعظه و در جواب قصائد[۳] استاد است از جهت لفظ و معنی سست و بی‌نمك و اکثر برضعف تعلیل[۴] و سوء تعبیر مشتمل می‌باشد و

---

۱. گوید:

هر نکته‌ای زلطف من اندر ثنای تو — رشك حدیث فرخی و شعر عنصریست

۲. اینکه مجیر شاگرد خاقانی بوده قطع نظر از تصریح تذکره نویسان از ابیات خاقانی نیز مستفاد است. چنانکه در قصیدهٔ اصفهان راجع به مجیر گوید:

جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد — اینت بد استاد اصدقای صفاهان

۳. مانند این قصیده:

برید عقل ترا کی برد به‌ملك صفا — که دل هنوز به بازار صورتست ترا

که به همان وزن قصیدهٔ دیگر نیز گوید با مطلع ذیل:

ز دار ملك جهان روی در کشید وفا — چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی به ما

که در جواب این دو قصیدهٔ استاد خاقانی است:

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا — که عمر بیش بها دادمش به‌شیربها

*

سریر فقر ترا بر کشد به تاج رضا — توسربه‌جیب هوس‌درکشیده‌اینت‌خطا

۴. مانند:

به‌جای سرکه وحلوای دهر خون خور ازآن
که‌خون‌گشاده‌چوسرکه است وبسته‌چون‌حلوا

که مصراع دوم به هیچ روی علت مصراع اول که متضمن حکم است نتواند بود، چه غرض از سرکه و حلوا خوردن، به دست آوردن کیفیت طبی یا طعم آنهاست، و رقت و غلظت قوامی که سرکه و حلوا دارد هرگز منظور نیست. و مانند این بیت:

مرد معنی شو نه مرد صورت، ایرا در نهاد
دارد الوان سیاهی مشك و سبزی گندنا

قطع نظر از استعمال لفظ الوان به جای لون که با تأویل باید درست شود مصراع دوم ناقص است چه مطلق رنگ سیاه نا مطلوب و هر رنگ سبز مطلوب نباشد و او می‌خواهد جائی نشان دهد که صورت آن بد و معنی آن نیك یا آنکه صورتش‌نیك و معنی زشت باشد و اگر تعبیر کامل می‌بود بر حسب موازین شعری حکم اول بثبوت می‌پیوست و قضا را در عرف شعرا سیاهی مشك هم ممدوح است.

با این همه اساس و بسیاری از مضامین[۱] قصائدش منتحل است و در اشعار خاقانی توان دید.

پس در نتیجه دانسته آمد که قصائد مجیرالدین آنچه به‌تقلید گذشتگان است نیک و دلپسند و هرچه به طرز خاقانی است، خاصه زهدیات همپایهٔ قسم نخستین نیست.

مجیر غزلیات و قطعات هم بسیار دارد و قطعه به طرز انوری می‌پردازد ولی در هیچیك فکر و مضمون چندان تازه و سودمند یا مؤثری بکار نمی‌برد و آن سحر بیان که در قصائد او چنان کارگر شده است که اکثر با نداشتن مضمون بدیع در فریفتن دل و شیفتن خاطر از شاعران سحرآفرین گرو می‌برد در غزل و قطعه‌های او اثر ننموده است.

اطلاع او از فنون ادب و اکثر انواع علوم برهانی مسلم وآثار آن در اشعار او پدیدار است. چندانکه گوئی در اظهارش تا حدی تکلف نیز می‌کند ولی حق آنست که دماغ او به برهان و علوم برهانی متحقق نیست و آن آزادی و استقامت فکری که ارباب برهان حاصل می‌کنند او را میسر نشده و با وجود آگاهی از فلسفه باز هم به آراء و عقائد مانند متعبدین و ارباب تقلید نظر می‌افکند.

اخلاق او — مجیرالدین هم از آن شعرای مدح‌پرداز است که در خدمت شهریاران وامیران عهد، روز گذاشته ونانی بدست آورده‌اند و از این رو می‌توان دانست که فکر و اندیشهٔ او پیوسته بدین متوجه بوده است که بروفق میل ممدوح سخن گوید و نیز برحسب رضای او رفتار کند تا خاطر او بدست آرد و به نامی و نانی دست یابد. چنانکه معمول اینگونه شعرا همین بوده است. ولی او در اشعار خود بصراحت تقاضای صلت‌کمتر می‌کند و بیشتر خواهش او از ممدوحان آنست که او را با همه فضائل همتای[۲] دیگران نشمرند و قدر او که در سخن شیوهٔ نو دارد بشناسند و ازینجا شاید توان گفت که نظر او در مدح‌سرائی کسب شهرت بوده و به جمع مال چندان نظر نداشته است.

---

۱. مانند این قصیده:

وقت آنست‌که مستان طرب از سرگیرند   تاج زرین مه از تارك شب برگیرند

و دربن چامه بربط و سایر اسباب موسیقی را صفت می‌کند و اساس آن را از قصائد خاقانی گرفته است و خود خاقانی هم این مضامین را مکرر گفته است چنانکه بیاید.

۲. چنانکه گوید:

قاهر قهرمان توئی وز قبل ثنای تو   خطهٔ نظم ونثررا هست مجیرقهرمان
مانده ممالك سخن زیرنگین‌نظم او   همچوسجل‌خسروی‌در کف‌شاه کامران
ژاژ بنظم‌کرده را همبر شعراو منه   لاشهٔ‌سالخورده‌را همتك‌رخش‌او مدان

او به شهادت[۱] برخی از ابیاتش به تصوف مائل شده ولی باز تصوف او هم با تصوف حافظ و مولوی فرق دارد و مانند ظاهربینان که در بدایت تصوفند به عزلت[۲] و انقطاع از خلق می‌خواند و زمانه را از اهل و مردم را از وفا تهی می‌بیند و به عقیدهٔ او جهان[۳] خسک‌زاریست که زعفران بار نیارد و کاسهٔ سرنگون چرخ هم حلوای مسرت به‌کس نچشاند و با این همه بدبینی باز می‌گوید که خارهای[۴] حوادث را گل باید شمرد و پست و بلند روزگار را بردل خود هموار باید کرد، و این در نتیجه هر چند به‌نظر ارباب حقیقت که همهٔ آفاق[۵] را گلستان می‌بینند منتهی می‌گردد، ولیکن در مقدمات و هم از حیث اثر فرق بسیار دارد.

روی هم رفته نظر او به ظواهر متوجه است و به حقیقت و مغز تصوف کمتر نظر دارد و ازینجا می‌توان نتیجه گرفت که تصوف مجیرالدین (اگر تصنعی نباشد) به تصوف[۶] عمومی که بویژه در قرن

---

۱. مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

سرو امل به باغ عدم تازه گشت هان ... پائی برون نه از در دروازهٔ جهان

۲. گوید:

درین تشبیب‌که هست ازصفت چودیك تهی ... بسان کاسهٔ دون‌همتان نشین تنها

دو چیز هست که در آفتاب گردون نیست ... وفا و عهد درین عهد و سایهٔ عنقا

۳. اشاره بدین ابیات است:

زباغ عالمت ار دهر تلخ و ترش دهد ... بخور که خارخسك زعفران نیارد بار

ترا نواله چرب از کجا دهد گردون ... که هست کاسهٔ او سرنگون و اندروا

۴. اشاره بدین بیت است:

بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم ... شناسی اینقدر آخرکه‌گل بهست از خار

۵. اشاره بدین بیت هاتف است:

گر به اقلیم عشق رو آری ... همه آفاق گلستان بینی

و چون مبنای این عقیده آنست که عالم جلوه‌گاه خدا و آینهٔ صورت نمای کمال و خیر محض است و بدین جهت زیبا و نیك می‌باشد و پیروان این فکر به عالم عشق می‌ورزند و هیچ ناملائم نمی‌بینند، پس با آن عقیده که مجیر به گرد آن می‌تند و مبنای آن چنین می‌باشد که عالم به شرور و آلام آکنده و خود خوارمایه و پست است، اختلاف کلی دارد. چه در رویهٔ اول همیشه مرد قرین مسرت و شادمانی است، و عالم را بر وفق رضای خود می‌بیند. در روش دوم اگر هم بدین نتیجه رسد که باید رنج و سختی جهان و جهانیان را بر خود هموار کرد و نیك دید، بر فکر خود تحمیلی کرده و سرور تصنعی خواهد داشت.

۶. چون در تاریخ تصوف دقت شود مشهود خواهدگشت‌که تصوف درقرن دوم و سوم نوعی از زهد خشك و مراقبتهای سخت بوده است و از اواسط قرن سوم که علوم یونانی منتشر گردیده و تعالیم معتزله شایع شده و راستی نهضت فکری درعالم اسلامی بوجود آمده، روش صوفیان هم بکلی فرق کرده و در نتیجه تصوف جنبهٔ علمی یافته و مظهر آزادی فکر (عقلا و عملا) گردیده و بزرگان و متفکرین بلندقدر بر اثر این تربیت در عالم اسلامی و ادبیات ایران ظهور کرده‌اند و آن رویه در ادبیات ایران به حافظ شیرازی ختم شده و پس از آن روی هم رفته هیچ شاعر یا نویسنده در این رویه به پایهٔ او دست نیافته است و ریشهٔ تصوف قرن دوم هم کم و بیش در این ادوار←

دوم و سوم و عهد تیموریان تا بدین عهد معمول بوده نزدیک و در حقیقت سلوک زاهدانه در فکر او مؤثر افتاده است چنانکه به همین نظر[۱] اخوان‌الصفا را به خصومت بزرگان دین سزاوار می‌پندارد و آن نیک‌اندیشی که قلندران صفاکیش بدان رسیده و جنگ[۲] هفتاد و دو ملت همه را عذر نهاده‌اند، در ضمیر او نمی‌گذرد و هم در طریق عمل ذوالعینین[۳] نیست و کمال را فنای صورت و ترک ملابست مادیات می‌شمارد، و از آن غافل است که ملابست در صورت عدم تعلق یکی از وسائل کمال و برای ارباب مشاهدت که واصلان حقند لازم است.

→وجود داشته و طبقات متوسط پیرو آن بوده‌اند ولیکن بر اثر محدود شدن تربیت و علوم و افکار پس از عهد مغول خاصه در عهد تیموری رواج این مسلک بیشتر گردید و تصوف حقیقی درست، در پردهٔ اختفا محجوب شد.

۱. در صفت یاران نبی (ص) می‌گوید:

بوده با هم هر چهار از بهر حل و عقد شرع
در صفت اخوان و خصم اهل اخوان‌الصفا

اخوان‌الصفا جمعیتی بوده‌اند که به احتمال قویتر در اوائل یا اواسط قرن چهارم گرد آمده و پنجاه و یک رساله در علوم مختلف تدوین کرده‌اند.

قدما را در تشخیص عقیدهٔ آنان خلاف است. برخی ایشان را معتزلی و بعضی شیعه و اسمعیلی گفته‌اند. نگارنده گمان می‌کند که این دسته به‌هیچیک از این مذاهب پابند نبوده و طریقهٔ خاصی داشته‌اند که بر آرزوی مدینهٔ فاضله مبتنی بوده است و در حقیقت مذهب آنان حد وسط ادیان و طرق فلسفه است، چنانکه حصول کمال در نزد آنان مشروط به اجتماع قوانین حکمت و نوامیس الهی می‌باشد. و غرض ایشان در تألیف آن رسائل نزدیک‌کردن عامه به استدلال است، تا در نتیجه از زیربار تقلید برون آیند و ظاهریان در فکرشان تأثیر عمیق نکنند و به همین جهت عبارات این کتب را بی‌اندازه ساده و معمولی و به زبان عوام و بیشتر مطالب بلند را با تمثیلات عوام فهم نوشته‌اند و مؤید این احتمال آن است که این جمعیت درموقعی که ادبا از یک طرف و فقها و ارباب حدیث از طرف دیگر به فلاسفه حمله می‌کردند و تعلیمات دینی از تعالیم عقلی تفکیک می‌شد تشکیل گردیده است و عدهٔ آنان اگرچه به تحقیق نپیوسته، ولی از اسامی بعضی آنان که درکتب آمده و هم از خود رسائل برمی‌آید که ایرانیان در تأسیس آن جمعیت دخالت داشته‌اند. چنانکه آثار بسیار از افکار ایرانیان و قریب بیست بیت از اشعار فارسی درآن دیده می‌شود، و هم درضمن حکایتی دین زردشت را برکیش موسی ترجیح نهاده‌اند و کتب ایشان در عالم اسلامی شیوع یافته و تأثیرات مهم کرده است و چون این جمعیت در قرن چهارم تشکیل گردیده و به شهادت ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول زیدبن رفاعه که یکی از اجزای این جمعیت است در سنهٔ ۳۷۳ هنوز حیات داشته، پس مسلم است که ایشان در عهد خلفای راشدین نبوده‌اند و بنابراین بیت مجیر متضمن غلط تاریخی است و باید به وسیلهٔ تأویل اصلاح شود.

۲. اشاره به بیت حافظ است:

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

۳. ذوالعینین، آن‌کس است که به عالم مادی و مجرد هردو نظر داشته ویکسره در مادیات یا معنویات فرو نرفته باشد و با ملابست امور طبیعی مراتب معنوی وحقیقی خود را از دست ندهد چنانکه پیغمبر ما بود (ص) و همین است مسلک مولوی و حافظ که اهل مشاهده‌اند نه ارباب مجاهده.

معلوم نیست که مجیر بدین زهد و قناعت و گوشه‌گیری که دم از آن می‌زند کی عمل کرده. چه آثار تاریخی گواه است که زندگانی او به مدح‌گوئی سپری شده و براستی این زهد شگفت که در مقام وصف از زهد بایزید و بوالحسن خرقانی کم نمی‌آید با مهاجات شعرا نیز بهیچ روی سازش ندارد. چه زهاد را در کار خود آن استغراق هست که با دیگران نپردازند و اگر حسن‌ظن منظور گردد و تصوف وی زبانی و ساختگی فرض نشود ناچار باید گفت که او یك چند زندگی زاهدانه داشته که تذکره‌نویسان از آن آگاهی نداشته‌اند.

سلاطین معاصر: ۱ــ سیف‌الدین ارسلان، آغاز و انجام و محل حکمرانی وی به تحقیق نپیوست و ظاهراً او همان سیف‌الدین دارای دربند باشد که خاقانی نیز قصیده‌ای در ستایش او پرداخته و او را به بخشش و عدل و مهمان‌نوازی می‌ستاید. ولی نام وی در آن چامه[۱] محمد است وتواند بود که ارسلان نام یا لقب ترکی ومحمد نام اصلی او بوده چنانکه قزل‌ارسلان بن ایلدگز هم عثمان نام داشته است. است.

در دیوان خاقانی هم قصیده‌ای[۲] به نام سیف‌الدین اتابك منصور موجود است و او یکی از خاندان شروانشاهان و در شماخی

---

۱. این قصیده دارای شش مطلع و نخستین مطلع آن چنین است:

چون آه عاشقان شد صبح‌آتشین معنبر	سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

و در اشاره به نام و لقب و نژاد و عطای او گوید:

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد	جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر
تا نام آن زمین‌شد هم‌سد هم‌آب حیوان	القاب سیف‌دین شد هم خضر وهم سکندر
شاها عرب نژادی هستی به خلق وخلقت	شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت	زآنم عزیز کردی دادی کمال اوفر
رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه	ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر

و از همین قصیده برمی‌آید که خاقانی آن را بعد از سفر حج گفته و چون یاد می‌کند که شعر او را عرب به زر نوشتند، باید بعد از سفر اول باشد چه در این سفر قصیده‌ای به‌مدح جمال‌الدین اصفهانی‌المتوفی سنهٔ ۵۵۹ وصفت‌کعبه سرود بدین مطلع:

صبح از حمائل فلك آهیخت خنجرش	کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

که به روایت سرلوحهٔ دیوان عرب آن را بزر نوشتند و چون این سفر به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و قصیده را سال بعد سروده چنانکه گوید:

پارم به مکه دیدی آسوده‌دل چو کعبه	رطب‌اللسان چو زمزم بر کعبه‌آفرین‌گر

و نیز در ضمن آن از مرگ سنجر سخن راند و گوید:

سنجر بمرد ویحك، سنجار ماند آنك	چون بنگری به‌صورت سنجار به‌که‌سنجر

و سنجربن ملکشاه در ربیع‌الاول سنهٔ ۵۵۲ درگذشته پس به احتمال اقوی این قصیده مابین ربیع‌الاول و ذیحجه و باز به احتمال اغلب در ماه ذیحجه یا شوال سنهٔ ۵۵۲ نظم شده چه درآن به‌آمدن عید اشارت کرده است پس درین سال سیف‌الدین‌محمد حکمران دربند بوده و از این سخن خاقانی (در غیبت من آید پیدا حسودم آری) اگر مراد مجیرالدین باشد توان‌گفت که او قبل ازین تاریخ به سیف‌الدین پیوسته است.

۲. مطلعش اینست:

مرا صبحدم رامش جان نماید	دم عاشق و بوی جانان نماید

فرمانروا بوده است و خاقانی او را سر آل بهرام[1] می‌نامد و نژاد سیف‌الدین دارای دربند به عربان پیوستگی دارد و زمان فرمانروائی سیف‌الدین حکمران شماخی هم معلوم نیست و ناچار یکی از این‌دو ممدوح مجیر بوده است.

لیکن این سیف‌الدین شهرت ندارد و روی‌هم رفته شهرت دارای دربند بیشتر است و نظامی هم از دارای دربند[2] و صلت‌بخشی وی آگاهی می‌دهد پس به احتمال اغلب سیف‌الدین ممدوح مجیر باید همان دارای دربند باشد که خاقانی و نظامی هم با وی مربوط بوده‌اند.

مجیرالدین در مدح سیف‌الدین قصائد چند دارد که از غرر قصائد اوست و از اختصاصات آنها یکی آنست که بدون استثنا هریک متضمن غزلی[3] است که در پایان آن مدح شاه بتازگی آغاز می‌گردد.

سیف‌الدین، مجیر را می‌نواخته و صلت می‌بخشیده است ولی وقتی هم از او رنجیده و شاعر که ملامت خاطر شاه را دریافته از دربار[4] دوری جسته و پس از بیماری جانکاهی باز به دربار شاه آمده و جامه‌ای[5] بس شیوا در معذرت و پوزش گفته است.

هنوز بتحقیق روشن نیست که مجیر کدام وقت به نزد سیف‌الدین رفته و چندگاه نزد وی بوده، زیرا آغاز و انجام شهریاری ممدوح نیز مجهول است ولی بیشتر ابیاتی که در مدح وی دارد روان و ساده است و به اشعار مصنوع که در اواخر زندگانی خود سروده و تأثیر سبک خاقانی در آن پیدا است هیچگونه شبیه نیست و شاید گفت که مجیر در آغاز شاعری به سیف‌الدین پیوسته و بنابراین اتصال او به سیف‌الدین پیش از سال ۵۵۶ خواهد بود[6].

---

۱. گوید:

سر آل بهرام کز بهر تیغش   سر تیغ بهرام انسان نماید (کذا)

۲. نظامی در انجام داستان خسروشیرین گوید:

سبک‌رو چون بت قفچاق من بود   گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند   فرستاده به من دارای دربند

۳. تا جائی که اطلاع دارم این نوع تضمین قبل از فرخی بنظر نمی‌رسد ولی در قرن ششم بسیاری از شعرا بدین طریق تضمین یا تجدید مطلع کرده‌اند و از همه بیشتر در دیوان مجیر و انوری و فلکی دیده می‌شود الا آنکه انوری بیشتر جزو دوم را به دلبر خود نسبت می‌دهد و ازگفتهٔ او انشاء می‌کند.

۴. گوید:

شاها ز حادثات فلک آن کشیده‌ام   کاورده رنج و حادثه کار دلم به جان
از دوری جناب تو دور از تو بوده‌ام   دل گشته ناشکیبا تن گشته ناتوان
برهمت سبکروت از رنج دیرباز   راحت سبک گرفته ز بیماری گران

تا گوید:

منت خدای را که رهاندم به شکر شاه   جانی ز بار مرگ بسرباری زمان

۵. مطلعش اینست:

به عذر روی نهادم پس از هزار گناه   چه شوخ چشم کسم لا اله الا الله

۶. زیرا او پس ازین تاریخ در عراق می‌زیسته چنانکه گفته آید.

۲ـ رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱، مجیرالدین در مدح او چند قصیده سروده و نیز در ضمن مدائح ایلدگز و پسران وی از ارسلان نام می‌برد ولی چون ارسلان از شهریاری نامی بیش نداشت و کارفرمای ملک عراق ایلدگز و پسران او بودند مجیر هم بدیشان پیوستگی بیشتر داشت و از برخی قصائد وی برمی‌آید که ارسلان وقتی هم به مجیر روی خوش نشان نداده و به گفته[۱] خود شاعر او را چون جرعه از بزم شاه دور انداخته‌اند و ممکن است علت مهجور داشتن مجیر از بزم شاه همان فزونی تمایل او به مدح ایلدگز و جهان پهلوان باشد برخلاف میل درونی شاه بوده است.

۳ـ شمس‌الدین ایلدگز اتابك اعظم ۵۵۵ ـ ۵۶۸، مجیرالدین در ستایش او ابیات نغز دارد و او را پشت[۲] ایمان و اسکندر ثانی می‌خواند و این لقب اخیر هرجا در ابیات مجیر بکار رفته بیشتر مقصود همین اتابك ایلدگز است چنانکه از تأمل اشعار[۳] مجیر مستفاد است او از آغاز اقتدار اتابك در عراق به خدمت وی شتافته و به ستایش او سخن می‌پرداخته و او را به فتح بلاد و ظفر بر دشمنان امیدوار می‌کرده و گویا تا آخرین نفس از خدمت خاندان اتابك نگسسته است.

به روایت دولتشاه[۴] مجیر «در پیش اتابك ایلدگز راه نیابت و تقرب داشت و همواره به استعداد و تجمل معاش کردی» ولیکن در اشعار مجیر بر این سخن دلیل نتوان یافت بلکه برخی ابیاتش[۵] می‌رساند که او از احسان اتابك محروم بوده و ظاهراً دولتشاه جهان پهلوان محمدبن ایلدگز را به پدر اشتباه کرده و به جای محمد ایلدگز، تنها نام ایلدگز را نوشته، چه مجیر در زمان و خدمت اتابك محمد به حشمت و جاه رسید و بر معاصران مقدم گردید.

و هم به نقل او و مؤلف مجمع‌الفصحا[۶] مجیر را «به جهت تحصیل وجوه از دیوان اتابکی به اصفهان فرستادند» و در ذیل این روایت ذکر مهاجات او با شعراء اصفهان به میان می‌آورند و مؤلف مجمع‌الفصحا

---

۱. اشاره بدین بیت است:

گاه از بزم تو همچون جرعه دور انداختند — گاه بی‌صدر توام چون‌باده مطعون کرده‌اند

۲. چنانکه گوید:

پشت ایمان چو توئی پس که‌کند در عالم — گر سرخنجر تو پشتی ایمان نکند
ملك شش جهت اسکندرثانی که فلك — پیش قدرش سخن از جاه قدرخان نکند

۳. زیرا به جنگهای او با اینانج والی ری و ملك‌ابخاز که در سنهٔ ۵۵۶ واقع شده اشاره می‌کند.

۴. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۱۵.

۵. گوید:

نیست یك روزکه از مدح و دعای تومجیر — زینت دفتر و آرایش دیوان نکند
او زاحسان تو محروم شد و نیست کسی — که دلت در حق او سبقت احسان نکند

۶. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحهٔ ۵۱۱.

از معذرت خواهی خاقانی که شعرای اصفهان وی‌را هجو گفته بودند و او قصیده‌ای به ردیف صفاهان سروده سخن می‌راند و این غلط‌است زیرا خاقانی آن قصیده را به سال ۵۵۲ بنظم آورده و در آن تاریخ‌هنوز ایلدگز بر عراق دست نیافته بود و شاید مأموریت مجیر به اصفهان از طرف کسان دیگر مقارن سنهٔ ۵۵۱ یا سال ۵۵۲ صورت گرفته یا آنکه او در این تاریخ آزادوار بدان شهر سفر گزیده و اصفهانیان پروای او نکرده‌اند و بدین‌جهت او نیز بر عادت شعرای زود رنج قرن ششم زبان هجو گشاده و آتش‌کینهٔ سخن‌سرایان آن بوم را برافروخته و زبانه آن به خاقانی نیز رسیده و دیگربار از[1] جانب محمدبن ایلدگز یا قزل ارسلان به اصفهان رفته و با جمال‌الدین طرح دوستی ریخته است.

۴ـ نصرةالدین جهان‌پهلوان محمدبن ایلدگز ۵۶۸ ـ ۵۸۱، مجیرالدین بدو اختصاص فراوان داشت و همواره مغازی و فتوحات‌او را بنظم می‌آورد و اتابك او را به رغم قزل ارسلان که به‌اخسیکتی عنایت می‌کرد، برمی‌کشید و صلت می‌داد، لیکن حسودان فرصتی جسته او را به افشای[2] اسرار جهان پهلوان متهم داشتند تا بر وی خشم آورد و از دیدار و نواخت خود مهجور کرد و مجیر سوگندنامه‌ای بنظم آورد و از عفو اتابك پوزش طلبید و ظاهراً اتابك دوباره برسر لطف آمد و گناهش ببخشید.

چنانکه آثار مجیر گواهی می‌دهد او در حدود سال ۵۵۶ به‌جهان پهلوان راه یافته بود و هم در زمان ایلدگز بدو تقرب می‌جست و چون نصرةالدین بالاستقلال فرمانروای عراق گردید باز در حضرت او روز می‌گذاشت چنانکه به نگهداری اتابك از طغرل سوم ۵۷۱ ـ ۵۹۰ اشاره[3] می‌کند.

۵ـ قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷، مجیرالدین[4] ابتدا از خاصان او بود و سپس در مدح جهان‌پهلوان یك‌جهت گردید

---

۱. و این سخن از تذکرهٔ آتشکده نیز مستفاد است و از سفر دوم او به اصفهان و دوستی با جمال‌الدین مؤلف مجمع‌الفصحاء آگاهی می‌دهد (صفحهٔ ۵۱۱).

۲. در ضمن سوگندنامه بسیار فصیح و بلیغی‌که مطلعش اینست:

ز دار ملك جهان روی درکشید وفا — چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی به ما

می‌گوید:

نگفتم و نگذشته است بر دلم هرگز — نکرده هیچکس از بنده این سخن اصغا
حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود — من از کجا سخن سر مملکت زکجا
به یك دروغ‌که حاسد بگفت و شاه شنید — ز خشم شاه فتادم ز صدر شاه جدا

۳. گوید:

ملك عراق را ز بد کرد لواش حارسی — بچه‌شیر را بجان داد زخیل مور امان

و بچه‌شیر طغرل‌بن ارسلان و شیر پارسی ارسلان می‌باشد که به ترکی نام شیر است.

۴. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۳.

و قزل ارسلان علی‌رغم او اثیراخسیکتی و جمال‌الدین اشهری را به مزید اختصاص منظور کرد و به قربت و صلت مخصوص گردانید و مجیر در پشیمانی خود از ترک حضرت قزل ارسلان قطعه‌ای گفت که آغاز آن چنین است:

شاها بدان خدای که آثار صنع او
جان‌بخشی‌و وجود دهی و بنده پروریست

و به همین جهت قصائد او در مدح قزل ارسلان معدود و محدود است هر چند بنا به روایت[۱] دولتشاه، قزل‌ارسلان پس از وفات برادر با مجیر بر سر لطف آمده و چون نصرةالدین ابوبکربن محمدظهیر فاریابی را بخویش خواند و صلت وعطا داد او هم مجیررا تربیتهای کلی کرد «چنانکه هر هفته او را جامهٔ کمخاب و اطلس بخشیدی و مجیر آن را بتفاخر پوشیدی» ولی هیچیک از قصائدی‌که مجیر در مدح قزل ارسلان سروده بر اختصاص او به ممدوح دلیل نیست و هم بدان ماند که همهٔ آنها را در موقعی که ایلدگز و جهان پهلوان زنده بوده‌اند به رشتهٔ نظم کشیده است.

امین احمد رازی گوید[۲] که مجیر از ملازمت قزل ارسلان استعفا خواسته و به سلطان طغرل پیوست و در قصائد مجیر نام طغرل بنظر نیامد و ظاهراً حکایت اتصال مجیر به جهان پهلوان بر وی مشتبه شده و چون طغرل بن‌ارسلان از سنهٔ ۵۷۱ تا سال ۵۸۱ در تحت حضانت جهان‌پهلوان بوده و نامی از سلطنت داشته گمان می‌کند که مجیر به طغرل پیوسته است وگرنه به احتمال اغلب مجیر از مدح‌سرایان طغرل نبوده چنانکه مؤلف راحةالصدور هم در ضمن حوادث شهریاری طغرل از وی نام نمی‌برد.

شعرای معاصر - خاقانی که به روایت تذکره‌نویسان استاد مجیر بوده ولی بعدها میانهٔ این دو بهم خورده و خاقانی وی را دزد[۳] بیان خود خوانده و مجیر هم خاقانی را وقتی که به گنجه رفته بود هجو گفت[۴] و خاطر استاد را بیازرد.

اثیراخسیکتی که باهم رقابت داشته و به یکدیگر طعنه‌ها زده‌اند. جمال اشهری که نامش درضمن اشعار مجیر دیده می‌شود و در ملازمت قزل ارسلان با اثیر همدست بوده است.

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۱۴.
۲. تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.
۳. خاقانی در قصیده‌ای که به معذرت مردم اصفهان سروده گوید:

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم   گر دم طغیان زد از هجای صفاهان

و غرض او مجیرالدین است چنانکه (رجیم) نیز بدو اشاره تواند بود.
۴. این قصیده به مدح افضل‌الدین از علما و مدرسین که درگنجه اقامت و مجلس تدریس داشته ختم می‌شود و مطلعش اینست:

تر دامنی که تنگ وجود است گوهرش   دریا نشسته خشک لب از دامن ترش

والحق اگر مجیر شاگرد خاقانی بوده این هجوگفتن سخت نامنصفی است.

جمال‌الدین اصفهانی[1] و شرف شفروه که در هجای او ابیات گفته‌اند.

وفات او – به روایت مجمع‌الفصحا او به سال ۵۷۷ وفات یافت و مؤلف شاهد صادق وفات او را به دو طریق نقل کرده یکی آنکه در سال ۵۸۶ بقتل رسید و امین احمد رازی نیز گوید که عوام و اوباش اصفهان او را از خلعت حیات عاری کردند ولی سال حادثه را بدست نمی‌دهد و دیگر اینکه به سال ۵۸۹ به‌اجل طبیعی درگذشت وگویا سخن اول به صواب نزدیکتر باشد چه در دیوان مجیر اشاراتی که زندگانی او را پس از این ثابت کند نتوان دید.

فلک‌چراغ در انگشت کرده می‌گردد
که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما
بکش به آه سحرگه چراغش از پی آن
که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا
نه وقت تکیه و خوابست و مار بربالین
نه جای نزهت وعیش است و مرگ بوبالا

•

عهد خاك ار بود روزی استوار امروز نیست
این سخن نابوده دان چون نیست اندر عهد ما
جهد کن تا همدم کروبیان باشی چو عقل
تا شوی زین همدمی با سر حق چشم آشنا

•

بهیچ گوش نوائی ز خوشدلی نرسید
که شد ز ساز بیك بار ارغنون وفا
بدان‌که تا نرسد مژدهٔ مراد به‌کس
نشسته‌اند بعزلت مسافران صبا
زمانه را چه کند چون زمانه نااهل است
بلی ز اهل زمانه شکایتیست مرا

•

مساز حجرهٔ وحدت در این مضیق خراب
که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب
به نقد عمر قناعت بخر که نیست خطا
یکی نفس به‌دو عالم مده‌که نیست‌صواب
به طمع هم نفسی جان مکن که از پی این
بسی دوید و ندید آفتاب گردونتاب

---

۱. رجوع شود به مجمع‌الفصحا، جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۵۱۱.

ترا به دست تو سر می‌برد زمانه از آنك
عقاب را نتوان خست جز به‌پر عقاب
مده عنان قناعت ز دست خود تو همی
که پای‌بوس خسیسان شوی بسان رکاب

•

دل به عشق تو دل ز جان برداشت
جان امید از همه جهان برداشت
پاسبان صبر بود بر در دل
دزد غم ساز پاسبان برداشت
عافیت، وقتی ار چه قاعده بود
ترکتاز غم تو آن برداشت
خاك راه توام از آنکه مرا
عشقت از خاك رایگان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بردارم
سایه از خاك چون توان برداشت
عافیت دیده از جهان برداشت
مکرمت رخت از جهان برداشت
آفتابی که خاك را زر کرد
سایه زین تیره خاکدان برداشت
نرسم من به همرهان وفا
زانکه شب رفت و کاروان برداشت

•

باد صبح‌است که مشاطهٔ جعد سمن است
یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است
نکهت نافهٔ مشکست نه پس چیست بگو
اثر آه جگر سوخته‌ای همچو من است
نفس سرد سحر گرم روان بهر چراست
یادم آمد زپی آنکه رسول چمن است
یا رب این‌شیوهٔ نوچیست‌که از جنبش باد
طرهٔ ژاله پر از نافهٔ مشك ختن است
باد با دست تهی بر سر گل تاج نهست
ابر با دامن تر بر در گل نوبه زن است
دیدهٔ مردم نرگس همه گریان نگرد
به سوی‌ژاله‌که او زنده دل اندرکفن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می‌آید
که هنوزش سرپستان صبا در دهن است
ده زبانست و نگوید سخن وحق با اوست
با چنین‌عمرکه اوراست چه‌جای‌سخن‌است

برق ناجخ زن باغ است و صبا حلقه ربای
ابر ناوردگر و صاعقه زوبین‌فکن است

•

رخش امل متاز که ایام توسن است
برگ سفر بساز که رحلت معین است
بی‌شفقتی چرخ ازین دان که از شفق
هر شامگه به خون تو آلوده دامن است

•

خون به آن سینه که فرسوده غمهای تو نیست
کم به آن سر که سراسیمهٔ سودای تو نیست
دست فرسود بلابه بسر اندازی غم
سر آن سر زده کو خاك کف پای تو نیست
دل رنجورم از امروز به فردا مرساد
گرش امروز غم وعدهٔ فردای تو نیست
خلقت عمر گرامی که به بالای منست
به تو بخشم چه کنم گرچه به بالای تو نیست
چه کنم راحت آن دل که به بالای هوا
رنج فرسود گل غالیه فرسای تو نیست
چرخ منشور وفا می دهدم لیك چه سود
که بر او شکل قبول از خط طغرای تو نیست
ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نه
سرو یکتاست ولی چون قد یکتای تو نیست
دل رسوای مرا عشق تو سودائی کرد
گرچه سودازده‌ای نیست که رسوای تو نیست
زلف شبگون تو از مهر تو شیدای تو شد
کیست کز مهر توچون زلف تو شیدای تونیست
تا بدان حد به غم عشق تو بر راه شدم
که دلم را ز غم عشق تو پروای تو نیست
گفته بودی ز وفا روی چرا تافته‌ای
کافرم کافر اگر رای دلم رای تو نیست

•

در آشیان دو عالم نگنجد آن مرغی
که او ز شیوهٔ عشق تو بال و پر سازد
غرامتست بر آن کس که خاك پای تو یافت
اگر ز قرصهٔ خورشید تاج سر سازد
فلك حریف تو شد در جفا و این بتر است
که با دو حادثه یك دل چگونه در سازد

*

رفتم اندر کوی او در خون من رفت آسمان
وان شفق‌دان خون من کز آسمان آمد پدید
عاشق گردون پیرم خود نپرسی تا چرا
زانکه از دوران آن پیر این جوان آمد پدید

*

سرو سلامت شکست و بر چمن افتاد
گلبن راحت در آتش محن افتاد
شمع امید از سموم قهر چنان سوخت
کاتش از آن درگذشت و در لگن افتاد
دور وفا رفت و من شکسته دلم زانك
عهد بد اندر جهان به عهد من افتاد
لطف سخا در ادیم خاك چرا نیست
گرنه سهیل سعادت از یمن افتاد
یوسف دلها به روزگار عزیزان
با خبر مصر و بوی پیرهن افتاد
صبحدم از آه سرد سوختگان دوش
در سر زلف سیاه شب شکن افتاد
راست از آنکه که شب روان فلك را
بهر رحیل اتفاق انجمن افتاد
تا به سخن در عزای کشور هفتم
روح قدس با سپهر هم سخن افتاد
حادثه در شب چو صبح تاختن آورد
ملك ملائك به دست اهرمن افتاد
دامن باد آن زمان که راه‌گذر جست
بر جگر تشنگان بی‌کفن افتاد
خسته جگر هفت کشورند ولیکن
صاعقه در چار رکن این چمن افتاد
چون تو به بحر عدم هزار نوآموز
بر لب این خشك ساحل کهن افتاد
کار امان جز سخن مجو که در این دور
کار امان و نجات با سخن افتاد

*

نداشت سوی من از دل بهر نفس صدبار
که پای مرغ قناعت به دست صبر در آر
چو سایه خاك درش را ببوس از آنکه ترا
فتاده پرتو خورشید فقر بر دیوار

گذر کن از فلک ایرا که بر سرای نجات
دریست جرم فلک لیکن آتشین مسمار
ز روی صورت و معنی جهان خوش است و ترش
چنانکه پای ورم کرده فربه است و نزار
مباش غرهٔ صورت که موم رنگین است
شکوفه‌ای که برد نخلبند در بازار
جهان تیره به‌چشم تو روشن آید از آنک
سر تو نیست برون از دریچهٔ پندار
تو تا توئی نروی راه راست در گیتی
که پایکی است تو را چون درخت و دست هزار
عنان دل به کف صدق ده که انجم چرخ
سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار
بهای یك شبه وصل عدم به روح مده
که رایگان به‌خسان رخ نمی‌نماید یار
مباش همره کس چون دل تو یافت صفا
که آینه سیه از همنفس شود ناچار
بدیده خار همه گل نگر که اندر چشم
شناسی اینقدر آخر که گل به‌است از خار
کف ترازو اگر پر زر است شاید از آنك
ستاند و دهد او بی‌دروغ و بی‌آزار

•

دوش که شد ماه نهان در غبار
آن مه نو روی نمود آشکار
بوی گلش فتنهٔ صد گلستان
قند لبش آفت صد قندهار
بر گهر از لعل برآورده در
بر قمر از زلف فرو هشته تار
یك نفس و صد سخن رشك سوز
یك نظر و صد مژهٔ اشکبار
گفت زهی غمزدهٔ اشتیاق
گفت زهی شیفتهٔ روزگار
غمزدگان را نه چنین است رسم
شیفتگان را نه چنین است کار
من ز برت دور و تو از من صبور
شاد زی ای عاشق پرهیزگار
یار به صد غمزه ملالت شمر
من به صد اندیشه غنیمت شمار

هم وی از آوازهٔ خود شرمگین
هم من از اندیشهٔ خود شرمسار
او شده بر زخم دلم تیز دست
زخمهٔ غم ریخته بر من هزار
من شده در پرده دل تنگ عیش
زار سرایان به غزل زیرزار
وای من خسته ز هجران یار
نز غم دل دور و نه دل در کنار
بار جفا بر من و من مستمند
سوز عنا در دل و دل سوگوار
تن ز دل و دل ز هوس بر کران
او ز من و من ز طرب بر کنار
محنت جان یافته محنت نشان
انده دل ساخته انده گسار
که دل از آزرم من اندوه جوی
که من از آزرم دل اندوه خوار
ای منم این از غم جانان خویش
با جگر خسته و جان فکار

ه

نه دل ز یار شکیبد نه می بسازد یار
به غم فرو نشود نیز گر سر آرم کار
مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست
چو جرعه خاك ببوسم به پیش او ناچار
نه خار عشق ویم گرچه بهر دشمن ودوست
چو گل به خنده خونی درم شبی صدبار
وصال او نکنم آرزو که قاعده نیست
که عاشقان بشوند از زمانه برخوردار
کدام لب که از او بوی جان نمی‌آید
ز بس که جان به لب آورد بوی فرقت یار

ه

غافل منم ز عالم جان در بسیط خاك
مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم
کلکم عجب مدار اگر دردسر کشم
شمعم شگفت نیست اگر خون دل خورم
در راه من یکی است اثیر و هوا که من
وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندرم

•

تا دستخوش جهان شدم من
در دست قناعتم ممکن
بگریزم ازو که من غریبم
وین بی سر و بن غریب دشمن
بی‌سر بزیم چو مردم چشم
با مردمی از همه جهان من
محنت شودم سپر ز محنت
کاهن شود آینه ز آهن
شب دوست ازآن‌شدم که در شب
خورشید نیابدم به روزن
گر شمع فلك نسازدم قوت
چون شمع کنم نواله از تن

•

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته
بر رخ تو نیکوئی قرار گرفته
جور مکن زینهار بر دل آنکو
دامن عشقت به زینهار گرفته
آن گل صدبرگ من به‌یك شکن‌زلف
چون من شوریده دل هزار گرفته

•

اگر رجوع بدین در نیاورم چه کنم
که در زمانه جز آنم نماند مرجعگاه
سرم ز خدمت‌این‌آستان به‌عرش رسید
سر از عبادت او بر زنم معاذالله
ترا به روح مطیعم خدای می‌داند
بدین‌حدیث‌خدای‌جهان‌بس‌است‌گواه
مراخود ازهمه عالم پناه درگه‌توست
چه‌درگهی که‌فلك‌را بس‌است‌پشت‌وپناه

•

جمال روی ترا رشوه می‌گذارد ماه
بدو نمای رخ ای جان و هیچ عشوه مخواه
عجب مدار که بر من سپاه تاخت غمت
هر آینه سپه آید چو بر نشیند شاه
من از تو دور و زپیوند من‌روان دور است
حدیث دوری من می‌رود به دوری راه
اگرچه نور به خورشید بردن از جهل‌است
روا بود که به دریاست بازگشت میاه

ترا به هر قدمی صدهزار همچو منی است
منم که جز تو ندارم حدیث شد کوتاه

•

ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی
گرفت زلف تو از کار من پریشانی
همیشه رشك من از آفتاب و سایه بود
که با تواند چو در مجلسی و میدانی
به حسن یوسف عهدی و این عجب که مرا
دلی به چاه زنخدان تو است زندانی
ز من شنو سخن حسن خود که کس نکند
حدیث یوسف مصری چو پیر کنعانی

•

چه‌برم از توجان ودل چو می‌دانم‌که نتوانم
غم دل باتوچون‌گویم چو می‌دانم‌که‌می‌دانی

•

نیست روزی که به من از تو جفائی نرسد
وز فراقت به دلم رنج و عنائی نرسد
دل به درد تو اگر خوش نکنم خوش نبود
چون یقین شد که مرا از تو دوائی‌نرسد
می‌زیم با تو گر از بخت خطائی نبود
می‌کنم جهد گر از چرخ قضائی نرسد
عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنك
برسد عمرم و این کار به جائی نرسد
در زبانم به شب و روز دعای لب توست
چه‌کنم دست من الا به دعائی نرسد

•

کیمیا می کنند با خورشید
تا زبانش چو سایه بر فکنند
کار خاك از نهیب آتش مرگ
رفته از آب و رنگ خویشتنند
چون چراغند روز مرده ز غم
شب روانی که شمع انجمنند
نیزه بر کرده صفدران قضا
بر تهی گاه عمر مرد و زنند

•

چرخ بین ره بر آفتاب زده
خاك بین راه ناصواب زده

موج خونابه بین ز دیدهٔ خاک
بر گریبان ماهتاب زده
از پی کین خواجه در دل شب
آسمان حربهٔ شهاب زده
صبح دراعه چاک کرده ز غم
شب سر گیسوان بتاب زده
باد بی سایهٔ مبارک او
خاک در چشم آفتاب زده
بر سر خاک او ز ساغر چشم
آسیای سپهر آب زده
آهوان در غمش ز سینه گرم
شعله در ناف مشک ناب زده
زهره تا زخم خورد ماتم اوست
نیست یک زخم بر رباب زده

•

روح را چاک بر جگر فکنید
عقل را خاک در بصر فکنید
ساز راحت چو ذره ذره شکست
زخمه بر روی قرص خور فکنید
خواجه شد ازجهان چه‌تن زده‌اید
به جهان شور و فتنه در فکنید
آفتاب ار دلی دهد پس ازین
بجفا خونش در جگر فکنید
سایه با مایه تر بود ز سما
گر به خورشید سایه برفکنید
چرخ را خرقه برکشید ز تن
مشتری را ردا ز سر فکنید
گر ز تیغ قضا جگرتان خست
تیر تسلیم بر قدر فکنید
ور ازین بام نیلگون بغمید
کار خود با در دگر فکنید

•

ای دل نه‌سنگ خاره‌ای آخر فغان کجاست
وی دیده گر نسوختی اشک روان کجاست
ای جان خسته آن نفس نیم سرد کو
وان ناله‌ها که آید ازو بوی جان کجاست
ای صبر سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه نوحه و از غم فغان کجاست

ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای بـه‌سوك
لبهای خشك و دیدهٔ چون ارغوان کجاست
عالـم سیاه مانـد مگر صبحـدم بسوخت
ورنه ز دود در همه عالـم نشان کجاست

•

ای مرغ بر پریده به‌بالا چگونـه‌ای
وی در باز رفته بـه‌دریا چگونـه‌ای
اینجا به ماتم تـو جهانـی سیاه شد
معلوم ما بکن که تو آنجا چگونه‌ای

•

تا عالمست امیـد کسی زو وفا نشد
تا خاك بـود درد دل از وی دوا نشد
بـر ساحـل سعادت کلی کـه اوفتاد
آن‌کس که از مشیمهٔ عالم جـدا نشد
دهر دو رنگ وچرخ دوکیسه چه‌کارکرد
کان گرچه بد صواب به‌آخر خطا نشد
عالم به قول هیچکس از فتنه سرنتافت
آهن بـه جهد هیچکسی کیمیـا نشد

•

یك دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافته است
یك دم ز صرف دهر مسلم‌که یافته است
زیـر سپهر آینـه گـردان چـو آینـه
صافی دلی مطابق و همدم که یافته است
مـن تـا منم دلـی ز غم ایمـن نیـافتم
گوئی به رغم من دل بیغم که یافته است
زیـر فلك مگوی دوصـد خستـه یافتم
یك خسته‌را بگوی‌که مرحم که یافته‌است
از هر بنا کـه مانـد ز ایام یادگـار
الابنای حادثه محـکم کـه یـافته است

•

دیدی‌که‌چرخ شیشه زنهار چون‌شکست
کاری به‌دست حادثه درکار چون شکست
درکام عقل خوردهٔ الماس چون فشانـد
درچشم نطق ناوك‌خونخوار چون‌شکست
ای خار در دو چشم فلك رسته تا به‌قهر
در نرگس شکفتهٔ او خار چون شکست
دلها بسی شکست درین غم که آسمان
گوهر درآن دولعل شکربار چون‌شکست

آن شب که خاك بر سر او شد بماتمش
بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاك
گردون زینهار شکن خون ز دیده ریخت
از بسکه زینهار شنید از زبان خاك
روحش فلك به‌روح امین داد وباز رست
کان نقد جان برای فلك بد نه زان خاك

•

آن‌زلف پر ازپیچ وشکن را چه‌توان‌گفت
وان‌چهرهٔ‌چون برگ سمن‌را چه‌توان‌گفت
هرچند سخنهاش همه تلخ‌چو زهر است
شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت

•

خود عشق چه درخور است ما را
ما را نه دلی نه روزگاریست
شادم که مجیر را غم تو
از حد بگذشت و یادگاریست

•

صبر می‌زد لاف چون‌طوفان‌غم بالاگرفت
گشت‌عاجز زانکه‌کشتی‌درخورطوفان‌نداشت
شحنهٔ عشق تو تا سرحد جان آتش بزد
بیشتر می‌شد ولی زان بیشتر فرمان‌نداشت

•

دلم عشق ترا چون جان نهان داشت
مسوزآن دل‌که عشقت‌راچو جان داشت
زبانم سوخت چون نام غمت برد
تو گفتی نامش‌آتش در دهان داشت

•

عقل با درد تو از درمان گریخت
حجره چون بد تنگ سلطان برنتافت
دیده چون از خون دل پر شد بریخت
تنگ دریا بود طوفان بر نتافت

•

بر چمن روزگار پی چه نهم کاندرو
خوب نهالی نرست مهر گیائی نماند
قافلهٔ خرمی ز آن سوی عالم گذشت
وز پی واماندگان بانگ درائی نماند

•

به جان زخم ترا مرهم کـه یابد
اگـر زخم تـو هـم مرهم نگردد

•

زپشت جهان هر نفس عاشقان را
غم آید ولـی غمگساری نیـایـد

•

مه را چه سود گرد فلك تاختن کـه او
بـا حسن خود به گرد جمالت نمی‌رسد

•

دل‌کو نبود خاك تو بی‌سایهٔ تو سوخت
جان خاك توست از سر او سایه برمگیر
آخر نـه در غم تو شبی روز کـرده‌ام
طوفـان آب دیـده و آه سحـر مگیـر

•

تو چه‌دانی‌که من از دست شکرخندهٔ تو
چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته‌ام
مرغ عشق تو منم ز آنکه در آتشکه غم
بهتر آن روز شمردم که بتر سوخته‌ام
سوز عشق‌تو دریغ است به‌هر خام دریغ
هم مرا سوز کـه صدبار دگر سوخته‌ام

•

من از وی برخورم کس اینچنین هرگز نیندیشد
دلش بر من نبخشایـد من این هرگـز نپندارم

•

چو تو زخمم زدی بر دل من افغان بر فلك بردم
فلك‌را پشت و مارا دل چنین‌آسان‌شکست ای‌جان

•

تا نیاید خیال وصل به‌شب
ره خوابم بـه غمزه بربستی
کارگر نیست ناوك سحرم
که ره ناوك سحـر بستی

•

گـرهٔ مشك بـر سمن چـه زنی
لشکر زنگ بر ختـن چـه زنـی
صد گریبان دریـده شد ز غمت
چاك بـر طرف پیـرهن چـه زنی

•

هر که او بر کران نشست از بد
با وی انصاف در میان ننهند
کاشکی دانـدی کـه پرهنـران
هنـر خویش در هـوان ننهنـد
تـا تنـور آتشین زبـان نشـود
نانش البتـه در دهـان ننهنـد
تخت خورشید اگر نه تیغ زنـد
بـر سر چارم آسمان ننهنـد

•

زان روز کـه چشم من به رویت نگریست
نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب کـه دل بی‌تو نمـی‌دانـد ساخت
دریاب کـه جان بی‌تـو نمی‌دانـد زیست

•

شبها که من از وصل تو بودم سرمست
مسکین تنم از روز غم ایمـن بنشست
امـروز ز هجـران تـو معلـومم شـد
کز بعـد چنـان اینچنین روزی هست

•

چون سایه نه نیستم نه هستم بی‌تـو
وز سایـهٔ خـویشتن نشستم بـی‌تـو
تـا سایـهٔ وصـل بـرگرفتی ز سرم
چون سایه به خـاک درنشستم بـی‌تـو

۵۴ ـ فلکی شروانی

نامش به روایت اکثر تذکره‌نویسان و به شهادت بـرخی از ابیات[1] خود او محمد و لقبش[2] نجم‌الدین یا افصح‌الدیـن و کنیتش[3] ابوالنظام می‌باشد و فلکی[4] تخلصی است که در اشعار خود وی مکرر

۱. گوید:

بنده محمد به‌مدیحت شها گوی سخن برد به شعر دری

۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ طهران صفحهٔ ۳۸۱.

تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و در سرآغاز یکی از نسخ خطی دیوان خاقانی و شرح عبدالوهاب حسینی، وی را مؤیدالدین خوانده‌اند.

۳. تذکرهٔ تقی‌الدین کاشی نسخهٔ آقای میرزا صادق‌خان انصاری.

۴. مانند:

گرچه در دائرهٔ عشق تو جان در خطرست فلکی را کس از این دائره بیرون نکند

آمده و معاصرین هم او را بدین نام خوانده‌اند و گویا علت شهرت وی به فلکی اطلاع و تبحر وی در علم نجوم و هیأت بوده چنانکه بعضی هیأت‌شناسان و منجمان را فلکی گویند.

مولد اصلی او شماخی دارالملك شروان است و تذکره‌نویسان را درین باب خلافی نیست و اختصاص او از آغاز به شروانشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران دیگر نواحی وجود ندارد و اتفاق گنشتگان براینکه وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن است مؤید این احتمال شمرده شود.

فلکی سخنگوئی نغزگفتار و نازك‌خیال است و هرچند معاصرین و اقران وی در سخنگوئی در اغلاق وسخن دور از ذهن عموم پیچیده‌اند او در حد امکان از عبارات نامعمول احتراز کرده و افکاری که به تأمل و اندیشهٔ بسیار احتیاج دارد کمتر آورده است. در تغزلات‌که بیشتر در پایان قصائد می‌آورد به معانی باریك علمی که به تفسیر ارسطو و افلاطون یا بقراط و جالینوس واقلیدس نیازمند است‌کمتر توجه‌می‌کند. برخلاف این در ضمن وصف یا مدح از معلومات و مطالعات خویش مدد می‌جوید و با رویهٔ معتدلی بکار می‌برد و راستی باید‌گفت‌که فلکی‌اصول ثابت علوم، خاصه نجوم را در نظر می‌گیرد و از آنها نتائج شاعرانه بدست می‌آرد و گاهی نیز اندیشه‌های برهانی و تخییلی را با یکدیگر می‌آمیزد واو درین صنعت چندان چیردست و نغزکار است‌که به‌حسن بیان راه خیال خود را از چشم خوانندگان و شنوندگان چنان نهفته می‌دارد که در نظر نخستین پندارند او نیز مانند سخن‌سرایان ساده‌اندیش از دیدار خویش سخن می‌گوید و به دانسته‌های خود نمی‌پردازد، لیکن با اندیشهٔ دقیقتری بدست می‌آید که او نیز از مبادی شعر قدم فراتر می‌گذارد و به اصول برهانی روی می‌آرد، با این تفاوت که در همهٔ قسمتها این رویه را بکار نبرده و مانند بعضی در لفظ و معنی اشعار تأثیر واضح نداده است.

اشعار او تا حدی روان و از تکلفات ادبی برکنار و به رویهٔ مسعود سعد نزدیك است و گویا فلکی[1] به مسعود معتقد بوده و می‌خواسته است روش او را از دست ندهد ولی سلیقهٔ ادبی آن زمان با عصر مسعود تفاوت بسیار داشته و فلکی بدین جهت سبك مسعود را به تمام و کمال تقلید نتوانسته و باهمهٔ اهتمامی‌که درسهولت عبارت و روانی سخن خود کرده باز هم به اقتضای سلیقه و تربیت ادبی عهد

۱. دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۴۷) گوید: و فضلا و اکابر اشعار او را معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود می‌گوید و ذکر سخن مسعود می‌کند:

گر این‌طرزسخن درشاعری‌مسعود را بودی   به‌جان صدآفرین کردی روان سعدسلمانش

خود از التزام ردیفهای مشکل و پاره‌ای[1] صنایع خودداری نکرده و از این رو به مقصود اصلی خویش دست نمی‌یابد.

حادثهٔ ناگوار زندان و بند و خشم شروانشاه که مایهٔ خرمی و سرمایهٔ زندگانی فلکی بود در مغز و دل وی سخت مؤثر شده و طبعش نرمتر گردیده و راجع به حال خود در حبس، ابیات غم‌انگیزی سروده که قطع‌نظر از لطف خیال به روانی لفظ هم امتیاز دارد، چنانکه گوئی پای‌بند آهنین شروانشاه زنجیر صنایع و تکلفات ادبی را از دست و پای فکرش برداشته و او را بکلی آزاد کرده است.

در اشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است و نیز کنایات[2] و تعبیرات بدیع و نیک دارد و پاره‌ای از افکار و الفاظ او خوب و دلپسند نیست.

دیوان فلکی به پنجهزار[3] بیت می‌رسیده ولی تقی‌الدین کاشی هم آن را بدست نیاورده و مقداری از اشعار وی را از سفینه‌ها وجنگها گرد آورده است.

فلکی به روایت تقی‌الدین کاشی در فن نجوم کتابی پرداخته و چنانکه آثارش گواهی می‌دهد از علوم ریاضی بهرهٔ کافی و از علم اعلی هم آگاهی داشته و خطی[4] نیك می‌نوشته و به عربی نیز شعر می‌سروده و چند بیت عربی در اشعار خود آورده است و او خویش[5] را در سخن سوم ابوتمام و ابونواس می‌شمارد.

اخلاق او ــ از آثار فلکی آن مقدار که برای تحقیق مفصلتر در آراء و مبانی عمل وی کافی باشد تاکنون بدست نیامده، ولی روی هم رفته از اشعارش برمی‌آید که وی چندان زهدپیشه نبوده و

---

۱. مانند:

صنعت تکرار در قصیده‌ای که آغاز آن چنین است:

ناریست شعله شعله رخ دلبرم زتاب — مارست عقده عقده دو زلفش برآفتاب
زین شعله شعله شعلهٔ آتش نهفته روز — زآن عقده عقده عقدهٔ تنین گرفته تاب

۲. مانند:

سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را — خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را

که خوی پیمبری کنایه از هدایت و این نیك و دقیق است و مانند این بیت:

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی — ز بهر آب بلا کوزه بلیناسی

که نان غم و آب بلا خوب نیست؛ چه نان و آب درنظر عرف موضوع‌آسایشند و شاعر در رنج بکار برده و این برخلاف قانون مجاز وکنایه می‌باشد.

۳. تقی‌الدین گوید: «دیوان اشعار وی می‌گویند قریب به پنج هزار بیت است، مشتمل بر قصائد و غزل و رباعی. لیکن الیوم نایابست و مسود این اوراق زحمت بسیار کشید و از او این چند قصیده پیدا کرده» و اخیراً مقداری از اشعار فلکی به اهتمام جناب پروفسور هادی‌حسن از دانشمندان هندوستان انتشار یافته است.

۴. گوید:

مگر که مایهٔ روحند خط وشعر تو زآنك — به هر دو محیی کلك و دوات و قرطاسی

۵. و هم گفته است:

چه زاری ای فلکی زین نوائب ایام — که در سخن سیوم بوتمام و نواسی

با ظاهر بینان[۱] هم میانه‌ای نداشته و به خود و معلومات خود هم بدان نظر و اعتقاد که دیگران دارند و چشم‌داشت و توقعشان بسیار است و بدان جهت گیتی را با همهٔ پهناوری بر خویشتن زندان می‌کنند نگریسته و در اشعار به‌ذوق طبیعی و علوم کسبی فخر نیاورده و به خود نبالیده است.

در مدح و ستایشگری هم دست بالا نمی‌گیرد و جان پاك وتن آزاد را به خوش‌آمدگوئی بسیار و بیرون از رویه کمتر می‌آلاید و به خواهشهای پست، خود را خوار نمی‌گرداند.

تقی‌الدین کاشی و مؤلف آتشکده داستانی از عشقبازی و گرفتاری او نوشته‌اند و از آنجا که گوئی تقی‌الدین میانهٔ شاعری و عاشقی تلازمی قائل است و بدین جهت برای همهٔ‌شعرا داستانی می‌آورد صحت روایتش مورد تردید می‌باشد.

سلاطین معاصر: ۱ـ خاقان اکبر[۲] فخرالدین ابوالهیجا

---

۱. گوید:

ای زاهد مزور از خود حلال داری　　کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

۲. این القاب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاد است چنانکه در اشاره به‌نخستین خاقانی گوید:

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده‌ها　　دیدآتشین هفت اژدها در پرده مأوی داشته

و فلکی راست:

فخر دین خاقان‌اکبر کاسمان چون بیندش　　گوید آن جاه وجلال و امرو فرمانش نگر

و خاقانی گوید:

جلال ملت وتاج ملوك فخرالدین　　سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

پس منوچهر، فخرالدین لقب داشته. و اینکه بعضی او را جلال‌الدین خوانده‌اند، اشتباه است. جلال‌الدین لقب اخستان پسر وی می‌باشد، و کنیهٔ منوچهر هم در ضمن اشعار خاقانی و فلکی آمده، خاقانی گوید:

جام است یا جوز است آن یا نی یدبیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

و فلکی راست:

بوالهیجا فخردین منوچهر　　کز خدمت اوست افتخارم

و نام پدر او که فریدون است مکرر در اشعار فلکی آمده، مانند:

شه شروان منوچهربن افریدون که هست او را
قد ومیدان قضا مرکب فلك جوشن زحل مغفر

*

جهان فر و فراست خجسته پور فریدون　　که از سموم نهیبش شود نسیم سمامم

قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان‌آرا و امین احمد رازی به تقلید و نقل از وی درکتاب هفت اقلیم در انتظام نسب منوچهر در اشتباه افتاده و چنین گفته‌اند: «منوچهر که ملقب بود به خاقان، و خاقانی شاعر شروانی بدو منسوب است بن‌کسران‌بن کاوس‌بن شهریاربن گرشاسف‌بن آفریدون‌بن فرامرز» و نام جد اوهم چنانکه از اشعار خاقانی در مدح عصمةالدین خواهر منوچهر برمی‌آید فریبرز بوده است گوید:

میوه شاخ فریبرز ملك　　سر به‌باغ ملك‌آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید　　برفراز تاج دارا دیده‌ام

منوچهربن فریدون شروانشاه تاریخ زندگانی این خاندان[1] ایرانی که

۱. اگرچه پس از هجوم عرب اکثر ناهضین ایران خود را به یکی از شهریاران یا بزرگان عهد ساسانی بازبسته‌اند، چندانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که در ترک‌بودنش هیچگونه شك نبوده به یزدگرد می‌رسانند. و اکثر محققان در صحت آن انساب تردید کرده‌اند، با اینهمه نسبت سامانیان و آل‌زیار و شروانشاهان را مسلم داشته‌اند. ابوریحان بیرونی در الآثارالباقیه در شمردن انساب درست گوید: «وکشاهان خوارزم‌الاصلیین الذین کانوا من اهل بیت الملك و شاهان شروان فان الاجماع واقع من جمهورالناس علی انهم من‌نسل‌الاکاسرة و ان لم یحفظ ولاء انسابهم «الآثارالباقیة صفحهٔ ۳۹» ولی مورخین در کیفیت انتساب آنان به سامانیان خلاف کرده‌اند.

مسعودی مؤلف مروج‌الذهب در ذکر جبل فتح، یادی از محمدبن یزید شروانشاه کرده و گفته است «وهومن ولد بهرام جور لاخلف فی نسبه» و قاضی بیضاوی به نقل دولتشاه ایشان را از نژاد بهرام چوبینه می‌شمارد. «تذکرهٔ دولتشاه صفحهٔ ۷۱»

و چون مسلم است که شروانشاهان دست‌نشاندهٔ خسرو انوشیروانند پس این سخن وگفتهٔ قاضی احمد غفاری که نسبت آن را به هرمزبن انوشیروان می‌رساند درست نخواهد بود.

به روایت مسعودی در مروج‌الذهب انوشیروان پس ازآنکه شهر الباب‌لابواب را ساخت شهریارانی درآن نواحی مرتب‌کرد که ازآن جمله شهریاری به نام شروان بود که مملکت منسوب بدو را شروانشاه گویند ولی مسعودی در این سخن اشتباه کرده چه شروان نام ولایت و شروانشاه نام شهریار آن ولایت می‌باشد، چنانکه اشعار شعرا وگفتار جغرافیون براین سخن گواهست.

مسعودی از دو شروانشاه نام می‌برد یکی در آغاز قرن سوم به نام علی‌بن‌الهیثم و دیگر معاصر خود وی که محمدبن‌یزید نام داشته و به سال ۳۳۲ یعنی موقع تألیف مروج‌الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کرده و بر دربند و دیگر نواحی مسلط شده‌است. وشاید به‌همین‌جهت که یزید پدر این محمد ازنیاکان منوچهر وپسرش اخستان می‌باشد خاقانی آنها را آل یزید می‌خواند.

عمادالدین کاتب هم از شروانشاه فریبرز خبر می‌دهد که در عهد ملکشاه‌بن الب‌ارسلان ۴۶۵_۴۸۵ بوده و وقتی ملکشاه به اران رفته او به نزد وی آمده و مقرر شده که هرسال ۷۰۰۰۰ دینار بپردازد و این قرارداد بتدریج تخفیف یافته تا به ۴۰۰۰۰ دینار رسیده است.

و همو از حبس شروانشاه که نام او را ذکر نمی‌کند، به امر محمودبن محمدبن ملکشاه ۵۱۱_۵۲۵ سخن می‌راند. «مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۱۲۷_۱۲۸» و این واقعه یعنی شورش شروان وگرفتاری شروانشاه مقارن سنهٔ ۵۱۶ اتفاق افتاده و احتمال قوی می‌رود که فریبرز پدر فریدون و جد منوچهر و ظاهراً حادثهٔ اخیرهم راجع به فریدون پدر منوچهر باشد، و بیت خاقانی «گوهرکان فریدون شهید» می‌رساند که فریدون کشته شده و معلوم نیست که کشندهٔ او سلطان محمود یا دیگرکس بوده است.

پس از انجام کار فریدون فترتی واقع شده، و پدید نیست که ملك شروان به دست کدام‌کس افتاده است. لیکن پس از چندی منوچهر سربرآورده و ملك نیاکان را از نو تسخیر کرده، چنانکه اشعار فلکی و خاقانی گواهی می‌دهد.

بعد ازین نسبةً تاریخ این خاندان روشن می‌گردد و بخصوص تاریخ آنان از اواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیرتیمور و اشعار قرن نهم اطلاعات وسیعتری بدست می‌آید.

←

بیش از ده قرن در ناحیهٔ شروان[1] شهریار بوده‌اند بخصوص تا قرن هفتم پوشیده مانده و درست معلوم نیست.

در کتب اسلامی نام شروانشاهان دیده می‌شود. شعرای بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی با آنان پیوستگی داشته‌اند ولی هیچیك از نویسندگان چنانکه باید، تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تأمل قرار نداده‌اند.

ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد این خاندان است که بیش از همه مشهور شده و چند تن از شعرای نامدار او را ستوده‌اند. آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی اشعار[2] خاقانی گواهی می‌دهد که او به تحقیق میانهٔ سالهای ۵۴۸ ـ ۵۵۵ شهریاری بنام بوده و ظاهراً دوران فرمانروائی او بطول انجامیده، لیکن در سفر دوم خاقانی به مکه مابین ۵۶۵ ـ ۵۷۵ زنده نبوده است.

از جزئیات زندگی او هم به شهادت گفته‌های خاقانی و فلکی این اندازه بدست می‌آید که او از پدر[3] یتیم مانده و در آغاز زندگی

→ آخرین شروانشاهان شاهرخ‌بن سلطان فرخ‌بن شیخشاه بوده که با شاه‌طهماسب اول صفوی زد وخوردی کرد و در سنهٔ ۹۴۵ اسیر گردید و در سنهٔ ۹۴۶ فرمان یافت و این سلسله منقرض شد.

۱. شروان بدون یا و ظاهراً با فتح اول اسم شهر یا ولایتی است از نواحی دربند. اینکه بعضی آن را شیروان با یا می‌خوانند گویا درست نباشد چه در اشعار خاقانی اشاراتی هست که نظر نخستین را تأیید می‌کند مانند:

عیب شروان مکن که خاقانی | هست از آن شهر کابتداش شراست

و در کتب قدیم نیز همه‌جا بدون یا نوشته می‌شود.

۲. خاقانی در مدح منوچهر گوید:

چون جم از اهرمن نگین بازستانی ازغزان | تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

و فتنه غز در سنهٔ ۵۴۸ آغاز شده و تا سنهٔ ۵۵۵ روزافزون بوده و هم ازین بیت خاقانی در ذکر سدی که منوچهر ساخته است:

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال | خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

استفاده می‌شود که منوچهر در سنهٔ ۵۵۰ فرمانروائی داشته زیرا این بیت اشاره به واقعهٔ قرانست که در سال ۵۸۲ بوده و ۳۲ سال پیش از آن مطابق سال ۵۵۰ می‌باشد، و هم در قصیده‌ای که بعد از سفر حج سروده گوید:

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه | ایام عید نحر که بودم مجاورش

و چون این مسافرت به سال ۵۵۱ واقع شده پس این قصیده را باید به سال ۵۵۲ سروده باشد.

از آنجاکه خاقانی در مرثیت منوچهر از ملك سی‌سالهٔ وی یادکرده گوید:

شاها سریر و تاج شهان چون گذاشتی | سی‌ساله ملك، ملك جهان چون گذاشتی

پس باید سلطنت وی دراز کشیده باشد. ولی چون ممکن است لفظ سی‌ساله را به معنی ظرف گرفت هرچند احتمال دوری است؛ یعنی در سی سالگی که موقع کامرانی می‌باشد ملك‌جهان چون گذاشتی. حکم قطعی نتوان کرد و احتمال اول قویتر است:

۳. فلکی گوید:

ای از پدر یتیم فرومانده و به تو | کام جهان و نام نیاکان برآمده

و درین قصیده نام منوچهر مذکور نیست ولی بعضی از ابیات خاقانی دلیل است ←

وی دشمنان دست ستم و تعدی به ملک موروثی شروانشاهان دراز کرده و قسمتی نیز به تصرف خود آورده‌اند، منوچهر به یاری خدای بر دشمنان چیره شده و «ملک آرشی[۱]» را دیگر بار بدست می‌آورد.

این شهریار جهانگیر و جهاندار بود و در عمران حوزهٔ فرمانروائی خود می‌کوشید و به‌گفته[۲] دولتشاه «چراغ دودمان سلاطین شروان بوده است. شعرا را دوست داشتی و علما وفضلا در مجلس او محترم بودندی.» و بدین جهت سخن‌سرایان بزرگ در حضرت او گرد آمده بودند.

یکی از آن جمله فلکی است که عمدهٔ اشعار موجود او به‌مدح همین شاه انجام می‌یابد و از آنگاه که شاعری کم‌عیار[۳] بود مدح منوچهر می‌گفت و می‌خواست شاعر خاص وی باشد.

شروانشاه منوچهر فلکی را می‌نواخت و زر کانی[۴] و گوهر مکنون می‌بخشید ولی یک‌چند هم به سعایت دشمنان که او را به بدبینی[۵] و افشای اسرار متهم کرده بودند دربند آهنینش کشید و او چند قصیده در شکایت از دوری شاه سرود و گویا آنچه داشت[۶] پیشکش کرد تا منوچهر دوباره[۷] بر سرلطف آمد و او را که بیم جان

← که این قصیده در مدح منوچهر است چنانکه گوید:

چون ازعدم درتاخته دیده فلک دست‌آخته | انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته رهزنان برده نگین اهریمنان | دین نزد این‌تردامنان نه‌جا نه ملجا داشته
شاه اسب عدل انگیخته دست‌فلک بربیخته | هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته

۱. فلکی و خاقانی شروانشاهان را به آرش پهلوان تیرانداز ایرانی که نامش در داستانها می‌آید منتسب می‌شمارند و اصطلاح ملک آرشی از خاقانی است که گوید:

مگذار ملک‌آرشی در دست مشتی‌آتشی | خوش‌نیست‌گرد ناخوشی برروی زیبا ریخته

۲. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۱.

۳. اشاره بدین ابیات فلکی است:

ز اول که سخن بنظم کردم | کم بود به شاعری عیارم
ز آموزش و از قبولت امسال | بنگر که چه برسخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو | درگفتن مدح به ز پارم

*

کام وی آنست که گویند تو | شاعـر خاص ملک‌کشوری

۴. گوید:

جز توکس دست ودل ما به‌سخا وبه سخن | پر زرکانی و پر گوهر مکنون نکند

۵. گفته است:

شها و شهرگشایا نموده‌اند به بدعت | که بنده بندگی‌توگذاشت مهمل ومبهم

و این قصیده دراز است و در آن اشاره به حسد دشمنان و پاکی خود می‌کند و در قصیدهٔ دیگر گوید:

با دل رنجه و تن رنجور | طاقت بند شهریارم نیست

۶. گوید:

محنت من زملك و مال منست | هردو گر عاقلم به‌کارم نیست

۷. و این معنی از این ابیات بدست می‌آید:

ای عجب گردون به عزم کشتنم | زود صعب‌آهیخت شمشیر از نیام ←

داشت از بند و زندان سخت آزاد کرد.

فلکی به احتمال نزدیک به یقین در زمان شهریاری اخستان هم زنده بوده ولی در ضمن اشعاری که بدست آمده از اخستان نامی نیست.

شعرای معاصر – ابوالعلاء گنجوی که استاد[۱] فلکی است، ولی در دیوانش نام او نیست. خاقانی که به روایتی[۲] شاگرد فلکی بوده قطعه‌ای در رثاء فلکی گفته است.

وفات او – فلکی به نقل تقی‌الدین کاشی در سنهٔ ۵۸۷ و به گفتهٔ بعضی[۳] به سال ۵۷۷ درگذشت.

تا رخ تو به دلبری دائرهٔ جمال شد
ساخت زمانه از رخت نقطهٔ فتنه خال را

عین کمال بسته باد از رخ با جمال تو
زانکه کمال عاشقت آن رخ با جمال را

گر به هزار جان مرا دست رسد به‌جان‌تو
کز پی تو فدا کنم شکر شب وصال را

نی نه‌منم‌که وصل‌تو روزی چون منی‌شود
طبع تو کی محل نهد این سخن محال‌را

با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیزپر کبک شکسته بال را

•

چهرهٔ او آفتاب چشمهٔ حیوان لبش
چشم مرا زان دوشکل‌آفت طوفان رسید

گرچه ز ظلمت رسید خضر به‌آب حیات
دوش به من ز آفتاب چشمهٔ حیوان رسید

دوش خیالش بخواب کرد گذر بر دلم
عقل ولایت سپرد گفت‌که سلطان رسید

→ چرخ چون برکشتنم بفشرد پای / مهربان بخت از برم برداشت‌کام
لطف شروانشاه جانم باز داد / رغم آن‌کو گفت من یحیی‌العظام

۱. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن ص ۷۵.

۲. مجمع‌الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحهٔ ۳۸۱ و قطعهٔ خاقانی این است:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود / بود به ده فن ز راز نه‌فلک آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند / آه که کم عمر بود عطسه من‌آه
جانش یکی عطسه داد وجسم بپرداخت / هم ملک‌الموت گفت یرحمك‌الله

و عطسه در اصطلاح خاقانی به معنی نتیجه و فرزند می‌آید و از این قطعه نتوان استدلال کرد که فلکی شاگرد خاقانی بوده چه او همهٔ شعرا را عیال و روزی‌خوار و زادهٔ طبع خود می‌خواند.

۳. صادق‌بن صالح اصفهانی درکتاب شاهد صادق.

•

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
هرکجا عشق من و حسن‌ترا وصف‌کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایهٔ زلف تو چون فر همایست به فال
چون‌که فال من دل‌خسته همایون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق‌تو جان‌درخطر است
فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند

•

دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی‌که ندارم به‌چندگونه خورم غم

•

سودا زده فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاد هجر خارم
بی‌آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمی‌گذارد
یك لحظه مرا که دم برارم
نتوانم گفت کز غم دل
ایام چگونه می‌گذارم
از بهر خدای را نکوئی
ای دل‌که زدست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم
یکباره تباه گشت کارم
این جامهٔ صبر چند پوشم
وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست
من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دادم و رفت دلنوازم
غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا ز من یار
عیدم چه بود چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خشم نامت
گفتم به زبان همی نیارم
جز نقش خیال تو نجویم
بر هرچه دو دیده برگمارم
دریاب ز بهر روز فردا
امروز مرا که سخت دارم

•

ای دل به عشق روی تو از جان برآمده
جان در هوای تو ز تن آسان برآمده
آبی که آن ز چشمهٔ حیوان برآمدی
بر چهره‌ات ز چاه زنخدان برآمده
برعکس چرخ کرته پیروزهٔ ترا
خورشید و اختران ز گریبان برآمده

در درد فرقت تو من مستمند را
دور از تو دل فرو شده و جان برآمده

•

نه مهر من‌طلبی و نه سر وفا داری
چو دوستدار توام دشمنم چرا داری
به دست مهر تو جانم اسیر شد شاید
ببند هجر دلم چند مبتلا داری
مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سر کجا داری

•

هیچکس چاره‌ساز کارم نیست
چه‌کنم بخت سازگارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
جز به تاثیر نحس انجم را
نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت
آه کامد نو بهارم نیست
با همه رنج و محنت این بترست
که غم هست و غمگسارم نیست

سوری که حور در وی پیرایه برگشاید
رضوان که نثارش عقد گهرگشاید
بر عزم خدمت او حورا میان ببندد
وز شرم زینت او جوزا کمر گشاید
رضوان اگر جنان را هر هشت دربندد
زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
مطرب به وزن زیبا نقش نشاط بندد
شاعر به نظم شیرین تنگ‌شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی
هر صبحدم تو گوئی سیمرغ پر گشاید

•

از بس که روی نیکو بینی به‌هر کناری
عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
آن را که بود دائم دعوی پارسائی
اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
ای زاهد مزور از خود حلال داری
کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

•

ای دیده دران شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
روئیست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست

•

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم زجور تو فریاد رس مباد
گفتی که تا ز نزد تو دورم چگونه‌ای
دور از تو آن چنان که منم هیچکس مباد

•

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یك‌دم بمراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امید نواخت
نایافته کام رفتنم باید ساخت

•

ای غمت برده شادمانی من
بی‌تو تلخست زندگانی من
از جوانی و حسن خویش بترس
رحم کن بر من و جوانی من
حاصل آید چو حاضر آئی تو
مایهٔ عمر جاودانی من

•

جز می صرف در جهان چیست که از صروف او
رای طرب قوی شود رایت غم نگون بود
روح درو سبك رسد چونکه ازو گران خورد
عقل ازو قوی شود گرچه روان زبون بود
سرخ میی که طعم او طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد هم سبب سکون بود
جام نه اختریست کان نور بخوی بد دهد
باده نه گوهریست کان درخور طبع دون بود

•

ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور
نزدیك شدم با غم و از یار شدم دور
تیمار دل افزود مرا چرخ جفاجوی
تا من ز تو ای یار وفادار شدم دور

۵۵ ـ خاقانی شروانی

نام وی به احتمال قویتر بدیل[۱] و به نقل عده‌ای از تذکره‌[۲]ـ نویسان ابراهیم و به روایت بعضی عثمانست[۳] و لقبش چنانکه در اشعار معاصرین وی می‌آید افضل‌الدین[۴] بوده و همین لقب با حذف مضاف‌الیه مانند تخلص در اشعار[۵] وی دیده می‌شود.

گاهی خود را حسان[۶] عجم نیز می‌نامد و گویا از جانب عم خود کافی‌الدین عمربن عثمان این لقب یافته ولی شهرت و تداول لقب اول یعنی افضل‌الدین در عصر خود وی بیشتر بوده و معاصرینش بدان لقب یاد کرده‌اند.

به‌نقل بعضی[۷] شروانشاه اخستان او را سلطان‌الشعرا لقب‌داده بود و تا آنجا که یاد دارم در اشعار خاقانی و همعصران وی این لقب نیامده است، و او در آغاز حال یعنی پیش از آنکه به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه پیوندد حقایقی[۸] تخلص می‌کرده و پس از آن به مناسبت اختصاص به خاقان منوچهر، خاقانی تخلص کرده چنانکه همهٔ معاصرین و تذکره نویسان او را به همین نام شناخته‌اند و اینکه

---

۱. چنانکه این بیت خاقانی:

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را　　بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

شاهد این سخن است و جامی در نفحات‌الانس برین عقیده رفته است.

۲. رجوع شود به تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۸، و تذکرهٔ تقی‌الدین نسخهٔ آقای میرزا صادقخان انصاری، و مجالس‌المؤمنین تألیف قاضی نورالله ششتری، و تذکرهٔ آتشکده و مرآةالخیال طبع هند صفحهٔ ۲۹ و مجمع‌الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۲۰۰ و ریاض‌العارفین طبع طهران صفحهٔ ۱۸۸.

۳. این عقیده محمدبن داود علوی شادی‌آبادی است در مقدمهٔ شرحی‌که بر دیوان خاقانی نوشته و نسخه آن درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار محفوظ است.

۴. چنانکه ابوالعلاء گنجوی گوید:

تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی　　به جان عزیزت که از تو نه شادم

۵. مانند این بیت:

افضل از زین فضولها راند　　نام افضل بجز اضل منهید

۶. چنانکه گوید:

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای　　پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

و در تحفة‌العراقین آنجا که محبت و تربیت عم خود را بیان کرده گفته است:

چون دید که در هنر تمامم　　حسان عجم نهاد نامم

۷. شادی آبادی در شرح این بیت خاقانی:

شاه سخن به خدمت شاه سخا رسید　　شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

گوید « و نیز شروانشاه اخستان بن منوچهر مر امام خاقانی را به خطاب سلطان‌الشعرا مخاطب گردانیده بود» و نیز در ضمن این بیت:

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا　　در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

قریب به همین مضمون گفته است.

۸. رجوع شود به مجمع‌الفصحا جلد اول صفحهٔ ۲۰۰ و تذکرهٔ آتشکده.

عوفی[۱] گوید «خاقان ولایت بیان بود از آن سبب خاقانی لقب یافت» وجه مناسبی است که مأخذ واقعی ندارد.

پدر خاقانی علی[۲] نام داشته و درودگر بوده و خاقانی به شغل پدر خود چندین جا اشارت کرده و مضامینی از روی آن بدست آورده و گویا پدرش می‌خواسته است که خاقانی هم کار پدر را از دست ندهد و بدین جهت خاقانی را رنجیده خاطر داشته است.

مادرش عیسوی[۳] نسطوری بوده و بر فرزند خود رفقی تمام داشته و خاقانی همواره از مهر و عطوفت مادر یاد می‌کند و در سفرهای دور و دراز هم وی را به باد فراموشی نمی‌دهد و با اینکه از شروان و شروانیان دلتنگ است به خاطر مادر بدان ناحیه اشتیاق دارد.

کافی‌الدین[۴] عمربن عثمان عم خاقانی طبیب و فیلسوف بوده و خاقانی در حجر تربیت وی بار آمده و بر فنون فلسفه آگاهی یافته و خاقانی را بدو اعتقاد و محبتی بیحد بوده و از مرگ او که با بیست و پنج سالگی شاعر مصادف شده تافته خاطر گردیده و مرائی سوزناك و غم‌انگیزی درین واقعه سروده است.

---

۱. لباب‌الالباب جلد دوم طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۱.

۲. در مدح او گوید:

شیخ مهندس لقب پیر درودگر علی — کآزر اقلیدسند عاجز برهان او

و هم گفته:

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد — زپشت آزر صنعت علی نجار شروانی

و گویا حجت آنانکه نام خاقانی را ابراهیم دانسته‌اند همین بیت باشد با اینکه مقصود از ابراهیم لازم عرفی معنی یعنی بت‌شکن و یای وحدت قرینهٔ آن است که به آخر اعلام متصل نگردد.

۳. گوید:

کـارم زمزاج بـدترستی — گرنه دعوات مـادرستی
نسطوری و موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده گزین به‌عقل‌والهام — بر کیش کشیش‌دین‌اسلام

و در قصیده‌ای که به عراق و خراسان اظهار اشتیاق کرده، گفته است:

ای عـراق‌الله جارك نیك مشغولم به تـو — وی خراسان عمرك‌الله سخت مشتاقم تـرا
گرچه جان باروزن‌چشم ازشما بی‌روزیست — از دریچـه‌گوش می‌بینـد سعادات شمـا
عـذر من دانید کاخـر پای بست مـادرم — هدیـهٔ جانم روان دارید بـر دست صبا

۴. در تحفة‌العراقین می‌گوید:

بگـریختـه‌ام ز دیـو خـذلان — در سایـهٔ عمـر بـن عثمـان
هم صدرم و هم امام و هم عم — صـدر اجـل و امـام اکـرم
برهـانـی و هـنـدسی مقالش — افـلاطن و ارسطـو عیـالش
داده به‌کفـم کتـاب اصـلاح — آمـوختـه سقط زنـد ارواح
فـرمـوده مطالعات و تکـرار — در حـل رموز و عین اسرار
طبعم به سه علم ساخته راست — آن‌سه که‌زوهم‌وعقل‌وحس‌خاست
چون پای‌دلم به‌گنج درکوفت — سالم در بیست و‌پنج درکوفت
دانست که زاهل نطق پیشم — از شادی آن بـه مرد پیشم

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجهٔ اول از قصیده سرایان عصر خویش می‌باشد. او از آن سخن‌سرایان است که به نیروی طبع بلند و اندیشهٔ توانا و قریحهٔ سرشار خود برآوردن هرگونه معنی (مأنوس و نامانوس) و نمایاندن همهٔ مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بنهایت داشته‌اند.

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیدهٔ او پدید است، چه این گویندهٔ استاد اگرچه در انجام دورهٔ قصیده‌سرائی که گذشتگان بیشتر معانی و افکار مناسب آن را بدست آورده و تقریباً بر و بوم معنی را رفته بودند ظهور کرد و می‌بایست مانند اکثر همعصران خود از کالای فکر و سرمایهٔ الفاظ پیشینیان مایه‌ای بدست آرد و با تصرف مختصر یا بی‌هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لفظ پرداز او پا از درجهٔ تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن به واسطهٔ وجود زمینهای روشن‌تر تن زده یا بر آن ظفر نیافته بودند بنظم آورد و در عرصهٔ شاعری روش و سبکی جدید بظهور آورد که مدتها سرمشق گویندگان پارسی بشمار می‌رفت.

التزام ردیفهای[1] مشکل و تصریح در قصائد بلند و طولانی با حفظ صحت و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و متانت میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاض او تواند بود.

جنبهٔ وصفی در اشعار خاقانی بویژه وصف صبح و صبوحی کشان و بزم باده گساران و صفت بزمهای زمستانی و اسباب آن و آلات طرب و توصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سرآمد سخن‌سرایان عهد خویش است، و دقت فکر وی از همین قسمت بخوبی روشن می‌گردد زیرا برخلاف بسیاری ازشعرگویان

---

۱. یکی از ممیزات سبك خاقانی التزام ردیف است در قسمتی از قصائد که به واسطهٔ آن توسعاتی در الفاظ مرتکب شده و بدانها معانی و طرز استعمالی نو بخشیده، و به همین جهت بعضی ابیات وی از نظر لفظی و معنوی ناقص است چنانکه گوید:

گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران روم سرکشان لشکر الب‌ارسلان افشانده‌اند
بندگان شه کمند ازچرم شیران کرده‌اند در کمرهای پلنگان جهان افشانده‌اند
زآتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند

چه کمند و شعله افشاندن توسعی شاعرانه است و سبب آن التزام ردیف است که معنی آن با تمام قوافی بیمدد توسعی درست نمی‌آید و مثل آنکه گوید:

ظل حق‌است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

که به واسطهٔ ردیف معنی ناقص شده است، چه ظل حق هرگز همتا برنتابد و جای بیش ازین نیست.

در هر چیز و هر منظره‌ای با نهایت دقت وباریك‌بینی مخصوص نظر می‌افکند و جزئیات آن را چنانکه رسم نکارگران و نقش‌پردازان چیردست است چنان جلوه می‌دهد که پنداری نقاش چین است و اگر عبارات وی در مقام وصف به جهت وضوح همدوش اندیشهٔ او می‌رفت جا داشت که او را در این طریقه از اکثر متقدمان برتر شمارند.

می‌توان گفت که بسیاری اطلاع و احاطهٔ خاقانی بر لغات فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطبا و دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار سادهٔ وی گردیده[۱]، چندانکه گمان می‌رود مضامین ابیاتش نیز سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی در بسیاری از آن با حقیقت سازگار نیاید.

و از اینجا پدید گشت که آشنا نبودن‌اکثر ارباب ذوق به‌اشعار خاقانی نه از آنست که پیچیدگی و اغلاق در افکار او می‌بینند یا اینکه اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است، چه این اگر در بعضی ابیات پذیرفته آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن می‌راند بهیچ روی درست نیست، زیرا این اصول به ذهن عموم آشنا و خیالات اصلی خاقانی هم در حد فکر عامه می‌باشد بلکه سبب دوری و نا آشنائی به دیوان او از جهت‌الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی و ذوقی متکی است و پسندیدهٔ ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه که رعایت حد فهم و درجهٔ تدبر آنان در ادراك لطائف کمتر شده و مقدمات دریافت آن لطائف و دقایق هم که درنظر خاقانی و امثال او روشن است حاصل نکرده‌اند از آن ابیات‌فاضلانه برخوردار نمی‌گردند.

راستی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات‌عالمانه بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همهٔ شنوندگان را در داشتن مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است والا شاعری که خود را در محیط عمومی تصور کند ناچار است که درخور ادراك اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی که مطالب آسمانی و بلند را از اوج رفعت برحد فهم زمینیان متنزل ساخته و با بیانی هرچه روشن‌تر بنظم آورده‌اند.

---

۱. مسلم است که خفاء معنی برشنونده یاخواننده، ازجهت دقت معنی یاندانستن مقدمات آن یا پی نبردن به معانی الفاظ و انتقال به مراد گوینده دست می‌دهد. مثلا پی‌نبردن بعضی به افکار مولوی از جهت نداشتن مقدمات است نه نقصان تقریر، و گاهی نیز برای دقت معنی می‌باشد. ولی افکار خاقانی بیشتر محتاج اکتساب مقدمات نمی‌باشد چه حسی است و ادراك آنها مؤنتی جز دیدن موضوع ندارد. پس ناچار سبب پی‌نبردن بعضی به‌مقاصد او در آن قسمت همان عدم انس به الفاظ و مراد گوینده از تعبیرات جدیدی است که خود ایجاد می‌کند، و استعمال آنها در آن مفاهیم به سرحد شهرت نرسیده است.

خاقانی شاعریست که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی عادی را در عبارات بلند پایه جلوه داده است و اگر به شعرا حق توان داد که با طبقهٔ مخصوص هم‌زبان شوند و این کار با اصل شاعری یعنی نمایاندن افکار شخصی یا حقائق مطلق به طریق تخییل که مناسب عامه است منافات نداشته باشد اعتراض بعضی منکران بر سخن خاقانی بکلی باطل خواهد بود.

بعضی متقدمان[1] پنداشته‌اند که بیش از پانصد بیت از ابیات استاد دارای معنی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر او (که در ادراك مقصود هر نویسنده و شاعر بدست آوردن آن ضروری است) معلوم می‌گردد، که هیچ بیت بی‌معنی نمی‌باشد. ولی هم به قضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراك مقاصد او با نتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه به شروح حاصل می‌کنند برابر نیست و از این روی همهٔ خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد، در مطالعهٔ دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا به همین نظر است که استاد حقیقت جوی شرق مولوی منطق‌ـ الطیر[2] خاقانی را به صدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است.

---

۱. مقصود عرفی شیرازیست که عبدالوهاب حسینی در مقدمهٔ شرح دیوان خاقانی (تألیف خود او) این سخن برون از انصاف را به عرفی نسبت می‌دهد و دوست فاضل آقای میرزا محمد علیخان ناصح در مقالهٔ متتبعانه‌ای که برای اطلاع از احوال خاقانی نوشته‌اند این روایت را مورد تردید شمرده‌اند.

۲. خاقانی در چند مورد سخن خود را منطق‌الطیر می‌نامد (و گویا مرادش آنست که فهم آن را سلیمانی باید و آن در عدم است) در قصیده‌ای گوید:

زخاقانی این منطق‌الطیر بشنو — که به زو معانی سرائی نیابی

*

و:

ملك منطق‌الطیر طیار داند — ز زاژ مطین که طیان نماید

و مولوی در آخر جزو دوم مثنوی صفحهٔ ۱۸۹ از چاپ علاءالدوله فرماید:

منطق‌الطیران خاقانی صد است — منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

و به قرینهٔ منطق‌الطیر سلیمانی که بنا به تعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و به تناسب حال مستمع می‌باشد توان گفت که غرض از تشبیه منطق‌الطیر خاقانی به صدا توجه آن باکفاء خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است. چه در این صورت از حیث عدم انتفاع به حکم اغلب به صدا شبیه خواهد بود و ابیات مولوی در تعریف منطق‌الطیر سلیمانی چنین است:

منطق‌الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون به‌مرغانت فرستاده است‌حق — لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابرراتو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گوی و احتراز
کبك جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب — ره نما والله اعلم بالصواب ←

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب و ایجاد کنایات دلپذیر همپایه و در ردیف بزرگترین شعرای ایران است و کمتر بیتی از ابیاتش توان دید که بر یك یا چند ترکیب تازه‌مشتمل نباشد و شاید اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند. عمدهٔ براعت او در ترکیب‌مفرداتست و اورا در این‌زمینه دقائقی است که هیچیك از پیروانش بدان دست نیافته و بدین جهت از عهدهٔ تقلید سبك او چنانکه باید و شاید برنیامده‌اند.

معلومات خاقانی در قوت وی بر ابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده است. چه پس از تتبع و نظر ژرف بدین نتیجه می‌رسیم که رابطهٔ معنوی[۱] بسیاری از آن مفردات درحال ترکیب زادهٔ تدبر علمی و اطلاعات وسیع گویندهٔ آنها می‌باشد.

سبك او در حقیقت از روش سنائی منشعب است و قسمتی از قصائدش به تقلید سنائی است و می‌رساند که خاقانی مدتی به تقلید او سخن سرائی کرده است و تدریجاً به ایجاد رویهٔ خاصی که به‌زیادی تراکیب و غلبهٔ لفظ بر معنی امتیاز دارد موفق شده است.

قصائدش بیشتر به وصف بهار یا خزان از نظر نجومی و صفت صبح و صبوحی‌کشان آغاز و آخر به مدح منتهی می‌گردد و غالب زمینهٔ آنها مکرر است. چنانکه صفت صبح و بزم صبوحی بیش از بیست بار تکرار شده و صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار می‌یابد که جز ملال خاطر ثمره‌ای به خواننده نمی‌دهد و گوئی ممدوحان بدان زمینه‌ها دلبستگی زیاد نشان می‌داده و استاد را به تکرار آنها وا می‌داشته‌اند.

افکار صوفیانه و ابیات اخلاقی او اگرچه بعضی در زندگانی اجتماعی سودمند است ولیکن بیشتر آنها[۲] خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشد دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود.

تشبیهات تازه که ظاهراً هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگر چه بعضی[۳] از آنها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن

→ جزء چهارم مثنوی صفحهٔ ۳۴۷ چاپ علاءالدوله.

۱. مانند این بیت:

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت　　کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

خانهٔ باد کنایه از برج میزان است که به عقیدهٔ ارباب تنجیم از بروج هوائی‌است وایجاد این ترکیب، بی‌سابقهٔ علمی میسر نگردد.

۲. چه نتیجهٔ آنها ترویج گوشه‌نشینی و بدبینی نسبت به عالم و مردم از عهد آدم تا انقراض عالم است و برای زندگانی اجتماعی و آسایش خیال بشر مضر می‌باشد.

۳. مانند این بیت:

زان رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم

گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هرا ریخته←

قسمتی[۱] هم نتیجهٔ احساس و قوت تخیل خود اوست که از همین معانی عادی و پیش‌پا افتاده استخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوعهای معمولی و متداول ادبی را از حد ابتذال بیرون آورده و به گفتهٔ[۲] خود، پیرایهٔ کهنه مطرا کرده و هرچند ریشه و جنس اینگونه افکار در سخن گذشتگان یافت شود. بدون هیچگونه شك و شبهت توان گفت که این نوع مخصوص، آفریده و زادهٔ فکر خاقانی است.

اکثر تشبیهات او نیك و دلپذیر و بیحد شگفت‌آور است و الحق تخیلات او در موضوعات حسی که مشترك است و به فردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی از ساحری یا وحی و الهام است زیرا او در آنچه همه بینند دقائقی ادراك می‌کند. و میان آنها روابطی می‌یابد که عقل و ادراك عادی را از این مایه دقت، حیرت بر حیرت می‌افزاید که در آنچه می‌دید این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و اهمیت شعرا در همین است که آنان در مأنوسات عرف و جمهور نکاتی احساس می‌کنند که اندیشهٔ مردم از دریافت آن کوتاه است و چون به موضوعات هم آشنائی داشته و با این همه به روح آن پی نبرده‌اند ناچار سر انگشت حیرت به دندان می‌گزند.

یقین است که دقت و باریك‌اندیشی بسیار که خیال را از حد طبیعی بدان سو کشاند مطلوب نیست و بدین جهت گاهی اندیشهٔ خاقانی به نظر بیرون از اعتدال می‌آید[۳] و به معما و لغز می‌ماند، هرچند در همین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که تأثر از خیال گوینده باشد دسترسی نیست.

با این همه ژرفی فکر گمان می‌رود که استاد به مسامحه و سهل‌انگاری در مقام تشبیه هم گاهی متمایل می‌شده و با موافقت

← چه تشبیه اسب که دم آن را گره زده باشند به جوزهر یعنی عقده رأس و ذنب، الا از اطلاع بر آرای منجمین حاصل نشود.

۱. مانند این بیت:

حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح — حلقه دیدستی به‌پشت آینه

و چون:

نقش جوزا چون دومغز اندر یکی جوز ازقیاس — یا دو بیروح‌الصنم از یك مکان انگیخته

که مشبه‌به در تشبیه حلقهٔ ماه بر گوشهٔ آسمان به حلقهٔ آینه و تشبیه جوزا به مغز گردو مکرر بر حس می‌گذرد ولی به مناسبت آن با ماه یا جوزا اندیشهٔ باریك امثال خاقانی تواند رسید.

۲. اشاره بدین بیت خاقانی است:

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطراکر — مرا بنمای استادی کزینسان کهنه پیراید

۳. رجوع شود به تشبیهات قصیدهٔ خاقانی در صفت بادیه که مطلعش اینست:

شبروان از صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

پاره‌ای جهات از تخلف بعض دیگر صرف‌نظر می‌کرده است چه در دیوانش ابیاتی[۱] دیده می‌شود که همهٔ دقائق تشبیه را دارا نیست و به پایهٔ دیگر تشبیهات خاقانی نمی‌رسد.

اگرچه خاقانی به اندازهٔ برخی از همعصران[۲] خود پای‌بند صنایع لفظی نیست و اعمال صنعت در نظر وی اصل و بنیاد فضیلت و برتری شعرا نمی‌باشد و غرض او بیشتر پرورش معانی و ایجاد ترکیبات تازه است، به هر وسیلتی که ممکن گردد با این همه به پیرایه‌ها صناعی هم توجهی داشته و گاهی هم به کلفت هرچه تمامتر[۳] به آوردن محسنات بدیعی مقید می‌گردد. تبرز و قویدستی او در همه یا غالب علوم اسلامی بخصوص در فلسفه و ریاضی که همواره در اشعار خود از آن سرچشمه مدد می‌جوید و اطلاعش از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و پیشه‌وران و مذاهب فلاسفه و ارباب دیانات و از همه بیشتر آرای مسیحیان بهیچ روی قابل انکار نیست و تأثیر آن در قصائدش در لفظ و معنی آشکار است و جز به راهنمائی و کمك آن علوم و اطلاعات، به مقاصد او راه نتوان یافت.

اکثر معاصرین به علم و اطلاع و تقدم او در فنون فضل گرویده و وی را فیلسوف[۴] و آیت حق می‌خوانده‌اند و او نیز خود را دبیر[۵]

---

۱. مانند این بیت:

خیك است زنگی خفقان دار کز جگر　　وقت دهان گشا همه صفرا برافکند

یا این بیت:

خم صرع‌دار آشفته‌سر کف برلب آورده زبر　　وآن خیك مستسقی‌نگر درسینه صفراداشته

که تشبیه خیك و خم در محل تزیین مشبه به‌زنگی خفقان‌دار یا مستسقی و مصروع و تشبیه باده به کف یا صفرا اگر چه از حیث رنگ مشکل نیست ولی از جهت تحصیل غرض و نمایاندن مشبه در بهترین صورت دلپسند به مقتضای این مورد، یعنی تزیین است، بهیچ روی امکان ندارد و این با غرض تشبیه منافی و به ضد آن یعنی تشویه مناسبتر می‌نماید.

۲. مانند رشیدالدین وطواط و عبدالواسع جبلی که از ائمه صناعت بشمارند.

۳. مانند تکلف تجنیس در این بیت که از بیمزه‌ترین اشعار مجنس است:

هات غل‌غل حلق‌خامان راکه باخیرالعمل　　غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

۴. رشید وطواط گوید:

افضل‌الدین بوالفضائل بحر فضل　　فیلسوف دین فزای کفر کاه

و عمدةالدین ابومنصوربن حفده که ذکر وی بیاید خاقانی را آیت حق خوانده بود چنانکه خاقانی در رثاء وی گوید:

او سورهٔ حقائق ومن کمتر آیتش　　زآنم به‌نامه آیت حق‌کرده بود نام

۵. در صفت خود و تعریض به عنصری گوید:

ادیب و دبیر و مفسر نبود　　نه حسان به‌عربی زبان‌عنصری

و هم گوید:

گرچه بده است بیش‌ازاین درعرب و عجم روان

شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یکانکی آن صف چهارگانه را

بنده سه ضربه می‌دهد در دو زبان شاعری←

و مفسر و ادیب و در شعر عربی همپایهٔ حسان و برتر از لبید و بحتری و در نثر بهتر از جاحظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی می‌شمارد و آنان را ریزه خور خوان خویش می‌پندارد و این سخن به ادعاهای شاعرانه شبیه‌تر و خاقانی بخوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که رهبر او و دیگرانند آگاهی داشته است.

غزلیات خاقانی اگرچه یکدست نیست و پست و بلند آن بیشمار است و بعضی الفاظ[۱] و اوزان و معانی آنها با غزل چندان مناسبت ندارد ولیکن متضمن ابیات لطیف و شورانگیز هم هست و می‌توان وی را از غزل سرایان خوب عهد خویش پنداشت.

رویهٔ غزل سرائی او که آن هم زادهٔ سبك غزلیات سنائی است محل توجه آفتاب دانش و معرفت، استاد متفکرین مشرق، جلال‌الدین مولوی بلخی گردیده و نزدیك بدان رویه غزل سروده است چنانکه در جای خود گفته آید.

نباید تصور کرد که استاد خاقانی، فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده و از ذوق طبیعی و وجد روحانی خود مدد نمی‌جسته چه بعضی از قصائد[۲] و غزلیات او گواه و شاهد ذوق و شوق خاطر وی می‌باشد و از آن مایه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناك و خاطری روشن داشته است.

اخلاق او – آراء و معتقدات و بالنتیجه اخلاق خاقانی به

---

*

← عنصری کو یا معزی یا سنائی کین سخن
معجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته

*

اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی

*

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست
ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

و در برتری او بر معزی شکی نیست ولی تقدم او بر دیگران مورد شك و بحث، بلکه دلیل بر خلاف آن قائم است.

۱. مانند این ابیات:

بدو چشم آهوی توکه به‌دولت توگردون — همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را

که لفظ عبده نویسد شایستهٔ غزل نیست و گاهی به واسطهٔ التزامات الفاظ غزل را بهزشتی و تنافر می‌کشاند مانند غزلی که مطلعش اینست:

دلبر آن به که کس نشناسد — نوبر آن به که خس نشناسد

*

وصلت اندیشه چون کنم کامروز — دولت از ناکسان به کس نرسد

چه، ناکس خواندن دوست در رویهٔ غزل‌سرایان روا نباشد.

۲. مانند قصیده‌ای که مطلعش اینست:

چون صبحدم عید کند ناقه گشائی — بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

و در این قصیده شور عجیب می‌انگیزد و بر طرز قدما سخن می‌راند.

اختلاف ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است.

به روایت تذکره‌نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح‌سرای بود و از ممدوحان صلات[۱] شایان و درخور می‌ستد و با ظرافت[۲] و لطف طبعی هرچه نیکوتر و تجملی هرچه[۳] تمامتر می‌زیست و از لوازم محتشمی هیچ کم نداشت، تا اینکه درد طلب دامنگیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد و دامن از صحبت امیران درچید و تا آخر عمر به کنج عزلت بنشست.

هرچند جزئیات این روایات مورد تردید است ولیکن اصل و ریشهٔ آن یعنی اختلاف سلیقهٔ خاقانی در آغاز و انجام شاید انکارپذیر نباشد. چه ابیات و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جز ستایشگری و زرپرستی و کامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جستجوی آن‌عمری سپری‌کرده است. چنانکه خود وی، بسیار جای گوید[۴] غرض او از مدح پردازی تهیهٔ پوشش و خورش نبود و شهرت و نام از نان و جامه بیش می‌خواست و ازین روی هرگاه بی‌التفاتی می‌دید مناعت و شهامت نفسانی اجازت قرار و اقامت به وی نمی‌داد و با کمال بی‌اعتنائی از عطا و لقای ممدوح چشم می‌پوشید و به دیگر جای سفر می‌کرد.

علت توجه او در عنفوان جوانی به حضرت شاهان این بود که مکنت و مقدرت پدر و مادرش باهمت بلند و طبع افزون طلب وی مناسبت نداشت و اگر چه ریزهٔ روزی[۵] از ریزش ریسمان مادر و کفاف عیشی از نوك رندهٔ پدر بدست می‌آورد، لیکن حاسدان و دشمنان نیرومند و همتی گردون نشین داشت و ناچار بود پشتیبانی قوی بدست آرد، تا به همراهی و پشت‌گرمی وی از کینه‌توزی خصمان‌آتش‌نهاد برهد و آن مایه از اعراض دنیوی فراهم آرد که خود محتشمانه

۱. عوفی گوید «تا هر قصیده‌ای که به حضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صلهٔ آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن». جلد دوم از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۲۲۱.

۲. تقی‌الدین کاشی می‌نویسد که «لطافت و نزاکت طبعش به مرتبه‌ای بوده که در مجلس او پیه نسوختنه‌اند. آورده‌اند که خانه‌ای از جام ساخته بود و در آن خانه چراغ می‌سوخته واو در خانهٔ دیگر از پرتو شعاع آن مطالعه می‌کرده». تذکرهٔ تقی‌الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری.

۳. هم تقی‌الدین گوید «مجملا همچنانکه در فن شعر خاقانیست به‌حسب دنیا نیز ثانی خاقانست، اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام او را میسر بوده». تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار نسخهٔ آقای انصاری.

۴. چنانکه گوید:

مادحیم گاه سخن بی‌نظیر — در طلب نام نه در بند نان
طمع نبینی به بر طبع من — پیل که بیند به سر نردبان

۵. اشاره است بدین بیت خاقانی:

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر

معاش کند و به دوستان و هواخواهان[۱] زر بخشد وسیم پاشد.

یك چند از عمر گرانبهای خاقانی بدین طریق گذشت و آخر معلوم وی گردید که حشمت و جاه دنیوی با ریختن آبرو و دل مشغولی بسیار مقرون و در حقیقت غنای مادی و سلطانی، بندگی است[۲] و درویشی یعنی استغنای معنوی سلطانی دائم و حقیقی است و بدین جهت به زهد و گوشه‌نشینی راغب گردید و ظاهراً بدبینی[۳] او به ستایش و مدح امیران عهد و رغبتش به زاهدی و اعراض از خدمت، بعد از چند سال مداحی بحصول پیوست، ولی به احتمال قویتر او جز در اواخر عمر بدین مقصود نرسید.

همین تمایل خاقانی به زهد و آخرالامر به تصوف در افکار وی تأثیر قوی کرد و یك چند او به روش زاهدانه رغبت بسیار و اعتقاد بلکه تعصب دینی بسیار داشت واز باده گساری اجتناب می‌کرد و حتی در اشعار خود بر باده‌پرستان[۴] انکار بلیغ می‌نمود و با اینکه خود از فلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را[۵] بیدین و فلسفه را ضلال می‌پنداشت ولی تصوف تا حدی فکر و دماغ وی را تعدیل و تر و

۱. برای اطلاع از کرم و زربخشی خاقانی رجوع شود به داستان ملاقات او با شرف‌الدین نسفی جلد اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۱۶۸ ـ ۱۶۹.

۲. خود وی گوید:

پس‌از سی‌سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی ودرویشی است سلطانی

۳. چه این معانی در قصائدی که پیش‌از نخستین سفر حج و تحفة‌العراقین که در سوانح آن سفر است بنظم آورده و مدتها بعد از آن به دربار شاهان می‌شتافت و مدح سلاطین می‌گفت و از آنجا که وعظ و زهد در نظر خاقانی جزو فنون شعری محسوب است، و به‌واسطهٔ تناقض دعاوی او با عملش در مدتی از زندگانی که تاریخ آن روشن است، نگارنده را در تحقق او بدین معانی تردید بسیار است و اگر توافق آرای تذکره‌نویسان و عدم اطلاع نگارنده از یك قسمت زندگانی اونبود او را عملا متصوف نمی‌شمرد.

۴. چنانکه گوید:

باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملك مکن سالار
فیض‌ابن‌السحاب خورچوصدف — حیض بنت‌العنب مخور زنهار
زآب رنگین حجاب عقل مساز — شعلهٔ نار پیش شیر میار

۵. گفته است:

علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید — و آنگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهیست برسر راه — ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت — گوش همت برین زحل منهید
مرکب دین که زادهٔ عربست — داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را — بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطن را — بر طراز بهین حلل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید — حیز را جفت سام یل منهید

تازه کرد و از تعصب او کاست و با دیر[۱] و پیر مغانش آشنا ساخت هرچند اعتقادش بـه فلسفـه و فلسفیان به واسطهٔ دوری و اجتناب صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما به صورت نخستین باقی ماند.

ظاهراً سفرهای خاقانی به حجاز و قطع بادیه و رنجهائی که[۲] از عرب در طی بادیه و از سدنه بیت‌الله در ایام حج بدو رسید در

۱. راجع به‌پیر و دیر مغان مدح و قدح هر دو بنظر می‌رسد و دربیشتر از قصائدی‌که پس‌از سفر حج سروده و شواهد تاریخی بر تأخر آن قائم است وصف و مدح پیر مغان وجود دارد. و در غزلی گوید:

مرا غم تو به خمارخانه باز آورد — ز راه کعبه به کوی مغانه باز آورد
هـزار کـوه و بیابان برید خاقانی — سلامتش بسلامت به خانه باز آورد

و در ترکیب بندهائی که در مدح اخستان و قزل‌ارسلان گفته تعظیم پیر مغـان بسیار کرده است.

۲. چنانکه در قطعه‌ای می‌گوید:

زکام نهنگان برون آمدیم — ز غرقاب دریای خـون آمدیـم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح — به کشتی عصمت برون آمدیم

و هم در قطعه‌های دیگر است:

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی — که صبح فام شد ازراه شام گون آمد
میار طعنه درآن‌کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر زعذاب سقر فزون آمد

*

خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد بادلم آنك — نهیب رنـج عرب مـی‌کند به‌سینهٔ مـن
اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا — که نیست در عجم امروز در قرینهٔ من

و بعضی ابیات خاقانی می‌رساند که دزدان عرب به قصد غارت بر وی تاخته‌اند و راجع به خدام بیت‌الله و عرب مکه گوید:

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف
یـا صـدف در بحـر ظلمانـی گـروکان آمـده
کعبه گنج است و سیاهان عـرب مـاران گنـج
گـرد گنـج آنك صف مـاران فـراوان آمـده
کعبه شان شهد است وگنج زر درستست ای‌عجب
خیـل زنبـوران و مـورانش نـگـهبان آمده

(و ظاهراً مارانش صحیح است) و در قصیده‌ای که آن هم در وصف منازل مکه و کعبه است گوید:

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانك — چشمهٔ حیوان بتاریکی گروکان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان‌کعبه ازمرغی به‌سنگ — دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده‌اند
بهترین جائی به‌دست بدترین قومی گرو — مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند
نی‌زایزد شرم ونی ازکعبه آزرم ای‌دریغ — جای‌شیران را سگان عورسکان دیده‌اند

و به قویترین حدس شاید گفت که انقلاب حقیقی و تردماغی به فاصلهٔ چندی از سفر حاصل شده زیرا او تا مدتی از این سفر و برکات آن و شرف استلام حجر سرمست بوده و آن را عذر ترك ساغر و دستبوسی شاهان کرده خود وی گوید:

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم دریـغ من

و در وقتی که عذر ترك می‌گفته هم به شب زنده داری گـرد کعبه توسل جسته است:

گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم — حیف‌عروس رزخورم درحوض ترسا داشته
خاصه که‌خصرم‌درعرب ازآب‌زمزم شسته لب — من گرد کعبه‌چندشب، شبزنده تنها داشته

کاهش تعصب باعثی قوی بود و او را که چندین چامه در اشتیاق این سفر با سوز و گداز تمام بنظم آورد چنان کوفته و رنجیده خاطر ساخت که بی‌اختیار زبان به هجای عرب گشود و از کعبه‌ستائی[۱] دست باز داشت و محرم می شد و روی به پیر مغان و خرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور بازآمد و چشم بر مدائن افکند به یاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز بر عربان فرمانروائی کرده و پرچم عظمت بر آسمان برده بودند و به وجه عبرت بدان کاخ بلند که به دست بیگانگان ویران شده بود نگریست و خوناب دل از راه دیده بر چهرهٔ خاک‌آلود بیفشاند.

اگر چه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بر وطن و نژاد ایرانی نیز مهر داشت و از ترکتاز ترکان[۲] به آتش اندوه می گداخت و اینکه بعضی او را غریق دریای تعصب و خامی و از دوستی ایران بیخبر می‌پندارند لااقل در همهٔ ادوار زندگی وی مبنی بر تحقیق و تتبع کامل نیست.

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالیترین درجه نمی‌باشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط به تأویل ظواهر[۳]

---

۱. اشاره بدین ابیات است که در مدح قزل‌ارسلان گوید:

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان | تو محرم می‌باش مکن کعبه ستائی
کعبه چه کنی یا حجرالاسود و زمزم | هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی. الخ

*

بامدادان سوی مسجد می‌شدم | پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز خمکده | بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد | با من از راز نهان آمد برون
گفت می‌خور تا برون آئی ز پوست | لاله نیز از پوست زان آمد برون
می‌خوری به کز ریا طاعت کنی | گفتم و تیر از کمان آمد برون

و این قصیده ترکیب بند در مدح اخستان است و در قصیدهٔ دیگر بصراحت میخانه را قبله می‌خواند.

مرا قبله که بیت بنت‌العنب به | که از بیت ام‌القری می‌گریزم

ام‌القری، لقب مکه و مقصود از بیت ام‌القری کعبه است.

۲. در قصیده‌ای که به مدح اسپهبد لیالواشیر انجام می‌پذیرد فرموده است:

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا بر افکند
تن گرچه سو و اکمک از ایشان طلب کند | کی مهر شه به اتسز و بغرا برافکند
زال ار چه موی چون بر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند
یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر | گر مهر یوسفی به یهودا بر افکند

۳. چه صوفیان متوسط به هیاکل عبادت از آن جهت که مظهر لطائف معنوی است پای بندند و برای هریك از آنها تأویلی قائلند و تا سالك زنده است، به حفظ صورت مکلف است. بر خلاف صوفیان قلندر که به گفتهٔ خود در معانی غرقند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق می‌دانند و چون به سر منزل وصول یعنی حصول کمال آن صورت و غیر آن رسند، اشتغال نفس را بدان نوعی از سیر قهقرائی می‌شمارند و گویا مولوی در اشارت بدین معنی فرماید: ←

می‌گراید و بدان پای‌بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال خویش و به ذوقیات این طبقه شبیه‌تر و کمتر متضمن حقایق و مطالب سودمند تصوف است.

عالم[۱] در نظر او تاریك و به دردهای گوناگون آمیخته، بلکه سرشت و نهاد آن از هرگونه خیر و نیکی برکنار و از انواع شرور مایه‌ور است، و جهان و مردم از وفا تهی و اهل و دوستان راست پیشه جایگزین عدمند و تنهاروی و عزلت طریق سلامت است.

این افکار و تعالیم (با آنکه خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که بر اصول حکما نظام عالم در نهایت اتقان و وجود منشأ بل‌عین خیروجمال، وشرور اعدام است وبه‌عقیدهٔ صوفیان عالم‌همه جلوهٔ خدا و نیك و بد آن به نسبت و به حقیقت معشوق و مطلوب سالك است و واصل الا حق و خیر نبیندکه از حیز نسبت برتر وانتزاع بدی از اشیاء و اشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهراً از فرط اعتقاد خاقانی به فضائل و مقامات خود و بی‌اعتنائی به گذشتگان و معاصرین پیدا شده باشد چه یقین است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل‌است و همهٔ مردم چنانکه او می‌خواهد به برتریش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمی‌کنند و در این‌صورت رنجش ضروری و شکایت طبیعی است. ولی مستلزم فساد عالم وجود در واقع هم نیست و به همین جهت خاقانی با کمتر کس از همعصران خود سازگار شده و با اکثر آنان زد و خورد شاعرانه داشته است.

اخلاق عمومی به جهت نقصان تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ایران هم به واسطهٔ سرکشی امرا و دسته‌بندی رؤسای مذهبی و محلی و نبودن حکومت مقتدر و ثابت که آن هم در تغیر اخلاق تأثیر داشت نسبت به زمانهای گذشته پست و آشفته شده بود و استاد تا حدی حق داشت که از اوضاع روزگار و فساد اخلاق و بیوفائی مردم شکایت کند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمائی خلق که وظیفهٔ امثال اوست جز بر اثر غلبه احساس نتواند بود.

آثار او: ۱ــ دیوان قصائد و غزلیات معروف به کلیات خاقانی، که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یك‌بار

→ چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین

و خاقانی که تمایلش به طبقهٔ نخستین واضح‌تر است مثلا برای حج لطیفه‌ای قائل شده و باز جای دیگر سنت را طریق نجات می‌داند و از مجموع این دو نوع فکر تصور می‌رود که خاقانی به مشرب صوفیان متوسط متمایل‌تر بوده است.

۱. مثلا می‌گوید:

بوی وفا زگلبن عالم نیافت کس تا اوست اندر او دل خرم نیافت‌کس

و نظائر این اندیشه بیرون از حساب در ابیاتش توان دید.

هم در هند بطبع رسیده ولی در ضمن آن اشعار دیگران را هم[۱] بخطا آورده‌اند.

به واسطهٔ اشکالی که اشعار خاقانی دارد شروح متعدد بر آن نوشته‌اند و از این میانه دو شرح[۲] بنظر رسیده است.

مطالبی که شارحین در تبیین و شرح ابیات آورده‌اند مشتمل بر فوائد بسیار است، ولی آنچه راجع به مذاهب نوشته‌اند اغلب شایستهٔ قبول نیست.

۲ـ تحفةالعراقین که منظومه‌ایست به طرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را به مکه و منازلی‌که پیموده شرح می‌دهد و وصف می‌کند و در صفت هر شهر و ناحیت بزرگان آن را که از دیدارشان بهره یافته نام می‌برد و به بیان مقامات و مشاغلشان می‌پردازد و در آخر منظومه راجع به خاندان و سوانح عمر خود اطلاعات مفیدی بدست می‌دهد و آن‌را به‌نام وزیر[۳] جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که تحفةالعراقین را به او تقدیم‌کرده به انجام می‌رساند.

در آغاز تحفةالعراقین مقدمه‌ایست منثور از انشای خاقانی که در همهٔ نسخ دیده نمی‌شود و پس از آن منظومه به مخاطبهٔ آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر می‌گردد.

اگرچه این منظومه‌که شاید اولین سفرنامهٔ منظوم باشد، ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع به بزرگان آن عهد می‌باشد ولیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشتمال بر قضایای کلی چندان مهم نیست.

سلاطین معاصر: ۱ـ خاقان اکبر ابوالهیجافخرالدین‌منوچهربن فریدون شروانشاه، خاقانی از آغاز عمر و ابتدای مدح‌سرائی به

۱ـ از آن جمله قطعه‌هائی که در مدح خاقانی گفته‌اند جزو دیوان به‌نام خاقانی طبع شده و برای مثال این قطعه را:

گنجها بردل خاقانی اگر عرضه کنند   نه‌فلك ده يك آن چيز بود کو بدهد

که مسلماً از حسام‌الائمه محمدبن ابی‌بکر نسفی است (رجوع شود به جزو اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحهٔ ۱۶۹) و در دیوان خاقانی طبع هند صفحهٔ ۸۴۸ به نام وی ضبط شده است. و قسمت بسیاری از غزلیات و رباعیات که به خاقانی نسبت داده‌اند به حکم حدس ادبی و قرائن دیگر از وی نیست و به‌اشتباه در دیوان او آورده‌اند.

۲. یکی شرح محمدبن داود علوی شادی‌آبادی و دیگر شرح عبدالوهاب حسینی مؤلف در سنهٔ ۱۰۱۸ که در مدرسهٔ عالی سپهسالار وجود دارد.

۳. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به‌جزو یازدهم تاریخ ابن‌الاثیر، حوادث سنهٔ ۵۵۹، و مختصر تاریخ‌السلاجقه تألیف عماد کاتب طبع مصر صفحهٔ ۱۹۲ ـ ۱۹۴. و خاقانی را در حق وی مدح و مراثی بلند است و اینکه دولتشاه گوید خاقانی به همراهی وی سفر حجاز پیش گرفت (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۷۹) خطا است و از اشعار خاقانی بر می‌آید که وی را در موصل دیدار کرده است.

وساطت استاد خود ابوالعلاء[۱] گنجوی که مدح‌گزار شروانشاه بود و به احتمال[۲] قویتر میانهٔ ۵۴۰ ــ ۵۵۰ بدو راه یافت ولی استاد بر وی برتری داشت و آخرالامر خاقانی مقدم گردید و صلتهای گران می‌گرفت و استاد بر وی حسد می‌برد و خاقانی که عنصری و رودکی‌را ریزه‌خور خوان خود می‌پنداشت بوالعلاء و دیگران را به هیچ نمی‌شمرد و آتش کینهٔ آنان را به باد بی‌نیازی دامن می‌زد و ایشان هم از سعایت و کینه‌توزی دست برنمی‌داشتند.

خاقانی به همهٔ آداب[۳] ندیمی عمل نمی‌کرد و در بزمها و مجالس طرب با حریفان همداستان نبود و شروانشاه او را نیز به می گساری می‌خواند و او تمکین نداشت و گویا براثر حسدورزی دشمنان و تکالیف سخت ممدوح که برخاطر وی گران می‌آمد به عزیمت خراسان

---

۱. ابوالعلاء گنجوی از شعرائی است که نسبتاً مشهورند و شهرت او به سبب شاگردان وی خاقانی و فلکی است، ولی از اشعار و احوالش اطلاع کافی بدست نیست. در تذکرهٔ عرفات نام او بدین طریق آمده «الحکیم نظام‌الدین ابوالعلاء» و مؤلف مجمع‌الفصحا نام وی را نظام‌الدین می‌شمارد و کنیت او یعنی ابوالعلا مسلم است، و در اینکه او از اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در انتساب وی به دامغان ازجهت متهم کردن او است به پیروی اسماعیلیان، که یکی از قلاع مهم و مناطق نفوذ ایشان قلعهٔ گردکوه واقع در نزدیکی دامغان بوده است. ظاهراً او مابین سنهٔ ۴۹۰ و ۵۰۰ متولد شده چه در قصیده‌ای می‌گوید:

چو شد روان عمادی به‌من گذاشت شرف | چو رفت جان سنائی به من بماند سنا
تبارك‌الله پنجا و پنج بشمردم | به‌شست ناشده پشتم چوشست گشت دوتا

و چون مقرر است که سنائی در سنهٔ ۵۴۵ درگذشته و وفات ابوالعلا هم به روایت صادق‌بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق به سال ۵۵۴ واقع شده و ابوالعلا از ۶۰ سالگی خود در این بیت خبر داده:

مرا شست سالست کز خاك ایران (اران‌ظ) | بود شانزده تا به شروان فتادم

پس پنجاه و پنج سالگی ابوالعلا از سنهٔ ۵۴۹ متأخر نتواند بود و بنابر این فرض مذکور نزدیك بواقع بشمار تواند رفت و اگر در موقع شصت سالگی از اقامت وی در شروان ۱۶ سال می‌گذشته پس می‌توان گفت که حرکت وی به شروان هم در حدود سال ۵۳۸ و به احتمال قویتر میانهٔ سنهٔ ۵۳۰ و ۵۴۰ واقع شده است.

اینکه او وسیلهٔ توجه شروانشاه به خاقانی شده قطع نظر از اتفاق تذکره‌نویسان ازین بیت بوالعلا هم بر می‌آید:

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان | به خاقانیت من لقب برنهادم

۲. چه در اشعار خاقانی هیچگونه اشارهٔ تاریخی که برفرض مذکور مقدم باشد نتوان یافت.

۳. در قصائدی که به مدح منوچهر منتهی می‌گردد به طریق تعریض از می‌خواری استعفاء می‌جوید چنانکه در قصیده‌ای که به شهادت قرائن تاریخی درمدح اوست گوید:

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونك | حجله برانداخت‌صبح حجره‌بپرداخت‌خواب
گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر | ز رو سر اینك زمن سکهٔ رخ بر متاب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار | صبح خرد چون دمید آب شود کار آب

و این، پس از توبه گفته است.

آهنگ عراق کرد و چون به ری[۱] رسید بیمار گشت و حادثهٔ غز هم در خراسان پیش آمد و اوضاع آن مرز هرچه آشفته‌تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که‌در اشتیاق آن‌بیتها گفته‌بود بازداشتند و او به‌وطن بازگشت‌و دراین هنگام شروانشاه به بستن پل[۲] باقلانی مشغول بود. خاقانی چنانکه خود گوید به رهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که او را دل می‌داد و از سهم شاه ایمنی می‌بخشید، باهمهٔ کوفتگی و خستگی که از رنج راه و تف آفتاب داشت به عزم خدمت وی کمر بست به شرط آنکه با ام‌الخبائث رجعتش نفرماید. لیکن چیزی نگذشت که به قصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست و درعراق به‌خدمت سلطان محمد سلجوقی[۳] رسید وهم در موصل جمال‌الدین محمدبن‌علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت[۴] و هزار دینار صلت یافت و گویا[۵] ملاقات او با جمال‌الدین پس از انجام حج دست داد.

---

۱. خاقانی راجع به‌بیماری خود در ری بسی سخن رانده و بویژه ابیاتی در مذمت آب و هوای ری گفته بدین مطلع:

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری

و در مرثیت محمد یحیی و نومیدی از رفتن خراسان گوید:

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

و بعضی اشارات خاقانی حاکی است که از حادثهٔ غز در شروان خبر یافته ولی مسلم است که تا ری و عراق آمده و به جهت بیماری و فتنهٔ خراسان از آن سفر باز مانده و گویا مخالفان مسافرتش را بر وجه صحت حمل نکرده و او را به فتنه‌انگیزی و تطمیع امرای خراسان به ملك عراق متهم داشته‌اند چنانکه گوید:

روضهٔ پاك رضا دیدن اگر طغیان است — شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دانش‌ودین — دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم واین‌هردوسبب — به خراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

و قصیدهٔ دیگر در این سفر سروده بدین مطلع:

به خراسان شوم انشاءالله — آن ره‌آسان شوم انشاءالله

۲. در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

از سر زلف تو بوئی سر به‌مهر آمد به ما — جان به‌استقبال شدکای مهد جانها تاکجا

بدین معانی اشارت می‌کند و چون امام محمد یحیی به نقل ابن‌الاثیر در شوال ۵۴۹ بقتل رسیده و پل باقلانی هم در سنهٔ ۵۵۰ بنا شده (رجوع شود به صفحهٔ ۶۰۶ از همین کتاب) پس مسافرت خاقانی هم باید در این فاصله اتفاق افتاده باشد.

۳. ذکر ملاقات وی در آغاز تحفة‌العراقین می‌کند.

۴. در قصیده‌ای که به معذرت مردم اصفهان سروده در سپاس انعام جمال‌الدین گوید:

در سنه ثا نون الف به حضرت موصل — راندم ثا نون الف ثنای صفاهان
پادشه اصفیا جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید — آن به گهر شعری سمای صفاهان

۵. چه در تحفة‌العراقین از موصل در انجام سفر حج و وصف حرمین یاد می‌کند و علت تردید نگارنده آنست که خاقانی پس از ذکر جمال‌الدین در قصیدهٔ مردف به صفاهان گوید:

←

این سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارات دیوان[۱] و تحفةالعراقین به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه به مکه رسید و قصیده‌ای[۲] که در صفت مکه و راه آن گفته بود خواص مکه بزر نوشتند و بازگشت او به سال ۵۵۲ واقع گشت و همان وقت[۳] که سلطان محمد سلجوقی بغداد را به محاصره گرفته بود و المقتفی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰ – ۵۵۵ خلیفهٔ عباسی به دفاع می‌پرداخت.

جمال‌الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدین وسیلت[۴] شرف آستین‌بوسی یافت و گویا همین خلیفه[۵]

→ پس چو به مکه شدم، شدم زبن‌گوش حلقه به‌گوش ثنا سرای صفاهان

و لفظ (پس) که مفید ترتیب مع‌الفصل است می‌رساند که ملاقات جمال‌الدین پیش از زیارت مکه واقع شده مگر اینکه ترتیب به‌خود جمله نه‌مضمون آن راجع باشد.

۱. چه در قصیده‌ای که به وصف حج و مناسك آن در سفر دوم سروده گوید:

من به دور مقتفی دیدم به دی مه بادیه کاندراو زآب و گیاقحط فراوان دیده‌اند

و چون خاقانی مطابق گفتهٔ خود ماه ذی‌القعده بادیه می‌سپرد و روز اول ذی‌القعده موافق استخراج و محاسبهٔ دانشمند معظم آقا سید حسن طبسی که در تطبیق سنین قمری و شمسی هجرت، رنج فراوان برده و تقویم جامعی تألیف کرده‌اند، در سنهٔ ۵۵۱ مطابق بوده است با یکشنبه دوم دی ماه سنهٔ ۵۳۵ شمسی، پس او باید به سال ۵۵۱ به انجام حج موفق شده باشد و در تحفةالعراقین که در انجام سفر حج بنظم آورده در اشارت به واقعهٔ قران گوید:

در گوش مقلدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال

سریست به سیر اختران در خسفی‌است به‌بیست‌ویك‌قران‌در

و قران کواکب به سال ۵۸۲ واقع شده و سی سال قبل از آن مطابق است با سال ۵۵۲ که تحفةالعراقین در همان سال یا اواخر سال ۵۵۱ منظوم گردیده و به هر حال سفر حج در سنهٔ ۵۵۱ اتفاق افتاده چه خاقانی در مراجعت بر لب دجله بغداد به خیال نظم آن افتاده است.

۲. به شهادت سرآغاز نسخ قدیمی این قصیده را بزر نبشتند که مطلعش این است:

صبح از حمائل فلك آهیخت خنجرش کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

۳. این مطلب از گفتهٔ عماد کاتب مستفاد است که گوید: «و فی صفر سنهٔ ۵۵۲ وصلت قافلةالحج فوجد و ادارالخلیفة محصورة» مختصر تاریخ‌السلاجقه طبع مصر صفحهٔ ۲۳۰.

۴. خاقانی خود گوید:

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین سعد اکبر بین مرا کوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست خاك درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

و اینکه در نسخهٔ چاپ هند المستضی به جای المقتفی آورده‌اند غلط است و در مدح جمال‌الدین گوید:

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی کز نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

۵. گفته است:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن که پایگاه ترا برفلك گذارم سر

و از آنجا که راه یافتن وی به‌المقتفی مسلم است و به دیگر خلفا مسلم نیست احتمال ←

وی را دبیری فرمود و او نپذیرفت چه وضع زندگانی[۱] بغداد و بغدادیان به طبع بلند او سازگار نیفتاده بود.

پس‌از بازگشت به وطن باز هم مدح شروانشاه می‌گفت و با حاسدان کشمکش داشت تا اینکه به علت نامعینی به حبس افتاد.

بنا به‌اکثر روایات[۲] خاقانی بازهم می‌خواست حج اسلام بجاآرد، شروانشاه مانع بود. بدین جهت فرار اختیار کرد لیکن بدست آمد و به‌حبس افتاد و به‌گفتهٔ[۳] بعضی اورا تکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس از حبس شدید بدین کار تن در داد.

این هم مسلم نیست که حبس خاقانی به امر منوچهر یا پسرش اخستان بوده چه اتفاق تذکره‌نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را به زندان فرستاد و او به شفاعت عزالدوله از بند برآمد و عزیمت حج کرد لیکن حبس[۴] وی به شهادت اشعارش پس از سفر نخستین و حج دوم[۵] بالقطع والیقین در زمان اخستان واقع گردیده و از این رو اشکالات بسیار بهم می‌رسد[۶] و گویا فرض

→ می‌رود که همین خلیفه شغل دبیری را بر او عرضه کرده باشد.

۱. و از این رو اگر چه دلشیفتهٔ بتان بغداد شده، آن شهر و مردمش را بنیکی نام نمی‌برد. رجوع شود به کلیات خاقانی طبع هند صفحهٔ ۸۰۹ و ۸۴۹.

۲. مورد اتفاق تذکره‌نویسان است و بعضی از مصنفان خلاف کرده‌اند چنانکه بیاید.

۳. قزوینی در آثارالبلاد شرحی راجع بدین قضیه نوشته که خلاصهٔ آن اینست: خداوند شروان برای بعضی مشاغل به کسی محتاج بود، وزیرش به خاقانی اشارت کرد و او نپذیرفت. به اشارهٔ وزیر به زندانش فرستادند. پس از چندی شاه به وزیر گفت با این همه خاقانی به شغل راضی نشد. وزیر گفت این غایت آرزوی اوست که تنها بنشیند، باید به زندان جنایتکاران حبس شود. چنین کردند، خاقانی به‌رنج افتاد و تسلیم شد. رجوع شود به آثارالبلاد در ذیل کلمهٔ شروان و بعضی ابیات خاقانی گواه اعراض وی از قبول خدمت تواند شد مانند این بیت:

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم هم   یك‌لحظه فراغت به دو عالم نفروشم

و در قصیده‌ای که متضمن شکایت زندان است و با مطلع ذیل شروع می‌شود:

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من   چون شفق‌درخون‌نشیند چشم‌شب پیمای‌من

به اعراض از مال و جاه اشاره می‌کند.

۴. چه در سوگندنامه‌ای که در حبس بنظم آورده گوید:

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه   پس ازدرود رسول و صحابه در محراب

و در یکی از حبسیات گوید:

پس از میقات و حج و طوف کعبه   جمار و سعی و لبیك و مصلی

۵. چه در قصیده‌ای که مطلعش اینست و درباز گشت از حج بنظم آورده:

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام   آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

نام اخستان مذکور است.

۶. از آن جمله اینکه به شهادت نامهٔ خاقانی شمارهٔ ۱ و ۲ سال ششم ارمغان او در زمان اخستان به قصد مسافرت حج از شروان بیرون آمده و اخستان به وی نامه نوشته و باز خوانده و خاقانی در جواب، آن نامه را نوشته و این قصیده هم منظوم ساخته است: ←

دوم یعنی حبس وی به امر اخستان به صواب نزدیکتر باشد.

آنچه از اشعار خاقانی برمی‌آید آنست که شروانشاه منوچهر را دشمنان بر وی بدگمان کرده بودند و او نیز که یك روز به یك جا نمی‌نشسست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیك به ملك شروان بودند می‌ستود برای تهمتهای حاسدان سند بدست می‌داد وبدین‌جهت میانهٔ او و شروانشاه، رشتهٔ ارتباط می‌پیوست و می‌گسست و با این همه صلتهائی که منوچهر بدو می‌بخشید خوارمایه نبود و رسم

→ کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش ازین   دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

و در همین قصیده به نامهٔ مزبور بدین طریق اشاره می‌کند:

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدأ به سحر   معجز آوردن به مبدأ بر نتابد بیش ازین

و هم درین نامه مذکور می‌نویسد «و به حکم آنکه بنده را در جناب مکه حفها‌الله بالعدل والاحسان در بیضهٔ غرا و غرهٔ بیضا عظم‌الله قدرها تذری بلیغ رفته بودکه تا زیارت سفر شام و سفر قدس برنیارد به مقام زاد و بود مراجعت نکند» و این مطابق است با آنچه در حبسیهٔ مشهور:

فلك کج روترامست از خط ترسا   مرا دارد مسلسل راهب آسا

خطاب به عزالدوله گوید:

که بهر رفتن بیت‌المقدس   مرافرمان بخواه ازشاه دنیا

و بنابراین بنظر می‌رسد که خاقانی به تبریز مسافرتی کرده و پس از بازگشتن به تهمت موافقت مخالفان شروانشاهان وی را حبس فرموده‌اند و این با گفتهٔ تذکره‌نویسان موافق نمی‌آید، دوم آنکه خاقانی به گفتهٔ خود:

مرا از بعد پنجه ساله اسلام   نزیبد چون صلیبی بند بر پا

در موقع حبس پنجاه سال تقریبی و ۴۵ سال تحقیقی داشته و این بطوری که خواهیم گفت مصادف می‌شود با سال ۵۶۵ که اخستان فرمانروای شروان بوده است. سوم به فرض آنکه منوچهر به حبس وی فرمان داده باشد سفر دوم خاقانی به اجازت اخستان و در زمان وی بوده و در این صورت ترتیب حج دوم بر آزادی از بند باطل خواهد گشت و گفتهٔ تذکره‌نویسان برخلاف این می‌باشد و ظاهراً بعضی از تذکره‌نویسان میانهٔ منوچهر و اخستان فرق نمی‌گذاشته‌اند و قزوینی در آثارالبلاد اخستان را لقب شاهان شروان پنداشته است.

در برابر این ادله دو اشکال موجود است یکی آنکه خاقانی در مرثیت منوچهر گوید:

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود   از بود من مباد اثر کز تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی   بس بادش این‌عذاب دگرکز توباز ماند

و شاید رنج‌خاطر خاقانی وعذاب خشم منوچهرکنایه از زندان باشد، دوم‌آنکه در قسمنامه گفته است:

به سکه وبه طراز ثنای اوکه برآن   خدیو اعظم وخاقان اکبراست القاب

زیرا منوچهر به خاقان اکبر، و اخستان به خاقان کبیر ملقب بود. ولی این دو با اشکالات سه گانه مقاومت نمی‌کند، چه رنج خاطر اعم است و اگر مسلم باشد که حبس خاقانی به امر منوچهر صورت گرفته، آنگاه به ظن اقوی بیت سابق حکایتی از آن خواهد بود و اطلاق خاقان اکبر بر اخستان اگرچه مطلقاً در اشعار خاقانی جریان ندارد ولی با این همه چون شعرا درالقاب توسعاتی قائلند، دلیل قطعی یا ظنی هم محسوب نمی‌شود.

سالیانه[۱] او هم به ۳۰۰۰۰ درم می‌رسید.

۲ـ خاقان کبیر[۲] جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر، آغاز و انجام شهریاری او پدید نیست ولی به احتمال قویتر او به سال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته[۳] و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانهٔ سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرف‌نامهٔ اسکندری را بهم می‌پیوست درگذشته است[۴].

اخستان هم به رسم پدر به خاقانی نظر داشت و وی را اکرام بیحد می‌کرد چنانکه به گفتهٔ[۵] شاعر هرچه از خشك و تر دارم انعام اوست ولی خاقانی با همت برتر از کیوان بدین رتبه‌ها سر فرود نمی‌آورد و عرصهٔ شروان را با فضای همت و عرصهٔ آمال خویش بس

---

۱. در ترکیب‌بندی که به ظن قوی بعد از وفات منوچهر در آغاز شهریاری اخستان منظوم ساخته گفته است:

گفتی از رسم سیٔ هزار درم — کم زسی نیزه‌گیرنتوان یافت
لیکن ازصد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
پدرت دیده‌ای که چون‌می‌داشت — ساحری راکه شد زبان ملوك

۲. خاقانی القاب و اسم او را بدین طریق می‌آورد:

خـاقـان کبیر بـوالمظفر — سرجمله شده مظفران را

*

جام و می رنگین به هم صبح و شفق را بین به‌هم
تخت و جلال‌الدین به هم کیخسرو آثار آمده

و کلمهٔ اخستان درکتب به تقدیم سین و تا بر یکدیگر هر دو دیده می‌شود ولی این ابیات خاقانی می‌رساند که به تقدیم سین برتا باید خواند:

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

یقین است که وقتی اخستان قرینهٔ گلستان و غیره می‌باشد که سین را بر تا مقدم دارند و در سکه‌ای که از زمان اخستان بدست آمده و صورت آن را نزد محقق فاضل آقای کسروی دیده‌ام، نام وی همچنان است که در دو بیت مذکور.

۳. چه در قصیده‌ای که به ردیف «آمده» مردف و مطلعش اینست:

عیدست وپیش ازصبحدم مژده به‌خمارآمده
بر چرخ‌دوش ازجام جم یك نیمه دیدار آمده

به اقتران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵۶۳ مطابق بوده است با سه شنبهٔ ۲۵ سرطان سنهٔ ۵۴۷ شمسی و نیز در سال ۵۶۴ در شنبهٔ ۱۴ سرطان ۵۴۸ شمسی و به سال ۵۶۵ در پنجشنبهٔ ۴ سرطان سنهٔ ۵۴۹ شمسی واقع می‌شده و این محاسبه از روی تقویم دانشمند محترم آقای سید حسن طبسی استفاده شده است.

۴. نظامی در شرفنامهٔ اسکندری که بنابر مشهور آن را به سال ۵۹۷ و قطعاً میانهٔ سالهای ۵۹۰ و۵۹۷ به‌رشتهٔ نظم‌کشیده از اخستان ومرگ وی‌یادمی‌آورد ومی‌گوید:

اگر شد سهی سرو شاه اخستان — تو سر سبز بادی در این گلستان

۵. اشاره بدین بیت از نظم خاقانیست در مدح اخستان:

هر چه دارم تر و خشك من همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

تنگ مجال می‌دید و گاهی آهنگ عراق و وقتی قصد خراسان داشت و از این روی اگرچه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند و قویترین دشمنانش ابوالعلا رخ در نقاب خاك کشیده و از رنج گیتی برآسوده بود، بازهم شروان در نظر خاقانی نحوس‌خانه و شرالبلاد می‌نمود[۱] و از دربار شروانشاه کرانه می‌گرفت و پشیمانی از مدح شاهان اظهار می‌کرد، و وقتی هم از اخستان اعراض نمود و وی نامه‌ای به خط خویش نوشت و خاقانی را بازگردانیدن می‌خواست، لیکن او نپذیرفت و به شروان بازنیامد.

خاقانی به احتمال قویتر[۲] در سنهٔ ۵۶۹ به شفاعت و میانجی‌گری عصمة‌الدین[۳] دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالقعده را بر کنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بردشت و به راه بادیه به مکه رفت و ایام باحورا در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی بادیه بدید و پس از زیارت کعبه و انجام مناسك حج، هم در این سفر وحج نخستین به زیارت مرقد نبوی در مدینه سرفراز آمد[۴] و دو قصیده که نهایت اعتقاد وی را می‌رساند بر بالین پیغمبر انشاء کرد[۵].

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی به شروان بازآمد و چیزی نگذشته یعنی در سنهٔ ۵۷۱ پسرش رشیدالدین[۶] که نزدیك به بیست

---

۱. این الفاظ مأخوذ از گفتهٔ خاقانیست:

از آسمان بیافتمی هر سعادتی — گر زین‌نحوس‌خانهٔ‌شروان‌بجستمی

*

یارب ازین حبسگاه باز رهانش که هست — شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب

۲. چه در قصیده‌ای که به‌وصف مناسك حج ساخته و نام المستضئی بامرالله حسن‌بن یوسف‌المستنجد ۵۶۶ ـ ۵۷۵ در آن دیده می‌شود، از توافق عیداضحی با جمعه سخن رانده و گفته است:

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود به‌عهد نوح‌هم آدینه طوفان‌دیده‌اند

ای‌برید صبح سوی‌شام وایران برخبر — زین‌شرف کامسال‌اهل‌شام‌وایران‌دیده‌اند

وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج‌دوران دیده‌اند

وعید اضحی هم برحسب محاسبهٔ آقای طبسی به سال ۵۶۹ با جمعه مطابق بوده است.

۳. چندین چکامه در مدح وی دارد و از آن جمله قصیده‌ای است به مطلع ذیل که وی را بشفاعت بر می‌انگیزد:

حضرت ستر معلی دیده‌ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

۴. رجوع شود به قصیده‌ای که مطلعش چنین است:

شبروان از صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح‌را چون محرمان‌کعبه عریان دیده‌اند

۵. مقصود این دو قصیده می‌باشد:

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

*

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیان را زجرس صبحدم آوا شنوند

۶. عمر وی از این بیت خاقانی استفاده می‌شود:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرپای — به‌بیست سال درآمد به‌یك‌نفس‌بگذشت

و پس از رشیدالدین مادر و خواهر خردسال وی فرو شدند و درد و رنجش طبع خاقانی←

سال داشت وفات یافت وهم برائر وی امام[1] عمدةالدین محمدبن اسعد از اعمهٔ شافعیه درگذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد، و با دلی سوزناك و چشمی پر سرشك مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد.

باز در سنهٔ ۵۸۰ خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد[2] و به احتمال قویتر به‌قصد خوارزمشاه تکش‌بن ایل‌ارسلان ۵۶۸ ــ ۵۹۶ که با دبیر وی[3] بهاءالدین محمد مربوط شده بود آهنگ خوارزم داشت و می‌خواست از راه[4] طبرستان بدان ناحیت رود چه در سفر نخستین، ری بر وی مبارك نیامده و خاقانی نالان و ناتوان شده و ممالك خراسان برائر فتنه آشفته گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوهٔ خیال به حیز فعلیت نکشید و او به خوارزم نرفت.

بتحقیق توان گفت که شروانشاهان در پرورش خاقانی سعی وافی داشته‌اند و اگرهم وقتی او را به زندان فرستاده و بند آهنین برنهاده، یااز رسم وی می‌خواسته‌اند کم کنند، تنهاگناه آنان‌نبوده بلکه

→ بیفزود و چندین قطعه و ترکیب‌بند که از مراثی جانگاه است به یاد آنان نظم کرد.

۱. ابومنصور محمدبن اسعد معروف به حفده از علما و وعاظ قرن ششم محسوب است، که به سال ۵۷۱ درگذشت. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به وفیات‌الاعیان لابن خلکان جزو دوم ص ۴۵ طبع ایران، و خاقانی قصیده‌ای که مطلعش اینست:

آن پیر ما که صبح لقائیست خضر نام — هر صبح‌بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام

در مرثیت وی گفته و مطالعهٔ آن برای تحقیق احوال امام مفید است.

۲. این تاریخ از قصیده‌ای که در اشتیاق خراسان سروده و آغازش چنین است:

رهروم مقصد امکان به خراسان یابم — تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم

برمی‌آید و مورد استشهاد این بیت می‌باشد:

چندگوئی‌که دوسال دگراست آفت خسف — دفع را آیت رحمان به خراسان یابم

که غرض وی سال قران یعنی سنهٔ ۵۸۲ بوده و دوسال پیش ازآن مطابق سال ۵۸۰ است.

۳. خاقانی این قصیده:

طفلی و طفیل تست آدم — خردی و زبون تست عالم

را درستایش وی گفته و از او خواسته است‌که ابیاتش برشاه عرضه دارد و درین باب گوید:

در قالب آدم امیدم — ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان به‌حضرت شاه — این عقد جواهر منظم

و مسلم است که مقصود وی بهاءالدین محمد بغدادی دبیر خوارزمشاه صاحب‌التوسل الی‌الترسل است نه بهاءالدین ابومحمد خرقی، چنانکه درآغاز همین قصیده بعضی از نساخ نوشته‌اند، چه لقب و نام وی بصراحت درقصیدهٔ خاقانی مذکور است، بدین طریق:

ذوالفخر بهاء دین محمد — مقصود نظام عقد آدم
مختار عجم بهاء دین‌آنك — منشورجلال ازوست‌معجم

۴. گوید:

از ره ری به خراسان نکنم رای دگر — که ره از ساحل خزران به خراسان یابم
سوی دریا روم و برطبرستان گذرم — کافتی بر طبرستان به خراسان یابم

خود شاعر نیز اسباب آن را فراهم می‌ساخته است.

۳ـ علاءالدین اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۱ ـ ۵۵۱، خاقانی درمدح وی قصیده‌ای بس فصیح سروده ودر این‌هنگام[۱] بیست وچهار

۱. زیرا در همان قصیده می‌گوید:

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی   جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

و چون بالقطع سال ولادت خاقانی معلوم نیست نمی‌توان سال نظم این قصیده را هم بتحقیق معلوم ساخت ولی ظاهراً آن را درحدود سنهٔ ۵۴۴ بنظم آورده و بنابراین ولادت خاقانی هم به سال ۵۲۰ واقع شده است و این تاریخ که شاید از واقع دور نباشد از روی این ادله بدست می‌آید:

الف ـ آنکه ابوالعلاء گنجوی در اشاره به زندگانی و عمر خود گوید:

چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف   چورفت جان سنائی به من بماند سنا

تبارک‌الله پنجاه و پنج بشمردم   به‌شست ناشده پشتم چو شست گشت دوتا

پس به مفاد این ابیات پس از وفات سنائی ابوالعلاء به مرحلهٔ پنجاه و پنجمین حیات رسیده و بر حسب گفتهٔ خود وی در این بیت:

مرا شست سالست کز خاك ایران   بود شانزده تا به شروان فتادم

۱۶ سال پیش از آنکه به سن ۶۰ رسد به شروان افتاده بود، و اگر ۵۵ سالگی او را همان سال‌وفات‌سنائی یعنی ۵۴۵ فرض کنیم ۶۰ سالگی وی بر ۵۵۰، و سال آمدنش به شروان برسال ۵۳۴ منطبق می‌گردد و این محقق و محل اتفاق پیشینیان است‌که خاقانی شاگرد ابوالعلاء بوده و به روایت مؤلف تذکرهٔ عرفات وقتی‌که بدو پیوست هنوز در عنفوان شباب و برنائی نورس بود (رجوع شود به تذکرهٔ عرفات نسخهٔ آقای حاج حسین‌آقای ملك) پس فرض مذکور نباید از واقع دور باشد چه برحسب آن عمر خاقانی آنگاه به‌چهارده می‌رسید وبه‌روایت مؤلف تذکرهٔ عرفات هنوزسبزهٔ‌گلزارعذارش نادمیده.

ب ـ دیگر آنکه خاقانی گوید:

چون زمان دور سنائی درنوشت   آسمان چون من سخن گستر بزاد

و مسلم است که غرض او ولادت مادی نیست چه این دروغ و غلط است، بلکه ولادت معنوی یعنی حصول‌کمال نفس و شهرت می‌باشد و تاریخ هیچیك از قصائد او را بر قصیده‌ای‌که در مدح اتسز و جواب رشیدالدین گفته از روی قرائن مقدم نتوان داشت و این آغاز شهرت اوست که تقریباً با وفات سنائی مصادف، و برین فرض سال ولادت او در حدود سنهٔ ۵۲۰ واقع می‌گردد.

ج ـ خاقانی در قصیدهٔ مردف به اصفهان گوید:

مدت سی سال هست کز سر اخلاص   زنده چنین داشتم وفای صفاهان

و پیداست که اخلاص تمام عمر مقصود اوست و جز سال تولد هیچیك از سنین عمر او به اینکه مبدأ اخلاص باشد مخصوص‌تر از دیگری نیست بااینکه به حسب متعارف شعرا در این موارد تمام عمر را ظرف حکم قرار می‌دهند، مانند: «باشیراندرون شد و با جان بدر شود» و چون این قصیده به سال ۵۵۲ یعنی یك سال بعد از نخستین سفر حج منظوم شده‌است پس‌فرض سابق به‌واقع نزدیك و ولادت او تقریباً باسنهٔ ۵۲۰ مقارن خواهد بود.

د ـ خاقانی در موقع حبس یعنی پیش از سنهٔ ۵۶۹ که به حج رفت و به احتمال قویتر مابین ۵۶۳ و ۵۶۹ قریب به پنجاه سال داشت چه در یکی از حبسیات گوید:

پس از چندین چله در عهد سی‌سال   شوم پنجاهه گیرم آشکارا

مرا از بعد پنجه ساله اسلام   نزیبد چون صلیبی بند بر پا

و یقین است که غیرمکلف چله نمی‌دارد و از این رو ۳۰ سال چله داشتن خاقانی پس از ادراك بلوغ یعنی پانزده سالگی، و عمر او در تاریخ مذکور ۴۵ سال تحقیقی و ۵۰ سال←

سال ازعمر وی‌رفته‌بود ودرقطعه‌ای هم‌اورا خراج‌خواه چارشهرخراسان می‌خواند[1] و گویا ارتباط وی با اتسز پس از مخالفت او با سنجر و ادعای استقلال که سرمایه شهرت او شد دست داد و رشیدالدین وطواط دبیر اتسز براثر آن، قصیده چامه‌ای مشتمل بر ۳۱ بیت به

← تقریبی و ولادتش نیز تقریباً به فرض سابق نزدیك خواهد بود و اینکه خاقانی به‌اشکال مختلف می‌گوید پانصد سال هجرت چون من یگانه نزاد، مانند:

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم ثنای صفاهان

*

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد — مانند هزار سال دگر مخبر ثنائش

*

دور کمال پانصد هجرت‌شناس و بس — کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد — این پانصدی که مدت دور کمال بود

دلیل ولادت او در سال پانصد نتوان گرفت زیرا این ابیات در مقام مدح و افتخار است و هیچ افتخاری نیست که در عرض یك سال مانند خاقانی متولد نشده باشد. و هم ابوالعلاء گنجوی در قطعه‌ای که به سال شصتم زندگانی و هجای خاقانی سروده گوید:

تو ای قرةالعین فرزند مائی — منت هم پدر خوانده هم اوستادم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ تصور شود در این موقع بلکه در آخرین مرحلهٔ زندگانی ابوالعلاء که بعد از مرگ سنائی (۵۴۵) ۵۵ ساله بوده و در سنهٔ ۵۵۴ هم وفات یافته عمر وی را کمتر از ۵۰ سال نتوان پنداشت و هرگز مرد ۶۰ ساله به‌کسی که ۵۰ سال دارد قرةالعین و فرزند نمی‌گوید، چنانکه عرف و عادت حاکم است.

و نیز خاقانی در مرثیت فرزندش رشید المتوفی سنهٔ ۵۷۱ گفته است:

از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم — کز بن کیسه او سود دگر بربندیم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ می‌بود در این‌وقت ۷۱ سال داشت و سروبن کیسه جوانی را مدتها پیش از دست داده بود و نمی‌توانست گفت «کزبن‌کیسهٔ او سود دگر بربندیم» ولی به فرض آنکه در ۵۲۰ متولد شده باشد این اشکال متوجه نیست چه حدود پنجاه سالگی آخرین مراحل توانائی و سیاهی موی است.

و نیز خاقانی بیشتر به عقد کامل متوجه است و کسور آن را توجه ندارد چنانکه گوید:

وز پی حج درچنین روزی به‌پانصد سال باز — بردر فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند

و این بیت در سفر دوم یعنی ۵۶۹ گفته و عقدکامل یعنی ۵۰۰ را منظور داشته و ۶۹ سال را از نظر افکنده است و نیز گوید:

بل شش هزارسال زمان داشت رنگ عید — تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

و این قصیده در مدح منوچهر است و از هبوط آدم تا وقت نظم این قصیده یعنی سنهٔ ۵۵۲ که از این بیت مستفاد می‌شود:

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه — ایام عید نحر که بودم مجاورش

۶۷۶۸ (بنابرمختار ابوالفدا) می‌گذشته و خاقانی عقدکامل را در نظر آورده است و هم از آن ابیات ولادت خاقانی در سال ۵۰۰ لازم نیست چه ممکن است مقصود آن باشدکه در پانصد سال هجرت چون من که در قرن ششم زاده‌ام هیچکس متولد نشده است.

۱. گوید:

تیغش زچار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری

خاقانی فرستاد و او[1] هم در جواب قصیده‌ای گفت و از همان قصیده مستفاد است که در آن وقت از عمر خاقانی ۲۵ سال گذشته و این جامه یك سال بعد از قصیدهٔ نخستین به نظم آمده بود.

۴ــ نصرةالدین[2] اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان، محل حکمرانی و آغاز و انجام شهریاری وی بدست نیامد. اینقدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته و با ترکان زد و خورد می‌کرده و آنان به ملك وی می‌تاخته‌اند و بنا به اشارت[3] خاقانی دوران زندگانیش پیش از سنهٔ ۵۵۹ به انجام رسیده است. خاقانی در مدح او[4] قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر قصائدش بشمار است و در آن به ترکان بد می‌گوید و به اتسز طعنه می‌زند و ایران دوستی بخرج می‌دهد و هم به گفتهٔ خودش[5] سپهبد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید، و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای سرود و چون سپهبد درگذشت مرثیتی[6] جانگداز بنظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد.

۵ــ غیاث‌الدین محمدبن محمودبن محمدبن‌ملکشاه ازسلجوقیان

---

۱. خاقانی گفته است:

طویلهٔ سخنش سی‌ویك جواهر داشت ‌ ‌ ‌ نهادمش به بهای هزار و یك اسما
به سال عمرم از او بیست‌وپنج بخریدم ‌ ‌ ‌ شش دگر را شش روز کون بود بها

۲. القاب وی از این ابیات خاقانی استفاده شده است:

روز ار نه عکس تیغ ملك بوالمظفرست ‌ ‌ ‌ پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام ‌ ‌ ‌ زهره ز بیم شرزهٔ هیجا برافکند
شمشیر نصرةالدین چون پر جبرئیل ‌ ‌ ‌ خسف سبا به لشکر اعدا برافکند
تخت لیالواشیر از نه فلك گذشت ‌ ‌ ‌ سایه بهشت جنت مأوی برافکند

و ضبط جزء نخستین این کلمه بتحقیق معلوم نشد ولی ضبط جزو دوم و سوم از این دو بیت خاقانی بتحقیق می‌پیوندد:

آخر نام خویش را برچرخ ‌ ‌ ‌ نیم نثار بلا فرستادی

یعنی شیرگردون که در لفظ باآخر نام سپهبد مساوی است:

چون سه حرف میانهٔ نامت ‌ ‌ ‌ از قبولم لوا فرستادی

۳. چه‌گوید:

آن جمال‌الدین چو اسپهبد نماند ‌ ‌ ‌ حسن‌سندان وآن جوان بدرودباد (کذا)

و وفات جمال‌الدین در سنهٔ ۵۵۹ و به مفاد این بیت مرگ اسپهبد پیش از آن بوده است.

۴. مطلعش اینست:

رخسار صبح پرده به‌عمدا برافکند ‌ ‌ ‌ راز دل زمانه به صحرا برافکند

۵. در سپاس عطای سپهبد گفته است:

من به جان کشتهٔ هوای توام ‌ ‌ ‌ کشته را خون‌بها فرستادی
خون‌بها گر هزار دینارست ‌ ‌ ‌ تو دوچندان مرا فرستادی

۶. قطعه بدین بیت آغاز می‌شود:

چراغ کیان کشته شد کاش من ‌ ‌ ‌ به مرگش چراغ سخن کشتمی

عراق ۵۴۷ ـ ۵۵۴ خاقانی آنگاه که به‌عزم حج به‌عراق آمد، او را دیدار کرد، چنانکه در تحفةالعراقین نیز در مدح او و صفت لشکرگاه و دارالملك همدان سخن می‌راند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی به نام وی موجود است.

۶ـ رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵ ـ ۵۷۱ خاقانی ترکیب‌بندی[۱] در مدح وی سروده و در آن از جنگ ارسلان با ابخازیان یاد می‌کند و از این‌رو باید این قصیده پس‌از سال ۵۵۶ بنظم آمده باشد.

۷ـ سیف‌الدین مظفر دارای دربند، خاقانی آنگاه[۲] که از نخستین سفر حج بازگشته بود به خدمت او پیوست و انعام و صلت و جامهٔ اطلس و مرکب ختلی و وشاقان ترکی بستد و قصیده‌ای[۳] در مدح و سپاس انعام وی و صفت قلعهٔ دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف‌الدین دراز نکشید و به فاصلهٔ کمی به شروان باز آمد و بدان ماند که روزگار اقامتش در قلعهٔ دربند ناهموار می‌گذشت[۴] و آخرالامر از مردم آن ناحیت هم تنگدل شد و شکایت آغاز کرد.

۸ـ سیف‌الدین اتابك منصور حکمران شماخی، نژاد و آغاز و انجام شهریاری وی پدید نیست در بعضی از نسخ[۵] دیوان خاقانی ابیاتی است که در آنها سیف‌الدین «سر آل بهرام و خاقان اکبر» خوانده می‌شود، و اگر این بیتها الحاقی نباشد او هم یکی از خاندان شروانشاهان خواهد بود.

این مسلم است که سیف‌الدین اتابك منصور در شروان فرمانفرمائی و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را[۶] شاه شروان و افسر آل سلجوق می‌خواند، ولی زمان حکومتش نامعلوم است، و

---

۱. ابتداش این بیت است:

الطرب ای خاصگان خاصه به هنگام صبح — کانك بوی بهشت می‌دمد از کام صبح

۲. رجوع شود به پاورقی صفحهٔ ۵۸۴ از همین کتاب.

۳. و این قصیده که مطلع آن در صفحهٔ ۵۸۴ از همین‌کتاب ضبط شد در نسخهٔ کلیات طبع هند با قصیدهٔ دیگر که در مدح محمدبن محمود سلجوقی می‌باشد و مطلعش اینست:

ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور — بگشای غنچهٔ لب بسرای غنچه‌تر

مخلوط گردیده و نگارنده نیز از روی آن به شبهت افتاده و در ضمن ممدوحان مجیر نوشته که نام سیف‌الدین محمد بوده است.

۴. در شکایت دربند گوید:

به شروان گر کرم رنگی نمی‌داشت — به باب‌الباب هم بوئی ندارد

۵. مقصود نسخهٔ کلیات طبع هند و اینك ابیات خاقانی است:

شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل ساسان نماید

سرآل بهرام کز بهر تیغش — سرتیغ بهرام انسان نماید

۶. در این بیت:

جهان زیور عید بربندد از نو — مگر مجلس شاه شروان نماید

سر خسروان افسر آل سلجق — که سایه‌اش بر ازآل‌سامان نماید

در دیوان خاقانی بیش از یك چامه به نام وی نیست.

۹ـ مظفرالدین قـزل‌ارسلان عثمان‌بـن ایلـدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷، خاقانی از آغاز سپهسالاری و تابش اختر بخت قزل‌ارسلان یعنی از[۱] سنهٔ ۵۵۶ بدو پیوست و قصائد بلندکه از غرر مدائح است وترکیب‌بندهای فصیح در مدح وی بسرود و گـوئی بیشتر سبب تـوجه او به قزل‌ارسلان و یاد نکردن برادرش جهان پهلوان آن بود، که مجیر بیلقانی دشمن خانه‌زاد خاقانی، مدح جهان پهلوان می‌گفت و نزد او حشمتی داشت، و دیگر آنکه قزل‌ارسلان در آذربایجان حکومت داشت و به خاقانی نزدیکتر بود. قزل‌ارسلان در نگه‌داشت خاقانی می‌کوشید و صلت[۲] و انعام از وی دریغ نمی‌کرد و گوئی میانهٔ مادح و ممدوح رابطهٔ دوستی قلبی برقرار شده بود و خاقانی قزل‌ارسلان را از دل و جان دوست می‌داشت و از روی اخلاص وی را ستایش می‌کرد. چنانکه قصائد او حاکی است، و توان گفت که درجهٔ اول اشعارش همانهاست که در مدح قزل‌ارسلان سروده است.

۱۰ـ علاءالدین تکش‌بـن ایل‌ارسلان خـوارزمشاه ۵۶۸ ـ ۵۹ برحسب نقل مؤلف[۳] جهانگشا پس از آنکه خوارزمشاه اصفهان را به سال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین فتح ابیاتی گفت وظاهراً پیش ازین تاریخ بـا دبیروی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم‌دوستی پیش گرفته و قصیده‌ای در مدح او سروده بود و عزیمت خوارزم نیز داشت ولیکن بدین آرزو دست نیافت چنانکه گذشت.

خاقانی جز این شهریاران بسیاری از امرا و وزرا و علما را که در ایران و بیرون از آن مسکن داشته‌اند مدح گفته و از دهش و بزرگداشت آنان بهره‌مند گردیده است.

شعرای معاصرـ ابوالعلاء گنجوی که استاد خاقـانی بـود و به وسیلت سازی او به درگاه شروانشاه منوچهر بـاریافت و دختر[۴] او به‌رسم زناشوئی درخانهٔ خاقانی بود و آخرالامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و به بدگوئی پرداخت و میانهٔ این‌دو استاد مهاجات و

---

۱. چه در قصیده‌ای می‌گوید:

امید به طالع است کز عمر — هیلاج بقا چنـان ببینم
کاندر سنهٔ ثون اخترسعد — از طالع کـامران ببینم

سنهٔ ثون یعنی سال ۵۵۶ و بعدازین از قران کواکب و مدح قزل ارسلان سخن می‌کند.

۲. گوید:

تا درت بینم به دیگر جای نفروشم ثنا — کـز درت دعـوتگـه روح مطهر ساختند
چون‌کف وخلقت‌بتازی اسب وخار او نسیج — خان من چون حلهٔ بغداد و ششتر ساختند

۳. جزو دوم از جهانگشا طبع لیدن صفحهٔ ۳۹.

۴. قطع نظر از شهرت این قصه میان تذکره‌نویسان این بیت بوالعلا هم شاهد حال است:

به‌جای تو بسیار کردم نکوئی — ترا دختروما‌ل وشهرت بدادم

بداندیشی به آخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در تحفةالعراقین به تعریض و تصریح استاد را به بیمایگی و بدنیتی و بیدینی و بدکیشی یاد می‌کند[۱] و او را اسماعیلی و گردکوهی می‌خواند.

رشیدالدین وطواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت به نزد خاقانی فرستاده و او را بحر فضل و فیلسوف دین‌فزای کفر کاه خوانده بود، و خاقانی در موقعی که از مرگ عم کوفته خاطر و تافته‌جگر بود جواب آن بگفت و در همان قصیده[۲] بر رشید که به فضایل خویش می‌نازید بدین ستایش منت نهاد.

لیکن مودت این دو سخن‌سرای فاضل پایدار نماند چه هریک از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگران را وقعی نمی‌نهادند. علی‌الخصوص خاقانی که همهٔ شعرا را عیال و روزی‌خوار و دزد بیان خود می‌پنداشت، و بدین جهت صفای مودت به کدورت بدل شد و کار به‌هجا کشید و رشتهٔ دوستی بگسیخت و گویا فرط[۳] اعتقاد خاقانی به استاد بزرگ و سخنگوی پراندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن می‌زد در قطع این رشته دخالت داشت.

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی برآمد و بر روی استاد دوبدو همچنانکه خاقانی پاس استاد خویش ابوالعلاء گنجوی‌را نگه نداشت، مجیر نیز حق بزرگی وتربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را به‌ناسزا و ناروا بیازرد.

---

۱. رجوع شود به فصل اخیر از تحفةالعراقین که متضمن ابیات بسیار در مذمت ابوالعلا است.

۲. گفته است:

از این قصیده نمودار ساحری کن از آنك — بقای نام تو است این قصیدهٔ غرا
به هر کسی زمن این دولت ثنا نرسد — خنك توکین همه دولت مسلم است ترا

۳. خاقانی در هجای رشید گوید:

گواه حمق تو طعن در سنائی بس — که احمقیست سرکرده‌ها شیطانی

و اینکه بعضی پنداشته‌اند خاقانی به مسعود سعد عقیده نداشته و به رشید معتقد بوده و این بیت خاقانی را دلیل می‌گیرند:

مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل — کاندرسخنش گنج‌روان یافت هرکه جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست — کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

غلط و همین بیت بر خلاف آنان است چه غرض خاقانی به شهادت مقدمهٔ ابیات:

خاقانیا ز دلسبکی سرگران مباش — گوهر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته‌نام — برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست

آنست که خویش را دلداری دهد و مسعود را که بر طرز عنصری می‌رود و زادهٔ سخن اوست و با وجود این خصم عنصریست مایهٔ دلداری خویش ساخته و مثال آورده است و حرف نه، به معنی نفی نیست و درمحل استفهام تقریریست و در انجام قطعه می‌رساند که کلیهٔ زادگان به کین پدران خویش کمر می‌بندند و این قاعدهٔ روزگارست.

جمال‌الدین اصفهانی که پس از هجا، قصیدهٔ معذرت به‌خاقانی فرستاد و او را بستود و خاقانی نیز[۱] وطن و هموطنان وی را مدح گفت و نیز به‌تعریض از جفای آنان گله پیش آورد.

اثیرالدین اخسیکتی که به معارضهٔ خاقانی برخاست و گویا استاد در صدد جواب برنیامد. فلکی که خاقانی مرثیت او گفت و نظامی که در رثاء[۲] خاقانی ابیاتی بنظم آورد. گذشته از شعرای معروف عصر که با خاقانی مشاعره کرده‌اند، عده‌ای[۳] از علماء که به شعرگوئی شهرت نیافته‌اند ابیاتی در مدح خاقانی سروده‌اند و او نیز قصائدی در جواب آنان پرداخته است.

از این اشارات بدست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می‌برده‌اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بیباکانه ایشان را هجو می‌گفته است.

وفات او- بعضی وفات او را[۴] در سنهٔ ۵۳۲ و عده‌ای[۵] به‌سال ۵۸۲ یا ۵۸۱[۶] نوشته‌اند، و این هرسه باطل است زیرا چنانکه گفته

---

۱. مطلع آن قصیده که از قصائد بسیار فصیح خاقانی می‌باشد چنین است:

نکهت حور است یا هوای صفاهان　　　جبهت جوز است یا لقای صفاهان

۲. یك بیتش اینست.

همی‌گفتم که خاقانی دریغاگوی من‌گردد　　　دریغا من‌شدم آخر دریغا گوی خاقانی

۳. مانند امام مجدالدین خلیل که سه قطعه در مدح خاقانی سروده و خاقانی این قصیده در مدح وی گفته است:

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند　　　دست مستی بر جهان خواهم فشاند

و درسرفصل بعضی از نسخ خطی وی را مجدالدین جبلی نوشته‌اند و دراین‌صورت ممکن است جیلی به جای جبلی درست‌تر و مراد همان امام مجد جیلی استاد حکمت فخرالدین رازی باشد، که او را برای تدریس به مراغه خوانده‌اند «رجوع شود به‌وفیات‌الاعیان جزو دوم طبع طهران صفحهٔ ۴۹»

و نجم‌الدین احمد سیمگر، و افضل‌الدین ساوی، که در مدح خاقانی ابیاتی‌گفته و او نیز در ستایش هر یك قصیده‌ای بنظم آورده است.

۴. مجمل فصیحی به نقل مؤلف مرآة‌الخیال، رجوع شود به مرآة‌الخیال بمبئی صفحهٔ ۳۰.

۵. تاریخ بناکتی نسخهٔ آقای میرزاصادق‌خان انصاری وتذکرهٔ دولتشاه طبع‌لیدن صفحهٔ ۸۲ و مجمع‌الفصحا جلد اول طبع طهران صفحهٔ ۲۰۰. و در تذکرهٔ تقی‌الدین نسخهٔ آقای انصاری راجع به وفات وی آمده است که «گویند به سبب اعراض اهل زمان و معارضهٔ اثیر باد فتق پیدا کرده مدتها به آن مرض گرفتار بود آخرالامر آن مرض جانستان بر آن ذات شریف استیلا یافت و در شهر تبریز فی‌شهور اثنی و ثمانین و خمسمأته وفات کرد ظ» و او را در سرخاب مدفون گردانیدند و مرقد او الیوم معلومست.

۶. تلخیص‌الآثار فی‌عجائب‌الاقطار تألیف عبدالرشید بن صالح باکوئی به نقل دانشمند معظم آقای میرزا محمد علیخان تربیت که مقالهٔ سودمندی پس از تتبع دیوان استاد و منابع تاریخی در تحقیق احوال خاقانی نوشته و در تحصیل بعضی منابع‌چند روز عمر گرانبهای خود را صرف کرده و این ضعیف را دستیاری فرموده‌اند در شمارهٔ هفتم از مجلهٔ گنجینهٔ معارف انتشار یافته، تبریز صفحهٔ ۲.

آمد خاقانی سالها پس از سال ۱۵۳۸ زنده بود و مطابق نقل جوینی زندگانی او تا سنهٔ ۵۹۲ مسلم می‌گردد و بعضی[۲] وفات او را به‌سال ۵۹۵ می‌دانند و این اصح اقوالست.

بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس‌از سی‌سال روشن‌گشت برخاقانی این‌معنی
که‌سلطانیست‌درویشی و درویشی‌است‌سلطانی

*

ما به جان مهمان زلف او و او با ما به جنگ
کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش از این
دل ز بستان خیال او به بوئی خرم است
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این

*

نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دهی
داد میی که می‌دهد صبحدمت به نوبری
فرض صبوح عید را کز تو به‌خواب فوت شد
صد ره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری
نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی
حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل‌شکن
کوش که نا رسیده سیل از پل رخنه بگذری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عید گستری
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشین
در گلوی قدح ز کف رشتهٔ عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام به‌کف چو آینه
او نه رمد ز جام اگر ز آینه می‌رمد پری
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه‌ای
درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
کعبه رسد به زاهدان دیر به ما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
زهد شما وفسق ما چون همه حکم داورست
داورتان خدای بس این همه چیست داوری

۱. در حاشیهٔ کتاب مرحوم فروزانفر نوشته‌اند: غلط است. (ناشر)
۲. مقصود مؤلف نتائج‌الافکار است که آقای تربیت در گنجینهٔ معارف شمارهٔ هفت صفحهٔ ۲ این سخن از وی نقل کرده‌اند و همین است مختار علامهٔ نحریر آقای قزوینی در حواشی چهار مقاله، طبع لیدن صفحهٔ ۲۱۰.

*

چون زال بسته‌ای قفسم نوحه زآن کنم
تا رحمتی به خاطر بهمن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست به دشمن درآورم
تهدید تیغ می‌دهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیش دست به گردن درآورم
مرد توکلم نزنم درگه ملوك
حاشا که شك به بخشش ذوالمن درآورم
آن‌کس که داد جان، ندهد نان؟ بلی دهد
پس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم
گر دور ناکسان نخرد فضل من رواست
نقصی چرا به فضل مبرهن درآورم

*

دین چیست عدل پس تو در عدل‌کوب از آنك
عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
عدلست و دین دوگانه ز یك مادر آمده
فهرست ملك ازین دو برادر نکوترست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
زین هردوان کدام به مخبر نکوترست
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

ترجیع بند

صبح گوئی زلف شب را عاشقست
کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست
روی خون آلود ازان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب
دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه
حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

*

در شبستان چون زمانی خوش بوید
از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست
چون درین باشید از آن یاد آورید

*

سبحه در کف، می گذشتیم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم
می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می
بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام
خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یك نشان درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث
این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور می کش همچنین خاقانیا
خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

*

نامرادی را به جان بربسته‌ام
خدمت غم را میان بربسته‌ام
عالمی پر تیر باران جفاست
بر حقم گر چشم جان بربسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام
در به روی دوستان بربسته‌ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم
روزن دل ز آسمان بربسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود
سوی لب راه فغان بربسته‌ام
سایهٔ خود هم نبینم تا زیم
آن چنان چشم از جهان بربسته‌ام
هرچه‌خواهدچرخ گو می‌کن زجور
کز مکن گفتن زبان بربسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند
پیش دیوان زان دهان بربسته‌ام

خاك بر لب کرد خاقانی و گفت
در فروشی را دکان بربسته‌ام

*

چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یك جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت
آن نازنینان زیر خاك افکندهٔ چرخند پاك
ای بسکه نالی دردناك ار یاد ایشان آیدت
گر کعبه جوئی با ریا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

*

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
صد جان به میانجی ده یاری به میان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
سررشتهٔ عیش این‌است‌آسان‌مده‌ازدستش
کین‌رشته چوسرگم شد دشوار پدید آید
می‌کوش که در خرمن دانه طلبی نه خس
خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید

*

چون فایدهٔ سلطان نانی بود از ملکت
این ملکت یك هفته پندار که من دارم

*

لاف از دم عاشقان زند صبح
بی‌دل دم سرد از آن زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند
بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست
چون آه مریدسان زند صبح
آن یك دو نفس که دارد از عمر
با شاهد رایگان زند صبح

*

یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کو که ز دل نشان ندیدم
سر نامهٔ روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم
و انصاف ز دوستان ندیدم

*

از عشوهٔ آسمان مرا بس
وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست
از زحمت این و آن مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام
زین ده دل جان ستان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم
ز آمیزش دوستان مرا بس

*

ای دل به نوای جان چه باشی
بی‌برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای
چندین به غم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان
بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن
بشمر که تو در میان چه باشی

*

سرکشان از عشق تو در خاك و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

*

روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت

*

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زآن میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی
همچوفستق[۱] زاستخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم
پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز خمکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خم ستان آمد برون
دست من بگرفت و اندر خانه برد
با من از راز نهان آمد برون
گفت می‌خور تابرون آئی ز پوست
لاله نیز از پوست زآن آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پائی کز جهان آمد برون

*

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند
در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد زچرخ
آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرد است آتشی افروز کان
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند
کعبه زآتش ساز چون‌بر فرق کوه
چادر احرامیان پوشیده‌اند

*

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویران را
گرت گنج دل آبادست سوی کنج ویران شو

---

۱. فستق معرب پسته و فستقی یعنی پسته رنگ.

*

به کوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن
چو درد عشق پیش آید به‌صد جان پیشوا رفتن
به کوی عشق هم عشقست رهرو زانکه مردان را
به امر پادشا باید به صدر پادشا رفتن
هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که تن خواهد
که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
دل اندر بند جان نتوان به‌وصل دوست پیوستن
بت اندر آستین نتوان به درگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چبود به دست خویشتن خود را
به فتراك عدم بستن به دنبال فنا رفتن
زتو تا غایت مقصد چه یك روزه چه یك ساله
چو راهی در میان داری که می‌باید ترا رفتن
درین منزل ز سربازان پناهی خواه خاقانی
که ره پر لشکر جادوست نتوان بی‌عصا رفتن

*

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
خانهٔ جان به چار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم‌هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

*

نیست به‌پای چون منی راه هوای چون توئی
خود نرسد به هر سری تیغ جفای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می‌کنم
خود به فدا چنین شود مرد برای چون توئی

*

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاك بر آسمان فشان‌هم زجفای‌آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه می‌کند دور برای‌آسمان
کوه به‌کوه هم رسدچون نرسد دلی به‌دل
غصهٔ بیدلی نگر هم زبلای آسمان
با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست به‌جای آسمان
محنت‌وحال ناپسنداینت‌فتوح روز وشب
پلپل و چشم دردمند اینت دوای آسمان

*

از فلك زخمهاست بر دل من
کان همه دست‌برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش
کان جراحت به مهر بازوی تست

*

زخم هجرت میان جان بگسست
مدد دم هم از میان بگسست
بر سر کویت از درازی راه
مرکب ناله را میان بگسست
کشته صبرم آشکارا سوخت
رشتهٔ جانم از نهان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ
مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
دلو بدرید و ریسمان بگسست

*

اهل دل کس نیافت ز اهل جهان
برو ای دل دل از جهان برگیر
بس خرابست لهوخانهٔ دهر
به نگه عمر از آشیان برگیر
گل انصاف کار خاقانی
خسك از راه دوستان برگیر

*

دل به گرد زمانه می‌نرسد
مرغ همت به دانه می‌نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم
که به من آستانه می‌نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان
ناوکی بر نشانه می‌نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست
که یکی بر کرانه می‌نرسد

*

عشقت آتش ز جان برانگیزد
رستخیز از جهان برانگیزد
خیل عشقت به جان فرود آید
سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم
که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد
وز درونم فغان برانگیزد

*

گر برفت آبروی ترس برفت
گله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر
رصد از راه کاروان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم
یار بد عهد شد گمان برخاست
خواری من ز کینه‌توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز
از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد
که نخواهد به سالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست

*

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند
روزگارم وفا کند هیهات
روزگار این به روزگار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد.
به بدی چند شرمسار کند
مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
کس چو من مرغ در حصار کند
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبورست
شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلك چو آهن را
حلقه‌ها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی‌دندان
بر دو ساق من آن شمار کند
که به دندان بی‌دهان همه سال
اره با ساق میوه دار کند

کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند

*

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان
بی باده زر فشان نباشیم
چون باد شدست عنبر افشان
خاصه که به هر طرف نشسته است
صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی
گردست فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله ماناك
اندر دل مشتریست کیوان
بر قامت گل قبای اطلس
زر بفت نهاده گرد دامان
یا هم گل و سبزه و بنفشه
چون قوس قزح به رنگ الوان

*

عافیت را نشان نمی‌یابم
وز بلاها امان نمی‌یابم
می‌پرم مرغ وار گرد جهان
هیچ جا آشیان نمی‌یابم
دل گم گشته را همی جویم
سالها شد نشان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانیست چرا
بر خودش پاسبان نمی‌یابم
دولت اندر هنر بسی جستم
هر دو را یك مکان نمی‌یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم
یك جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی‌یابم
عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌یابم

*

زین بیش آبروی نریزم برای نان
آتش دهم به روح طبیعی به جای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد
گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد
بر من خطا گرفت به وقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای نان

*

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی یك لحظه عمر چتر و علم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدا
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

*

چون به مصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کورهٔ غم داشتن
همت و آنکه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسی و آنکه به وام نیل و بقم داشتن

*

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
ور در گو محیط درافتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست
عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
دل را قرابه‌وار مل اندر گلو مکن
تن را پیاله‌وار کمر بر میان مخواه
در گوشه‌ای بمیر و پی توشهٔ حیات
خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه‌رنج دید
هم ناتوان بزی و زاخوان توان مخواه

*

به فلك تخته در ندوخته‌اند
چشم خورشید بر ندوخته‌اند
دیدبانان بام عالم را
پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز
در پرند سحر ندوخته‌اند
عالم آن عالم است و دهر آن دهر
از فناشان کمر ندوخته‌اند
پس در داد بسته چون ماندست
که به مسمار در ندوخته‌اند
دیرگاهست تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قبای کمال
به طراز هنر ندوخته‌اند
یك سر سفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ندوخته‌اند
جوشن عقل داده‌اند ترا
صدره کام اگر ندوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش
کت لباس بطر ندوخته‌اند

*

صبح چون زلف شب براندازد
مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار از حلق
بیضهٔ آتشین بر اندازد

کرته فستقی بدرد چرخ
تا به مرغ نواگر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونی به خاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح
در زبانهای مزهر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر
در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار
مشتری طیلسان در اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو
تا کمند معنبر اندازد
خار در دیدهٔ فلك شکند
خاك در چشمهٔ خور اندازد
ببرد سنگ ما و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زرد کرده دیلموار
همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سر کوه و کردر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان
تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ
از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه‌خانهٔ دل
چرخ ناکس برآور اندازد

*

صفتی است حسن او را که به وهم درنیاید
روشی است عشق او را که به‌گفت برنیاید
ز لبش نشان چه‌جوئی ز دلم سخن چه‌رانی
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید

*

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلك است
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
اگرچه زین فلك آب رنگ آتش‌بار
چو خاك و باد سبك سایه و گران‌بارم
چو باد از در هرکس نخوانده در نشوم
چو خاك خود را هم بی‌خطر بنگذارم
نه‌ام چو آب که با هرکسی درآمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم
چو طوطی از چه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خودرا اسیر دست‌کسان
ز حرص آنکه به زر همچو زر شودکارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

*

کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراك
روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده‌ام ماناك
همه عمرم به چشم درد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست
ز آنچه برمن زگرم و سرد گذشت

*

دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد، غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم
چابك استاده‌ام به زیر فلك
مگر از چنبرش برون گذرم

*

بس سفالین‌لب و خاکین‌رخ و سنگین جانم
آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می‌شنوم
بردمد از بن هر موی گل وریحانم
همه ماهی تن و آورده به کف جام صدف
من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما گشت غم آباد دل ویرانم
ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
کاتش درد نشاندن به شما نتوانم
رطل بگریست من از آب و گل پرویزم
می بنالید که من خون دل خاقانم
چون به‌می خون جهان درگل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت به دل شادانم

*

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت‌که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زکال گشت
اکنون برآن زکال جگرها کباب شد
چل‌گز سرشك خون ز بر خاك برگذشت
لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
کار جهان وبال جهان دان که برخدنگ
پر عقاب آفت جان عقاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان به شکل هندو اطلس نقاب شد
دوش آن‌زمان که گیسوی‌شب‌شانه کرد چرخ
موی سپید دهر معنبر خضاب شد

دیدم صف ملایك بر شرق نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم به‌گوش‌صبح که‌این چشم زخم‌چیست
کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت
دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالك رقاب شد
از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین مکش که باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد
ای ذوالفقار دست‌هدی زنگ‌گیر زنگ
کان بوتراب علم به زیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانك
در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود
اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
عزمت‌که زی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان زآن جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار
کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد
معجز عنان‌کش سخن تست اگرچه دهر
با هر فسرده‌ای به وفا همرکاب شد
اول به ناقصان نگرد دهر کز نخست
انگشت‌کوچك است‌که جای حساب شد

*

تا دور محنت است درین تنگنای خاك
محنت برای مردم و مردم برای خاك
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه‌کنی تنگنای خاك
خواهی که در خورانگه دولت کنی طواف
بگریز ازین خرابهٔ نادلگشای خاك

شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
سیمرغ پیکری چه‌کنی توده‌های خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون‌بری
برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه‌گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک
گفتی پی محمد یحیی بماتمند
از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
بردست‌خاکیان خپه‌گشت آن‌فرشته خلق
ای کائنات واحزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاك می‌کنند
وآگاه بد که نیست دهانش سزای خاك
ای خاك بر سر فلك آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك

*

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و به‌جان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم
دوشت‌همه‌شب‌چو بدر دیدم
امشب‌همه‌چون سهات جویم
خورشیدی و برنیایی ازکوه
هر صبحدم از صبات جویم
توزیر زمین‌شدی‌چوخورشید
تا کی ز بر سمات جویم
صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم
ای صبر که کشتهٔ فراقی
در معرکهٔ بلات جویم
وی دل‌که به نیم نقطه مانی
در دائرهٔ عنات جویم

*

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلك
بر من آتش رحم کردی، بابزن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان بازآمدی
تا به مرگ این خلف برمرد و زن بگریستی
آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

*

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
کو همنفسی تا نفسی رانم از این باب
بی همنفسی خوش نتوان زیست به گیتی
بیدست شناور نتوان رست ز غرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
امروز منم روز فرو رفتهٔ شب خیز
سرگشته ازین بخت سبك پای گران خواب
شب زنده و دل مرده‌تر از مرغ به شبگیر
لرزنده و نالنده‌تر از تیر به پرتاب
با این همه امید به بهبود توان داشت
کان قطرهٔ تلخست که شد لؤلؤی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شك نی که به نسبت
زان حصرم خام است چنین پخته می ناب
خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت به سرم کرد که جاه آمد مپذیر
عزلت به دلم گفت که فقر آمد دریاب
مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره به خون ریختن من
خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی، بی حربهٔ قصاب

*

چون چراغید همه در ستد و داد حباب
کانچه در شام ستانید سحر باز دهید

*

بس وفا پرورده یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گر نه روشن روی کاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود
بس به آئین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود
کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود
کز جهان اندهگساری داشتم
نی بدم کاتش ز من در من فتاد
کاندرون دل شراری داشتم

*

چشم بر دیدهٔ امل منهید
جرم بر کردهٔ ازل منهید
چون به نابود دل قرار گرفت
بود یك هفته را محل منهید
عمر کز سی گذشت کاسته شد
مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد که از دو هفته گذشت
عمر را جز به مه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهرست
نام آن زهر پس عسل منهید
رزق جستن به حیله شیطانی است
شیطنت را لقب حیل منهید
نامرادی مراد خاصانست
پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ می کشد همه را
پس همه جرم بر اجل منهید

*

صبح چون جیب آسمان بگشاد
هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فروکوفت مرغ صبحدمی
دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس
نفخهٔ صور در جهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد
دعوت عاشقانه می‌کردم
بخت درهای آسمان بگشاد
شاهد دل درآمد از در من
بند لعل از شکرستان بگشاد
گفت خاقانیا تو ز آن منی
این بگفت آفتاب ازآن بگشاد

*

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
کورا ز حادثات امان هم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را به‌زیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است
با خستگی بساز که کس را به روزگار
زخم آمده‌است حاصل و مرهم نیامده‌است

*

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی
کان کو فرشته بودکنون اهرمن‌وش‌است
عالم نگشت ما و تو گردنده‌ایم زآنک
گردون‌هنوزهفت‌وجهت‌همچنان‌شش‌است

*

روی درکش ز دهر دشمن روی
پشت برکن زچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده
کز سلامت نه‌رنگ ماندو نه‌بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر
آب دیده بریز و پاك بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت
چند ازین دوستان دشمن روی

*

تا جهانست ازجهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی برنیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما برنمی‌خیزد وفا
باخود اندر هفت‌کشور هیچ جائی‌برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم‌جوی از آنك
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون
در زمین مردمی مردم‌گیائی برنخاست

*

زهرست مرا غذای هر روزه زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
دهرست کمینه کاسه‌گردانی از کیسهٔ او خطاست دریوزه
درکوزه‌نگر به‌شکل مستسقی مستسقی را چه‌راحت ازکوزه

*

شست‌تو همت‌است صید تومال
صید بدهی رواست شست مده
پایگه یافتی به پای مزن
دستگه یافتی ز دست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی به دست مست مده

*

مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ
ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کند

*

بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

*

سوز غمها کار من کردست خام
خامی گردون روانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون سوزد پرند
برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناك آمد که غم
خاطر گوهر فشانم سوخته است

*

خیاط روزگار به بالای هیچکس
پیراهنی ندوخت‌که آن‌را قبا نکرد

گردون درآفتاب سلامت‌کرا نشاند
کاخرچو صبح‌اولش اندك بقا نکرد
وقتی شنیده‌ای که‌وفاکرد روزگار
دیدم به‌چشم‌خویش که‌درعهدما نکرد

*

قلم بر کش و بر دوگیتی رقم زن
قدم درنه و رهنمائی طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن

*

گرم دست رفتی، لگام ادب — برین ابلق روز وشب‌کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال — کی‌از خامشی قفل لب‌کردمی
ادب داشتم دولتم برنداشت — ادب کاشکی کم طلب‌کردمی

*

هیچ‌یک خوشهٔ وفا امروز — در همه‌کشت‌زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشك بماند — کابرهای امید را نم نیست

*

نه عمر از سلامت نشان می‌دهد
نه عشق از ملامت امان می‌دهد
قرار جهان بر جفا داده‌اند
مرا بیقراری از آن می‌دهد
مگو آسمان می‌دهد روزیم
که روزی ده آسمان می‌دهد

*

هر خشك و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم
وز آه چارگوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشك امید را
بر مجمر نیاز به یکدم بسوختم
هر جوهری که بود برین سقف لاجورد
از شعله‌های آه دمادم بسوختم
هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا
کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم

*

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

درد فراق را به دکان طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
یاران به درد من ز من آسیمه سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله‌ای که فاخته می‌کرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

*

من وصیت به وفا می‌کنمت
گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد
آنچنان کن که شعار کرم است
هرکوا دوست براند تو مخوان
گرنه در چشم وفای تو نم است
وآنکه را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است
هر خسی کو به کسی مردم شد
قدر نشناسد کافر نعم است
لطف در حق رهی چندان کن
که خداوندش از آن دل خرم‌است
کهتری را که تو تمکینش دهی
عامه گوید که ز مهتر چه کم است
تو غرورش دهی او خیره شود
ظن برد کو نه رهی ابن عم است
هر فروتر به بزرگیست عزیز
هم پیمبر به خدا محترمست
مهتر آن به که درشتست نه نرم
که درشتی صفت فحل رم است
خارپشت است کم آزار و درشت
مار نرم است و سراپای سم است
غصه مغزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است
حرز جان ساز ادب کاین کلمه
بر سر افسر کسری رقم است
به تنعم جهلا را مستای
که ستودن به علوم و حکم است

*

در عزلت گزید خاقانی
که به از دار ملک خاقانست
نبرد تا تواند انده رزق
کانده رزق بر جهانبانست
نپذیرد زکس حوالهٔ رزق
که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست
که ز روزی ده سلیمانست

*

خاقانیا به سائل اگر یک درم دهی
خواهی جزای آن دوبهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منه
نام کرم به دادهٔ روی و ریای خویش
دانی کرم کدام بود؟ آنکه هر چه هست
بدهی به هرکه هست و نخواهی جزای خویش

*

بترس از بد خلق خاقانیا
ولیکن زبد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش
ز غدری‌که طبعست آن خلق را
بدی خلق هرچت فزونتر رسد
نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک
به دل دشمن خویش دان خلق را

*

فضل درد سرست خاقانی
فاضل از درد سر نیاساید
سروری بی‌بلا به سر نشود
صفدری بی‌مصاف برناید
قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید
سرو شادابی و گمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید
هنرت مشک نافهٔ آهوست
چه عجب مشک دردسر زاید

*

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی ازمن کم‌شود جزوی ز میر
روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدائی چون من و میری چنو
عمر یکسان می‌ستاند سال و ماه
آتش سوزان و داس تیز را
یك صفت باشد تر و خشك گیاه

*

هرکه بر کس دهد شکستن دل
شکند شاخ عمر و بر نخورد
بر عزیزان کسی که خواری کرد
زود گردد ذلیل و در گذرد
هرکه آرد به روی نیکان بد
هم نتیجه بدش به پی سپرد

*

بر اهل کرم لرز خاقانیا
که بر کیمیا مرد لرزان بود
به میزان همت جهان را بسنج
که همت جهان سنج میزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه
اگرچه بقای کرم زان بود
مگو بر چمن نیست بادا غراب
مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن بخل‌ورزان بود

*

کهتری را که مهتری یابد
هم بدان چشم کهتری منگر
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر
گاو را چون خدا ببانگ آورد
عمل دست سامری منگر

*

تا تو ناز فروتران نکشی
مر ترا لاف برتری نرسد

ور عطا بخشی و زنی بوسر
هم ترا بر سران سری نرسد

*

مشو خاقانیا مغرور دولت
که دولت سایهٔ ناپایدار است
بسا دولت که محنت زادهٔ اوست
که خاکستر ز آتش یادگار است
چو صبح‌است اول‌وچون گل به‌آخر
که این‌کم عمر وآن‌اندك‌قرار است

*

ای ریزهٔ روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر
ای در یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر
با این همه هم نگاه می‌دار
حق دل جان نشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز
بهر دل مهربان مادر
می‌ترس که آن زمان درآید
کارند بسر زمان مادر

*

تیر سخن چو باران جوشن‌گذار باشد
با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد
یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمالست
در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد

*

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من وتو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
من نیست‌شدم، نیست‌شدن‌مایهٔ‌هستی‌است
این نیست به‌هستی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ به صد تاج سر جم نفروشم
این یکشبه خلوت که به‌هرهفته مرا هست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی
یك لحظه فراغت به دو عالم نفروشم

*

در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
شب درازست دمی درقفس و دام بخسب
گر به خورشیدرخی گرم شود آغوشی
تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب

*

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم به یك نظر بشکست
بر در دل رسید حلقه بزد
پاسبان خفته دید در بشکست
نرسد نامه‌های من به تو زانك
پر مرغان نامه‌بر بشکست

*

گاهی به‌دست خواب پیام خیال ده
گه بر زبان باد سلام وفا فرست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن
ازجای برده‌ای دل او باز جافرست

*

آنها که محققان راهند
در جامهٔ فقر پادشاهند
مستان شبانه‌اند اما
صاحب خبران صبحگاهند

*

عشق تو به هر دلی فرو ناید
و اندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست
آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو ایمنم چه می‌دانم
کو دست به خون من نیالاید

*

به کوی تو از زحمت عاشقانت
نسیم سحرگه گذر بر نتابد

بلائی که از عشقت آمد به رویم
قضا برنگیرد قدر بر نتابد

*

آن کس که کسی هست خراجی دهد از خود
ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند

*

مرا وصلت به جانی در نیاید
ترا صد جان به چشم اندر نیاید
بران شرطی فرو شد دل به کویت
که تا جان برنیاید بو نیاید

*

شرطست که در بساط عشقت
آن پای نهد که سر ندارد
در درد توام تو فارغ از من
کس درد ازین بتر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت
آن مرغ پرد که پر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

*

وصل تو به وعده گفت می‌آیم
آمد اجل، او مگر نمی‌آید

*

دل ازان راحت جان نشکیبد
تشنه از آب روان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد
وانگه از زخم سنان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت
که ز غم نیم زمان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان
تا نسوزد ز زیان نشکیبد
چند گوئی که ز وصلش بشکیب
من شکیبم دل و جان نشکیبد

*

دل عاشق به جان فرو ناید
همتش زین جهان فرو ناید

خاکئی را که یافت پایهٔ عشق
سر به هفت آسمان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست
خود[1] به صحرای جان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق آنجاست
که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز جز به صد فرسنگ
زان سوی کاروان فرو ناید

*

چه روح افزای و راحت باری ای باد
چه شادی بخش و غم برداری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد
به خاکپای او کز خاک پایش
سرم را سرمه چشم آری ای باد
به زلف او که یک موی از دو زلفش
بدزدیدی[2] به من بسپاری ای باد
دلم زنهاری است آنجا در آن گوش
که باز آری دل زنهاری ای باد

*

باغ جان را صبوح آب دهید
آن شفق رنگ صبح ناب دهید
به زبان صراحی و لب جام
هاتف صبح را جواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید
عقل را زلفوار تاب دهید
ساغری پر کنید بهر مسیح
سر به مهرش به آفتاب دهید

*

دل نام تو بر نگین نویسد
جان نقش تو بر جبین نویسد
خونی که به تیر غمزه ریزی
هم‌شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که به خون نمی‌شود پر[3]
بر دست تو آفرین نویسد

۱. جز ظ.
۲. به دزدی و به من ظ.
۳. تر ظ.

*

روزم بــه نیابت شب آمــد
جانــم بــه زیارت لب آمــد
از بسکـه شنیـد یاربم شب
از یـارب من به یارب آمــد

*

ز خوبان هر که را بیش آزمائی
ازو جز زشت کرداری نیایـد

*

درد عشق تو بوالعجب دردیست
کـه چو درمـان کنم بتر گردد

*

جــز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازیـن سرای تزویـر
خــوانیست جهــان و زهــر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیــر

*

عقل ما سلطان جان می‌خواندش
فتنهٔ آخــر زمـان مـی‌خـواندش
تـا ملاحت را به حسن آمیختست
هرکه این می‌بیند آن می‌خواندش
تا لبش را لب نخـوانـی زینهـار
زانکه روح‌القدس جان می‌خواندش

*

صنم می‌گو و در میخانه می‌رقص
نوائی می‌زن و مستانـه می‌رقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی
تو نیز ای باده در پیمانه می‌رقص
به جان با غیر جانان درمیـامیز
به تـن با عاقل و دیوانه می‌رقص
دل از تمکین شود بـی‌ذوق زنهار
گهی کودك شو و طفلانه می‌رقص

*

دانای شهر و ده کیست کز طنز ما برنجد
خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

*

گر عالم محدث است گو باش
ما باری عاشق قدیمیم

*

مایه عشق تست چون او حاصلست
شاید ار عمری زیان می‌آیدم

*

از تف دل آتشین دهانم
زان نام تو بر زبان نرانم
فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم

*

آتش به خاك پنهان دارند صبح خیزان
من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم
مهتاب را به ویران رسم است نور دادن
پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم

*

از هم نفسان مرا چراغیست
زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که هم نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تمنا
بر آینه چشم بر گمارم

*

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم[1] من از عالم جانیست چه فرمائی
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
طاووس خود آرائی در زیور و زیبائی[2]
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

*

رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از پی تو خوردم

---

۱. معلوم به اصطلاح صوفیان به معنی دارائی و مکنت است.
۲. در زیور زیبائی ظ.

بر کـوه بیـازمـای یك بـار
تـا بشناسی که من چـه کردم

*

مـن در طلب یـارم ز اغیـار نیندیشم
پـایـم به سر گنج است از مار نیندیشم
گـر با سر تیغ افتد کار سر خاقانـی
بر تیغ سر اندازم و ز کار نیندیشم

*

پـروانـهٔ عشـقـم اوفـتـان خیـزان
کـز آتش تیـز تـر نینـدیشم
بـا دل گفتـم کـه تـرك جـان داری
دل گفت کـزیـن قـدر نینـدیشم

*

پدر و مادر و فرزند و عزیـزان رفتنـد
وه چه ما غافل و مستیم و چه کوته نظریم
دمبدم می‌گـذرند از نظـــر ما یاران
اینقـدر دیـده نـداریم که بر خود نگریم

*

گر به امیدی که هست دولتیـان خـرمند
ما به قبولی که نیست از همه خرم‌تریم
گر تو به کـوی مـراد راه مسلـم روی
ما به سر کـوی عجـز از تـو مسلم‌تریم
صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نیی
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم‌تریم
گرچه بهین عمر رفت روز به‌پیشین رسید
راست‌چو صبح‌پسین از همه خوشدم‌تریم

*

دلا با عشق پیمان تازه گـردان
برات عشق برمان تازه گـردان
نماز عاشقان بـی‌بت روا نیست
سجود بت پرستان تازه گـردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشك
گرت سوزیست طوفان تازه‌گردان
به‌هر دردیت درمان هم ز دردست
به درد تازه درمان تازه گـردان

*

باری کبوترا تو ز من نامه‌ای ببر
نزدیك یار پاسخش[۱] آور به سوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست
آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من

*

ای لعل تو پرده‌دار پروین
وی زلف تو سایه‌بان نسرین
آهسته‌تر ای سوار چالاك
بر دیدهٔ ما متاز چندین

*

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با انده او زشتست اندوه جهان خوردن

*

تندرستی ورای سلطانی است
از دو تن پرس شرح آن بشنو
یا ز دربان تندرست بپرس
یا ز سلطان ناتوان بشنو

*

بستهٔ زلف اوست دل ای دل از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او
خلق چنان برند ظن کوست بجملە آن من
من شده مست این سخن تا خود از آن‌کیست‌او

*

گلی از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای
هر کجا پای نهی گل روید
تا ندانی ز کجا آمده‌ای
مستی و شوخی و عالم سوزی
چه بگویم که چها آمده‌ای

*

آهسته‌تر، نه ملك خراسان گرفته‌ای
آسوده‌تر، نه رایت سنجر شکسته‌ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکلست
بس کن که نی‌طلسم سکندر شکسته‌ای
در هم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای

---

۱. یار و پاسخش ظ.

*

کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز
کامروز پاره‌ای دگرش بر فزوده‌ای؟

*

سرمستم و تشنه آب درده
آن آتش چون گلاب درده
در حجلهٔ جام آسمان‌گون
آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر
خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده
تا زآتش غم روان نسوزد
آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک
آن لعل سهیل تاب درده
کس درده نیست جمله مستند
بانگی بده و خراب درده

*

در صبوح آن راح ریحانی بخواه
دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور
یک دوجنس از روی‌یک‌جانی بخواه
دیدبان عقل را بربند چشم
چشم بندش آن چه می‌دانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جانان بریز
عذر تشویر مسلمانی بخواه

*

ای دل به جفات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو
پاسخ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف
عشاق تو دل بر آن نهاده

*

گفتی جفا نه کار من است ای سلیم دل
توخود ز مادر از پی‌این‌کار زاده‌ای

*

ای راحت دلها به تو آرام جان کیستی
دل درهوس جان‌می‌دهد تا دلستان‌کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل‌توچه وصل توکی
با بوی مشك ورنگ می ازگلستان‌کیستی
با مائی ومارا نه‌ای جانی ازآن پیدا نه‌ای
دانم کز آن ما نه‌ای گوئی کزآن کیستی

*

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی
وی ماه روزوش ز شبستان کیستی
با لعل نیم ذرهٔ خندان چو آفتاب
سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی

*

دست و ساعد گرفته دونان را
بگذری بازوی وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود
عهد بندی که عهدها شکنی
ننوازی دلی چرا سوزی
نخری گوهری چرا شکنی

*

کاریست فروبسته گشادن تو توانی
صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ نبرد
گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی

*

عالم افروز بهارا، که توئی
لشکر آشوب سوارا، که توئی
هم شکوفه دل و هم میوهٔ جان
بوالعجب وار بهارا که توئی
اژدها زلفی و جادو مژگان
کافرا معجزه دارا که توئی
تو شکار من و من کشتهٔ تو
ناوك انداز شکارا که توئی
کار بر همزده مردا که منم
زلف درهم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی
سنگدل زخم گذارا که توئی

کشتیم موی نیازرده به‌سحر
ساحری نادره‌کارا که توئی

*

چه کردم کاستین بر من فشاندی
مرا کشتی و پس دامن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل
برفتی خاك بر روزن فشاندی

*

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا درآوردی
چه نوك خار جفا راندی و نیازردم
چو برگ گل‌سخنی گفتمت بیازردی

*

به جان من که در عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه باید تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم
در آن عالم کنی کاینجا نکردی
کجا یك وعده‌ام دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی

*

درآ کز یك نظر جان تازه کردی
بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تاغم نشانی
که چون می مجلس‌جان تازه‌کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان
قیامت را به پنهان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی

*

به خرد راه عشق می‌پوئی
به چراغ آفتاب می‌جوئی
تو هنوز ابجد خرد دانی
وز معمای عشق می‌گوئی
مرد کامی و عشق می‌ورزی
در زکامی و مشك می‌بوئی

*

به وفا جمع را چو صابون باش
نیست گردی چو گردها شوئی

*

هرکز بود به شوخی چشم تو عبهری
یا راست‌تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی
یا زاد شوخ‌تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم ز کوی تو روزی هزار بار
بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی زتو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاك بر سری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
نی بیدلیست چون من و نی چون تو دلبری

*

بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمی‌کنی

*

به دل گفتی نخواهم جست جستی
جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت
چه باشد این ورق را بر نوردی
دل من مست تست این را میفکن
که مستان را فکندن نیست مردی

*

مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
بده فرمان به هر موجب که خواهی
که باشم چون مرا سلطان تو باشی

*

صحیفه‌های معانی نوشتی و سر آن
به دست مهر ببستی و مهر بنهادی
چو نقش عارض و زلف تو نوك خامهٔ تو
نمود بر ورق روز در شب استادی
مرا نمودی کای پای بست محنت ما
به غم مباش که ما را هنوز بر یادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که همی
دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلی که از غم غربت چو دیر بود خراب
به روزگار تو چون کعبه شد به‌آبادی

*

ز من گسستی و با دیگران بپیوستی
مرا درست‌شد اکنون‌که‌عهد بشکستی
برای مهر تو جان بـرمیان همی بستم
چـرا به‌کینهٔ جانم میان فـروبستی

*

در عشق فتـوح چیست دانی
از دوست کـرشمهٔ نهـانـی
بینی ز کمـان گشای غمـزه
ترکان که کمین گشای خوانی
گفتی که ز عشق او نشان‌ده
کس داده نشان ز بـی نشانی
سرنـامـهٔ عشق کشتن آیـد
سرنـامـهٔ خلـق زنـدگـانی

*

روز دانش بـه ازین بایستی
آسمان مـرد گـزین بـایستی
رفته چون‌رفت طلب نتوان‌کرد
چشم ناآمـده بیـن بـایستی
گر بـه انـدازهٔ همت طلبـم
فلکـم زیـر نگیـن بـایستی

*

دانی ز جهان صرفه[1] چـه بربستم هیچ
و آن حاصل ایـام چـه در دستم هیچ
شمع طربـم ولی چـو بنشستم هیـچ
و آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

*

گر عهد جوانی چو فلك سرکش نیست
چندین چه دود پای که بر آتش[2] نیست
آنگاه کـه بود ناخوشیها خوش بـود
وامروزکه‌او نیست خوشیهاخوش‌نیست

*

خاقانی! اگر کسی جفا دارد خـو
پاداشن او وفـا کـن و باز مگـو

---

۱. طرف ظ.
۲. که پای بر آتش ظ.

آن کن به جهانیان که کردار نکو
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

*

خاقانی را دل از تف درد بسوخت
صبرآمد ولختی غم‌دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

*

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین در[1] آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

*

تا بود جوانی آتش جان افزای
جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آتش و اوفتاد پروانه ز پای
خاکستر وخاک‌ماند ازآن هردو به‌جای

*

هرکس‌که شود به‌مال دنیا فیروز
درچشم‌کسان‌بزرگ‌باشد شب‌وروز
گر بخت سفید وحسن طالع داری
از مال جهان گنج سعادت اندوز

*

عشقی که ز من دود برآورد اینست
خون‌می‌خوردم به‌عشق درخورد اینست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه به تو نمی‌رسد درد اینست

*

تاعشق به پروانه در آموخته‌اند
زو در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند
کز روی موافقت به هم سوخته‌اند

*

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم به‌در گوش به‌ره براثرش

---

۱. همه ظ.

چشم آید زی گوش که داری خبرش
گوش‌آید زی چشم که دیدی دگرش

*

یک نیمه ز عمر شد بهر تیماری
تا داد فلک به آخرم دلداری
بر من فلکا ترا چه منت باری
تا عمر به نستدی ندادی یاری

*

کو آن می دیر سال زود افکن تو[1]
محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او
خم بر سر من سبوی بر گردن او

*

خورشیدی و نیلوفر تا زنده[2] منم
تن غرقه به اشک در شکرخنده منم
رخ زرد[3] کبود دل سرافکنده منم
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

*

غم خوار توام غمان من من دانم
خون خوار منی زیان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

*

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای خیالش به مثل
بر دیده نهد، دیده نگردانم ازو

*

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست
بادام تو پسته‌وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من
چونی‌تو وچشم دردت اکنون‌چونست

---

۱. او ظ.
۲. یا زنده ظ.
۳. زرد و کبود ظ.

*

از شهر تو رفت‌خواهم ای شهرآرای
جان را به‌وداع به‌کوتهی[1] روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای
دل را به تو و ترا سپردم به خدای

*

آن شب‌که دلم نزد تو مهمان باشد
جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بر تست لیك فرمان باشد
کامشب تن من نیز بر جان باشد

*

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یك ره ز لب دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون‌گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو وز دیده زکوتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکوت‌استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
درسلسله‌شد دجله چون‌سلسله شد پیچان
گه‌گه به زبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که به‌گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توایم اکنون
گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم‌بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم به درد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

۱. گونه‌ای ظ.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
اینست همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
اینست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی‌نی‌که چو نعمان بین پیل افکن شاهان‌را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
مست‌است‌زمین زیراك خورده‌است‌به‌جای‌می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

*

خاقانیا به تقویت دوست دل مبند
وز غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیك‌از ایزد است
بر کس گمان به دوستی و دشمنی مبر

کر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن به عیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست مختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان نست به بام کمال بر
پس دوست دشمن است، به انصاف بازبین
پس دشمن است دوست، به‌تحقیق درنگر

*

درخت وفا را کنون برگ ریزست
از این برگ ریز وفا می‌گریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می‌گریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی
مگو کز چنین ماجرا می‌گریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا می‌گریزم
مرا سجده گه بیت بنت‌العنب به
که از بیت ام‌القری می‌گریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
پس از هردو تن در خدا می‌گریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا می‌گریزم

*

چون صبحدم عید کند نافه‌گشائی
بگشای سر خم که کند صبح نمائی
بشکست نفس درگلوی بلبله پس گفت
ای عقل چه درد سری ای می چه دوائی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
از طاعت این کعبه نشینان ریائی
یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
اینجا نتوان کرد به یك دل دو هوائی

فهرست اعلام

آ

آتشکده (تذکرة) ۳۳۵ح ـ ۵۳۶ح ـ ۵۳۹ ـ ۵۴۷ح ـ ۵۸۷ح ـ ۶۰۴ ـ ۶۱۲ح
آثارالبلاد قزوینی ۴۴ح ـ ۱۱۵ح ـ ۴۴۲ح ـ ۶۳۰ح ـ ۶۳۱ح
آدم ۲۱۶ ـ ۲۷۸ ـ ۲۹۴ ـ ۴۵۱ح ـ ۶۱۷ح ـ ۶۲۹ح ـ ۶۳۴ح ـ ۶۳۶ح ـ ۶۵۲ ۶۵۹ ـ ۶۶۲
آذربایجان = آذرآبادگان ۱۲ ـ ۱۰۶ ـ ۳۶۹ ـ ۴۵۴ ـ ۴۹۹ ـ ۵۳۸ ـ ۵۳۹ ـ ۶۳۹
آذربایجانی ۴۹۴
آذرگشسب ۱۰۶
آرش ۳۶۷ ـ ۶۰۷ح
آزر ۵۰۶
آسیای صغیر ۱۹ح ـ ۱۱۵ ـ ۱۵۶
آفرین‌نامه ۲۵
آقسنقر احمد ایلی ۵۲۲
آل‌باوند ۳۲۸ ـ ۵۲۱ ـ ۵۵۲
آل‌بویه ۳۶۹
آل‌بهرام ۵۸۵ ـ ۵۸۵ح ـ ۶۳۸ ـ ۶۳۸ح
آل‌خجند ۵۵۳ ـ ۵۵۳ح
آل‌زیار ۶۰۵ح
آل‌ساسان ۶۳۸ح
آل‌سامان ۳۹ح ـ ۲۴۱ح ـ ۶۳۸ح
آل‌سلجوق ۶۳۸ ـ ۶۳۸ح
آل‌صاعد ۵۵۳ح
آل‌محتاج ۱۲۶
آل‌محمودبن سبکتکین ۳۱۱
آل‌یزید ۶۰۵ح
آمل ۳۶۷
آنندراج ۲۵۴ح
آنی (محلی) ۴۵۰

الف

ابخاز ۳۶۹ ـ ۵۳۷ ـ ۵۸۶ح
ابخازی = ابخازیان ۶۳۸
ابراهیم (حضرت) ۲۰۶ ـ ۴۴۳ح
ابراهیم (سلطان اعظم) ۴۵۴ح
ابراهیم انیال ۳۶۹
ابراهیم‌بن مسعود غزنوی (سلطان) ۱۵۱ ـ ۱۹۹ ـ ۲۱۲ ـ ۲۶۰
ابراهیمی ۶۱۳ح
ابلیس = شیطان ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح ـ ۲۹۴ ـ ۳۲۱ ـ ۴۵۱ح
ابن‌الاثیر ۱۷ ـ ۲۱ ـ ۱۲۲ح ـ ۱۳۷ح ـ ۳۱۷ ـ ۳۳۵ح ـ ۳۶۸ح ـ ۳۷۰ح ـ ۴۹۸ح ـ ۵۱۶ح ـ ۵۳۷ح ـ ۶۲۶ح ـ ۶۲۸ح
ابن‌العبری ۵۸۳ح
ابن‌الندیم ۱۱۵
ابن‌خلکان ۱۳۷ح ـ ۶۳۴ح
ابن‌رومی ۲۴۲ح
ابن‌عربی ۲۱
ابوالاسود دئلی = ظالم‌بن‌عمرودئلی، ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح
ابوالبشر ۵۶۰

ابوالحسن خرقانی ۵۸۴
ابوالحسن طلحه (شهاب‌الدین) ۳۶۱
ابوالحسن عمرانی ۳۴۱ - ۳۴۱ح - ۳۶۱
ابوالحسن فراهانی ۳۴۰ح
ابوالعباس ۲۶
ابوالعبك بختيار = ابوالمثل ابولعبك ۱۸- ۲۶
ابوالعلاء ۲۶
ابوالعلاء گنجوی (نظام‌الدین) ۶۱۲ح - ۶۲۷ - ۶۲۷ح - ۶۳۳ - ۶۳۵ح - ۶۳۶ح - ۶۳۹ - ۶۳۹ح - ۶۴۰ - ۶۴۰ح
ابوالفتح عبدالجلیل ۱۵۶
ابوالفتح مظفر (حکمران اصفهان) ۳۷۰ - ۳۷۰ح
ابوالفتوح ۲۵۶ح
ابوالفرج رونی ۲۱۳ - ۲۱۳ح - ۳۳۳ - ۳۳۳ح - ۴۴۵ح
ابوالفضل بیهقی ۱۵۳ح - ۱۹۹ - ۱۹۹ح - ۴۵۴ح
ابوالقاسم (از نزدیکان سلطان ابراهیم بن مسعود) ۲۱۲
ابوالقاسم حسن ۱۴۳
ابوالقاسم درگزینی ۵۳۷ح
ابوالقاسم قشیری ۱۳۷ح
ابوالمؤید بلخی ۴۴۳ - ۴۴۴
ابوبکر ۱۰۸
ابوتمام طائی = حبیب بن اوس طائی ۴۷ح - ۱۱۳ - ۱۱۳ح - ۲۴۲ - ۳۶۵ح - ۵۵۰ح - ۶۰۳ - ۶۰۳ح
ابوتمیم معدبن علی (المستنصربالله) ۱۵۴ - ۱۵۶
ابوجعفربن موسی ۴۵۲ح
ابوجعفر صعلوك ۲۱
ابوجعفر کاکویه = امیر علاءالدوله علی بن ظهیرالدین ابی‌منصور فرامرزبن علاء‌الدوله ۲۳۲
ابوحنیفهٔ اسکافی ۱۵۱- ۱۵۳ح - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۱۹۹ح - ۴۵۴ح
ابوحیان توحیدی ۲۰
ابوذر ۱۵۵ح - ۱۶۰
ابوریحان بیرونی ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۶۰۵ح
ابوزراعهٔ معمری جرجانی = ابوزراعهٔ گرگانی ۱۹ - ۲۰
ابوزید بلخی ۱۶ - ۱۷
ابوسعید (برادر ناصرخسرو) ۱۵۶
ابوسعیدبن ابی‌الخیر ۲۵۴ح - ۵۲۱ - ۵۲۱ح
ابوسلیك ۱۶ - ۲۶
ابوشعیب ۴۴
ابوشکور بلخی ۲۵ - ۴۵۳
ابوطالب نعمه ۳۴۱ح
ابوطاهر خاتونی (موفق‌الدوله - موفق‌الدوله - استادالموفق) ۴۵۳ - ۵۱۵ - ۵۱۶
ابوعبدالله کله ۱۹۹ح
ابوعلی چغانی ۱۹۹ح
ابوعلی دقاق ۲۵۴ح
ابوعلی سینا = حسین بن عبدالله بن سینا (ابوعلی) ۲۵۴ح - ۲۸۶ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۶ح - ۳۴۵ - ۳۶۴ح - ۳۶۵ح
ابوعلی فارسی ۲۴۲ح
ابوعلی مسکویه ۲۰
ابوعلی منیری ۱۶ - ۱۷
ابوفراس ۳۳۴ح
ابوکالیجاربن سلطان‌الدوله ۳۶۹ح
ابو محمد خرقی (بهاءالدین) ۶۳۴ح
ابومعشر ۳۳۴ح
ابومنصور محمدبن حفده (عمدةالدین) ۶۱۹ح - ۶۳۴ - ۶۳۴ح
ابومنصوربن محمد ۵۰ح
ابونصرجستان (شرف‌الملك) ۴۵۳ - ۴۵۴
ابونصر پارسی (قوام‌الملك هبةالله) ۲۱۲ - ۳۶۵ح

ابونواس‌بن هانی‌الحکمی ۲۴۲ح ـ ۶۰۳ـ ۶۰۳ح
ابوهاشم زیدالحسنی ۵۳۷ح
ابو هریره ۶۰۳ح
ابی‌اسحاق شیرازی ۳۵۸
ابیورد ـ ر. ک. باورد
اتابک‌منصور (سیف‌الدین) ۵۸۴ ـ ۵۸۵
اتابکی ۵۸۶
اتسزبن محمد خوارزمشاه (علاءالدین) ۲۳۳ ـ ۲۴۳ ـ ۳۱۷ ـ ۳۲۵ ـ ۳۲۶ ـ ۳۲۶ح ـ ۳۲۷ ـ ۳۴۰ ـ ۳۵۷ ـ ۶۲۴ح ـ ۶۳۵ ـ ۶۳۵ح ـ ۶۳۶ ـ ۶۳۷
اته آلمانی (مستشرق) ۴۴۹ح ـ ۴۵۲ح
اثیراخسیکتی (اثیرالدین) ۵۳۲ ـ ۵۳۲ح ۵۳۳ ـ۵۳۳ح ـ۵۳۴ ـ ۵۳۵ ـ ۵۳۵ح ۵۳۶ ـ ۵۳۶ح ـ۵۳۷ ـ ۵۳۸ ـ ۵۳۸ح ۵۳۹ـ ۵۳۹ح ـ ۵۴۷ـ ۵۷۸ح ـ۵۸۷ـ ۵۸۸ ـ ۶۴۱
احمدبن اسماعیل سامانی ۱۷
احمدبن حسین متنبی (ابوالطیب) ۱۱۳ـ ۱۱۳ح ـ ۲۴۲ـ ۲۵۴ح
احمدبن‌علی (ابونصر) ۴۵۲ح
احمدبن عمرخیوقی ۵۳۶ ـ ۵۳۶ح
احمدبن فرخ یا اسحق‌بن شرفشاه یا علی (پدر فردوسی) ۴۵
احمدبن محمدبن جیهانی ۲۱
احمدبن مروان کردی (نصرالله) ۳۶۸ـ ۳۶۹ ـ ۳۶۹ح
احمدبن منصور اسدی ۴۵۰
احمدخان‌بن خضرخان ۳۱۷
احمد سیمگر (نجم‌الدین) ۶۴۱ح
احمد غزالی ۲۵۵ح
احمد غفاری (قاضی) ۶۰۴ح ـ ۶۰۵ح
احنف=ضحاک‌بن قیس تمیمی معروف به حلم ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح ـ ۲۷۵
اختری ۲۱۲
اختصار بنداری ۵۲۳ح ـ ۵۲۴ح
اخستان (جلال‌الدین) (فرزند منوچهربن فریدون شروانشاه) (خاقان کبیر) ۶۰۴ح ـ ۶۱۲ ـ ۶۱۲ح ـ ۶۱۴ح ـ ۶۲۳ ـ ۶۲۴ ـ ۶۲۴ح ـ ۶۳۰ ـ ۶۳۰ح ـ ۶۳۱ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۲ ـ ۶۳۲ح ـ ۶۳۳
اخسی (محلی) ۵۳۳ح
اخسیکت (محلی) ۵۳۳ ـ ۵۳۳ح
اخسیکتی ـ ر.ک. اثیراخسیکتی
اخطل=غیاث‌بن غوث تغلبی نصرانی ۱۳۶ح ـ ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح
اخفش ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح ـ ۲۵۴ح
اخوان‌الصفا ۵۸۳ ـ ۵۸۳ح
اخوانیات ۳۲۶
ادیب پیشاوری ۳۲۴ح
ادیب صابر=ادیب صابربن‌ادیب‌اسماعیل ترمذی (شهاب‌الدین) ۲۳۴ ـ ۲۴۰ـ ۲۴۰ح ـ ۲۴۱ ـ ۲۴۲ ـ ۲۴۳ ـ ۳۱۱ ـ ۳۱۷ ـ ۳۲۳ح ـ ۳۲۹ ـ ۳۴۰ ـ ۳۴۱ح ـ ۳۶۱ ـ ۵۲۳ ـ ۵۲۴
اران ۳۶۸ح ـ ۵۳۸ ـ ۶۰۵ح
ارانی ۵۰۰ح
ارثماطیقی ۱۵۵
اردشیر (پسر علی لشکری حاکم گنجه) ۴۹۸
اردشیربن علاءالدوله‌حسن (حسام‌الدوله) ۵۵۲ ـ ۵۵۳
ارسطو ۱۱ ـ ۶۰۲ ـ ۶۱۳ح ـ ۶۲۲ح
ارسلان (سیف‌الدین) ۵۸۴ ـ ۵۸۴ح ۵۸۵ ـ ۵۸۶
ارسلان ارغون‌بن الب‌ارسلان ۲۳۳
ارسلان‌بن طغرل (رکن‌الدین) ۵۳۶ ـ ۵۳۶ح ـ ۵۳۷ ـ ۵۳۷ح ـ ۵۳۸ ـ ۵۳۸ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۸۶ ـ ۶۳۸
ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم (ابوالملوک) ۲۱۲
ارسلان‌خان‌بن یوسف قدرخان (شرف‌ـ

الدوله) ۳۶۸ ـ ۳۸۶ح

ارسلان‌خان محمدبن سلیمان ۳۱۷

ارسلان شاه‌بن کرمان‌شاه ۳۱۱

ارغن ۵۴۴

ارمن ۳۶۸ح

ارمنستان ۱۵۶

ارمنی ۱۰۶

ارموی ۴۹۷ح

ارومی ۴۹۴

ازرقی هروی=زین‌الدین بن اسماعیل وراق (ابوبکر) ۱۹ح ـ ۵۱ ـ ۲۰۲ـ ۲۰۲ح ـ ۲۰۳ ـ ۲۰۴ ـ ۲۰۵

اسپندیار=اسفندیار ۴۶ ـ ۴۷ح

اسپهبد طبرستان ۵۱

استانبول ۲۱ ـ ۱۱۷ح

استرآباد ۵۰۰

استغنائی نیشابوری=ابوالمظفر نصربن محمد ۴۳

اسدبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضر ۴۳۹ح

اسدبن دودان ۴۳۹ح

اسدبن ربیعةبن نزار ۴۳۹ح

اسدبن عبدالعزی‌بن قصی‌بن کلاب ۴۳۹ح

اسدی طوسی=ابونصر علی‌بن احمد ۴۳۸ ـ ۴۳۸ح ـ ۴۳۹ ـ ۴۳۹ح ـ ۴۴۰ ـ ۴۴۱ ـ ۴۴۲ ـ ۴۴۳ ـ ۴۴۳ح ـ ۴۴۴ ـ ۴۴۵ح ـ ۴۴۶ ـ ۴۴۶ح ـ ۴۴۷ ـ ۴۴۸ ـ ۴۴۸ح ـ ۴۴۹ ـ ۴۴۹ح ـ ۴۵۰ ـ ۴۵۰ح ـ ۴۵۱ ـ ۴۵۲ ـ ۴۵۲ح ـ ۴۵۳ ـ ۴۵۴ ـ ۴۵۵ ـ ۵۰۰

اسرارالتوحید ۲۵۴ح

اسعد گرگانی (فخرالدین) =الفخری ۳۶۲ ـ ۳۶۳ح ـ ۳۶۴ ـ ۳۶۴ح ـ ۳۶۵ح ـ ۳۶۶ ـ ۳۶۸ ـ ۳۶۸ح ـ ۳۶۹ ـ ۳۷۰ ـ ۳۷۱ ـ ۳۷۱ح ـ ۳۷۲

اسعد هروی ۲۵۴ح ـ ۲۵۵

اسفندیار ۴۴۹ح ـ ۵۵۰ح

اسکندر ۷۶ ـ ۲۳۱ح ـ ۳۳۴ح ـ ۴۴۵ ـ ۵۶۵ ـ ۵۶۹ ـ ۵۸۴ح ـ ۶۷۴

اسکندر ثانی ۵۸۶ ـ ۵۸۶ح

اسکندرنامه ۱۱۶ ـ ۱۱۷ ـ ۱۱۷ح ـ ۴۴۵

اسکندری ۳۲۳ح

اسلام ۲۰۲ ـ ۲۰۴ ـ ۳۲۳ح ـ ۳۲۵ح ـ ۳۶۸ ـ ۴۴۳ ـ ۴۴۵ ـ ۴۴۵ح ـ ۴۴۹ ـ ۶۱۳ ـ ۶۱۳ح ـ ۶۲۱ ـ ۶۳۰ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۵ح ـ ۶۳۸ح

اسلامی ۲۹ ـ ۴۸ ـ ۱۵۵ ـ ۴۴۵ ـ ۵۳۵ ـ ۵۸۲ح ـ ۵۸۳ح ـ ۶۰۶ ـ ۶۱۹

اسماء ۲۴۲ح

اسماء کتب‌الروم ۱۱۵

اسماعیل (حضرت) ۴۴۳ح

اسماعیل‌بن احمد بیهقی (ابوعلی) ۳۲۸

اسماعیل قصری ۵۳۶ح

اسماعیل منتصر (ابوابراهیم) ۴۲

اسماعیل وراق (پدر ازرقی) ۵۱

اسماعیلی=اسماعیلیان ۱۵۷ ـ ۱۵۸ ـ ۵۸۳ح ـ ۶۲۷ح ـ ۶۴۰

اسماعیلیه ۱۵۶ ـ ۱۵۷ ـ ۱۵۸

اشجع سلمی ۱۱۳

اشعار پراکندهٔ پارسی ۱۷ح

اشهری (جمال‌الدین) ۵۳۲ح ـ ۵۸۸

اصفهان=صفاهان ـ سپاهان ۲۳۷ح ـ ۳۴۱ح ـ ۳۶۴ ـ ۳۶۹ ـ ۳۷۰ ـ ۳۷۰ح ـ ۵۵۲ ـ ۵۵۲ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۵۳ح ـ ۵۸۰ح ـ ۵۸۶ ـ ۵۸۷ ـ ۵۸۷ح ـ ۵۸۸ح ـ ۵۸۹ ـ ۶۲۸ح ـ ۶۲۹ح ـ ۶۳۵ح ـ ۶۳۶ح ـ ۶۳۹ ـ ۶۴۱ح

اصفهانی (اصفهانیان) ۵۷۶ ـ ۵۸۷

اعتزال ۵۱

اعشی قیس=میمون بن جندل بن قیس ۱۳۶ح ـ ۱۳۹ ـ ۱۳۹ح ـ ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح

افراسیاب ۴۹ح ـ ۱۰۲ ـ ۴۴۸ح ـ ۶۷۵

افلاطون = فلاطن ۱۱ـ ۱۸۷ ـ ۳۳۴ح ـ ۶۰۲ ـ ۶۱۳ح ـ ۶۲۲ح ـ ۶۷۱
افلاطونی ۱۸۷
اقلیدس ۱۵۵ ـ ۶۰۲ ـ ۶۱۳ح
الآثارالباقیه ۶۰۵ح
الابنیه عن‌حقایق‌الادویه ۴۳۸ ـ ۴۳۸ح ـ ۴۳۹
الباب‌الابواب (شهر) ۶۰۵ح
الب‌ارسلان سلجوقی ۴۵۰ ـ ۴۹۳ح ـ ۶۱۴ح
البرز ۱۴۱
البلغة ۲۱
التبحیر ۳۵۸.
التنبیه ۳۵۸
التوسل الی‌الترسل ۶۳۴ح
الحیل ۴۹۳ح
الفهرست ۱۱۵
الفیه وشلفیه منظوم ۲۰۴ ـ ۲۰۴ح ـ ۲۰۵
المذیل ۲۵۴ح
المرتضی‌بالله ۱۳۵ح
المستضی‌بالله ۶۲۹ح
المعجم ۵۱۷ ـ ۵۱۷ح ـ ۵۱۸ ـ ۵۲۰ح
المقتفی‌بالله ـ ر. ك. محمدبن المستظهر
الوقف ۱۱۶
الهوامل والشوامل ۲۰
الهی‌نامه ۲۵۶
ام‌القری (سید) ۶۲۴ح ـ ۶۸۴
امرؤالقیس ۱۳۶ح ـ ۳۳۴ح ـ ۳۶۳ح ـ ۳۶۵ح
اموی (امویین) ۲۴۲ح ـ ۴۴۱ح ـ ۴۵۱ح
امیرابوالسیر ۴۹۸ ـ ۴۹۸ح
امیر ابوالفضل معروف به امیرالوزراء ۴۵۲ح
امیرابوالوفا ۴۵۲ ـ ۴۵۲ح
امیرابودلف (حکمران نخجوان) ۴۴۳ـ ۴۵۴ ـ ۵۰۰
امیرابویعقوب ۱۱۵ ـ ۱۱۵ح
امیرتیمور ۴۴۵ ـ ۶۰۵ح
امیررستم ۴۵۲ح
امین‌احمدرازی ۳۸ـ ۳۹ـ ۱۳۸ـ ۱۵۲ـ ۱۵۳ ـ ۲۰۴ـ ۲۳۰ـ ۳۲۹ـ ۳۳۲ـ ۳۳۵ ـ ۳۳۹ح ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ـ ۳۶۰ـ ۳۶۱ـ ۳۶۶ـ ۴۴۵ح ـ ۵۳۳ح ـ ۵۸۸ ـ ۵۸۹ ـ ۶۰۴ح
انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۱۷ح ـ ۳۲۸
انتشارات دانشگاه‌تهران۹۳ح ـ ۲۵۵ح ـ ۳۱۲
اندراب (محلی) ۵۱
انساب ۳۱۲ ـ ۳۴۲ ـ ۴۳۹ ـ ۴۳۹ح
انوری = علی‌بن‌اسحاق انوری ابیوردی = اوحدالدین محمدبن‌محمد ۱۱۳ـ ۱۳۶ ـ ۱۵۵ـ ۲۳۲ح ـ ۲۳۴ـ۲۳۷ـ ۲۳۷ح ـ ۲۴۳ـ ۲۶۰ـ ۳۱۱ـ ۳۱۷ـ ۳۲۶ح ـ ۳۲۷ـ ۳۲۹ـ ۳۳۲ـ ۳۳۳ـ ۳۳۴ـ ۳۳۵ح ـ ۳۳۶ـ ۳۳۶ح ـ ۳۳۷ـ ۳۳۷ح ـ ۳۳۸ ـ ۳۳۸ح ـ ۳۳۹ ـ ۳۴۰ ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ ـ ۳۴۱ح ـ ۳۴۲ـ ۳۵۰ ـ ۳۵۳ـ ۳۵۵ ـ ۳۵۸ـ ۳۵۹ ـ ۳۶۱ ـ ۵۱۹ح ـ ۵۳۳ ـ ۵۳۳ح ـ ۵۴۸ـ ۵۵۳ ـ ۵۵۳ح ـ ۵۵۴ ـ ۵۵۴ح ـ ۵۸۱ ـ ۵۸۵ح
انوشیروان = کسری ۴۳ ـ ۴۶ ـ ۷۶ ـ ۱۱۱ ـ ۱۶۷ ـ ۱۸۶ ـ ۲۲۹ـ۲۸۱ـ ۲۸۲ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۶۴ ـ ۶۸۳
انوشیروان (پسر علی لشکری حاکم گنجه) ۴۹۸
انوشیروانی ۵۱۴
اورمزد ۱۵۰
ایاز ۱۱۸ ـ۱۲۲ ـ ۱۲۶ ـ ۲۷۵
ایران ۳۸ ـ ۴۵ ـ ۴۶ ـ ۴۹ ـ ۴۹ح ـ ۷۲ ـ ۱۰۱ ـ ۱۰۲ ـ ۱۰۳ ـ ۱۰۶ـ ۱۰۷ ـ ۱۰۹ـ ۱۱۰ـ ۱۱۱ ـ ۱۵۴ـ ۱۵۶ ـ ۲۳۰ ـ ۳۶۲ ـ ۳۶۶ح ـ

۳۸۷ _ ۴۳۹ _ ۴۵۰ _ ۴۵۲ ح _
۴۵۳ _ ۴۸۱ _ ۴۸۲_ ۴۸۳_ ۴۹۰_
۴۹۴ _ ۵۲۳ح _ ۵۳۶ _ ۵۸۲ح _
۶۰۵ح _ ۶۱۷ _ ۶۲۵ _ ۶۲۷ح _
۶۳۳ح_ ۶۳۴ح _ ۶۳۵ح _ ۶۳۷_
۶۳۹
ایران‌شاه‌بن توران‌شاه‌بن قاورد ۲۶۰
ایرانی (ایرانیان) ۱۱ _ ۲۹ _ ۳۴ _
۴۶_ ۱۰۲ _ ۱۰۵ _ ۳۶۵ح_ ۴۳۹_
۴۴۴ ح _ ۴۴۵ _ ۴۴۸ _ ۴۵۲ _
۴۵۲ح_ ۴۸۱ _ ۵۸۳ح _ ۶۰۵ _
۶۰۶ _ ۶۰۷ح _ ۶۲۴
ایل ارسلان‌بن‌اتسز ۳۲۷
ایلاق (شهر) ۴۴ح
ایلدگز (شمس‌الدین اتابک اعظم)
۵۳۶ _ ۵۳۸_ ۵۳۹ _ ۵۸۶_ ۵۸۷_
۵۸۸
اینانج (والی ری) ۵۸۶ح

ب

بابل ۱۴۱ _ ۳۲۵ح_ ۶۸۳
باربد ۶۵۱
بارقطاش ۳۱۰
باژ = باز = فاز (قریه) ۴۵_ ۴۵ح_
باخرزی ۳۷
باطنیان ۳۷۰
باقلانی (پل) ۶۲۸ _ ۶۲۸ح
بامیان ۱۱۵ح
باورد = ابیورد ۲۷۳_ ۲۷۳ح_ ۲۷۴_
۳۳۲ _ ۳۳۲ح
بایزید ۱۲۱ح _ ۵۲۱ _ ۵۸۴
بت‌پرستی ۳۳ _ ۴۸۲ _ ۶۴۵ _ ۶۷۳
بحتری = ولیدبن‌عبیدطائی (ابوعباده)
۱۵۸ _ ۲۴۲ _ ۲۴۲ح _ ۳۴۵ _
۶۱۹ح _ ۶۲۰
بخارا ۱۸ _ ۲۳ _ ۳۱۵ _ ۳۱۷
بخارائی ۲۸
بدایعی ۴۳ح
بدخشان ۱۵۴ _ ۱۵۷
بدنه (قریه) ۳۳۲
بدیع‌الزمان فروزانفر ۱۲ _ ۶۴۲ح
بدیع بلخی = ابومحمد بدیع‌بن‌محمد
بن محمود بلخی ۴۳
بدیع کاتب جوینی (منتخب‌الدین) ۳۲۸
بربری ۵۱۲
برزین (محلی) ۳۱۲
برزینی ۳۱۲
برکیارق‌بن ملکشاه (رکن‌الدین) ۲۳۳_
۳۱۱ _ ۳۷۰ _ ۴۹۸ح _ ۵۳۷ح
برلین ۴۹۴ح
برهانی ۶۱۳ح
بزرجمهر ۱۸۶
بساتین‌الفضلاء ۲۰
بسطامی ۳۴۲
بشاربن‌برد ۵۴۲
بشربن یاسین (ابوالفضل) ۲۵۴ح
بطحا ۲۸۵
بطلمیوس ۱۵۵ _ ۳۳۴ح
بغداد ۲۶ _ ۱۵۷ _ ۲۵۸ _ ۳۳۳ح _
۳۶۹ح _ ۴۴۵ _ ۴۴۵ح _ ۵۰۰ _
۵۰۸ _ ۶۲۹ _ ۶۲۹ح _ ۶۳۰ _
۶۳۰ح _ ۶۳۳ _ ۶۳۹ح
بغدادی = بغدادیان ۶۳۰
بغراخان ۳۶۸ح _ ۶۲۴ح
بقراط ۶۰۲
بکربن مالك ۲۰ _ ۲۱
بلاساغون (محلی) ۳۶۸ح
بلخ ۱۶ _ ۱۱۵ح _ ۱۵۴ _ ۱۵۶ _
۱۵۷ _ ۲۴۰ _ ۳۲۴ _ ۳۳۵ ح _
۳۳۶ح _ ۳۴۰ _ ۳۴۰ح _ ۳۴۱ح_
۳۴۲ _ ۳۶۱ _ ۴۹۸ _ ۴۹۸ح _
۵۱۸ح
بلخی ۲۸ _ ۱۳۴ _ ۴۹۰
بلعم (شهر) ۱۹ح
بلغاری ۱۴۱
بلیناسی ۶۰۳ح

بمبائی = بمبئی ۲۶۰ ـ ۶۴۱
بنداری ۵۱۵ ـ ۵۲۳ح ـ ۵۲۴ح
بن کسران بن کاوس بن شهریار بن گرشاسف بن آفریدون بن فرامرز ۶۰۴ح
بنی موسی بن شاکر ۴۹۳ح
بهاءالدوله دیلمی (جلال الدوله بن) ۵۱ ـ ۱۲۱ ـ ۳۶۹ح
بهاءالدین محمد بغدادی (دبیر خوارزمشاه) ۶۳۴ ـ ۶۳۴ح ـ ۶۳۹
بهار (ملک الشعراء) ۵۳۹ح ـ ۵۴۹ح
بهارستان ۱۵۲
بهرام چوبینه ۶۰۵ح
بهرام شاه بن مسعود (سلطان یمین الدوله) ۲۱۲ ـ ۲۳۳ ـ ۲۵۷ح ـ ۲۵۸ ـ ۲۶۰ ـ ۳۱۱ ـ ۵۸۵ ح ـ ۶۳۸ح
بهرام گور ۴۶ ـ ۷۱ ـ ۱۰۹
بهرام هندی ۴۴۴ح
بهرام سرخسی (ابوالحسن علی) ۱۵۳ ـ ۲۱۱ ـ ۲۱۱ح
بیان الادیان ۱۵۹
بیت المقدس ۶۳۱ح
بیروت ۵۱۷ح ـ ۵۲۰ح
بیژن ۱۴۱ ـ ۱۸۱ ـ ۲۶۱
بیضاوی (قاضی) ۶۰۵ح
بیلقان ۵۷۹ ـ ۵۷۹ح
بیوراسب ۶۴۳
بیهقی (ابوالحسن) ۲۴۳ ـ ۴۹۲ح

پ

پارس ۳۶۶ح ـ ۳۸۷
پارسی (پارسیان) ۱۰ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۳۷ ـ ۴۴ ـ ۴۵ ـ ۵۰ح ـ ۱۱۲ ـ ۱۱۶ ـ ۱۴۳ ـ ۲۱۰ح ـ ۲۱۳ح ـ ۲۵۴ح ـ ۲۵۶ ـ ۲۵۷ ـ ۲۵۸ ـ ۲۸۲ح ـ ۳۱۰ ـ ۳۱۲ ـ ۳۲۳ ـ ۳۲۴ ـ ۳۲۶ ـ ۳۲۶ح ـ ۳۲۸ ـ ۳۳۴ ـ ۳۵۸ ـ ۳۶۵ح ـ ۳۷۰ ـ ۴۴۵ح ـ ۴۴۸ ـ ۴۵۳ ـ ۴۹۴ ـ ۵۱۲ ـ ۵۱۵ح ـ ۵۱۹ ـ ۵۸۷ح ـ ۶۱۴ ـ ۶۲۰
پاریس ۱۱۵
پازند ۱۵۶
پرویز ۶۸۳
پاکستان ۱۱۵
پندنامه انوشیروان ۴۳
پولادوند ۶۷
پهلوانی ۴۸ح
پهلوی ۵۰ح ـ ۳۶۵ح ـ ۳۶۶ ـ ۳۶۶ح ـ ۳۷۱ ـ ۳۸۷
پیران ۴۷ح ـ ۱۰۰ ـ ۱۹۲
پیرمغان ۶۲۳ح ـ ۶۲۴

ت

تابعین ۲۴۲ح
تاج العروس ۴۹۲ح
تاج الملک شمس الدین (پسر جستان) ۴۵۴
تاریخ آل سلجوق ۵۱۶
تاریخ اسلام ۲۵۴ح
تاریخ السلجوقیه = تاریخ السلاجقه ۳۱۱ح ـ ۵۱۵ح ـ ۵۱۶ ـ ۵۱۶ح ـ ۵۲۲ح ـ ۵۲۳ح ـ ۵۲۴ح ـ ۵۳۷ح ـ ۵۳۸ح ـ ۵۵۳ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۲۶ح ـ ۶۲۹ح
تاریخ ابن خلکان ۵۲۳ح
تاریخ بخارا ۳۱۷
تاریخ بناکتی ۶۴۱ح
تاریخ بیهقی ۱۵۱ح ـ ۱۹۸ ـ ۱۹۹ ـ ۴۵۴ح
تاریخ جهان آرا ۶۰۴ح
تاریخ سیستان ۴۴۴ ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۵ح ـ
تاریخ گزیده ۳۱۰ ـ ۳۲۷ح ـ ۳۳۵ح ـ
تاریخ گیلان ۵۲۱ح
تاریخ مختصر الدول ۵۸۳ح
تاریخ یمینی ۳۷ ـ ۳۷ح

تـازی (تازیان) ۳۱ _ ۴۸ح _ ۱۰۵ _ ۱۰۸_ ۱۰۹ _ ۱۱۰_ ۱۱۱_ ۱۲۷_ ۱۲۷ح _ ۱۳۶ح _ ۲۰۲ _ ۲۱۰ح_ ۲۱۳ح _ ۳۱۲ _ ۳۳۴ _ ۳۵۸
تبت ۳۲۲ _ ۵۰۸ _ ۵۱۰ _ ۵۴۴
تبتی ۴۲۸ _ ۴۸۹ _ ۵۱۳
تبریز ۴۹۲ح_ ۴۹۳_ ۴۹۳ح_ ۴۹۴ح_ ۴۹۸ __ ۴۹۸ح _ ۴۹۹ _ ۵۰۰ _ ۶۳۱ح _ ۶۴۱ح
تتر = تاتار ۵۰۹ _ ۵۶۷
تتمهٔ صوان‌الحکمه ۴۹۲ح
تحفة‌العراقین ۲۵۸ _ ۶۱۳ح _ ۶۲۲ح _ ۶۲۶ _ ۶۲۸ح _ ۶۲۹ _ ۶۲۹ح _ ۶۳۸ _ ۶۴۰ _ ۶۴۰ح
تذکرة‌الشعراء ۳۱۸
تذکرهٔ بتخانه ۴۵۳
تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار ۶۲۱ح
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ۱۱۸ح _ ۱۲۴ح _ ۱۵۲ح _ ۱۵۳ح _ ۲۶۰ _ ۳۱۸ح _ ۳۲۲ح _ ۳۲۷ح_ ۳۳۵_ ۳۴۰ح _ ۳۶۷ح_ ۴۵۰ح_ ۴۹۲ح_ ۴۹۴ح_ ۵۱۶ _ ۵۱۶ح _ ۵۳۲ح_ ۵۳۹ح_ ۵۵۱ح _ ۵۸۶ح _ ۵۸۸ح_ ۶۰۲ح_ ۶۰۵ح _ ۶۰۷ح _ ۶۰۸ح_ ۶۱۲ح _ ۶۲۶ح_ ۶۴۱ح
تذکرهٔ عرفات ۶۲۷ح_ ۶۳۵ح
تذکرهٔ محمدتقی کاشی = تذکره تقی‌الدین ۴۴۷ح _ ۵۱۸ح_ ۶۰۱ح_ ۶۲۱ح_ ۶۴۱ح
تذکرهٔ هفت اقلیم ۱۵۲_ ۱۵۳ _ ۲۰۴_ ۲۰۵ _ ۳۳۹ح _ ۳۶۱ _ ۳۶۲ _ ۴۹۴ح _ ۵۳۳ح _ ۵۸۸ح _ ۶۰۱ح ۶۰۴ح
ترجمان‌البلاغه ۱۱۷ح _ ۱۲۶ _ ۳۲۶
ترسا ۱۶۰ _ ۱۶۱ _ ۲۸۶ _ ۶۲۳ح _ ۶۳۱ح
ترک (ترکان) ۵۱ _ ۱۰۹ _ ۱۳۵ح _ ۱۸۶_ ۱۹۰_ ۲۳۷ _ ۲۷۷ _ ۴۸۱ _ ۴۸۹ _ ۴۹۰ _ ۵۳۶ح _ ۵۷۹ _ ۶۲۳ح _ ۶۲۴ح _ ۶۳۷ _ ۶۷۵ _ ۶۷۹ _ ۶۸۴
ترکخانیه ۳۱۷
ترکستان ۲۳ح
ترکی ۲۵۴ح_ ۵۸۴ _ ۵۸۴ح_ ۵۸۷ح_ ۶۳۸
ترکی کشی ایلاقی (ابوذر) ۴۴
ترمذ (شهر) ۱۲۴ح _ ۲۴۰ _ ۲۴۳
ترمذی ۱۲۴ _ ۴۹۴ _ ۴۹۴ح
ترمك (محلی) ۱۹۹
تشیع ۳۹ _ ۵۱ _ ۱۵۸ _ ۳۲۸
تصوف ۵۸۲ _ ۵۸۲ح_ ۵۸۳ح_ ۶۲۲ _ ۶۲۴ _ ۶۲۵
تفاسیر فی‌لغة‌الفرس ۴۹۷
تفسیر قرآن ۱۱۶
تقویم‌التواریخ ۱۵۹ _ ۳۳۵ح
تقی‌الدین کاشی ۱۳۷ _ ۲۰۵ _ ۲۳۷ _ ۳۱۸ _ ۵۱۷ح _ ۵۱۸ح _ ۵۲۳ _ ۵۲۴ _ ۶۰۳ _ ۶۰۳ح _ ۶۰۴ _ ۶۲۱ح
تکش‌بن ایل‌ارسلان (خوارزمشاه) ۳۲۷_ ۶۳۴ _ ۶۳۹
تلخیص‌الآثار فی عجائب‌الاقطار ۶۴۱ح
تمهیدات ۲۵۵ح
تنزیرالوزیرالزیرالخنزیر ۵۱۶
تور ۴۴۳
توران ۱۰۲ _ ۱۰۳
توریة ۲۱۰ح
تونس ۱۵۶
تهران _ ر. ك. طهران
تیموری ۵۸۳ح
تیموریان ۴۴۶ _ ۵۸۳

ث

ثعالبی ۱۶ _ ۲۰ _ ۲۱ _ ۲۸ _ ۱۹۹ح
ثقة‌الملك ۳۷۱

ج

جابلسا ۲۵۸
جابلقا ۲۵۸
جاحظ ۶۲۰ ـ ۶۲۰ح
جالینوس ۶۰۲
جامی ۱۵۲ ـ ۲۶۰ ـ ۶۱۲ح
جبرئیل ۱۸۰ ـ ۲۱۵ ـ ۵۸۴ح ـ ۶۳۷ح
جبلی ۳۰۹ ـ ۳۱۰ ـ ۳۱۲ ـ ۴۹۴ ـ ۶۴۱ح
ججی ۱۸۶ ـ ۱۸۶ح ـ ۲۴۳ ـ ۲۴۳ح
جرجان ۳۶۶ح ـ ۵۱۶
جریر ۱۵۸
جزیرةالعرب ۱۵۶
جعفر ۱۳۶ح
جعفر طیار ۱۸۵
جلال (حکیم) ۳۱۸
جم ۱۱۹ ـ ۳۰۷ ـ ۶۰۶ح
جمال‌الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی ۵۴۷ ـ ۵۴۷ح ـ ۵۴۸ ـ ۵۴۸ح ـ ۵۴۹ ـ ۵۴۹ح ـ ۵۵۰ ـ ۵۵۱ ـ ۵۵۲ ـ ۵۵۲ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۵۳ح ـ ۵۵۴ ـ ۵۵۴ح ـ ۵۸۴ح ـ ۵۸۷ ـ ۵۸۷ح ـ ۵۸۹ ـ ۶۲۶ ـ ۶۲۸ ـ ۶۲۸ح ـ ۶۲۹ ـ ۶۲۹ح ـ ۶۳۷ح ـ ۶۴۱
جمشید ۳۲ ـ ۳۴ ـ ۶۳ ـ ۸۲ ـ ۱۴۴ ـ ۴۳۵ ـ ۴۴۶ ـ ۴۴۸ح
جند ۳۲۶
جوزجانان ۱۵۶
جوینی ۳۲۵ح ـ ۶۴۲
جهان پهلوان ـ ر. ک. محمدبن ایلدگز
جهانگشای جوینی ۳۲۵ح ـ ۳۲۶ح ـ ۳۲۷ ـ ۳۲۷ح ـ ۳۲۸ ـ ۳۲۸ح ـ ۶۳۹ ـ ۶۳۹ح
جیحانی ۴۴۲ح
جیحون ۱۱۰ ـ ۱۲۴ح ـ ۲۳۶ ـ ۲۴۳ ـ ۳۱۶ح ـ ۵۳۳ح ـ ۶۰۹
جیلی ۶۴۱ح

چ

چاچ (شهر) ۴۴ح
چاچی ۴۹۰
چالندر (محلی) ۲۱۲
چغانیان ۱۶ ـ ۱۲۶ ـ ۱۲۶ح
چکل ۴۸۴
چهارمقاله ۱۵ـ ۱۵ح ـ ۱۸ح ـ ۳۸ح ـ ۴۵ح ـ ۵۰ح ـ ۱۱۸ح ـ ۱۲۴ ـ ۱۲۴ح ـ ۱۲۵ح ـ ۱۲۶ح ـ ۲۳۰ح ـ ۲۳۷ح ـ ۳۶۸ح
چین ۳۴ ـ ۴۳ ـ ۱۱۷ ـ ۱۳۱ ـ ۱۵۰ ـ ۲۳۸ ـ ۲۹۳ ـ ۳۱۳ ـ ۴۴۴ح ـ ۴۸۱ ـ ۴۸۳ ـ ۴۸۴ ـ ۴۹۱ ـ ۵۰۳
چینی ۱۱۹ ـ ۲۶۴ ـ ۲۸۵ ـ ۴۴۲ح ـ ۴۸۲

ح

حاتم طائی = حاتم بن عبدالله طائی (ابوسفانه) ۴۳ ـ ۲۰۳ح ـ ۲۴۲ ـ ۲۴۲ح
حاجی خلیفه ۱۵۹
حاشیه چهارمقاله ۱۹۹ح ـ ۲۰۲ح ـ ۲۰۳ح ـ ۲۰۴ح ـ ۲۰۵ح ـ ۲۰۸ح ـ ۲۱۲ح ـ ۲۱۳ح ـ ۵۵۳ح
حافظ ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ح ـ ۴۹۷ ـ ۵۸۲ ـ ۵۸۲ح ـ ۵۸۳ح ـ ۶۰۵ ـ ۶۱۶
حبشی ۱۹۰ ـ ۵۷۹ ـ ۵۷۹ح
حجاز ۱۳۷ح ـ ۱۵۶ ـ ۶۲۳ ـ ۶۲۴ ـ ۶۲۶ح
حجرالاسود ۶۲۴ح ـ ۶۸۴
حدائق‌السحر فی‌دقایق‌الشعر ۲۰۲ح ـ ۲۰۳ح ـ ۳۲۴ ـ ۳۲۶ ـ ۳۲۹
حدیث صنمی البامیان ۱۱۷
حدیقةالحقیقه ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ ـ ۲۵۵ح ـ ۲۵۷ح ـ ۲۵۸ ـ ۲۵۹ ـ ۲۶۰
حرانیین ۱۵۵
حسام‌الدوله ابوالعباس تاش ۵۰ ـ ۵۵۲
حسان‌بن ثابت انصاری ۱۵۸ ـ ۲۴۲ ـ

۲۴۲ح ـ ۶۱۹ح ـ ۶۲۰
حسان عجم = خاقانی شروانی ۶۱۲ ـ ۶۱۲ح
حسن (امام) ۵۳۷ح
حسن‌بن علی‌بن محمد وختی حافظ (قاضی ابوعلی) ۳۴۲
حسن‌بن مهرجان ۱۹۹ح
حسن‌بن هانی (ابونواس) ۱۵
حسن‌بن یعقوب‌بن احمد ادیب (ابوبکر) ۳۲۸
حسن‌بن یوسف‌المستنجد (المستضئی بامرالله) ۶۳۳ح
حسن تقی‌زاده ۱۰ ـ ۳۹ ـ ۱۵۴ح
حسن طبسی (سید) ۶۲۹ح ـ ۶۳۲ح
حسن عنایت ۴۹۸
حسن غزنوی (سید) ۲۳۴ ـ ۲۶۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۲۳ح ـ ۳۲۹ ـ ۵۵۳ح ـ ۵۵۴ح ـ ۵۸۰
حسن قطان (عین‌الزمان) ۳۲۵ح ـ ۴۹۲ح
حسین‌آقاملك (حاج) ۶۳۵ح
حسین‌بن‌حسین (سلطان علاءالدین ملك‌ـ الجبال) ۳۳۹
حسین‌بن‌محمدالکتبی (اباعبدالله) ۳۱۲
حسین‌بن منصور حلاج ۲۱
حطیئه (شاعر عرب) ۳۳۸ح
حقایقی ۶۱۲
حقیقی نسیمی ۲۰۵
حلب ۱۱۷ ـ ۱۵۶ ـ ۱۷۲
حله ۱۲۶ح ـ ۱۳۲ ـ ۵۱۱
حمزه ۱۳۶ح ـ ۶۸۳
حمدالله مستوفی ۳۱۰ ـ ۳۱۲ ـ ۳۳۵ح
حمیدالدین نجاتی ۲۰
حنظلهٔ بادغیسی ۱۵
حنفی = حنفیان ـ حنفیه ۵۳۶ ـ ۵۳۶ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۵۳ح
حوا ۲۱۶
حواشی چهارمقاله ۲۶ح ـ ۳۱۷ ـ ۳۱۷ح ـ ۶۴۲ح
حواشی راحة‌الصدور ۲۵۹ح
حیدرآباد ۳۱۲
حیز ۶۲۲ح
حیوة‌الحیوان ۳۲۳ح
حیی قتیب ۵۱ ـ ۵۱ح

خ

خاتون (مادر سنجر) ۳۲۸
خاقان‌اکبر ـ ر. ك. منوچهربن فریدون شروانشاه
خاقان ترك ۴۴۶ ـ ۴۸۹
خاقان‌کبیر ـ ر. ك. اخستان
خاقانی شروانی (ابراهیم‌ـبدیل‌ـ عثمان‌ـ افضل‌الدین) ۱۱۷ـ۱۱۸ح‌ـ ۲۴۳ـ ۲۵۴ح‌ـ ۲۵۸ـ۳۲۹ـ ۵۱۹ح‌ـ ۵۳۳ـ ۵۳۳ح‌ـ ۵۳۶ح ـ ۵۳۹ ـ ۵۳۹ح‌ـ ۵۴۷ح ـ ۵۵۱ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۵۴ ـ ۵۸۰ ـ ۵۸۰ ح ـ ۵۸۱ ـ ۵۸۱ح‌ـ ۵۸۴ ـ ۵۸۴ ح ـ ۵۸۵ ـ ۵۸۷ ـ ۵۸۸ ـ ۵۸۸ ح ـ ۶۰۱ ح ـ ۶۰۴ح ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶ ـ ۶۰۶ح ـ ۶۰۷ح ـ ۶۰۸ح ـ ۶۱۲ ـ ۶۱۲ح ـ ۶۱۳ ـ ۶۱۳ح ـ ۶۱۴ ـ ۶۱۴ح ـ ۶۱۵ ـ ۶۱۵ح ـ ۶۱۶ ـ ۶۱۶ح ـ ۶۱۷ ـ ۶۱۸ ـ ۶۱۸ح ـ ۶۱۹ ـ ۶۱۹ح ـ ۶۲۰ ـ ۶۲۱ ـ ۶۲۱ح ـ ۶۲۲ ـ ۶۲۲ح ـ ۶۲۳ ـ ۶۲۳ح ـ ۶۲۴ ـ ۶۲۵ ـ ۶۲۵ح ـ ۶۲۶ ـ ۶۲۶ح ـ ۶۲۷ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۲۸ ـ ۶۲۸ح ـ ۶۲۹ ـ ۶۲۹ح ـ ۶۳۰ ـ ۶۳۰ح ـ ۶۳۱ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۲ ـ ۶۳۲ح ـ ۶۳۳ ـ ۶۳۳ح ـ ۶۳۴ ـ ۶۳۴ح ـ ۶۳۵ ـ ۶۳۵ح ـ ۶۳۶ ـ ۶۳۷ ـ ۶۳۷ح ـ ۶۳۸ ـ ۶۳۸ح ـ ۶۳۹ ـ ۶۴۰ ـ ۶۴۰ ح ـ ۶۴۱ ـ ۶۴۱ ح ـ ۶۴۲ ـ ۶۴۴ ـ ۶۴۵ ـ ۶۴۷ ـ ۶۴۸ ـ ۶۴۹ ـ ۶۵۷ ـ ۶۶۱ـ

۶۶۵_ ۶۶۶_ ۶۶۷_ ۶۶۹ _ ۶۷۳_
۶۷۴ _ ۶۷۹ _ ۶۸۰ _ ۶۸۳
خالدبن ربیع (فخرالدین) ۳۴۰ _
۳۵۸
خالدبن ربیع بن احمدبن ابی الفضل بن ابی عاصم بن محمدبن الحسن بن طلحة مالک کتاب طورانی هروی (ابوسعد) ۳۵۸
خانیان ۳۶۸ح
خاوری (تخلص اول انوری) ۳۳۲
ختلی ۱۲۷ _ ۱۲۷ح_ ۵۸۴ح_ ۶۳۸
ختن ۳۶۸_ ۵۱۱ _ ۵۶۷ _ ۵۹۰ _
۶۰۰_ ۶۸۴
خراسان ۱۲_ ۱۹ح_ ۲۱ _ ۲۳ _ ۴۴_
۵۰_ ۵۰ح _ ۵۱ _ ۱۱۴ح_ ۱۱۷_
۱۲۹_ ۱۳۷ح_ ۱۳۸_ ۱۵۴_ ۱۵۶_
۱۵۷_ ۲۰۵_ ۲۳۳_ ۲۴۰_ ۲۴۰ح_
۲۷۳ح_ ۳۱۱_ ۳۱۲_ ۳۱۷_ ۳۲۹_
۳۳۲ح_ ۳۳۷ح _ ۳۴۰ح _ ۳۴۱_
۳۴۲_۳۵۸_ ۳۶۶ح_ ۳۷۱ح_ ۳۸۷_
۴۴۴ح_ ۴۵۲_ ۴۵۴_ ۴۹۴_ ۴۹۵_
۴۹۵ح_ ۵۲۴_ ۵۳۵_ ۵۳۶_ ۵۳۶ح_
۵۷۹ح_۶۱۳ح_ ۶۲۷_ ۶۲۸_۶۲۸ح_
۶۳۳_ ۶۳۴_ ۶۳۴ح_ ۶۳۶_ ۶۵۷_
۶۵۸ _ ۶۷۴
خراسانی ۵۷۶
خراسانی (سبك) ۱۲
خرخیز ۵۰۸
خزران ۶۳۴ح
خسرو (پدرناصرخسرو) ۱۵۴
خسروپرویز ۹۹ _ ۳۷۱ _ ۶۸۰
خسرو شاه بن علاءالدولهٔ عربشاه (عزالدین) ۵۳۸ح
خسروشیرین ۵۸۵ح
خسروی سرخسی ۱۵۴ _ ۳۶۴_ ۳۶۴ح
خصیب _ ۲۴۲ _ ۲۴۲ح
خضر ۳۰۵_ ۵۸۴ح_ ۶۲۳ح_ ۶۳۴ح
خضرخان (از ملوك خانیه) ۲۳۷
خطبة الغراء ۳۶۴ _ ۳۶۴ح
خطیب قزوینی ۴۴۷ح
خلخی ۴۰ _ ۴۳
خلیفه عباسی ۱۲۱
خلیل بن احمد (ابونصر) ۴۵۳
خمار (پسرخمخانه) ۳۱۸
خمخانه = جلالی (شاعر) ۳۱۶_ ۳۱۷ح_
۳۱۸ _ ۳۱۸ح_ ۳۴۰ح
خواجه حسن ۲۵۵ _ ۲۵۶
خوارزم ۲۳۳ _ ۲۳۳ح_ ۲۴۰ _ ۳۱۰_
۳۱۱ _ ۳۲۷ _ ۳۵۷ _ ۵۳۶ ح _
۶۰۵ح_ ۶۳۴
خوارزمشاه ۳۱۰_ ۳۲۵_ ۳۲۶ _۳۲۷_
۶۳۴ح_ ۶۳۹
خوارزمشاهی (سلسله) ۳۴۰
خورشید شاه ۱۱۷
خورنق ۲۳۸
خیام (عمر) ۳۳۷_ ۳۶۴ح_ ۳۶۶_ ۳۶۸_
۴۴۳
خیبر ۲۰۵

د

دارا ۶۰۴ح
دارابنامهٔ طرسوسی ۱۱۵
دامغانی ۱۳۴
دامغان ۶۲۷ح
دانشگاه پنجاب ۱۱۶
داود (حضرت) ۲۳۹ _ ۲۸۶ _ ۳۲۵ ح
دجله ۶۲۹ح_ ۶۳۳ _ ۶۸۲
دختر گوهرفروش ۴۶
دربند (قلعه) ۵۷۹ح _ ۶۰۵ح_ ۶۰۶ح_
۶۳۸ _ ۶۳۸ح_
درفش کاویان ۴۹۹_ ۴۹۹ح
دری ۵۱۲ _ ۵۳۴ح_ ۶۰۱ح
دعد ۲۴۲ح_ ۳۱۷ _ ۳۱۷ح
دقایق الاشعار ۴۵۳
دقیقی = محمدبن احمد یامحمدبن محمد بن احمد یا منصور بن احمد

(ابومنصور) ۱۸ ـ ۲۰ـ ۲۸ ـ ۲۹ ـ ۳۰ـ ۵۰ح ـ ۲۵۴ح
دکن ۳۱۲
دماوند ۴۱۸
دمشق ۲۰
دمیةالقصر ۳۷ ـ ۳۷ح ـ ۳۸
دمیری ۳۲۳ح
دولتشاه‌بن علاءالدوله (تاج‌الدین) ۵۳۷ح
دولتشاه سمرقندی ۴۵ح ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۴ ـ ۱۳۴ ـ ۱۳۸ ـ ۱۵۲ ـ ۱۵۳ ـ ۲۶۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۱۸ ـ ۳۲۷ ـ ۳۲۹ ـ ۳۳۵ح ـ ۳۳۹ ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ ـ ۳۶۶ ـ ۳۶۷ ـ ۴۵۰ح ـ ۴۵۳ ـ ۴۹۲ ـ ۴۹۳ ـ ۴۹۴ ـ ۴۹۴ح ـ ۴۹۷ ـ ۵۱۶ ـ ۵۳۶ح ـ ۵۳۹ ـ ۵۸۶ ـ ۵۸۸ ـ ۶۰۲ ح ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۷ ـ ۶۲۶ح
دهقان‌علی شطرنجی ۳۱۷
دهك ۲۱۲
دیاربکر ۳۶۸ح
دیانمه ۵۲۳
دیرمغان ۶۲۳ح ـ ۶۲۴ح
دیلم ۵۶۰ ـ ۶۸۳
دیلمی ۱۸۶ ـ ۴۹۳
دیوان‌اثیراخسیکتی ۵۳۵ح
دیوان ازرقی ۲۰۳ ـ ۲۰۵
دیوان استیفا ۵۱۶
دیوان اسدی طوسی ۴۴۱
دیوان انوری ۳۲۸ ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ح ـ ۴۹۳ح
دیوان جمال‌الدین اصفهانی ۵۴۹ح
دیوان خاقانی ۱۱۷ح ـ ۴۹۳ح ـ ۵۸۴ ـ ۶۱۲ح ـ ۶۱۶ ـ ۶۱۶ح ـ ۶۲۶ح ـ ۶۲۹ ـ ۶۳۸ ـ ۶۳۹
دیوان دقیقی ۴۹۴ح
دیوان رشید وطواط ۳۲۵
دیوان سنائی ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ح ـ ۲۵۹
دیوان سوزنی ۳۶۰
دیوان ظهیرفاریابی ۵۵۴
دیوان عسجدی ۱۵۳
دیوان عنصری ۳۴۰ح
دیوان فرخی ۱۲۶
دیوان فلکی ۶۰۳ ـ ۶۰۳ح
دیوان قطران ۴۹۳ ـ ۴۹۳ح ـ ۴۹۷
دیوان‌کبیر مولانا ۹۳ح
دیوان مجیر بیلقانی ۵۸۵ح ـ ۵۸۹
دیوان معزی ۲۳۴ح
دیوان منجیك ۴۹۴ح
دیوان منوچهری ۱۳۸ ـ ۲۰۴ ـ ۲۰۹ ـ ۲۴۱
دیوان ناصرخسرو ۱۸ح ـ ۱۵۴ح
دیوسپید ۱۰۱ ـ ۴۴۸ح ـ ۶۱۶ح

ذ

ذوالعینین ۵۸۳ح

ر

راجزین ۲۴۲ح
راحةالصدور ۴۹۳ح ـ ۵۱۶ ـ ۵۱۶ح ـ ۵۱۷ ـ ۵۱۷ ح ـ ۵۱۸ ـ ۵۲۱ ـ ۵۲۲ح ـ ۵۲۳ ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۳ح ـ ۵۳۷ح ـ ۵۳۸ح ـ ۵۵۴ح ـ ۵۸۸
رازی (فخرالدین) ۵۱۷ ـ ۶۴۱ح
راشدی ۲۱۲
راشدین ۵۸۳ح
رافضی ۱۵۷
رافع‌بن ابی‌سهل قصاب هروی غزوانی (ابومحمد) ۳۵ح
رامین ۳۷۱ ـ ۳۸۰ ـ ۳۸۶ ـ ۳۸۷ ـ ۴۲۹
راهوی ۳۳۵ح
رباب ۲۴۲ح ـ ۳۱۷ ـ ۳۱۷ح
ربیع‌الابرار ۲۱ ـ ۳۲۸
رجاءبن معبد (جدبلعمی) ۱۹ح
رخش ۱۰۱
رزان (قریه) ۴۵ح

رسالهٔالبیرونی فی‌فهرست کتب محمد بن زکریا رازی ۱۱۵_ ۱۱۶_ ۱۱۷
رسالهٔ خجسته ۱۵۳
رسالهٔ سیرالعباد ۲۵۹ _ ۲۸۴
رسائل‌البلغاء ۳۲۴ح
رستم ۴۳ _ ۴۶ _ ۴۷ح_ ۶۷ _ ۱۰۱_ ۱۰۲_ ۱۱۰_ ۳۲۷_ ۴۴۳_ ۴۴۳ح_ ۴۴۶ _ ۴۴۸ح_ ۴۴۹ح
رستم‌بن علی‌بن شهریار ۳۲۸
رشیدالدین (پسرخاقانی) ۶۳۳_ ۶۳۳ح_ ۶۳۵ح_ ۶۳۶ح
رشید وطواط = محمدسعدالملک (رشیدالدین) ۱۲۶ _ ۲۰۲ ح _ ۲۳۴ _ ۲۴۳_ ۳۱۷ _ ۳۲۲ _ ۳۲۳_ ۳۲۳ح _ ۳۲۴ _ ۳۲۴ح_ ۳۲۵ _ ۳۲۶_ ۳۲۷_ ۳۲۸ _ ۳۲۹ _ ۳۴۰_ ۵۵۳ح _ ۵۵۴ _ ۵۵۴ح _ ۶۱۹ح_ ۶۳۶ _ ۶۴۰ _ ۶۴۰ح
رشیدی سمرقندی ۱۸ _ ۱۸ح_ ۲۳۴
رضا (حضرت) ۶۲۸ح
رضازادهٔ شفق (دکتر) ۴۴۹ح
رعد غماز ۴۴۴
رقیةالقلم ۳۲۸
رنقدوس (ذی‌فنوس) ۱۱۵
روبه (شاعر عرب) ۲۴۲ _ ۲۴۲ح
روحی ولوالجی ۴۹۶ح
رودابه ۴۶ _ ۴۴۸ح
رودك (محلی) ۱۸
رودکی = ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی‌سمرقندی ۱۶_ ۱۸_۱۹_۱۹ح_ ۲۰ _ ۲۱ _ ۲۲ _ ۲۵ _ ۳۷ _ ۳۷ح_ ۱۱۴ _ ۱۱۴ح _ ۲۴۱ح_ ۲۵۴ح_ ۴۴۵ح _ ۴۵۳ _ ۴۹۶ _ ۴۹۷ح _ ۶۱۹ح_ ۶۲۰_ ۶۲۰ح_ ۶۲۷
روسیه ۵۲۱ح
روشنائی‌نامه ۱۹۰
روضةالصفا ۳۲۶ح
روم ۱۲۵ح _ ۲۲۸ _ ۲۳۳ح _ ۲۹۳_ ۳۶۸_ ۳۶۸ح_ ۶۱۴ح_ ۶۳۴ح
رومی (رومیان) ۱۲۷ح_ ۱۴۳ _ ۱۷۹_ ۱۹۰_ ۲۰۶ _ ۵۱۰ _ ۵۸۴ح
رومیه ۱۲۱
رونقی بخاری (ابوالمؤید) ۴۴
رهنما ۳۳۵ح
ری ۲۴_ ۱۲۳_ ۲۳۳_ ۳۳۷ح_ ۳۶۸_ ۳۶۸ح _ ۳۷۰ح _ ۵۱۷ _ ۵۳۷_ ۵۸۶ح_ ۶۲۸_ ۶۲۸ح_ ۶۳۴ح
ریاض‌العارفین ۶۱۲ح

ز

زابل = زابلستان ۱۰۱_ ۱۰۷_ ۴۴۴ح
زابلی = زاولی ۲۷۶ _ ۲۷۸ _ ۴۴۴ح
زادالمسافرین ۱۵۶_ ۳۴۲
زال ۴۶ _ ۵۶ _ ۴۴۸ح_ ۶۲۴ح_۶۵۹
زبور ۱۶۹ _ ۳۲۵ح
زجاج = ابراهیم‌بن محمد زجاج‌نحوی ابواسحق) ۲۴۲ _ ۲۴۲ح_ ۲۵۴ح
زرتشت = زردهشت = زردشت ۲۹ _ ۳۲ _ ۳۳ _ ۳۴ _ ۳۵ _ ۵۸۳ح
زرتشتی = زردهشتی ۲۹_ ۳۰_ ۱۵۶_ ۱۶۸
زکریابن محمود قزوینی ۴۴۲ح
زلیخا ۵۰۰ح
زمخشری ۲۱ _ ۳۲۴ _ ۳۲۸
زمزم ۵۸۴ح_ ۶۲۳ح_ ۶۲۴ح_ ۶۸۴
زند ۱۵۶ _ ۱۶۸ _ ۶۲۴ح_ ۶۴۷
زنگ ۵۰۹ _ ۶۰۰
زنگی (زنگیان) ۱۰۳ _ ۱۱۹ _ ۱۲۳_ ۱۲۷_ ۱۴۰_ ۱۴۱ _ ۱۴۵_ ۱۷۹_ ۲۰۱ _ ۲۳۳ح_ ۵۰۳_ ۵۱۰_ ۶۱۹ح
زهدیات ۳۱۸ح_ ۵۸۱ح
زیادبن معاویه = نابغهٔ ذبیانی ۲۴۲_ ۲۴۲ح
زیدبن رفاعه ۵۸۳ح
زینبی علوی ۱۱۸_ ۱۳۸_ ۱۵۳ح

س
ساخ = ماخ (نام مؤبدی) ۵۰ح
ساری ۱۳۷خ
سامانیان = سامانی ۱۰۵ـ ۱۰۹ـ ۲۹۵ـ ۶۰۵ح
سامانیان = سامانین = سامانی ۲۶ ـ ۴۲ ـ ۴۲ح ـ ۴۳ ـ ۴۴ ـ ۵۰ـ ۲۹۵ ـ ۴۵۲ح ـ ۵۳۵ـ ۶۰۵ح
سامری ۶۶۶
سام نریمان ۵۶ـ ۱۰۱ـ ۳۵۸ ـ ۴۴۴ـ ۶۲۲ح
ساوه ۵۱۵
ساوی (افضل‌الدین) ۶۴۱ح
سبحة‌المرجان ۲۱۰ح
سبکتکین ۱۳۸
سپند(کوه) ۴۴۴ـ ۴۴۵ح
سجادی (دکتر) ۱۱۷ح
سحبان ۱۷۸
سخن و سخنوران ۱۲ ـ ۱۳
سدوم (قاضی شهرلوط) ۲۷۴ ـ ۲۷۴ح
سراندیب ۴۴۴ح
سرخاب (محله‌ای درتبریز) ۶۴۱ح
سرخ‌بت و خنگ‌بت ۱۱۵ ـ ۱۱۵ح ـ ۱۱۶ ـ ۱۱۷
سرخس ۲۵۹ح ـ ۲۷۳ح ـ ۳۳۲ح
سرند ۴۴۸ح
سریانی ۲۸۵
سعادت نامه ۱۹۴
سعتری ۵۱۳
سعد ۱۳۶ح ـ ۲۴۲ح
سعد سلمان (پدرمسعود سعد) ۲۰۷ـ ۶۰۲ح
سعدنامه ۱۸ح
سعد وقاص ۱۱۰
سعدی ۱۰ـ ۲۰۳ح ـ ۲۵۴ح ـ ۳۳۴ـ ۳۳۴ح ـ ۳۳۷ ـ ۳۷۱ح ـ ۵۴۹ـ ۵۴۹ح ـ ۶۱۵
سعید ۱۳۶ح
سعیدبن مسعدهٔ بلخی (ابوالحسن) ۲۴۲ح
سعید نفیسی ۱۱۶ـ ۴۹۷ح
سفرنامهٔ منظوم ۶۲۶
سفرنامهٔ ناصرخسرو ۱۵۴ـ ۱۵۶ـ ۱۵۸ ـ ۱۵۹ـ ۴۹۲ح ـ ۴۹۴ح
سکاکی ۴۴۷ح
سکساران ۶۱۴ح
سلاجقهٔ کرمان ۲۰۵ـ ۲۳۱ح ـ ۲۶۰ـ ۳۱۱ ـ ۴۵۴
سلجوقی (سلجوقیان) ۱۵۷ ـ ۲۰۵ـ ۲۴۱ح ـ ۳۱۰ ـ ۳۶۰ـ ۵۱۶ـ ۵۱۸ـ ۵۲۰ـ ۵۲۳ـ ۵۳۸ـ ۶۳۷ـ ۶۳۸
سلطانشاه (برادرتکش) ۳۲۷
سلطان شمس‌الدوله ۴۵۲ح
سلطانی ۵۱۸
سلطانیات ۳۲۶
سلم ۴۴۳
سلمان فارسی ۳۱۵ ـ ۳۱۵ح ـ ۶۸۳
سلیك‌ابن سلکه ۱۶ح
سلیمان (حضرت) ۵۳۵ح ـ ۵۴۴ ـ ۶۱۶ح ـ ۶۶۵ـ ۶۷۷
سلیمانی ۶۴۴
سمرقند ۱۸ ـ ۴۴ح ـ ۳۱۶ح ـ ۳۱۷ـ ۳۴۱
سمرقندی ۲۸ـ ۲۳۰
سمعانی = عبدالکریم بن محمد بن منصور (ابوسعید) ۳۵ح ـ ۲۵۴ح ـ ۳۱۲ـ ۳۱۳ ـ ۳۲۸ـ ۳۴۲ـ ۳۵۸ـ ۳۵۹ـ ۳۶۱ـ ۴۳۹ح
سمك عیار ۱۱۷
سنائی غزنوی = مجدودبن آدم (ابوالمجد) ۱۱۳ ـ ۲۱۲ ـ ۲۳۳ ـ ۲۳۴ـ ۲۳۴ح ـ ۲۴۳ـ ۲۵۴ـ ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ـ ۲۵۵ح ـ ۲۵۶ـ ۲۵۷ـ ۲۵۸ـ ۲۵۹ـ ۲۵۹ح ـ ۲۶۰ـ ۲۸۶ـ ۲۸۸ـ ۲۹۱ـ ۲۹۳ـ ۲۹۵ـ ۲۹۷ـ ۲۹۹ـ ۳۱۱ـ ۳۱۵ح ـ ۳۱۶ـ ۳۱۷ـ ۳۲۹ـ ۳۳۹ح

۳۴۰ـ ۵۱۸ح ـ ۵۲۱ ـ ۵۲۳ ـ ۵۳۳ ـ ۵۴۸ ـ ۵۴۸ح ـ ۵۴۹ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۱۷ ـ ۶۲۰ ـ ۶۲۰ح ـ ۶۲۴ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۳۵ح ـ ۶۳۶ح ـ ۶۴۰ ـ ۶۴۰ح
سنت = سنی ۱۵۷
سنجار ۵۸۴ح
سنجربن ملکشاه ۲۳۳ ـ ۲۳۴ ـ ۲۳۴ح ـ ۲۳۷ ـ ۲۴۳ ـ ۲۵۴ح ـ ۲۶۰ ـ ۳۱۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۱۷ ـ ۳۲۷ ـ ۳۲۸ ـ ۳۳۵ح ـ ۳۳۶ح ـ ۳۳۹ ـ ۳۴۱ ـ ۳۵۸ ـ ۳۶۰ ـ ۳۶۱ ـ ۳۶۲ ـ ۳۷۰ ـ ۴۹۸ ـ ۴۹۸ح ـ ۵۸۴ح ـ ۶۳۶ ـ ۶۵۷ ـ ۶۷۴
سنجری ۲۳۲ ـ ۳۳۹ ـ ۵۳۶ ـ ۶۲۸ ـ ۶۵۷
سندباد ۲۰۴
سندباد منظوم ۲۰۴
سو (قلعه) ۲۱۲
سوانح ۲۵۵ح
سودان ۱۵۶
سوری ۳۵۸
سوریه ۱۵۶
سوزنی سمرقندی = محمدبن‌علی تاج‌الشعراء ۱۹ ـ ۱۹ح ـ ۲۰ ـ ۲۶ ـ ۳۶ ـ ۳۹ ـ ۲۳۳ ـ ۲۳۷ ـ ۲۳۷ح ـ ۲۴۳ ـ ۲۶۰ ـ ۳۱۱ ـ ۳۱۵ ـ ۳۱۵ح ـ ۳۱۶ ـ ۳۱۷ ـ ۳۱۷ح ـ ۳۱۸ ـ ۳۱۸ح ـ ۳۲۹ ـ ۳۴۰ ـ ۳۴۰ح ـ ۳۶۰
سوگندنامه خاقانی ۶۳۰ح ـ ۶۳۱ح
سومنات ۱۵۳
سهراب ۴۴۹ح
سیامك ۴۶۲ ـ ۴۶۴
سیاوش ۶۷۵
سیبویه ۲۴۲ ـ ۲۵۴ح
سیحون ۵۳۳ح
سیستان ۱۷ ـ ۱۲۴ ـ ۱۲۴ح ـ ۱۲۶ ـ ۱۲۶ح ـ ۱۳۲ ـ ۴۴۰ح ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۶ ـ ۶۱۴ح
سیستانی ۱۲۵
سیف اسفرنگی ۴۹۶ح
سیف‌الدوله محمود (پسر ابراهیم‌بن مسعود) ۲۱۲
سیف‌الدین ابهری ۳۲۵ح
سیف‌الدین محمد ۶۳۸ح
سیمجور (ابوالحسن) ۳۹ح
سیوطی (جلال‌الدین) ۳۲۹

ش

شاپور ۵۰ح
شاداب (قریه) ۴۵ح
شادان برزین ۵۰ح
شادبهر ۱۱۵ ـ ۱۱۶
شادی آبادی ۴۹۳ ـ ۶۱۲ح
شافعی = شافعیان = شافعیه ۱۳۷ ـ ۱۳۷ح ـ ۵۳۶ ـ ۵۳۶ح ـ ۵۵۳ ـ ۶۳۴
شام ۱۵۶ ـ ۳۶۹ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۳ح
شاه‌آبادی ۴۹۳ ـ ۴۹۳ح
شاه‌بن قاورد ۲۰۵
شاهد صادق ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۱۷ ـ ۲۷ح ـ ۳۲۹ ـ ۳۷۲ ـ ۴۵۵ ـ ۵۳۹ ـ ۵۸۹ ـ ۶۰۸ح ـ ۶۲۷ح
شاهرخ‌بن سلطان فرخ‌بن شیخ‌شاه ۶۰۶ح
شاه شجاع مظفری ۳۲۵ح
شاه طهماسب ۶۰۶ح
شاه غازی ۵۲۱
شاهنامه ۱۹ ـ ۲۹ ـ ۴۵ ـ ۴۵ح ـ ۴۶ ـ ۴۶ح ـ ۴۷ ـ ۴۷ح ـ ۴۸ ـ ۴۹ ـ ۵۰ ـ ۵۰ح ـ ۵۱ ـ ۲۰۹ ـ ۲۰۹ح ـ ۴۳۹ ـ ۴۴۱ ـ ۴۴۳ح ـ ۴۴۴ ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۶ ـ ۴۴۷ ـ ۴۴۸ ـ ۴۴۹ ـ ۴۵۰ ـ ۴۵۲
شاهنامهٔ منثور = شاهنامه ابومنصوری ۵۰ ـ ۴۴۳
شجاع نسوی ۲۰۵
شرح تاریخ یمینی ۲۰

شرح عتبی ۱۸ح- ۳۷ح
شرف‌الملوك (فرزند حسام‌الدوله) ۵۵۲ـ ۵۵۲ح
شرف شفروه ۵۸۹
شرف‌نامهٔ اسکندری ۶۳۲- ۶۳۲ح
شروان ۱۳۸- ۱۳۸ح- ۵۵۳ح- ۵۷۹- ۵۷۹ح ـ ۶۰۲ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶- ۶۰۶ح- ۶۰۷ ـ ۶۱۳ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۲۸ح- ۶۳۰ح- ۶۳۱ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۲ ـ ۶۳۳ ـ ۶۳۳ح ـ ۶۳۵ح- ۶۳۸- ۶۳۸ح ـ ۶۸۳
شروانشاهان = شروانشاه ۵۸۴- ۶۰۲- ۶۰۳ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶ ـ ۶۰۶ح ـ ۶۰۷ ـ ۶۰۷ح ـ ۶۰۸ح ـ ۶۲۷ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۲۸ ـ ۶۳۰ ـ ۶۳۱ ـ ۶۳۱ح ـ ۶۳۳ ـ ۶۳۴ ـ ۶۳۸
شروانی (شروانیان) ۶۰۴ح ـ ۶۱۳
شروح مواقف ۳۲۴ح
ششتری = شوشتری ۵۱۳
شعر و شاعری رودکی (مقاله بدیع‌الزمان) ۲۱
شعوبی ۴۵۲
شعوبیه ۴۵۱
شفا ۳۴۵
شکارنامه ملکشاه ۵۱۶
شماخی ۵۸۴ ـ ۵۸۵ ـ ۶۰۲ ـ ۶۳۸
شمس‌المعالی قابوس (فلك‌المعالی منوچهربن) ۳۷ ـ ۱۳۸
شمس‌قیس ۵۲۰
شمسه بانو ۴۴۴ ـ ۴۴۵
شوشتر = ششتر ۱۳۱- ۳۴۳- ۵۱۰ ـ ۵۶۱ ـ ۶۳۹ح
شهجان ۲۳۴ح
شهریاران گمنام ۴۵۰ح ـ ۴۵۴ح ـ ۴۹۸ح ـ ۴۹۹ح ـ ۵۰۰ح
شهریاربن دارا ۵۱
شهریاری ۵۱۷ ـ ۵۱۸
شهیدبن حسین بلخی (ابوالحسن) ۱۶ ـ ۱۶ح ـ ۱۷ ـ ۲۰ ـ ۲۵ ـ ۴۵۳ ـ ۶۱۹ح
شیبانی ۴۵۴
شیراز ۱۲
شیرازی (سبك) ۱۲
شیرزادبن مسعود (عضدالدوله) ۲۱۲
شیروان ۶۰۶ح
شیرین ۳۷۱ ـ ۵۰۸ ـ ۶۸۰
شیرین وخسرو ۳۷۱
شیطان ۱۹۳
شیطانی ۱۸۷ ـ ۵۷۶ ـ ۶۴۰ح
شیعه (شیعیان) ۱۵۶ ـ ۱۵۷ ـ ۱۵۸ ـ ۵۸۳ح

ص

صاحب‌بن عباد ۳۷ ـ ۵۳۷ح
صادق‌بن صالح اصفهانی ۶۰۸ح ـ ۶۲۷ح
صادقخان انصاری (میرزا) ۵۱۸ح ـ ۶۰۱- ۶۱۲ح- ۶۲۱ح- ۶۴۱ح
صابئین ۱۵۵ ـ ۳۶۴ح
صاعدبن مسعود (جمال‌الدین) ۵۵۳ح
صاعدیان ۵۵۳ح
صاعدیه ۵۵۳ح
صبور پارسی ۴۴
صحیفةالرضا ۳۲۸
صفوی ۶۰۶ح
صوفی (صوفیان) ۳۹ ـ ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ح ـ ۵۲۱ ـ ۵۸۲ح ـ ۶۱۷ ـ ۶۲۳- ۶۲۴- ۶۲۴ح- ۶۲۵- ۶۲۵ح- ۶۷۲ح

ض

ضحاك ۵۷ ـ ۴۴۴ ـ ۴۴۶ ـ ۴۹۹ ـ ۴۹۹ح

ط

طالقان ۳۴۲

طاهربن فضل‌بن محمد مظفر چغانی (ابوالمظفر) ۳۶ ـ ۴۳
طاهر ثقةالملك‌بن علی‌بن مشکان ۲۱۲
طبران = طابران ۴۵
طبرستان ۵۱ ـ ۱۳۷ ـ ۱۵۷ ـ ۳۲۸ ـ ۵۲۱ح ـ ۶۳۴ ـ ۶۳۴ح ـ ۶۳۷
طبری ۳۶ ـ ۱۰۶
طبسی ۶۳۳ح
طبقات ابن‌المعتز ۱۵
طرابلس ۱۵۶
طراز (شهر) ۲۳ ـ ۴۴۲ح ـ ۵۱۱
طرسوسی ۱۱۵
طریق‌التحقیق ۲۵۸ ـ ۲۶۰ ـ ۲۶۰ح ـ ۳۰۵
طغان‌شاه‌بن محمد البارسلان (شمس‌الدوله) ۲۰۴ ـ ۲۰۵
طغرل بك ۳۶۷ ـ ۳۶۸ ـ ۳۶۸ح ـ ۳۶۹ ـ ۳۷۰ ـ ۳۷۰ح ـ ۴۹۹ ـ ۵۲۳
طغرل‌بن ارسلان ۳۳۵ح ـ ۵۲۳ ـ ۵۲۳ح ـ ۵۲۴ ـ ۵۳۸ح ـ ۵۵۳ ـ ۵۸۷ح ـ ۵۸۸
طغرل‌بن محمدبن میکائیل‌بن سلجوق (رکن‌الدین ابوطالب) ۳۷۱ ـ ۵۲۲ ـ ۵۲۲ح ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۷ح
طغرل تکین قماروی‌بن ایکنجی ۳۱۰ ـ ۳۱۱
طغرل سوم ۵۸۷
طلحه ۱۳۶ح
طمغاج‌خان مسعودبن حسن ۳۱۷
طنجه ۲۴
طور (کوه) ۱۱۹
طوران (قریه) ۳۵۸
طورك ۴۴۸ح
طوس (پهلوان) ۶۶ ـ ۱۰۰ ـ ۱۰۲
طوس (شهر) ۲۹ ـ ۴۵ ـ ۴۵ح ـ ۴۶ ـ ۵۰ ـ ۵۱ ـ ۲۰۹ ـ ۴۳۹ ـ ۴۴۶ ـ ۴۵۲
طوسی ۲۸ ـ ۲۹ ـ ۴۳۹ح ـ ۴۴۳ح ـ ۴۴۷
طهران ۱۵ح ـ ۱۷ح ـ ۱۸ح ـ ۱۳۷ح ـ ۱۵۱ح ـ ۱۵۴ح ـ ۲۳۴ح ـ ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ح ـ ۴۳۸ح ـ ۴۳۹ح ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۷ح ـ ۴۴۹ح ـ ۴۵۴ح ـ ۴۹۲ح ـ ۵۲۲ح ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۲ح ـ ۵۳۶ح ـ ۵۳۹ح ـ ۵۸۶ح ـ ۵۸۹ح ـ ۶۰۱ح ـ ۶۰۸ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۴۱ح
طیان ژاژخای ۳۱۶
طیب‌بن محمد خسروانی (ابوطاهر) ۲۶ ـ ۲۶ح ـ ۲۷
طیفوربن عیسی بسطامی (بایزید) ۲۵۴ح

ظ

ظاهریان ۵۸۳ح
ظهوری ۴۹۷ح
ظهیرالدین فاریابی (ابوبکربن محمد) ۵۵۲ ـ ۵۵۴ ـ ۵۸۸

ع

عباس ۱۳۶ح
عباس اقبال ۱۱۶ ـ ۲۳۴
عباس‌بن طرخان (ابوالینبغی) ۱۵
عباس مقتفی ۶۲۹ح
عباسی ۶۲۹
عباسیه ۲۵۸
عبدالجامع‌بن عمران‌بن ربیع (پدر عبدالواسع جبلی) ۳۰۹
عبدالحمیدبن مجید (ابوالخطاب) ۲۴۲ح
عبدالرحمن‌بن طغایرك (فخرالدین) ۵۲۴
عبدالرزاق (پدر جمال‌الدین اصفهانی) ۵۴۷ ـ ۵۴۷ح
عبدالرزاق‌ابن‌الفوطی (کمال‌الدین) ۲۵۴ح
عبدالرشیدبن صالح باکوئی ۶۴۱ح
عبدالغافر فارسی ۱۱۶
عبدالقادر جرجانی ۴۴۷ح
عبدالقاهر سهروردی (ابونجیب) ۵۳۶ح

عبدالله انصاری ۲۵۵ح
عبدالله بن المعتز عباسی (ابوالعباس) ۱۳۵ - ۱۳۵ح
عبدالله قرشی ۲۰۵
عبدالملک برهانی ۲۳۰ - ۲۳۰ح - ۲۳۲
عبدالملک بن ابی‌محمد عبدالله بن یوسف جوینی (امام‌الحرمین ابوالمعالی) ۱۳۷ - ۱۳۷ح
عبدالملک بن نوح بن نصر (امیر رشید) ۲۱ - ۲۷ - ۲۸ - ۱۹۹ - ۱۹۹ح
عبدالملک کندری ۱۳۷ح
عبدالواسع جبلی = ابوبکر عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن الربیع الجبلی البرزینی الهروی (بدیع‌الزمان - فرید الدهر - فریدالزمان) ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۳۵ح - ۶۱۹ح
عبدالوهاب حسینی ۶۰۱ح - ۶۱۶ح - ۶۲۶ح
عبری = عبرانی ۱۴۳ - ۲۸۵
عبیدالله بن احمد عتبی (ابوالحسین) ۳۵ - ۳۷ح - ۳۹ - ۳۹ح - ۵۰
عتبة‌الکتبة ۳۲۸
عتیق بن محمد بن خسرو (ابوبکر) - ۱۱۶
عتیق سورآبادی (ابوبکر) ۱۱۶
عثمان (نام قزل‌ارسلان ایلدگز) ۵۸۴
عثمان مختاری ۲۱۳ - ۲۶۰ - ۳۱۱
عجاج (پدر روبه) ۲۴۲
عجم ۵۰ح - ۱۴۱ - ۲۰۲ - ۲۹۱ - ۴۳۹ - ۴۵۱ح - ۴۵۲ح - ۵۳۴ح - ۶۱۲ح - ۶۱۹ح - ۶۲۳ح - ۶۲۴ح - ۶۳۴ح
عراق ۱۲ - ۱۲۱ - ۳۱۱ - ۳۲۹ - ۳۳۵ح - ۳۵۸ - ۳۶۶ح - ۳۸۷ - ۴۹۵ - ۴۹۵ح - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۲۰ - ۵۲۲ - ۵۳۵ - ۵۳۶ - ۵۳۸ - ۵۳۹ - ۵۴۸ - ۵۷۹ - ۵۸۵ ح - ۵۸۶ - ۵۸۷ - ۵۸۷ح - ۶۱۳ح - ۶۲۸ - ۶۲۸ح - ۶۳۳ - ۶۳۸
عراقی ۵۷۶
عراقی (سبک) ۱۲
عراقین ۶۲۸
عرب ۱۶ح - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۱۰۷ - ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۲۱ - ۱۲۱ح - ۱۲۵ - ۱۳۵ح - ۱۳۶ - ۱۳۹ - ۱۵۰ح - ۱۸۶ح - ۲۰۲ - ۲۰۹ح - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۲ح - ۳۳۸ح - ۴۳۹ - ۴۵۰ - ۴۵۱ح - ۴۵۲ح - ۴۵۴ - ۴۹۲ - ۵۳۴ح - ۵۸۴ح - ۵۸۵ - ۶۰۵ح - ۶۱۹ح - ۶۲۲ح - ۶۲۳ - ۶۲۳ح - ۶۲۴
عربی ۱۶ - ۲۱ - ۲۸ - ۴۸ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۳۶ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۲۱۰ - ۲۱۰ح - ۲۳۲ - ۲۵۴ح - ۳۱۰ - ۳۲۳ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۸ - ۳۳۴ - ۳۳۶ - ۳۶۳ح - ۳۶۵ح - ۴۴۱ - ۴۴۱ح - ۴۴۵ح - ۴۵۲ - ۵۱۵ح - ۵۱۶ - ۵۴۹ - ۵۵۰ح - ۶۰۳ - ۶۱۵ - ۶۱۹ح - ۶۲۰
عرفی شیرازی ۱۰ - ۶۱۶ح
عزالدوله ۶۳۰ - ۶۳۱ح
عسجدی = عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی (ابونظر) ۱۱۸ - ۱۳۸ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۳ح
عشق‌نامه ۲۶۰
عصام ۲۴۱ح
عصمة‌الدین (خواهر شروانشاه) ۶۰۴ح - ۶۳۳
عضدالدوله دیلمی ۲۵۴ح - ۴۹۳ - ۴۹۳ح
عضدالدین ۴۹۳ح
عضدی ۴۹۲ - ۴۹۳
عطاء بن یعقوب (معروف به ناکوک) ۲۱۳ - ۲۱۳ح
عطار ۶۲۴
عقل‌نامه ۲۶۰
عکاظ ۲۴۲ح
علاءالدوله ۶۱۶ح - ۶۱۷ح
علاءالدوله عربشاه (فخرالدین) ۵۳۵ح - ۵۳۷ح - ۵۳۸ - ۵۳۸ح

علاءالدوله علی (اصفهبد) ۵۲۱
علاءالدین جهانسوز ۳۵۸
علوی (علویان) ۱۵۴_ ۵۳۷_ ۵۳۷ح
علی = (حیدر _ امیرالمؤمنین) ۲۰۵_ ۳۳۴ح_ ۵۸۴ح_ ۶۲۹ح
علی‌بن احمد اسدی ۴۵۲
علی‌بن الهیثم ۶۰۵ح
علی‌بن بویه (عمادالدوله) ۵۲۲
علی‌بن جعفر (مجدالدین ابوالقاسم) ۲۴۱ح_ ۲۴۳_ ۲۴۳ح
علی‌بن جعفر خرقانی (ابوالحسن) ۲۵۴ح
علی بن حسین حسنی همدانی (ابوالحسن) ۵۳۷
علی‌بن سلیمان (ابوالحسن) ۲۴۲ح
علی‌بن محمداسکافی (ابوالقاسم) ۱۹۹ _ ۱۹۹ح
علی بن محمد غزوانی لوکری (ابوالحسن) ۳۵_ ۳۶_ ۴۴
علی‌بن ناصر غزنوی (برهان‌الدین ابوالحسن) ۲۵۸
علی لشکری (امیرابوالحسن) ۴۹۸
علی نجارشروانی (پدر خاقانی) ۶۱۳_ ۶۱۳ح
عمادالدوله دیلمی ۵۲۲
عمادالدوله فرامرز (شهریار مازندران) ۵۱۷_ ۵۲۱_ ۵۲۱ح_ ۵۲۲_۵۲۲ح
عمادالدین اصفهانی ۳۱۱ح_ ۵۲۲ح
عمادکاتب ۵۱۵_ ۵۱۵ح_۵۱۶_۵۲۴ح_ ۶۰۵ح_ ۶۲۶ح_ ۶۲۹ح
عمادی = عمادالدین غزنوی ۵۱۷ _ ۵۱۸_ ۵۱۸ح_ ۵۱۹_۵۲۰_ ۵۲۰ح_ ۵۲۱_ ۵۲۲_ ۵۲۳_ ۵۲۳ح_ ۵۲۴_ ۶۳۵ح
عمادی شهریاری ۵۱۸ح
عماز یاسر ۱۵۵ح_ ۱۶۰_ ۵۳۶ح
عمارةبن محمد مروزی (ابومنصور) ۴۲
عمان ۲۴_ ۵۰۸
عمر (خلیفه ثانی) ۱۰۸_ ۳۲۲_ ۳۲۳
عمران ۳۱۲
عمرانیان ۱۳۴
عمربن عثمان (کافی‌الدین عم خاقانی) ۶۱۲_ ۶۱۳_ ۶۱۳ح
عمربن علی‌بن حسین‌بن احمدبن‌محمد بن‌ابی‌ذر محمودی مروزی طالقانی بلخی (قاضی ابوسعد) ۳۴۲
عمربن محمود ولوالجی (حمیدالدین) ۳۳۵ح_ ۳۴۰ح_ ۳۴۱_ ۳۴۲
عمروبن لیث ۱۶
عمری ۳۲۳
عمعق بخارائی (شهاب‌الدین امیر-الشعراء) ۲۳۴_ ۲۳۷_ ۲۳۷ح_ ۲۴۳_ ۳۱۷_ ۳۴۰_ ۳۴۱ح
عموریه ۳۶۸_ ۳۶۹_ ۵۵۰ح
عمید ۲۷۵
عمیدالدین ۳۷۰ح
عمیداسعد (خواجه) ۱۲۶
عنصری = حسن‌بن احمد عنصری بلخی (ابوالقاسم) ۱۸ _ ۱۹ _ ۲۹_ ۱۱۲_ ۱۱۳_ ۱۱۴_ ۱۱۴ح_ ۱۱۵_ ۱۱۶_ ۱۱۷_ ۱۱۸_ ۱۱۸ح_ ۱۲۲_ ۱۲۳_ ۱۲۷_ ۱۳۶ح_ ۱۳۸_ ۱۴۴_ ۱۵۲_ ۱۵۳ح_ ۱۵۵ح_ ۱۵۸_ ۱۶۰_ ۲۰۳_ ۲۰۳ح_ ۲۰۹_ ۲۰۹ح_ ۲۳۱_ ۲۳۱ح_ ۲۳۳_ ۲۴۰_ ۲۴۰ح_۲۴۱_ ۲۴۱ح _ ۲۴۲ح _ ۲۵۴ح_ ۳۱۶_ ۳۱۶ح _ ۳۲۴ _ ۳۳۳ _ ۳۳۳ح _ ۴۳۹_ ۴۹۵_۴۹۵ح_ ۵۸۰_ ۵۸۰ح_ ۶۱۹ح _ ۶۲۰ _ ۶۲۰ح _ ۶۲۷_ ۶۴۰ح
عیسوی ۶۱۳
عیسی (حضرت) مسیح ۱۲۶ح _ ۱۶۰_ ۲۱۵_ ۳۰۵_ ۳۴۳_ ۵۳۵ح_ ۵۴۴_ ۵۸۴ ح _ ۵۹۰ _ ۶۳۰ح _ ۶۷۰_ ۶۷۸
عین‌الحیاة ۱۱۵ _ ۱۱۶

عین‌القضاة ۲۵۵ح

غ

غازی نصرة‌الدوله (سپهبد) ۳۲۸
غایة‌العروضیین ۱۵۳
غرجستان = غرشستان ۳۰۹- ۳۰۹ح- ۳۱۱- ۳۱۲
غز ۳۱۷- ۳۳۹ح- ۳۴۱- ۶۲۸-۶۲۸ح
غزالی ۳۵ح- ۲۵۵ح
غزان ۵۳۶
غزنوی ۵۱- ۲۰۷- ۲۳۱- ۲۵۶- ۵۱۸- ۵۳۵
غزنویان = غزنویین ۴۲- ۴۴- ۴۵۲ح- ۴۵۴
غزنه ۵۱- ۳۰۹ح- ۵۱۸- ۵۱۸ح
غزنین ۱۲۲- ۱۲۳- ۱۲۶- ۱۲۷-۱۹۹- ۲۳۳- ۲۳۳ح- ۲۵۴ح- ۲۵۸-۲۷۳- ۲۷۴- ۳۱۱
غزوان (محلی) ۳۵ح
غزوانی ۳۵ح
غضائری رازی = ابوزید محمد ۱۱۸- ۱۲۱- ۱۲۱ح- ۱۲۲- ۱۲۳
غلامعلی آزاد ۲۱۱
غور ۳۰۹ح- ۳۶۸
غوریهٔ فیروزکوه ۳۳۹

ف

فارس ۱۲۱ح- ۲۴۳- ۵۲۲
فارسی ۱۶- ۱۸- ۱۹- ۲۸- ۲۹- ۳۷- ۴۲- ۴۸- ۵۱- ۱۱۳- ۱۲۷- ۱۳۶- ۱۵۵- ۱۵۸- ۲۳۲- ۲۵۵ح- ۲۵۶- ۳۰۹-۳۱۶- ۳۲۵-۳۲۶-۳۳۲- ۳۳۴- ۳۳۶- ۳۵۸- ۴۳۸ح- ۴۴۱- ۴۴۶- ۴۵۳ - ۴۵۴ - ۴۹۳ح - ۴۹۴ح - ۵۸۳ح- ۶۱۵
فاطمی (فاطمیان) ۲۰ - ۱۵۴ - ۱۵۶ - ۱۵۷- ۱۵۸- ۱۵۹
فائق‌الخاصه ۳۹ح
فتوحی مروزی (اثیرالدین شرف‌الحکما) ۳۳۲ - ۳۴۰ - ۳۴۰ح - ۳۴۱ح- ۳۶۱
فخرالدولة‌بن ابی‌هاشم ۵۳۷ح
فخر رشیدی ۳۴۱ح
فرات ۱۵۹
فرامرزبن شمس‌الملوك رستم‌بن نجم‌الدوله قارن (امیرآل باوند) ۵۲۱ - ۵۲۱ح
فراء ۲۸- ۲۵۴ح
فرخار ۲۲۸- ۵۰۸
فرخی = علی‌بن جولوغ فرخی‌سیستانی (ابوالحسن) ۱۰- ۱۶- ۱۶ح- ۱۸- ۲۷ - ۲۹ - ۱۱۸ - ۱۲۳ - ۱۲۴- ۱۲۴ح- ۱۲۵- ۱۲۶- ۱۲۶ح-۱۲۷- ۱۳۸- ۱۵۲- ۱۵۳ح- ۲۰۹- ۲۳۱- ۲۳۲ ح - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۵۶ - ۲۵۶ح - ۳۱۶ - ۳۳۳ح - ۳۴۰ح - ۴۹۵- ۴۹۶- ۴۹۶ح- ۵۷۹- ۵۸۰- ۵۸۰ح- ۵۸۵ح
فردوسی طوسی = حسن یا احمد یا منصور (ابوالقاسم) ۱۰- ۱۹- ۲۹- ۴۴- ۴۵- ۴۵ح- ۴۶- ۴۶ح- ۴۷- ۴۷ح- ۴۸- ۴۸ح- ۴۹- ۵۰- ۵۰ح- ۵۱- ۱۱۸- ۲۰۹- ۲۰۹ح- ۲۵۴ح- ۳۳۴- ۴۳۹-۴۳۹ح - ۴۴۱- ۴۴۳- ۴۴۳ح- ۴۴۴-۴۴۵- ۴۴۶- ۴۴۶ح- ۴۴۷- ۴۴۸- ۴۴۸ح- ۴۴۹-۴۴۹ح- ۴۵۰- ۴۵۰ح- ۴۵۲- ۴۵۳- ۶۱۵
فرعونی ۱۳۷ح- ۶۴۳
فرغانه ۵۳۳- ۵۳۳ح
فرنگیس ۴۷ح
فرهنگ اسدی ۴۳۹- ۴۵۳- ۴۹۷
فرهنگ لغات فرس ۴۳۹- ۴۵۳
فرهنگ نوادرلغات ۹۳ح
فریبرز (جد شروانشاه) ۶۰۴ح-۶۰۵ح
فریدکاتب ۳۰۹ح- ۳۳۵ح- ۳۳۶ح
فریدون ۳۴- ۵۳ - ۵۷ - ۹۹- ۱۱۹-

۱۵۰ ـ ۱۸۳ ـ ۲۳۱ ـ ۲۳۱ ح ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۶ ـ ۴۹۹ح ـ ۶۰۴ح ـ ۶۰۵ح ـ ۶۴۳

فریدون شروانشاه ۶۳۳

فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر میهنی (ابوسعید) ۲۵۴ح

نضل‌الله بن طاهر حسینی (ابوالفتح) ۲۶۰

فضل‌بن عباس ربنجی (ابوالعباس) ۲۷

فضل‌بن عباس صنعانی (ابوالعباس) ۳۴۲

فضلون‌بن ابی‌السوار (حکمران گنجه) ۵۰۰

فغفورچین ۴۲۶ـ ۴۴۶ـ ۴۸۴ـ ۴۹۱

فلاطوس ۱۱۵

فلسطین ۱۵۶

فلقراط ۱۱۵

فلکی شروانی (نجم‌الدین محمد ـ افصح‌الدین ابوالنظام ـ مؤیدالدین) ۵۸۵ح ـ ۶۰۱ ـ ۶۰۱ ح ـ ۶۰۲ـ ۶۰۲ح ـ ۶۰۳ ـ ۶۰۳ح ـ ۶۰۴ح ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶ ـ ۶۰۶ح ـ ۶۰۷ـ ۶۰۷ح ـ ۶۰۸ح ـ ۶۰۹ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۴۱

فناخسرو ۴۹۳ح

ق

قابوس ۳۶۵ح

قابوسنامه ۳۶۵ح ـ ۴۴۵ح

قادسی ۱۰۶ـ ۱۱۰

قارن (کوه) ۱۴۲

قارون ۱۸۳ـ ۵۰۶ـ ۵۶۵

قباد ۷۶ـ ۴۴۸ح

قبادیان ۱۵۴

قدریه ۳۶۴ح

قرامطهٔ بوسعیدی ۱۵۸

قرآن = مصحف ۴۷ ـ ۴۷ح ـ ۱۵۵ـ ۲۵۷ـ ۲۷۸ـ ۲۸۸ـ ۲۹۳ـ ۳۱۶ح ـ ۳۴۱ ـ ۴۴۷ ـ ۵۲۰ح ـ ۵۵۰ح ـ ۶۳۰ح ـ ۶۴۴

قران (نام عیاری) ۴۴۵ـ ۴۴۵ح

قرمطی (قرمطیان) ۵۱ـ ۱۲۵ـ ۱۲۵ح ـ ۱۵۷ـ ۱۵۸

قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز (عثمان) ۵۳۸ ـ ۵۸۴ـ ۵۸۷ـ ۵۸۸ـ ۶۲۳ ـ ۶۲۳ح ـ ۶۲۴ح ـ ۶۳۹ـ ۶۳۹ح

قس‌بن ساعده ایادی ۲۴۲ـ ۲۴۲ح

قسیم‌السرور و عین‌الحیاة (حدیث) ۱۱۶

قسطنطنیه ۳۶۹

قطران تبریزی (ابومنصور شرف‌الزمان قطران‌العضدی ـ امام‌الشعراء) ۳۶۳ح ـ ۴۵۳ـ ۴۵۴ـ ۴۹۲ـ ۴۹۲ح ـ ۴۹۳ـ ۴۹۳ح ـ ۴۹۴ ـ ۴۹۴ح ـ ۴۹۵ـ ۴۹۶ـ ۴۹۶ح ـ ۴۹۷ـ ۴۹۸ـ ۴۹۸ح ـ ۴۹۹ـ ۴۹۹ح ـ ۵۰۰ـ ۵۰۰ح

قطران ترمذی ۴۹۴ح ـ ۴۹۸ح

قطوان ۴۹۲ح

قفجاق ۵۸۵ح

قماج حاجب ۴۹۸ح

قندهار ۵۱۰ـ ۵۹۲

قودن ۳۱۰

قوسنامه ۴۹۷

قهستان ۵۳۸ح

قهندز (قلعه) ۱۹۹ح

قیروان ۱۵۶ـ ۴۴۲ح ـ ۴۴۶ح ـ ۵۵۳ح

قیصر ۴۲۶

قیصری ۵۱۳

ك

کابل ۴۴۴ح

کارنامه بلخ ۲۶۰

کاشغر ۳۶۸ح

کافی ظفر همدانی ۵۱۴

کامل‌بن اثیر ۳۶۸ح ـ ۳۶۹ح ـ ۵۱۶ح ـ ۵۵۳ح

کامل‌التواریخ ۳۳۵ح

کاوه ۴۹۹ـ ۴۹۹ح
کتابخانه سید نصرالله تقوی ۳۶۵ح
کتابخانه محمدطاهر تنکابنی ۳۶۵ح
کتابخانه مدرسه سپهسالار ۳۶۵ح ـ ۶۱۲ح
کتابخانه مدرسه فاضلیه ۳۲۴ح ـ ۳۲۵ح
کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصریه ۲۰۲ح
کربلا ۳۲۷ح
کردکوه (قلعه) ۶۲۷ح
کردکوهی ۶۴۰
کرمان ۳۶۸ـ ۳۶۸ح
کسائی مروزی (ابوالحسن ـ ابواسحاق ـ مجدالدین) ۳۸ـ ۳۹ـ ۳۹ح ـ ۴۱ـ ۱۲۵
کسروی تبریزی ۴۵۰ح ـ ۲۵۴ح ـ ۴۹۳ح ـ ۴۹۸ح ـ ۴۹۹ح ـ ۶۲۳ح
کش (شهر) ۴۴ح
کشف‌الاسرار ۲۵۵ح
کشف‌الظنون ۳۶۲ ـ ۳۶۶ ـ ۴۹۴ح ـ ۴۹۷ ـ ۴۹۷ح ـ ۵۱۶ح ـ ۵۱۷ ـ ۵۱۷ح
کشمیر = کشمر ۳۴ ـ ۳۵ ـ ۲۲۸ـ ۲۳۵ ـ ۵۴۵
کشمیری (کشمیریان) ۴۲
کعبه ۱۹۲ ـ ۲۸۷ ـ ۳۰۲ ـ ۳۰۳ ـ ۳۲۳ح ـ ۳۴۵ ـ ۳۴۶ ـ ۵۴۱ـ ۵۸۴ح ـ ۶۰۶ح ـ ۶۱۸ح ـ ۶۲۳ح ـ ۶۲۴ح ـ ۶۳۰ح ـ ۶۳۳ ـ ۶۳۳ح ـ ۶۳۶ح ـ ۶۴۵ ـ ۶۵۷ ـ ۶۷۸ ـ ۶۸۴
کلیات خاقانی ۶۲۵ـ ۶۳۰ح
کلیات شمس ۳۱۲
کلیله و دمنهٔ منظوم ۱۹ـ ۱۹ح
کمال‌الدین اصفهانی (پسر جمال‌الدین اصفهانی) ۵۲۰ح ـ ۵۴۸ ـ ۵۴۸ح ـ ۵۵۱ح ـ ۵۵۲ ـ ۵۵۲ح ـ ۵۵۳ح
کنزالقافیه ۱۵۳
کنعان ۵۳۹
کنعانی ۵۹۶
کوزنگ ۴۴۴ح ـ ۴۴۶ـ ۴۴۸ح
کوفئی ۲۷۸
کیان ۱۱۱ـ ۶۳۷ح
کیانی = کئی ۳۱ـ ۷۵ـ ۸۲ـ ۱۷۲ـ ۲۹۳
کیخسرو ۱۰۰ـ ۱۰۱ـ ۱۰۳ـ ۶۳۲ح
کیقباد ۱۰۳ـ ۶۴۳
کیکاوس بن اسکندر بن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر ۳۶۵ح ـ ۴۴۵ح
کیومرث ۴۶۲

گ

گبر ۱۴۴ـ ۴۵۲ح
گرشاسب‌نامه ۴۸ ـ ۴۳۸ـ ۴۳۹ـ ۴۴۱ـ ۴۴۶ ـ ۴۴۸ح ـ ۴۴۹ ـ ۴۴۹ح ـ ۴۵۳ ـ ۴۵۵
گرشاسب‌نامه ۴۸ـ ۴۳۸ـ ۴۳۹ـ ۴۴۱ـ ۴۴۱ح ـ ۴۴۲ح ـ ۴۴۳ ـ ۴۴۴ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۵ـ ۴۴۶ـ ۴۴۷ـ ۴۴۹ـ ۴۵۰ ـ ۴۵۰ح ـ ۴۵۱ ح ـ ۴۵۲ـ ۴۵۲ح ـ ۴۵۳
گرگان ۱۳۷ـ ۱۳۸ ـ ۱۵۷ ـ ۳۶۲ـ ۳۶۸ـ ۳۶۸ح
گشتاسب ۳۱ـ ۳۲ـ ۳۳
گشتاسب‌نامه ۲۹
گلشهر ۴۷ح
گنبد قابوس ۳۶۵ح
گنجه ۴۹۸ ـ ۴۹۹ ـ ۵۰۰ ـ ۵۸۸ـ ۵۸۸ح ـ ۶۲۷ح
گودرز (پسر علی لشکری حاکم گنجه) ۴۹۸
گودرز ۶۶ـ ۱۰۰ـ ۱۰۲
گودرزیان ۱۰۲
گوهرخاتون (زن محمدبن ملکشاه) ۵۱۵ ـ ۵۱۶
گیلان ۳۶۸ح
گیو ۶۶ـ ۱۰۲

ل

لاهور ۲۰۷ـ ۲۵۴ح
لباب‌الالباب ۱۰ـ ۱۸ح ـ ۱۹ح ـ ۲۰ـ ۲۵ح ـ ۳۵ـ ۳۵ح ـ ۳۷ح ـ ۳۹ح ـ ۱۲۴ـ ۱۲۴ح ـ ۱۳۸ح ـ ۲۱۳ح ـ ۳۱۰ـ ۳۱۰ح ـ ۳۱۶ح ـ ۳۱۸ح ـ ۳۲۸ـ ۳۳۲ح ـ ۳۴۰ح ـ ۳۶۰ح ـ ۳۶۱ـ۳۶۱ح‌ـ۳۶۲ح‌ـ ۳۶۶ح‌ـ ۳۷۱ـ ۴۹۲ح‌ـ ۵۱۴ ـ ۵۱۴ح ـ ۵۱۵ح‌ـ ۵۱۶ح‌ـ ۵۱۷ح‌ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۹ح‌ـ ۵۴۷ح‌ـ ۵۵۳ح‌ـ ۵۸۷ح ـ ۶۱۳ح‌ـ ۶۲۱ح‌ـ ۶۲۲ح‌ـ ۶۲۶ح
لباب‌الانساب ۲۴۳ـ ۳۱۲
لبید ۱۳۶ح‌ـ ۶۱۹ح‌ـ ۶۲۰
لحسا ۱۵۸
لطائف‌المعارف ۱۶
لغت فارسی ۴۹۷
لغت فرس اسدی ۱۱۶
لوط ۲۷۴ح
لوکر (محلی) ۳۵ح
لهراسب ۳۱ـ ۳۲
لیالـواشیر (اسپهبد اعظم ابـوالمظفـر نصرت‌الدین) ۶۲۴ح‌ـ ۶۳۷ـ ۶۳۷ح
لیدن ۱۵ح ـ ۲۰ ـ ۵۰ح ـ ۱۱۸ح‌ـ ۱۲۴ح‌ـ ۱۲۵ح‌ـ ۱۲۶ح ـ ۱۵۲ح‌ـ ۲۵۹ح‌ـ ۳۱۰ح ـ ۳۱۱ح‌ـ ۳۲۲ح‌ـ ۳۲۶ح‌ـ ۳۲۷ح ـ ۳۲۸ ـ ۳۴۰ح‌ـ ۳۶۷ح ـ ۳۶۸ح ـ ۴۵۰ح‌ـ ۴۹۲ح‌ـ ۴۹۳ح‌ـ ۴۹۴ح‌ـ ۵۱۴ح ـ ۵۱۵ح‌ـ ۵۱۶ح‌ـ ۵۱۷ح‌ـ ۵۲۲ح ـ ۵۲۳ح‌ـ ۵۳۲ح‌ـ ۵۳۳ح ـ ۵۳۷ح‌ـ ۵۳۹ح‌ـ ۵۴۷ح‌ـ ۵۵۱ح‌ـ ۵۵۳ح ـ ۵۵۴ح‌ـ ۵۸۶ح‌ـ ۵۸۷ح‌ـ ۵۸۸ح ـ ۶۰۲ح‌ـ ۶۰۷ح‌ـ ۶۰۸ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۱۳ح‌ـ ۶۲۲ح ـ ۶۲۶ح ـ ۶۳۹ح‌ـ ۶۴۱ح‌ـ ۶۴۲ح
لیدیا ۱۱۵
لیلی ۳۴۳ـ ۶۰۹ ـ ۶۸۰

م

ماچین ۴۸۱
مازندران ۱۰۳ـ ۱۰۶ـ ۱۵۷ـ ۴۴۹ح‌ـ ۵۱۷ـ ۵۱۸ـ ۵۲۱ـ ۵۲۱ح‌ـ ۵۲۲ـ ۵۲۲ح‌ـ ۵۵۲ـ ۶۳۷
مأمون ۲۰۲
مانویان ۱۵۵
مانی ۲۳۸
ماوراءالنهر ۱۲ـ ۱۲۶ح‌ـ ۱۵۴ـ ۲۳۷ـ ۵۵۳ح
ماوراءالنهری ۱۴۳
ماهوی خورشید ۵۰ح
ماهوی سوران ۱۰۶
متنبی ۳۶۵ح‌ـ ۴۴۱ح
مثنوی ۲۹ـ ۲۵۷ـ ۶۱۶ح‌ـ ۶۱۷ح
مثنوی نیکلسن ۲۵۴ح
مجالس‌المؤمنین ۲۵۴ـ۴۳۸ح‌ـ ۴۳۹ح‌ـ ۶۱۲ح
مجدالدوله دیلمی ۴۵۲ح
مجدالدین خلیل (امام) ۶۴۱ح
مجدالدین همایون (امیرسید) ۵۳۸ح
مجد جیلی (امام) ۶۴۱ح
مجدود ۲۵۴ح‌ـ ۲۵۵
مجدود بن آدم ۲۵۵
مجستی ۱۵۵
مجلهٔ ارمغان ۴۹۳ح‌ـ ۴۹۹ح‌ـ ۶۳۰ح
مجله دانشکدهٔ ادبیات ۲۱
مجلهٔ کاوه ۳۷۰ح
مجلهٔ گنجینهٔ معارف ۶۴۱ح‌ـ ۶۴۲ح
مجمع‌الآداب ۲۵۴ح
مجمع‌الفصحاء ۱۵ـ ۱۵ح‌ـ ۲۵ـ ۲۵ح‌ـ ۲۶ـ ۲۶ح‌ـ ۲۷ح‌ـ ۳۸ـ۳۹ـ ۳۹ح‌ـ ۴۳ح ـ ۴۴ح ـ ۱۱۵ ـ ۱۱۷ح ـ ۱۱۸ح‌ـ ۱۲۳ـ ۱۲۳ح‌ـ ۱۳۷ـ۱۳۸ـ ۱۳۸ح‌ـ ۱۵۱ـ ۱۵۳ـ ۱۹۹ـ ۲۰۵ـ ۲۳۳ح‌ـ ۲۳۴ـ ۳۰۹ح‌ـ ۳۱۸ـ ۳۲۹ـ ۳۳۲ـ ۳۳۲ح ـ ۳۳۹ح ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ـ ۳۶۰ـ ۳۶۰ح‌ـ۳۶۱ـ ۳۶۱ح‌ـ

۳۶۶ـ ۳۶۶ح ـ ۳۷۱ـ ۳۷۲ـ ۴۳۸ح ـ
۴۳۹ ـ ۴۳۹ح ـ ۴۴۴ ـ ۴۴۴ح ـ
۴۴۷ح ـ ۴۴۹ ـ ۴۴۹ح ـ ۴۵۲ح ـ
۴۵۴ ـ ۴۵۴ح ـ ۴۹۲ ـ ۴۹۲ح ـ
۴۹۳ ـ ۴۹۳ ح ـ ۴۹۴ح ـ ۵۰۰ـ
۵۰۰ح ـ ۵۱۴ ـ ۵۱۴ح ـ ۵۱۵ـ
۵۱۵ح ـ ۵۱۷ح ـ ۵۲۲ ـ ۵۲۲ح ـ
۵۲۳ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۲ح ـ ۵۳۶ح ـ
۵۳۹ ـ ۵۳۹ح ـ ۵۸۶ ـ ۵۸۶ح ـ
۵۸۷ـ ۶۰۸ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۲۷ح ـ
۶۴۱ح

مجمل فصیحی ۶۴۱ح

مجنون ۳۴۳ـ ۶۰۹ـ ۶۸۰

مجوس ۱۲۱ح

مجیرالدین بیلقانی ۵۳۲ح ـ ۵۳۸ ـ
۵۳۹ـ ۵۵۳ـ ۵۷۸ـ ۵۷۸ح ـ ۵۷۹ـ
۵۷۹ح ـ ۵۸۰ح ـ ۵۸۱ ـ ۵۸۱ح ـ
۵۸۲ ـ ۵۸۲ح ـ ۵۸۳ح ـ ۵۸۴ـ
۵۸۴ح ـ ۵۸۵ ـ ۵۸۶ ـ ۵۸۶ح ـ
۵۸۷ـ ۵۸۸ـ ۵۸۸ح ـ ۵۹۹ـ ۶۳۸ح ـ
۶۳۹ـ ۶۴۰

محتاج‌بن احمد ۱۶ـ ۱۷

محمد = پیغمبر، رسول، مصطفی،
نبی ۳۴ ـ ۱۱۳ح ـ ۱۶۱ـ ۲۴۲ـ
۲۵۸ـ ۲۷۸ـ ۳۰۹ـ ۳۰۹ح ـ ۳۱۱ـ
۳۳۷ح ـ ۳۴۱ ـ ۴۴۳ح ـ ۵۸۳ح ـ
۵۸۴ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۲۸ح ـ ۶۳۰ح ـ
۶۳۳

محمد (اسم سیف‌الدین ارسلان)
۵۸۴ـ ۵۸۴ح

محمد (پدر اتسز) ۲۳۳

محمدبن ابی‌بکر نسفی (شرف‌الدین)
۶۲۲ح ـ ۶۲۶ح

محمدبن ابی‌طاهر طبسی (قطب‌الزمان)
۴۹۲ح

محمدبن احمدبن محمد (سلطان ابو-
المظفر) ۱۲۶

محمدبن احمد جیهانی (ابوعبدالله) ۲۱

محمدبن ادیب‌الایلاقی (شرف‌الزمان)
۴۹۲ح

محمدبن ارسلان‌بن محمد کاتب معروف
به منتخب (ابوعلی) ۳۲۸

محمدبن اسفندیار ۳۲۸

محمدبن المستظهر = المقتفی‌بالله
۶۲۹ـ ۶۲۹ح

محمدبن ایلدگز (نصرت‌الدین جهان
پهلوان) ۵۳۸ـ ۵۵۳ـ ۵۸۶ـ ۵۸۷ـ
۵۸۸ـ ۶۳۹

محمدبن ثابت خجندی (ابوبکر) ۵۵۳ح

محمدبن حسین میبدی (خطیرالملک
ابومنصور) ۵۱۵ح ـ ۵۱۶

محمدبن داود علوی شادی‌آبادی ۳۴۱ح ـ
۴۹۳ح ـ ۶۱۲ح ـ ۶۲۶ح

محمدبن زکریا ۱۶

محمدبن صالح ولوالجی (ابوعبدالله) ۲۶

محمدبن عباس خوارزمی (ابوبکر)
۳۷ـ ۳۸

محمدبن عبدالرزاق (ابومنصور) ۵۰ح

محمدبن عبدالله بلعمی (ابوالفضل)
۱۹ـ ۱۹ح ـ ۲۰

محمدبن علی (عطاملک بهاءالدین) ۳۲۸

محمدبن علی‌بن العمیری (ابی‌عبدالله) ۳۱۲

محمدبن علی خسروی سرخسی (ابوبکر)
۳۷ـ ۳۷ح ـ ۳۸

محمدبن‌علی‌نطنزی (ابوالفتح) ۳۵۸ـ ۳۵۹

محمدبن‌عمربن‌عبدالعزیزبن مازه (شمس-
الدین صدرجهان) ۲۰

محمدبن عمر رادویانی ۱۱۷

محمدبن قماج (امیر) ـ ۴۹۷ ـ ۴۹۸ـ
۴۹۸ح

محمدبن محمد مرادی (ابوالحسن)
۲۰ـ ۲۱

محمدبن محمود (سلطان) ـ ۳۷۲

محمدبن مظفربن محتاج (ابوبکر) ـ ۱۷

محمدبن ملکشاه (غیاث‌الدنیاوالدین)
۲۳۳ـ ۵۱۵ـ ۵۱۶ـ ۵۳۷ح ـ ۵۳۸ـ

۶۲۸ـ ۶۲۹ـ ۶۳۷ـ ۶۳۸ح
محمدبن منصور (ابوالمفاخر) ملقب به مفتی شرق ۲۵۹ـ ۲۵۹ح
محمدبن مؤیدالملک عبیدالله (نصیرالملک) ـ ۵۱۶
محمدبن ناصرعلوی ۲۱۲ـ ۲۳۳ـ۲۳۴ـ
محمدبن وهسودان معروف به مملان (ابونصر) ۴۹۹ـ ۵۰۰ح
محمدبن یزید شروانشاه ۶۰۵ح
محمدبن یمین‌الدوله محمود (سلطان جلال‌الدوله ابواحمد) ۱۲۷
محمدبن یوسف عامری (ابوالحسن)۲۵۵ح
محمد خطیبی غرابی ۲۱۳
محمد زکریای رازی ۱۱۶
محمد سررزی ۲۵۴ح
محمد شفیع (پروفسور) ۱۱۵ـ ۱۱۶
محمد طاهرتنکابنی (میرزا) ۳۶۵ح
محمد عبده ۲۶
محمدعلی‌خان تربیت (میرزا) ۶۴۱ح ـ ۶۴۲ح
محمدعلیخان ناصح (میرزا) ۶۱۶ح
محمد عوفی ۱۰ـ ۱۹ـ ۲۰ـ ۲۱ـ ۲۵ـ ۲۶ـ ۲۸ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۳۹ـ ۳۹ح ـ ۱۳۸ـ ۱۵۲ـ ۲۳۰ـ ۳۱۶ح ـ ۳۱۸ـ ۳۳۲ـ ۳۵۹ـ ۳۶۲ ـ ۳۶۶ـ ۴۵۳ـ ۴۹۲ـ ۵۱۴ـ ۵۱۵ـ ۵۱۷ـ ۵۴۷ح ـ ۶۱۳ـ ۶۲۱ح
محمد قزوینی (علامه) ۱۰ ـ ۲۶ ـ ۱۵۳ـ ۱۹۹ ـ ۲۰۲ح ـ ۲۰۳ح ـ ۲۰۴ـ ۲۰۵ـ ۲۰۸ ـ ۲۱۳ـ ۲۳۷ـ ۳۴۰ح ـ ۳۶۸ح ـ ۵۱۵ح ـ ۵۵۳ح ـ ۶۳۰ح ـ ۶۳۱ح ـ ۶۴۲ح
محمد یحیی (امام) ۶۲۸ح ـ ۶۵۷ـ ۶۵۸
محمدبن ارسلان (کمال‌الدین) ۳۲۶
محمودبن علی سمائی مروزی ۳۴۰ ـ ۳۵۹
محمودبن محمدبن ملکشاه (مغیث‌الدین) ۲۳۳ـ ۲۳۷ـ ۳۶۷ـ ۳۶۹ـ
۵۳۷ح ـ ۶۰۵ح
محمودبن محمدخان (خواهرزاده سنجر) ۳۱۷ـ ۳۴۱
محمود غزنوی (سلطان) ۲۹ ـ ۴۳ ـ ۴۶ـ ۴۹ـ ۵۰ـ ۵۱ـ ۱۱۴ـ ۱۱۷ـ ۱۱۸ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۲ـ ۱۲۳ـ ۱۲۶ـ ۱۲۶ح ـ ۱۲۷ ـ ۱۲۷ح ـ ۱۳۸ـ ۱۵۱ ـ ۱۵۳ـ۱۵۵ح ـ ۱۶۰ـ ۲۰۳ح ـ ۲۳۳ـ ۲۷۳ـ ۲۷۶ـ ۲۷۶ح ـ ۲۷۷ـ ۲۷۸ ـ ۳۶۷ـ ۴۵۲ح ـ ۶۰۵ح
محمودی ۳۴۲
مختارابوالفداء ۶۳۴ح ـ ۶۳۶ح
مختاری ۳۲۹
مختص‌الملک (صاحب دیوان استیفا) ۵۱۶
مخزن‌الاسرار ۲۵۸
مدائن ۶۲۴ـ ۶۸۲ ـ ۶۸۳
مدرس رضوی ۲۵۴ح ـ ۲۵۵ح
مدرسهٔ عالی سپهسالار ۴۹۳ح ـ ۵۸۸ح ـ ۶۰۱ح ـ ۶۲۶ح
مدرسهٔ نظامیه اصفهان ۵۵۳ح
مدرسه نظامیه بلخ ۳۲۴
مدینه ۱۳۷ح ـ ۶۳۳
مرآت‌الخیال ۶۱۲ح ـ ۶۴۱ح
مراغه ۶۴۱ح
مردانشاه (عمادالدین) ۵۳۸ح
مرعشی (سید ظهیرالدین) ۵۲۱ح
مرو ۳۵ح ـ ۳۹ـ ۱۵۲ـ ۲۳۴ح ـ ۲۴۳ـ ۳۱۲ـ ۳۳۵ح ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۲ـ ۳۶۱ ـ ۳۶۷ـ ۳۷۱ـ ۳۷۱ح ـ ۳۸۷ـ ۳۸۸ـ ۴۲۹ـ ۵۵۳ح
مروالرود ۱۵ح ـ ۳۰۹ح
مروج‌الذهب ۶۰۵ح
مروزی ۳۸ـ ۱۵۲
مروشاهجان ۳۳۹ح
مریم (حضرت) ۱۲۶ح ـ ۲۱۵
مسجد قسطنطنیه ۳۶۹
مسعود (پدر سوزنی) ۳۱۵ـ ۳۱۵ح

مسعودبن ابراهیم (سلطان علاءالدوله) ۲۱۲ـ ۲۱۲ح ـ ۲۶۰ـ ۴۵۴ـ۴۵۵
مسعودبن محمدبن ملکشاه ۵۱۶ـ ۵۳۸
مسعودبن محمود غزنوی (سلطان) ۱۱۸ـ ۱۲۷ـ ۱۳۷ـ ۱۳۷ح ـ ۱۳۸ـ ۱۵۱ـ ۴۵۰ـ ۴۵۵
مسعودبن منصور معمری ۵۰ح
مسعود سعد سلمان لاهوری ۱۸ـ ۱۲۳ـ ۲۰۷ـ ۲۰۸ـ۲۰۸ح ـ ۲۰۹ـ ۲۰۹ح ـ ۲۱۰ـ ۲۱۰ح ـ ۲۱۱ـ ۲۱۲ـ ۲۱۳ـ ۲۱۳ح ـ ۲۳۳ـ ۲۴۱ـ ۲۴۱ح ـ ۲۴۳ ۲۵۶ـ ۲۶۰ـ ۳۱۱ـ ۶۰۲ـ ۶۰۲ح ـ ۶۴۰ح
مسعود قلج‌طمغاج‌خان ۳۱۷
مسعودی ۶۰۵ح
مسلمان = مسلمین ۲۳۲ ـ ۳۲۵ح ـ ۳۵۰ـ ۴۴۹ـ ۴۵۲ـ ۴۵۲ح ـ ۵۶۷
مسلمانی ۲۹ـ ۵۶۸ـ ۶۷۵
مسیحا ۱۶۱
مسیحی (مسیحیان) ۳۱۸ ـ ۳۱۸ ح ـ ۶۱۹
مشیخه ۳۵ح ـ ۳۱۲ ـ ۳۲۸ ـ ۳۴۲ـ ۳۵۸
مصر ۱۵ح ـ ۱۶ـ ۲۰ـ ۳۷ح ـ ۳۹ح ـ ۴۴ح ـ ۱۱۵ـ ۱۱۷ـ ۱۲۴ح ـ ۱۲۶ح ـ ۱۳۷ح ـ ۱۵۴ـ ۱۵۶ـ ۱۵۷ـ ۱۵۸ـ ۲۴۲ح ـ ۳۰۹ح ـ ۳۱۱ح ـ ۳۱۶ح ـ ۳۲۳ح ـ ۳۲۴ح ـ ۳۲۵ ـ ۳۴۰ح ـ ۵۱۵ح ـ ۵۲۳ح ـ ۵۳۳ح ـ ۵۳۷ح ـ ۵۳۸ح ـ ۵۷۹ح ـ ۵۹۲ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۲۶ح ـ ۶۲۹ح
مصری ۵۸۴ح ـ ۵۹۶
مظفربن اردشیر عبادی (قطب‌الدین) ۵۲۳
مظفر دارای دربند (سیف‌الدین) ۵۸۴ـ ۵۸۴ح ـ ۵۸۵ـ ۵۸۵ح ـ ۶۳۸
معتزله ۳۲۸ـ ۵۸۲ح ـ ۵۸۳ح
معجم‌البلدان ۱۵ح ـ ۱۶ـ ۳۵ح ـ ۴۴ح ـ ۱۲۴ح ـ ۱۲۶ح ـ ۱۳۷ح ـ ۳۰۹ح ـ
۳۱۶ح ـ ۳۳۲ح ـ ۳۵۸ ـ ۵۳۳ح ـ ۵۷۹ح
معروفی بلخی (ابوعبدالله محمدبن حسن) ۲۰ـ ۲۷
معری عری ۱۴۴
معزی = محمدبن عبدالملک
معزی نیشابوری (ابوعبدالله) ۱۸ ـ ۲۹ـ ۲۱۲ـ ۲۳۰ ـ ۲۳۱ ـ ۲۳۲ـ ۲۳۲ح ـ ۲۳۳ ـ ۲۳۳ح ـ ۲۳۴ـ ۲۳۴ح ـ ۲۴۱ـ ۲۴۱ح ـ ۲۴۳ـ۲۶۰ـ ۳۱۱ـ ۳۱۷ـ ۳۱۸ ـ ۳۲۹ـ ۳۴۰ـ ۳۴۰ح ـ ۳۴۱ح ـ ۳۶۸ ـ ۴۵۳ـ ۴۹۲ ح ـ ۵۰۰ ـ ۵۰۰ح ـ ۶۲۰ـ ۶۲۰ح
معنوی بخارائی ۴۴
مغ (مغان) ۴۴۹ـ ۴۵۰ـ ۴۵۲ـ ۶۴۴ـ ۶۴۷
مغول ۴۴۵ـ ۵۳۳ح ـ ۵۳۶ح ـ ۵۸۳ح
مقامات حمیدی ۳۴۱ـ ۳۴۲
مکران ۳۶۸ـ ۳۶۸ح
مکه ۳۱ـ ۱۳۷ ـ ۱۳۷ح ـ ۵۸۴ح ـ ۶۰۶ـ ۶۲۳ح ـ ۶۲۴ح ـ ۶۲۶ـ۶۲۹ـ ۶۲۹ح ـ ۶۳۳ـ ۶۸۳
مکی ۲۸۵
ملاحده ۱۵۸
ملازگرد (شهر) ۳۶۹
ملک‌آرشی ۶۰۷ـ ۶۰۷ح
ملک‌خاتون (دختر سنجر) ۲۳۷
ملکشاه‌بن ارسلان (معزالدین) ۲۳۰ـ ۲۳۲ـ ۵۱۴ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶ح
ملکشاه سلجوقی ۲۱۲ـ ۲۳۱ح ـ ۲۳۲ ۲۳۳ـ ۳۴۵ـ ۳۶۷ـ ۴۹۸ح ـ ۵۰۰ـ ۵۱۴
ملکشاهی ۲۳۱ح
ملک طوطی = طوطی‌بک ۳۳۹ـ ۳۳۹ح
ملک عزیز ابی‌منصور بن جلال‌الدوله ۳۶۹ـ ۳۶۹ح
مناظرات ۴۵۱ح ـ ۴۵۲ح

مناقب‌الشعرا ۵۱۶
منجیک = علی‌بن محمد ترمذی (ابوالحسن) ۳۶
منصور بن محمدبن احمد بسطامی (ابوالمظفر) ۳۴۲
منصوربن نوح (ابوصالح) ۲۱ ـ ۲۹ـ ۵۰ح ـ ۴۳۸ح
منطق‌الطیر ۶۱۶ـ ۶۱۶ح
منوچهر (پسرعلی لشکری حاکم گنجه) ۴۴۳ـ ۴۹۸
منوچهربن شاورشدادی (شجاع‌الدوله) ۴۵۰ـ ۴۵۴
منوچهربن فریدون شروانشاه (خاقان اکبر فخرالدین ابوالهیجا) ۶۰۴ـ ۶۰۴ح ـ ۶۰۵ ـ ۶۰۵ح ـ ۶۰۶ـ ۶۰۶ح ـ ۶۰۷ ـ ۶۰۷ح ـ ۶۱۲ـ ۶۲۶ ـ ۶۲۷ح ـ ۶۳۰ـ ۶۳۱ـ۶۳۱ح ـ ۶۳۲ ـ ۶۳۲ح ـ ۶۳۶ح ـ ۶۳۸ـ ۶۳۸ح ـ ۶۳۹
منوچهربن قابوس ۱۳۴
منوچهری دامغانی = احمدبن قوس (ابوالنجم) ۲۶ ـ ۴۴ـ ۱۱۲ـ ۱۱۸ـ ۱۳۴ ـ ۱۳۶ ـ ۱۳۶ح ـ ۱۳۷ ـ ۱۳۷ح ـ ۱۳۸ـ ۱۴۳ـ۱۴۴ـ ۲۰۴ح ـ ۲۰۹ ـ ۲۰۹ح ـ ۲۵۴ح ـ ۲۵۶ـ ۲۵۶ح ـ ۵۷۹ ـ ۵۸۰
منهراس ۴۴۸ح
منیژه ۱۴۱ـ ۱۸۱
مودود ۴۵۴
موسی (حضرت) ۲۴ـ ۳۰۷ـ ۵۸۳ ح ـ ۶۴۳ح
موصل ۶۲۶ح ـ ۶۲۸ـ ۶۲۸ح
موفق (وزیر بهاءالدوله دیلمی) ۵۱
موفق بن علی‌الهروی (ابومنصور) ۴۳۸ح
مولوی رومی (جلال‌الدین محمد ۱۳۷ح ـ ۲۵۶ـ ۲۵۷ـ ۳۱۲ـ ۴۹۷ـ ۵۸۲ـ ۵۸۳ح ـ ۶۱۵ـ ۶۱۵ح ـ ۶۱۶ ۶۱۶ح ـ ۶۲۰ـ ۶۲۴ح
مولیان ۱۸ح
مؤید (حاکم نیشابور) ۳۱۷
مه‌پری ۱۱۷
مهنه (قریه) ۳۳۲
میرابوسهل ۱۱۵ح
میرانی (نظام‌الدین) ۳۱۶

ن

نارائن = نارین (محلی) ۱۲۱ـ ۱۲۲
ناصرالدین سبکتکین ۱۵۳
ناصرخسرو = ناصربن خسروبن حادث القبادیانی البلخی المروزی (ابومعین، حجت) ۱۸ح ـ ۳۸ـ ۳۹ـ ۱۱۳ـ ۱۵۴ـ ۱۵۴ح ـ ۱۵۵ـ ۱۵۶ـ ۱۵۷ـ ۱۵۸ـ ۱۵۹ـ ۲۰۹ـ ۲۰۹ح ـ ۴۹۲ح ـ ۴۹۴ـ ۴۹۴ح ـ ۴۹۸ح
نای (قلعه) ۲۱۲
نتایج‌الافکار ۶۴۲ح
نجم‌الدین کبری ۵۳۶ـ ۵۳۶ح
نجیب بن میمون بن سهل‌الواسطی (اباسهل) ۳۱۲
نجیبی ۳۱۷
نحویان ۲۵۴ح
نخجوان ۴۵۴ـ ۵۰۰
نریمان‌بن کورنگ‌بن گرشاسب ۴۴۳ـ ۴۴۴ح ـ ۴۴۵ح ـ ۴۴۶ ـ ۴۹۰ـ۴۹۱
نسا (شهر) ۲۷۳ ـ ۲۷۳ح ـ ۲۷۵ ـ ۳۳۲ح
نسطوری ۶۱۳ـ ۶۱۳ح
نسف = نخشب (شهر) ۳۱۵ـ۳۱۶ح
نصاری ۱۵۶ـ ۳۶۴ح
نصرالله‌بن احمد ختنامی (ابوعلی) ۳۲۸
نصرالله تقوی (حاج سید) ۳۶۵ح ـ ۴۹۷ح
نصربن احمد سامانی ۱۸ـ ۱۹ـ ۱۹ح ـ ۲۱ـ ۲۷

نصربن رستم (ابوالفرج) ۲۱۲_ ۲۱۲ح
نصربن ناصرالدین (امیر) ۱۱۷ _ ۱۱۷ح_ ۱۱۸ح
نصرةالدین _ ر.ک. محمدبن ایلدگز
نظام‌الملک طوسی ۱۳۷ح _ ۳۲۵ _ ۴۹۳ح_ ۵۵۳
نظامی عروضی ۱۵_ ۳۸_ ۵۰ _ ۲۳۰_ ۲۳۲_ ۲۴۳_ ۳۱۷ _ ۳۶۶_ ۳۶۷_ ۳۶۹_ ۴۴۵_ ۴۴۵ح_ ۴۵۳
نظامی گنجوی ۱۱۶_ ۲۵۴ح_ ۲۵۸_ ۳۶۷_ ۳۶۹_ ۵۸۵_ ۵۸۵ح_ ۶۰۶_ ۶۳۲_ ۶۳۲ح_ ۶۴۱
نظامیه نیشابور (مدرسه) ۱۳۷ح
نعمان ۶۸۳
نفحات‌الانس ۲۶۰_ ۶۱۲ح
نوائج (محلی) ۲۶
نوبه ۱۵۶
نوح (حضرت) ۳۹ _ ۳۳۸ح _ ۴۰۷ _ ۵۲۵_ ۶۲۳ح_ ۶۳۳ح
نوح‌بن منصوربن نوح (ابوالقاسم) ۲۹_ ۳۵_ ۳۹_ ۳۹ح_ ۵۰
نوح‌بن نصربن احمد ۲۷
نورالله ششتری (قاضی) ۴۳۹_۶۱۲ح
نوشاد ۵۰۸
نهاوند ۳۳۵ح
نیشابور ۴۵ح_ ۱۳۷ح_ ۱۹۹ح_ ۲۳۰_ ۳۱۷ _ ۳۳۶ح _ ۳۴۰ح _ ۳۷۰_ ۵۳۳ح
نیکلسن ۲۵۴ح

و

واثق (خلیفه عباسی) ۱۵
واسط ۳۶۹ح
وامق و عذرا ۱۱۵ _ ۱۱۶
وجه دین ۱۵۷
وشن (شهر) ۱۸۱
وفیات‌الاعیان ۶۳۴ح_ ۶۴۱ح
ولوالج (محلی) ۲۶
وهسودان بن محمد (امیراجل ابومنصور) ۴۹۸_ ۴۹۹_ ۵۰۰
ویس ۳۷۱_ ۳۸۲_ ۳۸۳_ ۳۸۴_۳۸۸_ ۴۰۲_ ۴۰۳_ ۴۰۶
ویس ورامین ۳۶۴_ ۳۶۶_ ۳۶۷_۳۶۸_ ۳۶۹_ ۳۷۰_ ۳۷۱_ ۳۷۲

ه

هاتف اصفهانی ۵۸۲ح
هاتفی ۱۰
هادی حسن (پروفسور) ۶۰۳ح
هاروت ۱۰۴
هاماوران ۴۹ح
هدایت ۴۵۴
هرات = هری ۱۵ح _ ۲۶ _ ۳۵ح_ ۵۱_ ۳۰۹ح_ ۳۱۱_ ۳۱۲_ ۳۳۹ح_ ۳۴۰ح_ ۳۵۸
هرمز ۶۸۳
هرمزبن انوشیروان ۶۰۵ح
هرمزد شاه ۱۱۰
هرون ۱۱۳ح
هروی ۱۵۲
هزاراسب (قلعه) ۳۲۷
هشام ۲۷۸
هفت‌اقلیم ۱۲۴_ ۲۰۱
هماون ۴۷ح_ ۱۰۰_ ۱۰۲
همدان ۲۰۸_ ۳۷۰ح _ ۵۱۴ _ ۵۳۶_ ۵۳۷_ ۵۳۷ح_ ۵۳۸
همدانی ۵۱۴
هند = هندوستان ۱۲_۱۱۸_ ۱۱۸ح_ ۱۲۲ _ ۲۱۲ _ ۴۴۲ح _ ۴۴۳ح_ ۴۴۴ح _ ۶۰۳ح _ ۶۱۲ح _ ۶۲۶ح_ ۶۲۹ح_ ۶۳۰ح_ ۶۳۸ح
هندسی ۶۱۳ح
هندی ۳۱_ ۵۹_ ۱۵۶ _ ۲۰۶_ ۲۱۱_ ۴۵۱ح_ ۵۱۲_ ۵۴۰_ ۶۸۳
هندی (سبک) ۱۲
هومان ۴۴۹ح

ی

یأجوج ۲۳۱ح- ۳۲۳ح
یاقوت حموی ۱۶- ۳۵ح- ۴۴ح- ۱۳۷ح-
۳۲۹- ۳۵۸- ۳۵۹- ۵۷۹ح
یتیمةالدهر ۲۰- ۱۹۹ح
یثرب ۱۳۷- ۱۳۷ح
یزدان پرستی ۳۳- ۹۱- ۱۰۴- ۱۰۷
یزدان داد ۵۰ح
یزدگرد ۶۰۵ح
یعقوب (حضرت) ۵۰۰ح- ۶۲۴ح
یمانی ۲۴- ۳۰- ۱۷۲
یمکان ۱۵۴- ۱۵۷
یمن ۴۴- ۲۹۳- ۵۹۲
یمین‌الدوله ۱۳۸- ۱۵۳
یوسف (حضرت) ۴۷ح- ۲۶۴- ۲۹۶-
۳۲۲- ۵۰۰ح- ۵۶۱- ۵۹۲- ۵۹۶-
۶۲۴ح- ۶۵۰- ۶۵۳- ۶۷۰
یوسف عامری ۲۵۵ح
یوسف و زلیخا ۵۱
یوسفی ۶۴۳
یونان ۳۲۵- ۶۲۲ح
یونانی (یونانیان) ۱۱۵- ۱۱۶ - ۱۵۵-
۵۵۰ح- ۵۸۲ح
یهود ۱۵۶
یهودا ۶۲۴ح

972
908
570

1950

Call No. A 4125•9C ۳۲٤ *Date*
Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فلسفه

آلبر کامو	نوشتهٔ کانر کروز او براین
(چاپ دوم)	ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند
انقلاب یا اصلاح	گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
تحلیل ذهن	نوشتهٔ برتراند راسل
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
تیمائوس	نوشتهٔ افلاطون
	ترجمهٔ محمدحسن لطفی
خدایگان و بنده	نوشتهٔ هگل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت
ژان پل سارتر	نوشتهٔ موریس کرنستن
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
فانون	نوشتهٔ دیوید کات
	ترجمهٔ رضا براهنی
فلسفهٔ تحلیل منطقی	نوشتهٔ منوچهر بزرگمهر
کارناپ	نوشتهٔ آرن‌نائس
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
مارکوزه	نوشتهٔ السدر مک‌اینتایر
	ترجمهٔ دکتر حمید عنایت
مسائل فلسفه	نوشتهٔ برتراندراسل
(چاپ دوم)	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
منطق سمبلیک	نوشتهٔ سوزان لنگر
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر
ویتگنشتاین	نوشتهٔ یوستوس هارت‌ناک
	ترجمهٔ منوچهر بزرگمهر

دین

تاریخ طبیعی دین — نوشتهٔ دیوید هیوم
(چاپ دوم) — ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

آموزش و پرورش

فقرآموزش درامریکای لاتین — نوشتهٔ ایوان ایلیچ
ترجمهٔ هوشنگ وزیری

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده وخویشاوندی درایران — نوشتهٔ دکتر جمشید بهنام
(چاپ دوم)

مقدمه برجامعه شناسی — نوشتهٔ دکترشاپور راسخ ودکترجمشید بهنام

امریکای دیگر — نوشتهٔ مایکل هرینگتن
ترجمهٔ ابراهیم یونسی

سیاست

امریکای لاتین «دنیای انقلاب» — نوشتهٔ ک. بیلز
(چاپ دوم) — ترجمهٔ و. ح. تبریزی

انقلاب افریقا — نوشتهٔ فرانتس فانون
(چاپ سوم) — ترجمهٔ محمد امین کاردان

پوست سیاه صورتکهای سفید — نوشتهٔ فرانتس فانون
ترجمهٔ محمد امین کاردان

ایالات نامتحد — نوشتهٔ ولادیمیر پوزنز
(چاپ دوم) — ترجمهٔ محمد قاضی

جنگ ویتنام — نوشتهٔ برتراند راسل
(چاپ دوم) — ترجمهٔ صمد خیرخواه

چهرهٔ استعمارگر، چهرهٔ استعمارزده — نوشتهٔ آلبرممی
(چاپ دوم) — ترجمهٔ هما ناطق

درجبههٔ مقاومت فلسطین — نوشتهٔ روژه کودروا ـ فایض ا. سائق
ترجمهٔ اسدالله میشری

روزهای سیاه غنا — نوشتهٔ قوام نکرومه
ترجمهٔ جواد پیمان

سفری درگردباد	نوشتهٔ یوگینا. س. گینزبرگ ترجمهٔ دکتر مهدی سمسار
عرب و اسرائیل (چاپ سوم)	نوشتهٔ ماکسیم رودنسون ترجمهٔ دکتر رضا براهنی
مسئلهٔ فلسطین	گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر ترجمهٔ اسداله مبشری
هیروشیما	نوشتهٔ جان هرسی ترجمهٔ چنگیز حیات داوودی
۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ مردم چین	نوشتهٔ راس‌تریل ترجمهٔ حسن کامشاد
یادداشتهای روزانه (چاپ سوم)	نوشتهٔ لئو تروتسکی ترجمهٔ هوشنگ وزیری
سرمایه‌داری امریکا	نوشتهٔ ماریان دوبوزی ترجمهٔ محمد قاضی
هائیتی و دیکتاتور آن	نوشتهٔ برنارد دیدریچ و ال‌برت ترجمهٔ سروش حبیبی
سیمای پنهان برزیل	نوشتهٔ فرانسیسکو خولیائو ترجمهٔ محمدعلی صفریان
تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا	نوشتهٔ بنجامین براولی ترجمهٔ سروش حبیبی
نیه‌رره	نوشتهٔ ویلیام اسمت ترجمهٔ عبدالله گله داری
آنگولا	نوشتهٔ داگلاس ویلر و رنه پلی‌سیه ترجمهٔ محمود فخر داعی

اقتصاد

بحران دلار (چاپ دوم)	نوشتهٔ ر. تریفین-ژان‌دونیزه - فرانسواپرو ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو
نفت و کشورهای بزرگ جهان (چاپ دوم)	نوشتهٔ پیتر. اودل ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

نفت ما و مسائل حقوقی آن — نوشتهٔ دکتر محمد علی موحد
(چاپ دوم)

جهان سوم در برابر کشورهای غنی — نوشتهٔ آنجلوآنجلوپولوس
ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

جهان سوم در بن‌بست — نوشتهٔ پل بروک
ترجمهٔ دکتر امیرحسین جهانبگلو

حقوق

مجموعهٔ قوانین و مقررات شهرداریها — گردآورنده هوشنگ زندی

آموزش زبان

آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموزان زبانهای لاتین)

علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

ریاضیات

استقراء ریاضی — نوشتهٔ سومینسکی گولووینا یاگلوم
ترجمهٔ پرویز شهریاری

اشتباه استدلالهای هندسی (٤) — نوشتهٔ یاکوف اسمنویچ دوبنوف
ترجمهٔ پرویز شهریاری

اصول خطکش محاسبه (١) — نوشتهٔ م. ه. شفیعیها
(چاپ دوم)

انعکاس (٥) — نوشتهٔ ایلیاایاکولویچ باکلمان
ترجمهٔ پرویز شهریاری

ورودی به‌منطق ریاضی — نوشتهٔ ایزائیل سالاموناوویچ گرادشتین
ترجمهٔ پرویز شهریاری

جبر و مقابله خوارزمی — نوشتهٔ محمدبن موسی خوارزمی
ترجمهٔ حسین خدیوجم

حساب استدلالی — نوشتهٔ محمود مهدی‌زاده ـ مصطفی رنگچی
(چاپ دوم)

۲۵۰ مسئلهٔ حساب	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
رسم فنی (دبیرستانی)	نوشتهٔ امیر منصور صدری ـ جواد افتخاری
رسم فنی (دانشگاهی)	نوشتهٔ س. بوگولیوبف ـ ا. وینف ترجمهٔ باقر رجالی‌زاده
روشهای مثلثات	نوشتهٔ پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا
ریاضیات چیست؟	نوشتهٔ ریچارد کورانت و هربرت رابینز ترجمهٔ حسن صفاری
ریاضیات نوین	نوشتهٔ سرژ برمان و رنه بزار ترجمهٔ احمد بیرشک
سرگرمیهای هندسه	نوشتهٔ یاکوب ایسیدورویچ پرلمان ترجمهٔ پرویز شهریاری
فلسفهٔ ریاضی	نوشتهٔ استیفن س. بارکر ترجمهٔ احمد بیرشک
لگاریتم	نوشتهٔ گ. ك. استاپو ترجمهٔ پرویز شهریاری
مسائل عمومی ریاضیات	نوشتهٔ باقر امامی
معادلات دیفرانسیل	نوشتهٔ محمد جواد افتخاری
نامساویها (۳)	نوشتهٔ پاول پترویچ کاروکین ترجمهٔ پرویز شهریاری
نظریهٔ مجموعه‌ها (۲)	نوشتهٔ واتسلاو سرپینسکی ترجمهٔ پرویز شهریاری
ریاضیات در شرق	ترجمهٔ پرویز شهریاری

علوم طبیعی

آموزش حل مسائل شیمی آلی (چاپ دوم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
آموزش شیمی (چاپ پنجم)	نوشتهٔ دکتر پرویز ایزدی
اصول شیمی نو	نوشتهٔ علی افضل صمدی

اشعه لازر	نوشتهٔ گریبوفسکی- چکالینسکایا ترجمهٔ غضنفر بازرگان
روش حل مسائل فیزیک	نوشتهٔ م. اسپرانسکی ترجمهٔ غضنفر بازرگان
سرگرمیهای شیمی	نوشتهٔ ولاسف - ترینونف ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مبانی زمین‌شناسی	نوشتهٔ ابروچف ترجمهٔ عبدالکریم قریب
مسائل مسابقات شیمی	ترجمهٔ باقر مظفرزاده
مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک	نوشتهٔ س. او. گونچارنکو ترجمهٔ غضنفر بازرگان

مردم شناسی

لوی‌استروس	نوشتهٔ ادموند لیچ ترجمهٔ دکتر حمید عنایت

علوم به‌زبان‌ساده برای کودکان و نوجوانان

خزندگان و دوزیستان	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
درختان	نوشتهٔ کی‌ویر ترجمهٔ احمد ایرانی
سفر به‌فضا (کتاب برگزیدهٔ سال شورای کتاب کودک)	نوشتهٔ لوسیل ساترلند ترجمهٔ احمد ایرانی
قورباغه را می‌شناسید	ترجمهٔ مهدخت دولت‌آبادی

پزشکی

طب و پرستار	نوشتهٔ دکتر محمد بهشتی

تکنولوژی

تلویزیون	نوشتهٔ مهندس خداداد القابی

هنر

راهنمای نقاشی	غلامعلی گنجی
صداشناسی موسیقی	نوشتهٔ امین شهمیری

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 104418

472
908
570
1950

Call No. A4125 Date

Acc. No. [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.